

مصایب هدایت جلد دهم
تالیف
عزیز الله سلیمانی اردکانی

فهرست

صفحه

1	مقدمه
4	سرگذشت جناب خسرویمان فارسی
32	سرگذشت جناب شاهبهرام مؤبذزاده
62	سرگذشت جناب اسفندیار بختیاری
92	سرگذشت جناب استاد جوانمرد شیرمرد
109	سرگذشت جناب آقا فرج الله مجیدی
125	سرگذشت جناب سید ارتضی حسین عابدی فاضل نوگانوی
144	سرگذشت جناب دکتر امین الله احمدزاده
154	سرگذشت جناب آقا میرزا محمد تقی ابن ابهر
196	سرگذشت جناب الله قلی سبحانی سنگسری
210	سرگذشت جناب نبیل زرنندی
255	مستدرکات و تنبیهاات

مقدمه

هو الله

بعد از ادای شکر و سپاس به بارگاه قدس احدیت و رجای حصول تأیید لاجل دوام خدمت خاطر احبای الهی مستحضر می‌دارد که در سنه ماضیه پس از آنکه این عبد نهم مصابیح هدایت را به لجنه جلیله تصویب

تألیفات امری برای ملاحظه تقدیم نمود طولی نکشید که از محفل مقدس روحانی ملی این مرقومه شریفه عز واصل ارزانی داشت:

فاضل جلیل جناب عزیز الله سلیمانی علیه بهاء الله

بطوریکه از لجنه مجله ملی تصویب تألیفات اطلاع می‌دهند از خاتمه‌ئی که آن جناب در پایان جلد نهم مصابیح هدایت مرقوم داشته‌اید چنین استنباط می‌شود که قصد دارید دیگر در زمینه شرح احوال قدمای امر چیزی برشته تحریر درنیاورید و طالبان را از مطالعه آثار ثمینه خود محروم سازید. این محفل ضمن تقدیر و فیر از زحمات و خدمات گرانبهائی که در تدوین نه جلد کتب مصابیح هدایت ابراز فرموده‌اید انتظار دارد اقدامات خودتان را ادامه دهید و جامعه را از رشحات قلمیه خود محروم نسازید. این محفل همواره از خدمات ذی قیمت آن جوهر خلوص و وفا کمال تشکر و امتنان را داشته و دارد. با تقدیم تحیات بهائی. منشی محفل. روحی ارباب.

صورت جوابی که به تاریخ 24 فروردین 1353 تقدیم گردیده است این است:

محفل مقدس روحانی ملی بهائیان ایران شید الله ارکانه

رقیمه کریمه 15/1/61353/29/9 مورخ 15 شهرالبهائ 131 زیارت شد اینک خاضعانه به عرض می‌رساند علت خاتمه دادن به تألیف مصابیح هدایت در جلد نهم این بود که مواد و مصالح سرگذشت علماء و مبلغین بطوریکه محتوی وقایع صحیح و نافع باشد دیگر بدست نمی‌آمد الان چند سرگذشت در دست هست که از هیچک نمی‌توان استفاده نمود زیرا که صاحبان سرگذشت بعضی برخلاف توهم آقاریشان اصلاً در سلك علماء و مبلغین امرالله نبوده‌اند و بعضی بوده‌اند ولی سرگذشتشان فاقد فایده می‌باشد و برخی هم که ذکر پاره‌ئی مناقب در حقشان شده و وقایع جالبی هم به ایشان نسبت داده شده است سندی در تأییدش با وصف سالها جستجو بدست نیامده است معدک حقیر حسب الامر آن هیئت جلیله به تجسس و ترصد ادامه می‌دهد تا اگر تراجم احوالی به نحو مطلوب فراهم آید و زندگی باقی باشد به تألیف مجلدات دیگر بپردازد - زادکم الله تأییداً و توفیقاً.

درج دو نامه فوق برای این است که قارئین گرامی به علت استیناف تألیف واقف گردند زیرا که هر چند معاذیر حقیر را در مقدمه جلد نهم راجع بختم نگارش ملاحظه فرمودند و مطالبی را هم که به عنوان (خاتمه) در آخر آن جلد برقم آمده است از نظر گذراندند و هر دو دلالت بر این نمود که مصابیح هدایت دیگر مجلداتی در پی نخواهد داشت معهداً و وصول مرقومه‌ئی چنین لطف‌آمیز از هیئتی چنان محترم نگارنده را بدنبال‌گیری از کار وادار نمود. حال که خوانندگان مکرم به علت ادامه تألیف و قوف یافتند به عرضشان می‌رساند که این بنده از بدو اقدام به تحریر مصابیح هدایت در نظر داشت سرگذشت تمام علماء و مبلغینی را که نامشان بگوشت خورده یا خدمتشان رسیده‌ام بدست آورم لذا در ذهن خود فهرستی از آنان ترتیب داده بودم که شرح احوال بعضی پیدا شد و از بعض دیگر با همه تلاشی که بکار رفت پیدا نشد. اسامی اهم اشخاصی که هنوز سرگذشتشان بدست نیامده بقرار ذیل است:

- 1- جناب میرزا ابراهیم معروف به (مبلغ) - 2- جناب میرزا محمد افشار یزدی صاحب کتاب بحرالعرفان -
- 3- جناب میرزا حسن قزوینی معروف به (رجل‌آله) 4- جناب حاجی میرزا محمد تقی افغان ملقب بوکیل الدوله - 5- جناب میرزا محرم اصفهانی - 6- جناب ملااحمد معلم حصاری - 7- جناب میرزا احمد از غندی -
- 8- جناب رضی الروح منشادی - 9- جناب استاد حسنی نعلبند کاشانی - 10- جناب ملامحمد ماندگار

منشادی - 11- جناب میرزا علی اکبر رفسنجانی - 12- جناب میرزا محمد پرتوی تبریزی - 13- جناب صدر فریدنی.

ذکر اسامی مزبوره برای این است که اگر نفسی از مطالعه کنندگان این کتاب از حال آنان اطلاع داشته باشد با ارسال یا اظهار آن بر حقیر منت بگذارد نه تنها اینها بکله حتی مبلغین یا علمائی از اهل بهاء در ایران یا سایر نقاط جهان که اسمشان هم به سمع حقیر نرسیده باشد اگر به سرگذشتشان کسی ظفر یابد و ارسال فرماید سبب مزید شکرانه خواهد گشت. اما نفوسی که سرگذشتشان اخیراً بدست آمده و من بعد بدست خواهد آمد در این کتاب که جلد دهم مصابیح هدایت است درج خواهد شد و فهرستش در آخر کتاب انشاءالله مندرج خواهد گردید. امید از ساحت قدس رب مجید آن است که به اتمام این کتاب موفق گردد. البته مفاد وصیت مندرج در آخر جلد نهم در این جلد و نیز در کل تألیفات و آثار حقیر از قبل و بعد معتبر خواهد بود و این یادآوری من باب تأکید در حفظ وصیت است.

مشهد خراسان. به تاریخ یوم الاستقلال - یوم العظمة من شهر الاسماء سنه 131 بدیع مطابق اول شهر یورماه 1353 شمسی.

عزیز الله سلیمانی اردکانی

سرگذشت اول (ص 4)

خسرو بمان فارسی

جناب خسرو بمان فارسی

در اثنای جستجو برای یافتن شرح احوال مبلغین و علما لاجل درج در کتاب حاضر هنگام مسافرت به شهر مشهد جناب برزوی اقدسی که متجاوز از بیست سال در ایران از مهاجران فداکار بوده و چند سده است که در سلك مبلغین سیار قرار گرفته‌اند کتابی بچاپ سنگی محتوی 128 صفحه هر صفحه دارنده 17 سطر به حقیر دادند که در سرگذشت خسرو بمان به انشای خود او بود و جناب اقدسی مذکور که سالها در هند بسر برده و از نزدیک خسرو بمان را می‌شناخته‌اند تمام مندرجات کتاب را تصدیق نمودند لذا به استناد همان کتاب این تاریخچه تحریر می‌گردد. این بنده قبل از قرائت آن کتاب خسرو بمان را تنها در عداد مؤمنین مستقیم به حساب می‌آوردم چه که در ضمن پاره‌ئی از تراجم احوال بزرگان به ذکر خدماتی از این مرد برمی‌خوردم که نشان ثبوت و رسوخ و علامت انجذاب و اشتعال او بود ولی بعد از مطالعه آن کتاب معلوم گشت که این بزرگوار بحق از مبلغین نامدار و خدمتگزاران وفادار بوده است چه شرح احوالش که به قلم خود اوست با اینکه عاری از تحصیلات اساسی بوده است اولاً عباراتی روان دارد ثانیاً حکایت از تسلطش در اقامه براهین و احاطه‌اش بر کتب آسمانی می‌نماید و مسلم است که حصول این کمالات از طریق ممارست در کتب و آثار است که از شوق دیانتی ناشی شده است نه از طریق تدریس و تعلم زیرا شغلش در ابتدای کار رعیتی یعنی کشاورزی بوده و در مکتب جز سواد مختصری نیاموخته بوده است بهرحال در میان مؤمنین زردشتی‌نژاد از جهت اقدامات تبلیغی می‌توان او را در ردیف ملا بهرام مریم‌آبادی و سیاوش سفیدوش یزدی بشمار آورد. از مطالب گفتنی اینکه در بدو ظهور بعد از ارتفاع ندای جمال ابھی هر چند از کل طوایف عالم به این امر اعظم گرویدند و جواهر نفوس از ادیان مختلف آواز آشنا شنیدند و در این سرپرده خدائی مسکن گزیدند ولی به مقیاس جماعت که بسنجیم پیروان حضرت زردشت من حیث العدد در این موهبت بر دیگران سبقت گرفتند زیرا کل جماعت زردشتی که در ایران و شبه قاره هندوستان سکنی دارند از یکصد و پنجاه هزار تن تجاوز نمی‌کنند با این وصف چند هزار از آنان به شرف ایمان مشرف گشتند و بعد از آنها آل اسرائیل می‌باشند که بالنسبه به جمعیت ده پانزده میلیونی خویش هزاران نفوس از آنان به جمع اهل بها پیوستند و بعد از آن اهل اسلام هستند از شیعه و سنی و بعد ملت حضرت مسیح سپس سایر ادیان و مذاهب هر چند تعداد احبای الهی اکثریت عظیمشان از عالم اسلام است یعنی بطور اطلاق شماره آنها بیش از عدد مقبلین سایر قبایل و طوایف بوده و هست لکن در مقایسه جمعیت هر ملتی با کمیت اهل ایمان از همان ملت صحت آنچه که تقریر گشت ثابت می‌گردد.

اما در میان احبای زردشتی هم نفوس برجسته‌ئی پیدا شدند که در آسمان امرالله سخت درخشیدند از جمله آنان کیخسرو پارسی است که برای پرستاری یکنفر بیمار از دوستان امریکا بنام مستر اسپرک از محل خود بمبئی به لاهور شتافت و به خدمت و مواظبت آن مؤمن غربی پرداخت تا عاقبت آن مریض بهبود یافت و خود به مرض او مبتلا شد. جان در باخت با اینکه قبل از عزیمت به او گفته بودند که این بیمار مرضش مسری است بر جوانی خود و اهل و اولاد صغیرت رحم کن ولی آن مشتعل به نار محبت الله نه بر جان خود ترسید و نه درباره همسر و فرزندان خویش اندیشید بل مردانه قیام کرد و عملاً درس فداکاری به عالم انسانی داد مقام آن بزرگوار از خلال لوح مبارکی که در تسلیت اقوامش عز صدور یافته نمایان و این است صورت آن لوح:

هو الله

ای خویشان و پیوندان هوشمند حضرت کیخسرو خسروی فرمود و وفاپروری نمود و سروری کرد و بزرگواری بنمود بانچه تعالیم جمال مبارک است و نصائح و وصایای اسم اعظم بتمامه قیام کرد فی الحقیقه جانش را فدای اسپرک نمود و جسمش را قربان دوستان فرمود آن نفس طیب طاهر بملکوت باهر عروج فرمود و آن جان پاک از فراز افلاک درگذشت و در جهان جاوید تابناک گردید یاران و خویشان او باید سرفرازی نمایند و مفتخر و متباهی گردند بدرگاه احدیت شکرانه کنند که چنین نفس مبارکی از ایشان در راه حق پریشان شد و فدا و قربان گردید. ای کیخسرو خسرو دو جهانی و شهریار جهان جاودان چه قدر عزیز بودی که مشام مرا مشکبیز کردی و مانند ذهب ابریز در بوته امتحان رخ برافروختی و شوری انگیختی و نرد محبت باختی و کاری ساختی و از این جهان تنگ و تاریکی بعالم نورانی تاختی خوشا بحال تو. خوشا بحال تو. عبدالبهاء امیدوار است که او نیز موفق به پیروی تو گردد و جان را چنین در محبت یاران ببازد. ای خداوند بیمانند این یار عزیز را بپرور و تارکش را بافسر عطا زینت و زیور بخش دیهیم جهانانی جهان جاودانی ده و اکلیل موهبت آسمانی بر سر گذار مشتاق دیدار بود در محفل تجلی راه ده و آرزوی مشاهده می نمود پرتو لقا میبذول فرما پروانه مشتاق بود بشمع جمال نزدیک فرما بلبل پراحتراق بود بوصل گل فائز کن یارانش را یآوری فرما و صبر و قرار بخش و تحمل و اصطبار عنایت کن تا در فرقتش از حرقت نجات یابند و از حرمان و هجرانش تسلی قلب حاصل کنند توئی مقتدر توئی عزیز توئی معین توئی توانا و انک انت علی کل شیء عقید ع

بر سر مطلب رویم خسرو بمان که من بعد نامش با حذف کلمه بمان که اسم والد اوست ذکر خواهد شد) در کتاب خود ذکری از پدر و مادر و سنه ولادت و اوقات طفولیت خویش ننموده و پیداست که قصدش سرگذشت دنیوی نبوده بل آنچه به قلم آورده راجع به حیات روحانی یعنی شرح تصدیق و ابلاغ کلمه به دیگران و تشرف به ساحت اقدس و ملاقات وجوه احباء و سفرهای امری است چنانکه خود در اول کتابش نوشته است:

(در ایامی که نیر عهدالله از مشرق فضل و عطا مشرق و سحاب جود و کرم مرتفع چون حسب الامر مبارک بعضی از آقایان محترم شرح ایام حیات خود را به جهت آگاهی طالبان روی یار بطریق یادگار مرقوم می فرمودند و هر يك از آن تحاریر آیتی باهر بود بر نفوذ این امر بدیع و دلیل ظاهر بر عظمت این کور مجید در آن میان این بنده بی نام و نشان را نیز در دل هوس افتاد که تاسی به اهل تقوی جوید و در زمره حزب وفا محشور آید لهذا با عدم لیاقت و حال حقارت به ضبط بعضی از حالات ایام ایمان و اقبال و تحریر مجمع از وقایع توجه و تمسک خودبه این امر بی مثال پرداخت و این مختصر تحریر محض آمال و انبساط دل و جان است نه قابل بزم و بساط دوستان یزدان و از مکارم اخلاق و لوازم عفو و اغماض هر يك رجا و امید است که از سهو و نسیان این ناتوان چشم پوشند و به قصور و فتور در انشای عبارات ننگرند زیرا این گمنام نه اهل علم و کلام بوده و نه در زمره اعیان و ادبای ایام بلکه در خاک یزد یکی از رعایای رادع نواحی بودم و بنده ذلیل متضرع به درگاه الهی) انتهی.

خسرو هنگامی که در کسنویه یزد(1) به امر زراعت برای حکومت اشتغال داشت در فصل برداشت محصول می بایست آن را توسط جناب حاجی سید مهدی افنان به حاکم برساند روزی با جمعی از رفقای مزرعه مقداری تریاک به منزل افنان بردند و قبل از بردن تمام آن را وزن کردند وقتی که در منزل افنان هم وزن کردند مقداری زیاد آمد و این سبب حیرتش گردیده از رفقا پرسید چگونه است که تاجرهای دیگر هنگام تحویل گرفتن اجناس - کم می آرند و اینجا زیاد آمد یکی از همراهانش گفت چون این خاندان بهائی هستند ملتزم به امانت و دیانت می باشند خسرو گفت آخر این مرد که تریاک را تحویل گرفت سیدی جلیل بود گفت آری بسیاری از اشخاص بزرگ و محترم هستند که بهائی شده اند خسرو از استماع این کلام و مشاهده آن رفتار منقلب شد زیرا قبلاً درباره بهائیان برخلاف آنچه اکنون می دید به سمعش رسیده بود و این طایفه را بدترین مردمان روی زمین می پنداشت. مختصر بر اثر این عمل روزی نزد شخصی از دوستان طرف

حسابش موسوم به آقا علی رفته در اول دیدار از او پرسید که این بهائیان چگونه مردمانی هستند جواب داد که پناه بر خدا مبادا با آنها طرف شوی چرا که شیطان در دهان آنها حرف می‌زند و فی‌الغور انسان را فریب می‌دهند و به دام می‌اندازند خسرو سکوت کرد ولی قلبش بگفته آقا علی گواهی نداد تا اینکه در سنه یک‌هزار و سیصد قمری مابین دستور تیرانداز که در یزد بزرگترین عالم دینی زردشتی بود با شیخ محمد حسن سبزواری که از مشاهیر ملایان اسلام بشمار می‌رفت و با دستور مذکور رفاقت داشت گفتگویی به میان آمد به این شرح که شیخ گفت تاریخ به هزار و سیصد رسید و از موعود اسلام خبری نشد آیا در کتاب شما زردشتیان هم درباره آینده عالم خبری هست؟ دستور جواب داد بلی در کتاب ما هست که دین جدیدی پیدا می‌شود و رسوم قدیم را برمی‌چیند شیخ پرسید آن کدام دین است که پیدا می‌شود و کدام است که برچیده می‌گردد. جواب داد آنکه ظاهر شدنی بود و شد دیانت بهائی بود و آنکه برچیدنی بود تقالید دین اسلام است. شیخ از این سخن متغیر شده به حالت قهر از جای برخاست اتفاقاً همان شب تلگرافی از ناصرالدین شاه خطاب به پارسیان یزد رسید به این مضمون که جزیه از زردشتیان برداشته شد لهذا بامداد فردا دستور به عنوان سوابق دوستی به خانه شیخ رفت و گفت آثار مذاکرات دیروزی امروز به ظهور رسید شیخ پرسید کدام آثار دستور جواب داد جزیه‌ئی که باید در زمان آخر برداشته شود صورت وقوع بخود گرفت و سلطان مملکت به موجب تلگراف جزیه را به حضرات زرتشتی بخشید شیخ از این خبر برافروخت و متغیرانه گفت احکام دین چه رجوعی به پادشاه دارد شاه را ناصر دین گفته‌اند - نگفته‌اند دین ناصر و من البته حکم جزیه را جاری خواهم کرد شیخ چنان با حدت و شدت سخن می‌گفت که دستور به وحشت افتاده بیرون رفت و از هول بیمار شد. شیخ باز هم آرام نگرفت و همه جا دم از مخالف با لغو جزیه می‌زد تا وقتی که این خبر به سمع حاکم شهر و رئیس تلگرافخانه رسید او را طلبیدند و از کیفیت استفسار نمودند شیخ آنجا هم بر سر قول خود ایستاد و لغو جزیه را خلاف شریعت اسلام شمرد و در این زمینه اصرار ورزید تا اینکه به فرمان حکومت او را اخراج بلد نمودند. اما دستور تیرانداز که اینجا ذکرش بمیان آمد ملاحظه فرمودید که دیانت بهائی را موعود کتاب زردشتیان معرفی کرد قبلاً در تاریخچه مابهرام اخترخاوری مندرج در جلد چهارم مصابیح هدایت نیز مطالعه فرمودید که همین دستور بهائیان را مورد بازخواست و تهدید قرار داد. علت بروز این دو عمل مخالف از این شخص بر نگارنده پوشیده بود تا اینکه در طی همین سنه 131 بدیع در کراچی با جناب اسفندیار بختیاری ملاقات گردید و از بیانات ایشان ابهام از مطلب برداشته و دانسته شد که مخالفت دستور با احیای زردشتی من باب مصلحت و لاجل حفظ زردشتیان بهائی و غیربهائی از قتل و غارت بوده است به این معنی که مقارن همان اوقات عده‌ئی از مبغضین زردشتی نزد دستور رفته گفتند خوب است که شما این دین در رفته‌ها یعنی بهائیان زردشتی‌نژاد را به ملاحی مسلمین معرفی کنید تا حکم قتل آنها را هم بدهند تا دیگر کسی از دین بهی خارج نشود دستور گفت ابدأ جایز نیست چه که اگر يك نفر زردشتی باسم بهائی در دست مسلمین کشته شود سد محافظت شکسته می‌گردد و بهانه بدست مسلمانها می‌افتد و به طمع غارت و چپاول هر روز یکی را متهم می‌نمایند و چیزی نمی‌گذرد که همه را از میان برمی‌دارند و بهتر است من خودم آنها را تنبیه کنم آنگاه برای حفظ ظاهر و بستن دهان بدخواهان بهائیان زردشتی را طلبید و بشرح مذکور در سرگذشت مابهرام مورد خطاب و عتاب قرارشان داد این بود خلاصه اظهارات جناب بختیاری اما بعد از آنکه بنده نگارنده از سفر خود به ایران مراجعت نمودم به کتابچه‌ئی از نوشته جناب اردشیر هزاری که از جواهر مؤمنین زردشتی نژاد است دست یافتم که متضمن مطلبی بود در همین خصوص و آن به عین عبارت این است: (آن زمان جناب نوش پسر دائیم که بهائی و شاعر بود با جناب جمشید خداداد حکیم در قاسم‌آباد بودند و بنده و اخوی رشید با عشق و علاقه زیاد با جوانهای زردشتی همینقدر می‌گفتیم هوشیدر و شاهبهرام ظاهر شده‌اند و می‌بردیم نزد جنابان نوش و جمشید و اکثر تصدیق می‌کردند در رحمت‌آباد هم می‌بردیم نزد اخوی خداداد بتدریج عده‌ئی مؤمن شدند و داد و فریاد پدر و مادرهایشان بلند شد به ماها خیلی اذیت می‌کردند حتی مسلمانها را تحریک می‌نمودند ماها را

می‌زدند چند دفعه اجتماع کردند با بیل و زنجیر که بکشند ولی مقید بودند که باید آخوند محل حکم قتل بدهند نزد آخوند می‌رفتند حکم بگیرند آنها می‌گفتند اینها مسلمان نبودند گبر نجس بوده حال نجس‌تر شده ولی وقتی علمای اسلام در شهر یزد به علمای زردشتی گفته بودند ما هر چه مسلمان بایی شده حکم قتلش را داده‌ایم و می‌کشند شما هم اگر خودتان می‌ترسید اسم اینها را بنویسید با حکم قتل و بما بدهید ما مسلمان را وادار می‌کنیم به قتل برسانند نگذارید ریشه بگذارند اما علمای زردشتی بزرگشان که آن زمان دستور تیرانداز و دستور نامدار بودند گویا هر دو به انجمن می‌روند و می‌گویند علمای اسلام اسامی و حکم قتل بهائیه را از ما خواسته‌اند انجمن در جواب می‌گویند شما بخودتان هم رحم نمی‌کنید زیرا اگر این کار بکنید در پیشانی نفوس نوشته نیست که کدام را بکشند و با دشمنی‌ئی که به زردشتی هم دارند بلوا می‌کنند و می‌ریزند و همه را به قتل می‌رسانند لهذا دستوران ترسیده و ساکت شدند) انتهی.

باری خسرو به لحاظ ارادتی که به دستور داشت گاه بگاه به منزلش می‌رفت و همان روزها جریان قضایا را به نحوی که ذکر شد از شخص دستور شنید و چنین سخنانی درباره بهائیان از يك نفر پیشوای دینی زردشتی در نظر خسرو بسیار مهم آمد و پیش خود گفت این مسئله بهائیت قصه‌ئی سرسری نیست بلکه امر بزرگی باید باشد تا اینکه روزی دستور به دردگلو مبتلا شد و چون خسرو بدیدنش رفت گفت من احتیاج به مداوا و معالجه دارم خوب است میرزا ابراهیم طبیب را بیاری زیرا که او بهائی است و از اطبای دیگر - هم حاذقتر است هم منصفتر. این تمجید و توصیف مزید بر حیرت خسرو گردید و در عین حال سبب ازدیاد توجهش به احباء شد و چون روز دیگر طبیب مزبور به خانه دستور آمد و برایش چائی آوردند خسرو را نزد خود نشانید و مانند يك نفر دوست با او بیگانگی و محبت صحبت داشت و چنان با یکرنگی و صفا سخن می‌گفت که هر جمله‌اش مانند حبلی از مغناطیس قلب خسرو را به جانب خود می‌کشید در حالی که او طبیب بارع بود و خسرو جوانی زارع. در این میان خسرو به هندوستان سفر کرد و در خارج شهر بمبئی به کسب مشغول شد و پس از چهار سنه به یکی از محلات شهر کوچیده دکان باز کرد. همانا در همسایگی دکان خسرو جناب حاجی سید میرزای افغان شیرازی منزل داشت و شبی برای محفل مهمانی خود از خسرو شیرینی و بستنی طلبید او هم وقتی که برای آوردن شیرینی قدم بآن مجلس نهاد مجلسیان که عبارت از بهائیان بودند چشمشان که به او افتاد برخاستند و با وی مصافحه کردند و نوعی متواضعانه مکالمه نمودند که از شرم عرق بر تن آورد. شبهی دیگر نیز حاجی میرزا محمد علی افغان که عزم سفر چین به قصد تجارت داشت در منزلش بزم ضیافتی منعقد گشت و گروهی از دوستان من جمله آقا عزیز الله جذاب (2) در آن حضور داشتند خسرو نیز به جهت انجام کاری گذارش به آنجا افتاد و از نورانیت و روحانیت اهل مجلس به شگفت آمد و پس از ساعتی به نیت رفتن قیام کرد ولی صاحبخانه با محبت و فروتنی و سخنان دلاویز نگاهش داشت و هنگام صرف شما با آقا عزیزالله جذاب و خسرو از نو مصافحه کرد و دست هر يك را به يك دست گرفته بر سر سفره برده در طرفین خود نشانید و گفت شما یکی از امت حضرت موسی و یکی از ملت حضرت زردشت می‌باشید ولی فضل الهی در این ظهور ما را با هم برادر کرده باید قدر بدانیم و این تعالیم آسمانی را که مایه سعادت جاودانی است ترویج کنیم و شرحی مبسوط در این زمینه بیان کرده آخر کار حکایت شهادت سلطان الشهداء و محبوب الشهداء را که در راه دیانت از عزت و راحت و جان شیرین گذشتند نقل نمود و بالجمله خسرو از این قبیل اعمال نجیبانه میل دائمی به معاشرت با بهائیان پیدا کرد روز بعد که به ملاقاتشان رفت ملاحظه نمود جناب عندلیب شاعر و عالم معروف بهائی جدیداً وارد شده است خسرو بعد از تعارفات رسمی گفت بنده زردشتی هستم و عقیده زردشتیان این است که از زمان مه‌آباد تا عهد ساسان پنجم پیمبران در هر عصری یکی بعد از دیگری از نور خُره (یعنی از روح قدسی) تابان شدند و به هدایت جهانیان علی‌الخصوص ایرانیان پرداختند و دیگر کسی نخواهد آمد مگر هوشیدر ماه و شاه بهرام و پشوتن، عندلیب گفت معلوم می‌شود که شما زردشتیها نیز مانند سایر ملل منتظر موعودی هستید گفت بلی و ما هر وقت نماز می‌گذاریم ایشان را در دعای تندرستی یاد می‌کنیم عندلیب گفت آیا این پیمبرها

از جانب يك خدا مبعوث می‌شدند یا از جانب خدایان متعدد خسرو گفت کل از طرف يك خدا بودند عندلیب گفت پس معلوم شد که خدا واحد است و پیمبران متعدد هستند در حالی که چنین است یعنی در صورتی که خدا يك پیمبر را نور خُره بخشید و پیکرش را به خلعت نبوت آراست و آئین یزدانی را توسط او ب مردم رسانید بچه علت باز پیمبر دیگری فرستاد جواب این سؤال چیست خسرو گفت نمی‌دانم عندلیب گفت پس بدانید که هر يك از و خشوران که از جانب خدا حامل پیام یزدان می‌شدند و آئین او را ب مردم می‌رسانیدند پس از چندی بزرگان دین یعنی مؤبدان و دستوران آراء و افکار خود را با فرمان جدائی می‌آمیختند و به خیال خویش به آرایش و پیرایش دین می‌پرداختند و به مرور زمان چنان می‌شد که حقیقت دیانت در پرده‌های رسوم و اوهام پوشیده می‌ماند و ظلمت تقلید غلبه می‌کرد و چشمه‌های دانش می‌خشکید و هر پیمبری هم می‌دانست که چنین خواهد شد لهذا خلق را وعده به ظهور دیگر می‌داد تا به قیامش رسوم بیهوده و تقلید هلاک کننده زایل گردد و در پیکر فرسوده دیانت روان و توان تازه دمیده شود. مختصر چون مقداری ازین مطالب بر زبان عندلیب جاری گشت خسرو پیش خود گفت الحق در يك مجلس بهائیان استفاده‌هایی می‌توان کرد که جای دیگر در يك عمر میسر نمی‌شود. خسرو چندی بعد سفری به پونه کرد و در آنجا به محضر دستوری بزرگ بنام هوشنگ جی ملقب بشمس‌العلماء حاضر شده پرسید آیا ما زردشتیها منتظر موعودی هستیم یا نه گفت بلی هستیم و در سی و پنج سال قبل در شهر پروچ عالمی ستاره‌شناس از حرکات نجوم یقین نمود که موعود ظاهر شده است و با چند تن دیگر که آنها نیز به این قضیه اطمینان داشتند از وطن خارج شدند تا به جایگاه موعود بروند و به محضرش مشرف گردند ولی مراجعت ننمودند و خبری از آنها نرسید. از استماع این سخن مطلب در نظر خسرو بیشتر جلوه کرد تا اینکه باز در بمبئی نزد عندلیب آمده برهان بر حقانیت ظهور طلبد عندلیب گفت آن خدائی که در هر زمان برای تربیت خلق پیمبر می‌فرستاده است حال هم همان خداست و قدرتش همان قدرت آیا اکنون نمی‌تواند این کار را بکند در صورتی که خود وعده داده و خلق را منتظر گذاشته است گفت چرا خدا هر چه خواهد می‌کند ولی زردشتیها می‌گویند زردشت بعد از بعثت به پایتخت گشتاسب رفت و آئین خدا را بر او القاء کرد از طرف دیگر اهریمن صفتان ذهن پادشاه را مشوب ساختند بطوریکه آن حضرت را به زندان انداخت ولی عاقبت آن پیک رحمان بر دشمنان غالب شد و پادشاه را بدین خود درآورد و اسفندیار را هم برای ترویج آئین یزدانی به اطراف ممالک فرستاد تا اینکه آن دیانت رواج کامل یافت و پایه‌اش محکم و استوار گردید پس چرا امروز چنین شد عندلیب گفت همین مطلبی را که شما دلیل صدق و برهان حقانیت حضرت زردشت می‌دانید مخالفان حمل بر عجز و احتیاج او می‌کنند و می‌گویند اگر پشتیبانی شاه گشتاسب و اسفندیار نمی‌بود احدی گوش به حرف زردشت نمی‌داد و دینش رواج نمی‌یافت بعد هم فقط در ایران آئینش منتشر شد نه در کشورهای دیگر اما درباره امر بهائی چه می‌گوئی که بدون امداد نفسی از صاحبان اقتدار به صرف قدرت الهی در تمام ممالک عالم نفوذ کرده و بر اعدا و مخالفان بی‌شمار غالب آمده اعدائی که با تمام قوی کوشیدند تا امرش را از جریان باز دارند حالا هم با کمال جد در صدد جلوگیری می‌باشند ولی زحمت بیهوده می‌کشند لهذا احدی نمی‌تواند بگوید این آئین با شمشیر فلان تاجدار یا ثروت فلان صاحب مال نافذ شده است مختصر این قبیل بیانات که مفصلاً صورت گرفت خسرو را قانع کرد و پیش خود گفت توقف در تصدیق چنین امر عظیمی بعد از این براهین متین بی‌انصافی است. مقارن همان اوقات عندلیب لوحی به قلم مرکز میثاق که در جواب سؤالات مؤبد بهمن عز صدور یافته بود به خسرو داد وقتی که آن را در منزل خود تلاوت کرد قلبش از جمیع شکوک و شبهات پاک شد و در ایمان به مقام اطمینان رسید زیرا به خاطر آورد که در کتب زردشتی نوشته شده است که یکی از علامتهای پیمبر راستگو این است که در پاسخ هیچ پرسشی فرو نماند و آن لوح مبارک که در جلد دوم مکاتیب طبع شده مصدر به این کلمات است: (ای سرور هوشمندان آنچه به قلم مشکین نگاشتی خواندیم و باستان یزدان زبان ستایش گشادیم که پرتو خورشید آسمانی چنان درخشید که در دلهای یاران سپیده امید دمید الی آخر قوله عز بیان) دفعه دیگر که با هم ملاقات نمودند عندلیب پرسید در لوح چه ایرادی پیدا کردی جواب داد بچشم غرض در آن نظر نینداختم بلکه با دیده تحقیق بآن نگریستم و به صدق مندرجاتش

معتترف گشتم عندلیب خوشحال شد و پس از مقداری بیانات لوحی را که در جواب سؤالات مانکجی از قلم اعلی به فارسی سره نازل گشته بود به او داد که زیارتش مسرت بخش دل و جانش گردید و این است آیات ابتدای آن: (ستایش بیننده پاینده‌ئی را سزاست که بشبنمی از دریای بخشش خود آسمان هستی را بلند نمود و بستاره‌های دانائی بیاراست الی آخر قوله جل شأنه) بعد کتاب ایقان را به او داد که قرائت هر عبارتش موجب مزید بصیرتش می‌گردید و به حقایقی جدید پی می‌برد و آن بآن بر مراتب انجذابش می‌افزود عاقبت از شدت اشتیاق آرزوی آن کرد که از قلم مرکز میثاق عنایتی در حقش شود احباب تمنایش را به عرض رسانیدند و این لوح مقدس بنامش صادر و واصل گردید:

بنام پاک یزدان بی‌نیاز

ای خسرو از بیگانگان بیزار شو تا بدوست یگانه پی بری در گروه آشنایان دانای پیشوا باش تا در انجمن آسمان مه یکتا گردی روز راستی و بخردی و دانائی و بینانیت و بامداد روشنائی و هوشیاری و بزرگواری هر که پائی پیش نهد بهره بیش گیرد و هر مرغی که شهپر دانائی و شناسائی گشاید بجهان بالا رسد و دمساز سروش در سپهر مهر خدا گردد و همراز بینیاز شود و با بزرگان راه خدا آغاز راز کند مهر تابان از خاور نمایان و اختران چرخ راه خدا تا باختر درخشان آتش مهر پاک یزدان روشن و مرغزار دل و جان دانایان رشک چمنستان سبز و خرم بهار خدائی رو نموده و خورشید جهان یزدانی رخ گشوده باد فروردین سال و ماه جهان‌آفرین می‌وزد و بوی خوش مشکین یار دلنشین می‌رسد باران اردیبهشت پروردگار می‌بارد و پرتو پرتاب آفتاب جهان‌پادشاهی دل می‌ستاند پس تو ای خسرو - خسرو کشور هوشیاری شو و مه‌آباد کیهان دانائی گرد در این گلشن چون نسترن و یاسمن شکفته شو و در این انجمن چون چراغ روشن گرد دل را پاک کن و پیرهن را چاک نما پرده برانداز و درفش پاکان برافراز پرتو شب افروز شو و آتش جهانسوز گرد غلغله درفکن و بند گران بشکن مهر جهان آرا خواه ماه انجمن بالا جو بروشنی دل تابان باش

عع

باری چون آن اوقات در بمبئی کسی از بهائیان زردشتی نبود خسرو در نظر گرفت که به این طایفه یعنی پارسیان مذاکره نماید و آنان را به دیانت حضرت بهاءالله بخواند در ضمن عمل فهمید که همگی از اصل دین خود غافل هستند و به جمع زخارف و راندن هوس و پیروی نفس و هوی مشتاق و مایل. تنها يك نفر را به روحانیات پایبند یافت و او هر مزدیاری خدا بخش از اهل تفت بود که پدرش سمت مؤبدی داشته است این شخص از مغرضین شنیده بود که بهائیان داروئی سحرآمیز در چای و شربت می‌ریزند و به خوراک مردم می‌دهند و آنها رابه این حیل بهائی می‌کنند بعد که بدست خسرو ایمان آورد گفت من هر چند اینطور شنیده بودم ولی اکنون فهمیدم که انقلاب نفوس و پیوستنشان به اهل بهانه از اثر چنان دارو بلکه از صدق کلام ایشان است و بالجمله این شخص به شائی مشتعل شد که شوق لقا او را به ارض اقدس کشانید و به زیارت طلعت حضرت مولی الوری فائز ساخت. در مراجعت خسرو از او پرسید در ساحت قدس چه دیدی گفت تا خود نرو و آن شمایل و فضایل را نبینی به گفتن من چیزی نخواهی فهمید خسرو که چنین شنید و او را تا این پایه گرم دید شوقش به هدایت نفوس افزون گردید و این زمانی بود که از بمبئی به پونه رفته در آنجا هتل یعنی رستوران دایر کرده بود و پیوسته با مردمان مذاکرات تبلیغی می‌نمود.

وقتی ارباب کیخسرو مهربان که يك نفر تاجر معتبر ایرانی بود او را به بمبئی طلب نمود و گفت فلانی مردم از شما شکایت دارند خسرو گفت من خلافی نکرده و با کسی اختلافی نداشته‌ام تا مورد شکوی باشم کیخسرو گفت در این خصوص نیست بلکه می‌گویند تو مردمان را از دین بیرون می‌بری خسرو گفت من کوچکتر از آنم که درباره‌ام اینطور شکایتی بکنند چرا که پیمبران الهی محل چنین شکایتها می‌شدند و خلق آنها را ساحر و گمراه‌کننده می‌خواندند مگر حکایت ارجاسب سالار توران را نخوانده‌اید که با گشتاسب دشمن شدبه این جهت که او به وسوسه زردشت از دین هوشنگی بیرون رفته است چنانکه در شاهنامه است که ارجاسب خطاب به گشتاسب گفت:

از آن پس که ایزد ترا شاه کرد

یکی پیر جادوت گمراه کرد

مختصر شرحی مبسوط در غفلت مردم از حق و حقیقت و گرفتاری ایشان در قیود اباطیل و سلاسل اوهام و نسبتهای ناروایی که در بدو هر ظهوری به مبعوث من عندالله می‌دادند بر لسان جاری ساخت کیخسرو گفت آنچه گفتمی صحیح است ولی مؤبدها نزد من آمدند و مرا قسم دادند که شما را بخواهم و از این اقدام منع نمایم والا من هم از این امر بی‌اطلاع نیستم لهذا مصلحت در این است که این مطالب حالا پوشیده بماند تا وقتش برسد خسرو گفت شما که از این امر آگاهی دارید چرا به فکر خدمت نمی‌افتید و نصرت قیام نمی‌فرمائید بهتر آنست که وقت را غنیمت بشمارید و برای جلوه حیات بی‌ثبات دنیا خود را از دولت ابدی محروم نسازید کیخسرو گفت درست است اما هر کسی در خدمت امر الهی وظیفه‌ی خاص دارد یکی به منزله چشم است و دیگری بمثابة گوش. یکی در حکم دست است و دیگری در حکم پا. من هم ولو حامل معلوم نیستم ولی در نظر دارم به ایران بروم و در وطن مدرسه‌ی برای زردشتیان بنا کنم تا در سایه تعلیمات آموزگاران عالم و عاقل کم‌کم تربیت شوند و از اوهام و خرافات مضره نجات یابند و به امر حق نزدیک گردند دعا کنید که به این آرزوی خود برسند خسرو شاد و خرم شد و در حقش به دعای خیر پرداخت کیخسرو هم بالاخره به آمال خیرخواهانه خود رسید یعنی به تأسیس مدارس توفیق یافته بعد به ملکوت الهی عروج کرد. مقارن همین اوقات لوحی مختصر به اعزاز خسرو به خط مبارک رسید که صورتش این است:

خسرو بمان جانش روشن باد

هو الابهی

ستایش پاک یزدان را که به بخشایش آسمانی جهان دل و جان آدم را روشن و کیهان جاودان را گلشن فرمود پس نیکو و فرخنده کسی است که در آفرینش با هوش و بینش گشته بهره ارجمند برد و پایه بلند یابد و از خاور بزرگواری چون مهر مهرپرور چرخ برین بدرخشد آفرین صد آفرین بر جان تو باد ع.ع.

در سال 1316 قمری جماعتی از ایرانیان و پارسیان مقیم پونه که از اقدامات تبلیغی خسرو بخشم آمده بودند مجلسی به عنوان مشورت ترتیب داده ورقه‌ی نوشتند که اگر خسرو از آئین بهائی برنگردد باید او را از جمع خود برانیم آن نوشته را یک نفر از آنها در یکی از مجالس به خسرو داد به ضمیمه آن ورقه نامه‌ی هم بود خطاب به خسرو که ما درباره تو بدگمانیم اگر در انجمن ما حاضر نشوی و ما را از بدگمانی بیرون نیاری به عموم همکیشان اعلام می‌کنیم که تو از جماعت ما نیستی اتفاقاً همان ایام خسرو رئیس انجمن را که رستم بهرام نامیده می‌شد در حال عبور دیده گفت من غالب اوقات با شما معاشرت داشته‌ام آیا هیچگاه در مسائل دینی با من گفتگوئی کردی گفت نه گفت پس به کدام قاعده حکم و امضاء نمودی که اگر فلانی بهائی باشد منکر حضرت زردشت است جواب داد از هر مزدیاری که شخص محترم و متمولی است شنیدم خسرو گفت قول مدعی میزان نیست می‌بایست از خود من بپرسی این قضیه گذشت تا چندی بعد دستور هوشنگ جی خسرو را خواسته پرسید درباره زردشت عقیده‌ات چیست گفت حضرت زردشت آئینی آسمانی آورد به منزله درختی بارور که مردمان از میوه‌اش منتفع و متلذذ شدند و قرن‌ها از ثمره آن شجره ربانیه بهره‌ور گشتند و آن حضرت خود فرمود که بعد از من کم‌کم باد خزان به وزیدن خواهد آمد و این درخت تناور را از پای خواهد انداخت باید منتظر باشید که باز باغبان حقیقی چنین نهالی غرس فرماید و مردمان را از ثمراتش بهره‌مند گرداند و دیدیم که امروز به وعده وفا شد و خداوند منان از خاک ایران شجره حقیقت را رویانید تا اهل عالم در ظلش درآیند و در سایه‌اش بیاسایند دستور گفت معلوم شد که شما بدین زردشت عارفید و بآن ایمان دارید اخیراً چند تن ایرانی نزد من آمده گفتند شما منکر دین زردشتید و فتوائی درین خصوص نوشته بودند و خواستند من آن نوشته را امضاء کنم از آنها پرسیدم که آیا با خودش هم صحبت داشته‌اید گفتند نه

ولی همه زردشتیها جمع بودند و رأی دادند که بنویسیم و نوشتیم من گفتم عملی بر خلاف قاعده کرده‌اید چنین نوشته يك طرفه‌ئی پیش هیچکس اعتبار ندارد لهذا امضاء کردم و شما را خواستم تا عقیده شما را بدانم معلوم شد که اقرار به حقانیت حضرت زردشت دارید و حالا می‌تواند وکیل بگیرد و به قانون حکومتی از آنها مؤاخذه کنید که چرا چنین نسبت کذبی به شما داده‌اند خسرو گفت این قضیه راجع بدین است و در مباحث دینی مرافعه و مؤاخذه لزومی ندارد این جماعت مانند منکرین ادوار سابق می‌باشند که صاحب ظهور را باطل می‌دانستند و مؤمنین او را گمراه می‌شمردند ما بهائیان وظیفه داریم که در حق اینها دعا کنیم نه جفا دستور از شنیدن این کلمات به وجد آمد و خسرو را در بغل گرفت و رویش را بوسید و آثار امری را گرفته می‌خواند و تمجید می‌کرد و بر اثر انصاف و اعتدال احوال این شخص زردشتیان ایرانی جرئت مخالفت با خسرو نداشتند و اغراض و تعصبات جاهلانه خویش را می‌پوشیدند شیعیان ایرانی هم که در بمبئی و پونه می‌زیستند از بهائی شدن خسرو ناراضی بودند و عداوت می‌ورزیدند مگر معدودی که رفتارشان محبانه بود. در همین اثنا باز لوحی با خط حضرت مولی‌الوری به افتخارش نازل شد به این عبارت

هو الله

ای خسرو پرویز را جام لبریز و شیرین شکر بیز و سمند شبدیز فائده نبخشید عاقبت در دست ستمکار خونریز افتاد تو که بنده دیرینه هستی جام هستی بیاده بخشایش لبریز و شورانگیز یافتی و چون ذهب ابریز رخ برافروختی و صاحب تمییز گشتی هر تاج بتو باج خواهد داد یعنی ملوک ستایش تو خواهند نمود و بر حال تو رشك خواهند برد که ایکاش ما در آستان الهی چون او بنده حلقه بگوش بودیم و غیر یزدان را فراموش می‌نمودیم باری از فوت آن کنیز حق محزون و مغموم مباش انشاءالله در بحر غفران مستغرق خواهد گشت و چون شمع بنور عفو و بخشش خداوند روشن خواهد گردید ع

خسرو در ایامی که محتشم السلطنه جنرال قونسول ایران در پونه بسر می‌برد غالباً به دیدنش می‌رفت و در حضور ارباب رجوع که اکثرشان ایرانی بودند صحبت‌های دینی پیش می‌کشید بطوریکه آثار کره و ملال از جبینشان پدید می‌آمد و مقلدانه به مخالفت می‌پرداختند روزی در بدو ملاقات - قونسول اظهار داشت که آقای خسرو مردم از شما شکایت دارند که چرا دین تازه اختیار کرده‌ئی خسرو گفت اجازه دارم مطلب را بطور مشروح به عرض رسانم گفت بگوئید نقلی نیست خسرو گفت آیا اختیار کردن دین جدید بنظر شما خوب است یا بد اگر بدین تازه در آمدن عیب و گناه باشد بفرمائید شما چرا دین قدیم ایرانیان را ترك نموده‌اید جواب داد که آخر دین اسلام را حضرت محمد صلوات الله علیه تأسیس فرمود خسرو گفت دین بهائی را هم حضرت بهاءالله جل ذکره الاعظم تأسیس فرمودند قونسول گفت رسول الله قرآن مجید را آورد خسرو گفت حضرت بهاءالله نیز آیات آسمانی آوردند قونسول گفت رسول الله معجزه ظاهر فرمود بقسمی که کتابهای علما و رؤسای اسلام از ذکر معجزات رسول الله پر است خسرو گفت کتب بهائیان نیز از ذکر قدرت نمائیه و معجزات حضرت بهاءالله پر است و مابین این دو فریق يك امتیاز هست و آن اینکه سرکار عالی و سایر مسلمین بصرف تقلید و بشنیدن باید معجزات رسول الله را قبول کنید ولی هزاران تن از بهائیان به حضور حضرت بهاءالله مشرف شده و معجزاتش را بچشم خود دیده‌اند و با مال و جان بوقوع آن معجزات شهادت داده‌اند (شنیدن کی بود مانند دیدن) و بالجمله سخن درین زمینه طولانی شد تا وقتی که قونسول از جای برخاست خسرو در این مقام شرحی باین عبارات مرقوم داشته است که: (از این قبیل مذاکرات با بسیاری از نفوس محترمه از هر ملك و ملتی به میان می‌آمد زیرا کار بنده کار هتل بود و هر سنه از اطراف هند مسافر بسیار به پونه آمده در هتل با اکثر فانی بی‌اختیار به ذکر تعالیم جدید و بیان مسائل دینی می‌پرداخت و با این عدم استحقاق و لیاقت این عبد به اسم مبارك مشهور شد) انتهی.

وقتی یکی از مشاهیر رجال ایرانی موسوم به محسن الملك به معیت پسر شخصی از متمولین بمبئی به رستوران خسرو آمدند محسن الملك خسرو را طلبیده گفت کتابی بیارید تا بخوانم خسرو مثنوی مولوی را آورد او گفت از این قبیل کتابها خیلی خوانده‌ام شنیده‌ام کتب تازه نزد شما هست بسیار مایلیم که از آنها بخوانم خسرو که دید این شخص با ادب و انسانیت حرف می‌زند و به میل و رغبت طلب می‌کند کتاب مستطاب

ایقان را برایش آورد او هم با خضوع و احترام گرفته مشغول قرائت شد بعد از دو ساعت خسرو را طلبید وقتی که آمد از صندلی احتراماً قیام کرد و کتاب را بوسید و اظهار داشت تابحال در عالم کتابی به این نفاست و فصاحت و بلاغت دیده نشده است من تاکنون گمان به چنین گنجینه‌ای از معارف الهی در میان بهائیان نمی‌بردم. از آن ببعد نیز هر وقت به پونه می‌آمد از خسرو کتاب می‌طلبید و اظهار سرور می‌نمود وقتی هم خواهش کرد که نامی از او به حضور حضرت مولی‌الوری عرض شود و چون خسرو زکری از او در عریضه خویش نمود لوحی به افتخارش صادر گردید که از زیارتش به طرف آمد و به درگاه الهی شاکر و حامد گشت.

در ایامی که محتشم السلطنه سابق الذکر هنوز در هند سمت جنرال قونسولی داشت مسیح‌الملك از اعیان ایران به هند آمده بود تا از طریق آن مملکت به اروپا برود زمانی که این شخص با محتشم السلطنه به پونه آمدند محتشم از خسرو خواهش کرد برای سیر در شهر قدیم پونه و ارائه بکنده‌های هند و بعضی اماکن تاریخی و ملاقات پاره‌ئی از شخصیتها با آن دو همراه شود از جمله اشخاصی را که آن روز ملاقات نمودند عبارت از دستور هوشنگ جی بود که در محضرش مذاکرات دینی به میان آمد و بر مسیح‌الملك معلوم گشت که خسرو بهائی است این هنگام اظهار داشت که من با هیچ قومی کره و ملالی ندارم اما نمی‌خواهم با بهائیان صحبت کنم چرا که اینها هر مطلبی عنوان نمایند عاقبت آن را با دلیل و برهان باثبات می‌رسانند و طرف خود را مغلوب و عاجز می‌سازند آنگاه چنین حکایت کرد که هنگام گرفتاری بهائیان به حکم شاهزاده نایب السلطنه من در طهران بودم در میان گرفتارشدگان چشم نایب السلطنه بر شخص بیچاره مفلوکی افتاد که سر کوچها آب زرشک می‌فروخت شاهزاده از دیدنش اظهار کراهت نموده گفت این آدم چقدر کثیف است آن شخص به مجرد شنیدن این کلمه پیش آمده گفت حضرت والا شما چرا به لباس من بنظر حقارت نگاه می‌کنید این جامه فقر است و ننگ نیست گذشته ازین خدا ناظر بدلهای پاک و پاکیزه است نه به لباسهای چاک خورده ریزه ریزه شاهزاده از جرئت او متعجب شده گفت تو بر جان خود نمی‌ترسی که اینگونه گستاخانه با من حرف می‌زنی جواب داد بنده مال و منال و جاه و جلالی ندارم فقط جانی نالایق دارم که آن هم نزد بقدر ارزنی ارزش ندارد بلکه زندگی در این عالم برایم مانند زیستن در زندان تاریک می‌باشد در این صورت چه تعلقی به حیات و چه بیمی از کسی خواهم داشت شاهزاده با آن مراتب کبر و غرور چنان منقلب و متأثر شد که چند اشرفی به او برای تجدید لباس داده مرخصش کرد و شنیده شد که همان شخص آب زرشکی بارها علمای طهران را در مباحثه دینی مغلوب کرده بوده است بدین جهات است که من نمی‌خواهم با بهائیان صحبت کنم.

به مطلب راجع شویم دفعه‌ئی کاشف السلطنه سفر دولت ایران گذارش به پونه و رستوران خسرو افتاده گفت همه مردم شما را بهائی می‌خوانند و ابراز انزجار می‌نمایند و می‌خواهند من هم از شما بیزارى جویم اما من مأمور دولت هستم و وظیفه‌ام رسیدگی به امور رعیت است تعرض و تنفر خارج از تکلیف من است خسرو گفت مردم راست می‌گویند بنده بهائی هستم و از وقتی که بهائی شده‌ام چشم بینا و گوش شنوا یافته‌ام سفیر گفت مگر قبل از آن بچشم و گوش نداشتی گفت داشتم ولی مانند چشم و گوش دیگران بود سفیر گفت واضحتر بگو گفت سابق بچشم خود نمی‌دیدم و بگوش خود نمی‌شنیدم بلکه در ادیان عالم بچشم و گوش آباء و اجداد و دستورهای ملت زردشت نگاه می‌کردم لهذا از حقیقت و حقانیت دین موسوی و عیسوی و محمدی بی‌خبر بودم و آنها را باطل می‌شمردم اما وقتی که گوش به تعالیم حضرت بهاءالله فراداشتم و بنظر انصاف نگاه کردم دیدم همه ادیان الهی حق بوده‌اند سفیر گفت حالا شما به قرآن و پیغمبر اسلام مؤمن هستید گفت بلی گفت پس او خاتم النبیین است و بعد از او دیگر پیغمبر نمی‌آید خسرو جواب این کلام را به نحوی که در کتب استدلالیه اهل بها مشروح است داده بعد گفت این حرف را تمام پیروان ادیان می‌زنند و همه هم به ظاهر دلیلی از کتاب خود بر این عقیده می‌آورند شما ممکن است از یهود و نصاری و سایر ملل بپرسید که آیا شریعت شما نسخ می‌شود و کتابی بعد از کتاب شما از آسمان نازل می‌شود آنوقت ملاحظه خواهید فرمود که چگونه استیحاş می‌کنند و جواب نفی می‌دهند مطلب دیگر اینکه کل مسلمین معتقدند که بعد از ظهور

مهدی که موعود اسلام است مسیح ظاهر خواهد شد مگر مسیح پیغمبر نیست و این از عجایب عقاید مسلمانان است که از يك طرف می‌گویند بعد از رسول‌الله پیغمبر نخواهد آمد و از طرف دیگر منتظر آمدن مسیح می‌باشند که پیغمبر است این مسیح اگر بدون سمت رسالت بیاید که آمدنش بی‌فایده است و چنین شخصی را باید معزول گفت نه مأمور و اگر با سمت رسالت می‌آید اختیار آن را دارد که بعضی احکام را برحسب اقتضای زمان تغییر بدهد باری این مطالب را که خسرو مفضلاً بیان کرد سفیر گفت دیگر بس است خسته شدیم و بر سر میز ناهار رفت خسرو را هم با بعضی دیگر نشانید و صحبت‌های دوستانه داشت آخر کار از خسرو پرسید اگر تو به ایران بروی و به جرم بهائیت گرفتار شوی و با چوب و چماق و تیر و شمشیر قصد کشتنت نمایند آیا برای نجات خود یک کلمه بد می‌گویی یا برای جان دادن می‌ایستی خسرو جواب داد خدا عالم است که در چنان وقتی چه حالتی پیدا می‌کنم هنوز که چنین امتحانی پیش نیامده تا بدانم چه خواهم کرد ولی امیدوار چنانم که در موقع افتتان تأیید الهی شامل شود تا جان بی‌مقدار را در سیل حضرت کردگار نثار نمایم وقتی که ناهار و مخلفاتش صرف شد سفیر در حضور جماعت به خسرو گفت امروز وقت ما را گرفتی بعد ازین در اینجا با من از امر بهائی گفتگو مکن که از کاروبار می‌مانم و با محبت از یکدیگر جدا شدند.

باری مدت ده سال به همین کیفیت در پونه به ابلاغ کلمه‌الله مشغول بود یعنی هر کس به رستوران می‌آمد امرالله را به او گوشزد می‌نمود اکثر این مردم به امر دین بی‌اعتنا بودند و بعضی بشدت تعصب مبتلا به قسمی که سخنانش را بر آنچه نشاید حمل می‌نمودند و قلیلی هم در صدد تحقیق برمی‌آمدند و بالنتیجه به مقام ایمان می‌رسیدند و یا محب می‌گشتند و بالجمله در سنه 1320 قمری اذن حاصل کرده از پونه به بمبئی آمد تا روانه به ارض اقدس شود در آنجا به تنی از یاران موسوم برستم بهمرد برخورد که او هم عازم سفر به ساحت اقدس بود و هر دو در نظر داشتند همان هفته روانه شوند که ناگهان از پونه عیالش او را بوسیله تلگراف طلبید و از آنجائی که بیش از چند ساعت راه نبود با قطار به پونه شتافت معلوم شد یکی از اطفال خانه از بام افتاده و سرش به سختی شکسته است این پیش‌آمد و ملاحظه تنهائی همسرش و کوچکی اولاد و معوق ماندن کار رستوران دست بهم داده خواست فسخ عزیمت نماید ولی خانمش گفت انصراف از چنین سفری جایز نیست این حوادث شاید امتحان الهی باشد نباید اعتنائی بآن داشت و مضطرب گردید خسرو از نجابت و استقامت و حسن عقیدت زوجه‌اش مسرور شد و در بمبئی برستم پیوست و با یکدیگر قدم در کشتی نهاده پس از ده روز وارد پرتسعد شدند و بعد از دو روز با سفینه خدیوی به بیروت رفتند و چون در بعض بنادر بیماریهائی شیوع داشت مسافران را به قرنطینه می‌بردند و با اینکه قرنطینه جای خوبی نیست معهذا چون مأمورین دانستند که این دو نفر به قول خودشان از اتباع عباس افندی می‌باشند هم احترامشان را منظور می‌داشتند و هم اسباب آسایش و راحتشان را فراهم می‌آوردند لذا دو روزی که در قرنطینه بودند بر وجودشان خوش گذشت دو روز هم از بیروت تا حیفا با کشتی طی مسافت کردند لدی الورد آقا میرزا حسین یزدی برادر آقا احمد قونسول به استقبال آمده اسبابشان را از گمرک گذرانید و با کروسه ایشان را به عکا رسانید در مسافرخانه فرود آمدند و با طائفین حول از جمله جناب زین المقربین و آقا محمد حسن خادم مسافرخانه و آقا میرزا محسن افنان ملاقات نمودند و هنگام عصر در بیت به زیارت طلعت مبارک فائز و مورد عنایت گردیدند که شرح آن به قلم او چنین است:

(در همان روز عصر بشارت و اجازه تشریف به محضر انور صادر و فانیان با خادم مسافرخانه روانه شده در بیت مبارک در اطاقی روی نیمکت نشسته بودیم که ناگاه هیکل مبارک با لحنی دلربا و بیانی جانفزا تشریف‌فرمای اطاق شدند و مرحبا فرمودند با جلوه و جلالی که عقل حیران و انسان مبهوت و مات می‌شد آن روز هر قدر می‌خواستیم بر وجه مبارک نگاه کنیم قدرت آن نداشتیم نه تنها این بندگان بلکه قاطبه مسافران و طائفان کعبه جانان چنین بودند و همه حیران و مبهوت آن روی تابان به قول حضرت نعیم: یکی سرا پا چو شمع ساخته و سوخته

یکی چو حربا دو چشم بمهر بر دوخته
یکی پی سوختن پر زده پروانه وار

خلاصه به اظهار عنایات و عطایا لسان اطهر ناطق بود تا ربع ساعت که فی امان الله فرمودند مرخص شده به مسافرخانه مراجعت نمودیم و از شعله عشق می سوختیم و منتظر تشریف ثانی و زیارت یار جانی بودیم که فردا صبح باز اجازه حاصل و در بیرونی بیت مبارک در محفل ابرار به زیارت آن روی پرانوار مشرف و فائز و این نحو از تشریف دائمی بود یعنی هر روز و شب طالبان دیدار در آن محل مجتمع و لقای انور را منتظر بودند و در اکثر اوقات نیم ساعت و یک ساعت تشریف آورده جلوس می فرمودند و به بیان حقایق و معانی جان و روحی تازه به اولیا و عاشقان کرم می فرمودند اما در روز جمعه طرف صبح چون اطفال به مدرسه به حضور انور مشرف شدند بیشتر بیانات مبارکه درباره تربیت و ترقی اطفال بود و آخر لسان اطهر به نصیحت اطفال ناطق و از جمله بیان مبارک بآنها در خصوص صدق و راستی بود که زنهار زنهار گاهی دروغ مگوئید. خیال دروغ مکنید اگر راست بگوئید و جانتان تلف شود بهتر از آنست که دروغ بگوئید و جانتان نجات یابد در چنین وقتی البته ترك جان اولی زیرا دروغ تخم عصیان است و مایه غفلت و طغیان. بعد فی امان الله فرمودند همه مرخص شدند در حالتی که کل از طفل صغیر تا مرد پیر همه چون نقش دیوار بودند و دلداده روی و موی آن دلدار چون هیکل مبارک بیرون تشریف بردند آقا فرج که خادم بیرونی بیت مبارک بود احبا را قهوه دادند و پس از صرف قهوه آن جمع پریشان متفرق شده بامید تشریف دیگر به منازل خود رفتند. فردای آن روز یکی از بهائیان کلیمی ایرانی الاصل از طرف مملکت آلمان به ساحت اقدس مشرف و هم در آن روز جوان رعنائی از محترمین عرب ملاقات شدند و به انجذاب و روحانیتی مرا در آغوش گرفتند که فانی کمتر چنان حالت پرانجذاب و قامت با اعتدالی دیده بودم بعد معلوم شد که پسر مقتی شهر است از شرح اقبال او و حکایات و گفتگوهای دلربایش هوش از سر می رفت چون با ایشان تا نزدیکی بیت مبارک رفتیم او خداحافظی کرده می خواست برود از دوستان دیگر پرسیدم که چرا به حضور مبارک نمی آید مشرف شود گفتند این دوستان عرب در اوقات مخصوص مشرف می شوند نه در محافل عموم سبب آن را جويا شدم گفتند سلطان عبدالحمید از حضور مبارک خواسته که در آن مملکت کسی را دعوت و دلالت نفرمایند لهذا احبای غرب ملاحظه می کنند و به حکمت رفتار می نمایند از این حکایت آثار قدرتی دیگر مشاهده نمودم که با وجود منع عظیم و قوت شدید سلطنت باز در آن مملکت مردمان جلیل مقتون دلبر جمیل می شدند و در آستانش هر يك بنده خاضع ذلیل بودند با آنکه آن دوستان همه حکایت می کردند که در اوایل ورود مبارک جمیع در نهایت عداوت و دشمنی بودند اما بعد از مشاهده جمال و جلالش در حلقه عاشقان در آمدند و شیدای آن مه تابان گشتند آن روز عصر با جمعی از دوستان حسب الامر به زیارت روضه مبارکه جمال ابهی عز اسمه الاعلی مشرف شدیم و جبین بر آستان مقدس سویدیم و از طواف آن کعبه مقصود روحی پرفتوح یافتیم و در ایام توقف و تشریف هفتهئی دو روز (جمعه و یکشنبه) به زیارت روضه مبارکه فائز می شدیم و چون ایام عید رضوان نزدیک بود فانی خواست بالنیابه از اهل خانه ضیافتی نماید و بحمدالله در محضر اطهر مقبول و اذن ضیافت صادر شد ولی اول بنا بود این محفل ضیافت در باغ رضوان باشد یکی از دوستان ذکر نمود که وجود مبارک از شهر بیرون تشریف نمی برند زیرا از طرف حکومت ممنوعند و محبوس از شنیدن این بیان اشک از دیده روان شد که هنوز ظلم ظالمان مانع جلوه آن خورشید تابان است با آنکه عالمی را روشن نموده الغرض بنده رجای آن نموده که محفل ضیافت در محلی باشد که به نزول قدوم مبارک مزین گردد لهذا محض عنایت و کرم در محضر اطهر مقبول شد و آن ضیافت در مسافرخانه واقع و به نزول قدوم اطهر نیز فائز گردید. اوقاتی بود که میرزا بدیع الله از همراهی اهل نقض و نفاق توبه نموده رسالهئی درباره خطا و خیانتهاى مرکز نقض نوشته تقدیم حضور انور کرد و آن رساله را به جناب آقا محمد رضای قناد که یکی از مهاجرین مخلصین بودند عنایت شد که در محفل بخوانند چون مفصل بود طولی کشید تا تمام آن را در محفل خواندند و حاضرین از استماع خدعه و خلاف مخالفین عبرت و حیرتی بیش از پیش یافتند و بعد قدری شیرینی و چای میل فرموده تشریف بردند روز دوم

رضوان جناب آقا سید مصطفی از مشاهیر احباء و اولیای الهی از طرف ملك هند برهما به جهت تشریف به لقا وارد و مشرف شدند و در هر محفلی روحی پر سرور و جبینی پر نور داشتند و لسانشان همواره به اوصاف جمال بی‌مثال ناطق بود و در همان ایام یکی از محترمان امریکائی یعنی میسیس گتسینگر ملقب به ست لوا برای طواف کعبه لقا ورود نموده در امر بهائی دلی مفتون داشت و حالتی محیر عقول در اوایل ورودش از محضر اطهر رجا نمود که نزد بعضی از دوستان زبان فارسی بخواند و بدانستن این زبان مفتخر و سرافراز آید لهذا حسب الامر جناب آقا سید مصطفی بواسطه زبان انگلیزی به تعلیم ایشان مشغول شد و روزی يك دو ساعت اوقات را در این خصوص صرف می‌نمود و انسان واقعاً متحیر می‌شد که به سبب این ظهور بدیع ایران در میان اهل غرب چه شهرت و عزتی یافته که چنان نفوس محترمه‌ئی محض افتخار تحصیل زبان فارسی می‌نمایند و دائماً از هر ملت و مملکتی برای کسب فیوضات از ممالک بعیده به حضور مبارکش می‌شتابند این نحو نفوذ و اثر نیست مگر به صرف قدرت ملکوتی و تأیید و نصرت الهی باری در اواخر ایام تشریف که بوی فراق استشمام می‌شد و خبر مرخصی فانی شنیده شده بود چند لوح مبارک به افتخار دوستان عنایت شد از جمله لوحی به خط مبارک به جهت سرفرازی بنده شرمنده نازل و در عنوان آن خطاب ای سرمست باده پیمان عنایتاً صادر و هم لوح مبارکی به افتخار حرم محترمه این عبد عز صدور یافت که صورت آن این است:

هو الله

ای کنیز عزیز خدا شکر کن پروردگار را که در سایه عصمت عزیز عبدالبهاء چنین خسرو مهرپروری هستی قدر این شخص مهربان را بدان مقرب درگاه یزدان است و سرور دوستان در این بساط محترم است و در نزد عبدالبهاء پسندیده و مکرم شب و روز فکرش خدمت امرالله است و نشر نجات الله شکر کن خدا را شکر کن خدا را که نیکبخت بودی و خوش طالع که همدم این ستاره روشن گشتی ع.ع.

این بود عین عبارت خسرو درباره ایام تشریف خود به اضافه لوح مبارک اخیر. اما لوحی که در همان اوقات بنام خودش شرف صدور یافت و به ابتدای آن در عبارتش اشارتی نموده تمامش این است:

هو الله - بمبئی - پونه - جناب خسرو علیه بهاء الله الابهی

هو الله

ای سرمست باده پیمان در کمال روح و ریحان به بقعه مبارکه نورا وارد شدی و بوی خوش گلستان حضرت رحمن را استشمام نمودی و به منتها آمال و آرزوی روحانیان فائز گشتی حال مراجعت به هندوستان نما و به نشر نجات قدس در میان طوائف مختلفه مشغول شو البته تأییدات الهیه شامل گردد و الطاف بی‌نهایت ربانیه چهره گشاید و در جمیع امور آثار فضل رب غفور مشاهده خواهید نمود و عليك البهاء و التحية و الثناء ع.ع.

باری بعد از مرخصی از عکا به حیفا آمد و از آنجا با کشتی خدیوی به پورت سعید وارد شده دو روز توقف و با سه تن از دوستان امریکائی که عزم تشریف داشتند ملاقات نمود مذاکرات طرفین را آقا احمد یزدی ترجمه می‌نمود از پرت سعید وقتی که به قصد هند قدم به سفینه نهادند پنج نفر بودند از جمله آقا محمدرضا کرمانی بود که از مصر بآنها ملحق شده بود و صوت ملیحی داشت هنگامی که رفقا مؤدبانه در جهاز نشسته بودند و آقا محمد رضا با صوت خوش آیات تلاوت می‌کرد شخصی موقر و محترم وارد شد و آهسته يك صندلی گذارده با خضوع نشست بعد از تمام شدن لوح به زبان ترکی پرسید که آیا هیچیک از شما ترکی می‌داند اتفاقاً آقا محمد رضا می‌دانست و با هم به صحبت مشغول شدند معلوم گردید که این شخص پی برده است این نفوس بهائی هستند و خود نیز از احباب است لذا به ملاقات آمده است حضرات از شرح تصدیقش پرسیدند گفت من دختری دارم که بسیار به گردش و خوشگذرانی و جاه و جلال دنیائی پایبند بود اتفاقاً سفری به فلسطین و عکا نمود و در مراجعت دیدم بکلی تغییر کرده و به امور مادی و شئون جسمانی بی‌اعتنا شده و حالتی روحانی و اخلاقی ملکوتی یافته و با آیات و الواح انس گرفته از علت آن انقلاب احوال سؤال کردم گفت من در عکا با اهل بهاء محشور شدم و به حضور حضرت عبدالبهاء مشرف گشتم و از

حرکات و سکنت انسانی و بیانات آسمانی ایشان دانستم که حیات جسمانی و عزت و خوشی دنیا قدر و قیمتی ندارد باید حیات طیبه بدست آورد و در پی سعادت جاودانی افتاد و آن دختر الواحی را که در همانجا به افتخارش صادر شده و با خود آورده بود بترکی ترجمه نمود و به من داد و مرا هم شیفته آن مضامین و معانی کرد. باری این شخص رفقای پنجگانه را به اطاق خود برد دیدند عکس حضرت مولی الوری را در قاب قیمتی مرغوبی گرفته و در بالا آویخته است و دانستند که این مرد محترم کاپیتان جهاز است مختصر اینکه هر روز با حضرات ملاقات و مهربانی می‌کرد و به وجود دخترش می‌بالید که حالا تمام اوقات خویش را به خدمت امرالله می‌گذراند و برای ترویج کلمه‌الله به اطراف سفر می‌کند این قضیه سبب مزید سرور مسافران شد تا اینکه مسافرت دریا به انتها رسید. در پونه اکثر نفوسی که با او درباره امرالله مباحثه می‌نمودند عبارت از مسیحیان و کشیشها بودند چه که اطفالش در مدرسه آنها به تحصیل اشتغال داشتند نخستین کسی که با او به گفتگو پرداخت معلمه‌ئی بنام میس سوجی بود که چون از او شنید که حضرت موعود ظهور کرده است حیرت زده شده به جماعت عیسویان که چند نفرشان کشیش بودند خبر داد و آنها کراراً مجلس آراستند تا او را از امرالله منصرف دارند و بدین خود داخل نمایند ولی هر بار در مناظره مفخم گشتند آنها می‌خواستند برسانند که حضرت مسیح خصوصیتی داشته است که سایر انبیا نداشته‌اند مثلاً در يك مجلس کشیشی پرسید که آیا شما می‌گوئید موعود انجیل آمده و او بهاءالله است جواب داد آری پرسید به کدام دلیل گفت بهمان دلیلی که حضرت مسیح حقانیت خود را ثابت کرد گفت دلیل مسیح معجزاتش بود که بسیاری از مرده‌ها را زنده کرد گفت حضرت بهاءالله نیز معجزاتش بسیار بود زیرا مظاهر امرالله قدرت بر همه کار دارند ولی مرده زنده کردن مسیح معنائی دارد که از خود انجیل فهمیده می‌شود و آن اینکه مرده ایمانی را روح جدیدی بخشید در حالی که آنها به جسم زنده بودند چنانکه وقتی تنی از شاگردانش اجازه خواست برود پدر خود را دفن کند حضرت فرمود بگذار مرده‌ها بروند این مرده را دفن کنند یعنی آنهایی که ایمان ندارند این شخص مرده را که او هم در حال بی‌ایمانی از عالم رفته است دفن کنند والا معقول نیست که اموات از قبر بیرون آیند و يك نفر مرده را دفن نمایند همچنین در انجیل یوحنا می‌فرماید منم قیامت و منم نان حیات هر که به من ایمان آرد هرگز نمیرد این بیان هم می‌رساند که مراد حیات ایمانی است نه حیات جسمانی زیرا حواریون با اینکه به او ایمان آوردند همه مردند.

در مجلسی دیگر یکی از حاضران با حدت اظهار داشت شما منکر معجزات مسیح هستید و حال آنکه بالصراحه در انجیل نوشته شده است که مسیح کوران را بینا کرد خسرو گفت من معجزات مسیح را انکار نمی‌کنم منکر فهم شما هستم چرا که معنی معجزه مسیح را نفهمیده‌اید زیرا خود در باب نهم از انجیل یوحنا می‌فرماید من برای قضا به این جهان آمده‌ام تا کوران بینا شوند و بینایان کور اگر مراد از فرمایش مسیح کوری و بینائی ظاهری باشد حضرت مسیح هیچ بینائی را کور نکرد و در هیچیک از ابواب انجیل چنین خبری نیست پس معلوم شد که کوران ظلمات جهالت را به روشنائی علم و دانائی رهبری و دلالت می‌کرد مؤید این بیان آیه 38 باب دهم کتاب اعمال رسولان است که حواریون شهادت داده گفتند عیسای ناصری مقهوران به ابلیس را شفا می‌بخشید این گفته آنان حقیقت را ترجمان است زیرا مسیح برای نجات خلق از دامهای شیطانی آمده بود نه برای کحالی.

باز روزی در مجلسی یکی از مسیحیان گفت اگر شما می‌گوئید این ظهور همان ظهور موعود است چرا در پیشانی بیست و چهار و هزار نفر از مقدسین اسم بزرگ خدا نوشته نشد خسرو گفت آن نفوس عبارت از شهدا و مضطهدین بودند که در میان خلق با اسم حضرت موعود مشهور شدند بطوریکه نامشان زبانزد خاص و عام گردید اگر این نوع شهادت و شهرت نباشد و چنین علامتی دلالت بر حقانیت نکند دیگر خط و نوشته ظاهری که هنری است بشری و در هر ملتی بسیارند اشخاصی که در سینه و صورت و ساعد و بازو خالکوبی کرده‌اند چه شأنی دارد. مختصر ازین قبیل مجالس محاوره که گاهی در منزل عیسویان و گاهی در منزل خسرو انعقاد می‌یافت و اغلب ملاقاتها بواسطه همان خانم معلمه‌ئی که میس سوجی نام داشت و در

مسیحیت متعصب بود صورت می‌گرفت به این نحو که هر موقع کشیشی تازه وارد پونه می‌شد او را به خانه خسرو می‌آورد یا خسرو را به منزل او می‌برد من جمله وقتی خانم محترمه‌ئی از امریکا وارد هند شد خسرو در بمبئی با او ملاقات نمود چون هوا بسیار گرم بود خانم مذکور به پونه که هوائی معتدل دارد وارد و در خانه خانمی بنام لیدی مویور مکنجی منزل نمود خانم جدیدالورود عکس کوچکی از حضرت عبدالبهاء به لباس خود زده بود میزبان به مهمان گفت شما هنوز شوهر ندارید این عکس مردانه را چرا به سینه آویخته‌اید جواب داد این عکس مسیح است و تعلق من به صاحب این عکس صرفاً روحانی است صاحبخانه گفت من چنین عکسی که منسوب به مسیح باشد تاکنون ندیده‌ام چگونه می‌گوئید این عکس آن حضرت است میزبان گفت شما خسرو بمان را بخواهید تا در این خصوص به شما توضیح بدهد لهذا بواسطه میس سوچی مجلسی آراسته گشت و میزبان احترام لایق در حق خسرو معمول داشته گفت بسیار افسوس می‌خورم که شما انگلیسی نمی‌دانید تا بلاواسطه صحبت نمائیم خسرو گفت بنده هم خیلی دلگیر هستم که شما زبان فارسی نمی‌دانید تا بدون مترجم مقاصد خود را به شما اظهار نمایم چه می‌توان کرد این اختلاف خط و زبان است که مانع از انس و الفت نوع بشر با یکدیگر است طبق فرموده معلم الهی در چنین عصر یک زبان و یک خط باید انتخاب یا اختراع شود و در تمام مدارس کره ارض تدریس گردد تا عمرها در تحصیل زبانهای مختلف تلف نشود آن خانم پرسید آن معلمی که چنین تعلیمی داده است کیست گفت حضرت بهاءالله. خانم مذکور عکس مبارک را که بر سینه مهمانش بود به خسرو نشان داده پرسید این عکس را می‌شناسید جواب داد آری دوباره پرسید که آیا این شخص را خدا می‌دانید گفت ما ایشان را خدا نمی‌دانیم اما از خدا هم جدا نمی‌دانیم زیرا که معرفت ذات باری تعالی حاصل نمی‌شود مگر به معرفت مظهر امر و بعد مرکز میثاق او و این است سر قول حضرت مسیح که فرمود پدر در من است و من در پدر ایضاً فرمود هر که مرا انکار نماید من هم در نزد پدر آسمانی او را انکار خواهم کرد و مسیحیان چون پی به رمز این کلانم نیرند آن حضرت را ذات غیب الهی شمردند و حال آنکه حضرت مسیح ذات خدا را از خود جدا کرده در انجیل به شخصی که او را استاد نیکو خطاب کرده بود فرمود نیکو یکی است و او خداست خانم مذکور گفت من میل دارم به منزلتان بیایم و بیشتر درین باره با شما مذاکره نمایم خسرو اول همسرش را به دیدن او فرستاد و بعد از آشنائی - آن خانم مکرر به منزلش آمد خسرو هم رساله‌هایی را که به زبان انگلیسی در موضوع امر بهائی بدست می‌آورد به او می‌داد تا به مرور محب و بالاخره مؤمن گردید چون این خبر به سمع میس سوچی رسید سخت پریشان شد سایر مسیحیان هم که شنیدند بر نگرانیشان افزوده گشت چرا که اینها همواره سعی می‌کردند تا دیگران را بدین خود درآرند و حال می‌دیدند مسیحیان بهائی می‌شوند. خلاصه اینکه روزی گروهی از نساء و رجال مسیحی که اکثرشان کشیش یا شماس بودند انجمنی آراسته خسرو را طلبیدند وقتی که حاضر شد یکی از ایشان گفت آیا تو می‌گوئی موعود انجیل ظاهر شده جواب داد نه تنها موعود انجیل بلکه موعود جمیع کتب الهی ظاهر شده است کشیش گفت موعود انجیل باید با پدر آسمانی بیاید و غالب بر تمام اهل کره ارض شود اگر او همین شخصی است که تو می‌گوئی چرا به حبس افتاد و تبعید شد و در ایران این همه انبیت و جفا کشید در صورتی که باید بر کل عالمیان غلبه کند و به ممالک اروپا و امریکا سفر نماید(3) و فلاسفه آن حدود را هدایت فرماید خسرو گفت خدا را شکر نمائید که درین مجلس غیر از عیسویان کسی نیست تا ایراد شما را بشنود و بگوید اگر تحمل رنج و عذاب در راه خدا دلیل بطلان است و موعود کتاب باید با شوکت و سلطنت ظاهره بیاید چرا شخص مسیح در لباس فقر و مسکنت ظاهر شد و چرا حضرتش را در آبادیها راه نمی‌دادند و چرا پیروانش در بدو امر گروهی قلیل از ضعفای ارض از قبیل باجگیر و ماهیگیر بودند و چرا تا چند قرن مسیحیان در غارها و جنگلها پنهان می‌زیستند و حال آنکه مسیح به نص تورات باید بر سریر داود بنشیند و حشمت و جلال سلیمان را داشته باشد علاوه بر این مگر دانیال نگفته است در زمان آخر دانشمندان کلام خدا را درک می‌نمایند و مانند مهر سپهر تا ابد می‌درخشند لکن شریران درک نخواهند نمود و همچنان شرارت خواهند ورزید اگر از سلطنت و غلبه مراد سلطنت ظاهره

باشد باید اول شریران درك نمایند و بزودی به اطاعت و انقیاد درآیند پس مقصود سلطنت روحانی و سیطره ربانی است و قلمروش کشور قلوب انسانی و به همین مناسبت حضرت عیسی فرمود سلطنت من از این جهان نیست چنانکه در عین رفتاری و حالت خفت و خواری به حکمران فلسطین و زعمای یهود فرمود مگر نمی‌بینید که پسر انسان بر یمین قدرت جلوس نموده و چنین سیطره و قدرتی امروزه از حضرت بهاءالله می‌باشد که امرش با وجود منع شدید معاندان به شرق و غرب عالم رسیده است حضرات که جوابی نداشتند با غضب و آشفتگی برخاستند و پی کار خود رفتند.

دیگر از مذاهبی که در هند اتباع فراوان دارد عبارت از مذهب بهره اسماعیلیه است که آنان هم مانند تابعان سایر مذاهب در نار تعصبات جاهلانه می‌سوزند خسرو با این طایفه نیز گفتگوها داشت و شرح يك فقره از آنها به قلم خودش این است:

(وقتی از اوقات بواسطه سابقه آشنائی که فانی با موسی جی جعفر جی از سلسله بهره‌ها داشت ایشان را با ملا جی که در میان بهره‌های پونه ریاست علمی و مذهبی داشت ملاقات نمودم. از تعالیم و تواریخ این امر جدید گفتگو کردم و چون ملا جی مذکور شخصی صاف دل و منصف بود از دل شهادت بر صدق قول فانی و عظمت این امر مبارک داد همینطور در ملاقات ثانی بدرجهئی ملا جی طالب و خاضع شد که موسی جی در خارج به من گفت که تو چه کردی که در يك ملاقات اول ملا جی ما را به طرف خود کشیدی و این انقلاب حال ایشان در میان بهره‌ها شهرت یافته نزد میان صاحب که عالم بزرگ بهره‌ها بوده در شهر سورت شکایت بردند میان صاحب هم محض تعصب بدون تحقیق ملا جی را از پونه خواسته بجای دیگر فرستاد تا بکلی از بهائیان دور باشد و از خوف زجر و ملامت این امر را فراموش نماید به این درجه بر تعصب و مخالفت برخاستند و فی الحقیقه دو نفر از رؤسای دینی را در اینجا دیدم که بکلی از تعصبات و اغراض پاك و پاکیزه بودند ولی از خوف ملامت مردم و محبت به راحت و ریاست با وجود اطلاع و تصدیق در این امر به خدمت و عملی موفق نشدند و عزت سرمدیه را دانسته به راحت دو روزه تبدیل نمودند یکی ملا جی مذکور بود و دیگری جناب دستور هوشنگ جی که در اوایل این رساله ذکرشان گذشت که چون پس از مراجعت از ارض اقدس و حضور مبارک باز خدمت ایشان مشرف شدم به انصاف و صدف تکلم نمود و چون یکی از احبای بمبئی موسوم به بهرام مهربان مباشر نصرآبادی شخصی مطلع ناطقی بود لهذا روزی با ایشان به ملاقات جناب دستور رفتیم در بدو مجلس قدری از الواح کتاب مبین را برای دستور مذکور خواند پس از تلاوت بهرام از ایشان پرسید که شما عالم دین هستید و لسان فارسی و عربی و سنسکریت و امثال اینها را خوب می‌دانید آیا از این عبارات و آیاتی که خوانده شد چه فهمیدید فرمودند حقیقت این است این کلمات به درجهئی عالی و بی‌مثل است که من در ایام عمرم چنین خطباتی را ندیده‌ام و بعد از حال آقا بهرام و ملاقات ایشان اظهار تمجید و مسرت فرمود جناب آقا بهرام عرض نمودند در صورتی که اینگونه بر شما معلوم است چرا در آگاهی مردم کوشش نمی‌نمائید با اینکه حق شماس است که خلق را به راستی و حقیقت دعوت و دلالت فرمائید جناب دستور جواب دادند که در اول این امر نه اینکه از اجله علما جمعی مؤمن شدند مانند جناب ملاحسین بشروئی و ملامحمد علی بارفروشی و آقا سید یحیای دارابی آخر به شورش عوام و فتوای علمای متعصب کشته شدند و خلق بی‌انصاف گوش بانها ندادند اگر من هم فرضاً بخواهم این مطالب را بمردم بگویم جز نفرت دیگر نتیجهئی از این خلق ظاهر نخواهد شد آقا بهرام گفتند صحیح است ولی در این مملکت آزادی کسی را قدرت اینگونه تعرضات نیست و در سبیل الهی هم تحمل مشکلات به سبب عزت و حیات ابدی. جواب دادند چنین است ولی مرا دیوانه خواهند شمرد و یا خواهند گفت که به جهت ریاست به این امر جدید حمایت و دلالت می‌کنم و من پیر شده‌ام و در کبر سن در من چنین حرکتی و حرارتی نمانده و امیدی هم از این مردمان بیدین ندارم بعد فرمودند چند روز یکی از ملاحای یهود اینجا آمده به مناسبتی ذکر حوادث این زمان و اوضاع ادیان به میان آمد چون بنظر آمد سلیمی می‌آمد من از او درباره زمان ظهور موعود پرسیدم گفت که وقت رسیده ولی هنوز آن موعود نیامده گفتم منتظر کیستید گفت اول باید ایلای نبی رجعت کرده قربانی حاضر کند و آتشی از آسمان بیاید و قربانی او

را بسوزاند و بعد ظهور یهوه - که به معنی لقاءالله و یوم الله است - ظاهر شود گفتم اگر چنین است که بهائیه می‌گویند مصداق وعده کتاب شما کامل شد آن ایلیا حضرت باب بود که خود را قربانی کرده و هزاران گلوله آتشبار در محبت الهی به سینه خود خرید و پس از ایشان حضرت بهاءالله خود را مصداق یهوه گفتند و هزارها نفوس مختلفه را از ملل شرق و غرب الفت وحدت روحانی آموختند و در اندک زمانی امرالله را به ملوک و رؤسای عالم ابلاغ نمودند حالا بگو ببینم شما جواب بهائیه را چه می‌دهید آخر خاخام یهود بی‌تاب شده گفت ما گوش به این حرفها نخواهیم داد تا چه رسد به جواب دادن گفتم آنها به برهان اگر با شما گفتگو کنند چه خواهید کرد گفت ما گوش به دلیل و برهان هم نخواهیم داد چون باین درجه اظهار تحاشی کرد خیلی من مأیوس شدم از این خلق و بیان پیمبران را بیاد آوردم که این مردم با وجود داشتن چشم کورند و با داشتن گوش کردند و من نهایت اینطور با بعضی گفتگو نمایم و از بهائیان نقل قل کنم آن هم نه با همه کس و بیش از این تکلیف خود را نمی‌دانم(انتهی).

باری خسرو نخستین مجلسی که با جماعت بهره داشت در شهر لئونا بود که مابین بمبئی و پونه واقع می‌باشد به این ترتیب که در پونه موسی جی سابق الذکر او را طلبیده گفت سر آدم جی می‌خواهد با شما ملاقات کند و باهم به لئونا رفتند ملاقات سرآدم جی که شخصی ثروتمند بود در حضور ملاهای این طایفه صورت گرفت پس از تعارفات مرسومه آدم جی به خسرو گفت شنیده‌ام شما بهائی هستید شما را زحمت دادم تا درباره این امر جدید استفسار نمایم و حجت و دلیلی که بر صحت عقیده خود اقامه می‌نمائید بدانم خسرو گفت من شخصی زردشتی بودم اگر از شما بر حقانیت اسلام برهانی طلب کنم چه می‌فرمائید حضرات همه به یکدیگر نگاه کردند و چند دقیقه ساکت ماندند تا اینکه یکی از آنان گفت ما برای شنیدن مطالب تازه اینجا آمده‌ایم حالا شما از ما دلیل و برهان می‌طلبید؟ خسرو گفت من هم از شما مطالبی تازه طلب می‌نمایم زیرا که اثبات دین اسلام در بین مسلمین تازگی دارد چرا که قرنهایست براهین اسلامی از میان رفته و هر فرقه‌ئی از مسلمین به عادات آباء و اجدادی و رسوم کهنه متداوله فیما بین خود متمسکند و بمشقی او هام که از علمای خویش شنیده‌اند دل‌بستگی دارند حضرات شروع کردند به توصیف و تجلیل مذهب اسماعیلیه خسرو گفت شما که اینقدر فرقه خود را می‌ستائید بفرمائید در روی زمین کدام مذهب و ملت است که بدین و عقیده خود نمی‌بالد و آن را بهترین طریقه نمی‌شمارد آیا حتی قوم یهود و جماعت هنود که بنظر شما پست‌ترین مذاهب هستند از قوم و ملت خود ستایش نمی‌نمایند آیا در ظهور عیسی که عالم تغییر کرده بود آداب و رسوم یهود سبب نجات می‌شد گفتند نه گفت خیلی خوب پس باید بدانید که هر موقع از جانب خدا مصلحی آمد دیگر آداب قدیمه و عقاید تقلیدیه بکار نمی‌خورد بالجمله در آخر قرار شد که آنها چند تن از ملایان خود را برگزینند از این طرف نیز یکی از اهل بها را بفرستند تا با هم مباحثه نمایند مدتی سپری شد و اقدامی به عمل نیاوردند تا اینکه پسر سرآدم جی خسرو را دعوت کرد وقتی که حاضر شد مشاهده نمود چند تن از علمای بهره نشسته‌اند و حرفشان این بود که موعود اسلام باید از نسل علمای ما باشد و اگر از خاندان دیگر باشد او را نمی‌پذیریم خسرو گفت این حرف شما مستند به کدام دلیل است آیا در قرآن چنین مطلبی هست یا پیغمبر در جائی فرموده اگر قرآن نزد شما میزان است نسبت جسمانی ولو به پیغمبر بینجامد اعتبار ندارد چنانچه خطاب به نوح رسید که انه لیس من اهلك همچنین در روز قیامت که مراد هنگام قیام داعی الی الله می‌باشد جمیع نسبتها باطل می‌شود چنانچه می‌فرماید (و نفخ فی الصور فلا انساب بینهم) آری يك مسئله در میان امت متفق علیهاست و آن اینکه باید مهدی موعود از خاندان رسول الله باشد اما اگر غیر از آن دودمان باشد لابد از عائله یکی از فرق اسلامی خواهد بود که آنوقت فرقه‌های دیگر منکرش خواهند گردید حتی اگر امروزه مهدی منتظر از میان یکی از خاندان ملاهای کوچک شما باشد ملاهای بزرگ قبولش نخواهند کرد بعد پرسید که آیا خدا یفعل مایشاء و یحکم ما یرید هست یا نه گفتند هست گفت پس از هر دودمان که خود بخواد موعود را انتخاب می‌کند چنانچه در قرآن است که الله اعلم حیث یجعل رسالته این قبیل مذاکرات دوام داشت تا وقتی که جناب ادیب طالقانی وارد شد و بوسیله خسرو با حضرات مربوط گردید در اولین ملاقات ملاهای اسماعیلی از او پرسیدند که آیا شما معانی قرآن را می‌دانید جواب

داد که بنا بفرموده حضرت علی بن ابی‌طالب آنچه در تورات و انجیل و زبور می‌باشد در قرآن است و آنچه در قرآن می‌باشد در سوره فاتحه است و آنچه در فاتحه می‌باشد در بسم‌الله است و آنچه در بسم‌الله می‌باشد در باء است و آنچه در باء می‌باشد در نقطه است و می‌فرماید من خود نقطه تحت باء می‌باشم پس معنی مجسم کتاب الله آن وجود مبارک است و هر که او را شناخت و از انوار معارفش مستنیر گردید به حقایق کتب الهی پی برده است ولو به ظاهر عالم نباشد اما اگر کسی از عرفان او محروم گشت جاهل است ولو اعلم علمای قوم باشد. بیانات ادیب نزدشان جلوه کرد و بعد از آن سر آدم جی کالسکه مخصوص خود را برای ادیب می‌فرستاد و او را به قصد مناظره به منزل می‌آورد تا اینکه سر آدم جی عازم عتبات عالیات شد و در آخرین ملاقات با علمای بهره مقرر گشت که اسئله و اجوبه با آنها کتبی باشد ادیب رساله‌ئی مفصل در تاریخ و تعالیم و دلایل امرالله نوشته با پست سفارشی برای ملاها فرستاد که رسیدش از طرف آنها واصل شد ولی جوابی ندادند تا زمانی که آدمجی از عتبات برگشت این موقع خسرو در مدرسه با او ملاقات نموده قضایا را برایش شرح داد او هم رئیس مدرسه را طلبیده گفت آیا چنین رساله‌ئی به حضرات رسید و آن را بی‌جواب گذاشتند گفت آری رسید ولی ملاها پایی این امور نمی‌شوند چه که از عهده برنمی‌آیند خسرو آدمجی را متذکر داشت که در اول هر ظهوری مانع ایمان و اقبال خلق ملاها بوده‌اند آدمجی گفت حقیقت این است که از علمای ما نورانیت برداشته شده است خسرو گفت الحمدلله که شما خود بر ظلمانی بودن علمای خویش گواهی می‌دهید و این آدمجی در آخرین سفرش به پونه اغلب اوقات به رستوران خسرو به قصد ملاقاتش می‌رفت و اظهار محبت می‌نمود و می‌گفت من به منزل کسی نمی‌روم ولی درین سفر مکرر به دیدن شما آمده و می‌آیم و این دلیل تعلق خاطر من است به شما.

باری چون هوای پونه معتدل‌تر از بمبئی و سایر آن نواحی است لهذا در فصل برسات که بارانهای شدید و طولانی می‌بارد و هوا را مرطوب و گرما را غیرقابل تحمل می‌سازد بسیاری از سکنه آن دیار برای فرار از گرما به پونه می‌روند این است که خسرو با واردین این شهر آشنا می‌شد و امرالله را بآنها ابلاغ می‌داشت مخصوصاً به هموطنان خود یعنی شیعیان ایرانی که غالباً آمد و شد داشتند البته اکثر آنها نیز مانند سایرین پایبند دنیا و پیرو نفس و هوی و متظاهر به تمدن عاری از تدین غربیان بودند ولی قلبی هم از نجبای ایرانی یافت می‌شدند که دقیقانه گوش به مطالب می‌دادند و منصفانه می‌سنجیدند. این اشخاص بعضی قلباً مؤمن به حقانیت دین اله می‌شدند و در ظاهر جانب حکمت را رعایت می‌نمودند و برخی لساناً نیز اعتراف می‌نمودند و علناً در زمره اهل بهاء درمی‌آمدند. خسرو علاوه بر نشر نفحاتی که به شخصه متصدی آن بود به مبلغینی هم که از ایران و نقاط دیگر به هند می‌رفتند مساعدت می‌نمود و آنان را به رجال بزرگ معرفی می‌کرد و نفوس مهمه را با آنها ملاقات می‌داد از جمله مبلغینی که در زمان خسرو به هند سفر کردند جناب ادیب طالقانی بود که قبلاً اشاره بآن شد و دیگر مسیو دریفوس فرانسوی که در بسیاری از بلاد هند و برما گردش نمود و همه جا در اثبات امرالله صحبت داشت و در مجامع کبیره ندای حق را به سمع مستمعین رسانید و چندین بار در مجالس تیسافیهای بمبئی نطق کرد ایضاً ابن ابهر و میرزا محمود زرقانی (4) و بسیاری از رجال شرقی و غربی دیگر که حسب الامر حضرت مولی‌الوری بآن حدود سفر کردند.

خسرو يك دفعه دیگر اذن حاصل کرده با میرزا علی محمد خان شیرازی عازم ساحت اقدس شد تاریخ این سفر به درستی معلوم نیست زیرا در کتابش سنه 1339 نوشته شده است ولی هنگام ورود به مصر خدمت جناب ابوالفضایل رسیده است و ایشان در سال 1332 قمری صعود کرده‌اند بااحتمال قوی مسافرت خسرو در سنه 1329 بوده است نه 39 و این اشتباه لابد از طرف کاتب است علی‌ای حال در محضر مبارک چندی از شهد لقا مرزوق بود و گاهی برای هدایت خلق باو تعلیماتی می‌دادند و دیده فوایش را بچگونگی نشر نفحات منور می‌فرمودند. خسرو چند خواهش از حضرت عبدالبهاء نمود که همگی مقبول افتاد. اول مسافرت احبای غرب مخصوصاً دوستان امریکا به هندوستان که فرمودند این کار نهایت لزوم را دارد و چند

لوح نیز درین خصوص صادر فرمودند دویم اجازه گرفتن صوت مبارك در گرامافون که من بعد شرحش خواهد آمد. سیم امر به مبلغین برای نوشتن شرح احوال خود که شرح این نیز خواهد آمد. چهارم اجازه مسافرت بخودش برای سفر اروپا لاجل ملاقات احباء که پس از صدور اجازه لوحی خطاب باحبای پاریس و لندن شرف صدور یافت که صورتش این است:

هو الله

ای یاران عزیز و ای اماء رحمن جناب خسرو از هندوستان عزم طواف بقعه مبارك نمود و این مسافت بعیده را طی کرده بارض مقدسه وارد سر بر آستان مقدس نهاد و از برای جمیع احباء اماء رحمن عون و عنایت طلبید حال با نهایت اشتیاق بزیارت یاران غرب عزیمت آن سمت نمود این شخص بمحبت بهائیان چنان افروخته است که بی اختیار لسان بگشاید و بیان محبت و تعلق قلبی نماید فی الحقیق صادق است و ثابت منجذب است و مشتعل البته در حین ملاقات ملاحظه خواهید فرمود سبحان الله نفوذ کلمه الله را مشاهده نمائید که بشخصی زردشتی از هند تا پاریس و لندن می‌شتابد که بیدار بهائیان غرب فائز گردد این چه ارتباطی است و این چه تعلق قلبی. بهائیان را جانم فدا باد که چنین در ظل کلمه الله تربیت شده‌اند عنقریب ملاحظه خواهید نمود که با عموم بشر چنین کردند بیگانه‌ئی نبینند و اغیاری مشاهده ننمایند با هر نفسی همدم گردند و با هر شخصی دمساز شوند جمیع خلق را آیات قدرت و عظمت پرودگار بینند و بشر را بحالی الطاف حق مشاهده نمایند ای یاران و اماء رحمن نغمه و آهنگ عالم انسانی است که از ملکوت یزدانی بلند است و گلبانگ و ترانه وحدت انسانی است که از بلبل گلشن حقیقت بنهایت ملاحظت ظاهر وقت آن است که مانند دریا بجوشید تا ولوله در آفاق اندازید و جمیع نفوس را در ظل خیمه وحدت انسانی درآرید و علیکم البهاء الابهی ع.ع.

خسرو پس از اخذ اجازه پیرت سعید و از آنجا باسکندریه رفته در هر نقطه چند روز بملاقات احباب گذرانید. از اسکندریه با قهرخدا بخش آذرباد با کشتی بمارسیل رفتند پس از پنج شبانه‌روز بمقصد رسیدند و روز را در شهر گشته اول شب با قطار طی طریق نموده پیش از ظهر فردا بیاریس واصل شدند در ایستگاه دکتر محمد خان را (که از مارسیل باو تلگراف شده بود) ملاقات نمودند و براهنمائی او در هتل منزل گرفتند روز بعد در مجلس احبای پاریس ورود کردند و از مشاهده احتفالی روحانی و چهره‌هائی نورانی در شهری که اهلش بانهماء در شهوات نفسانی مشهورند بشگفت آمدند و قوت و نفوذ کلمه الله را در تربیت نفوس با چشم سر دیدند مسیو دریفوس که در هند با خسرو آشنا شده بود او را بدیگران معرفی نمود. مجلس بتلاوت و ترجمه آیات به روح و ریحان و مسرت دل و جان برگزار گردید. روز دیگر مسیو دریفوس و روز بعدش مسیو بارنی ایشان را بناهار دعوت کردند تا با احباء نیز در آنجا ملاقات نمایند. باری در نوزده روزه توقفش بیشتر ایام محفل ملاقاتی در منزل مسیو دریفوس و گاهی نیز در خانه مستر و مسیو اسکات انعقاد می‌یافت و خسرو با مبتدیان متعدد مذاکره می‌نمود. شرح يك فقره از آن این است که روزی يك نفر مبتدی یهودی گفت اگر ظهور بهاء الله همان ظهور کلی است که در زمان آخر ظاهر می‌شود باید عالم بکمال و بلوغ رسیده باشد و حال آنکه ما کمالی نمی‌بینیم چرا که این دنیا و خلق آن بر همان روش و منهج سابق است خسرو گفت شما که درین شهر پیشوای بزرگ دینی یهودیان و اعظم خاخام آنان می‌باشید آیا می‌دانید بنی اسرائیل در عصر فرعون وقتی که با موسی از مصر بیرون آمدند چقدر طول کشید تا باراضی مقدسه رسیدند گفت بلی آنها چهل سال در بیابان سرگردان و بیسر و سامان بودند تا بارض مقدس رسیدند خسرو گفت اما در این عصر ما چند نفر مسافر بودیم در همین سفر از مصر تا ارض مقدس یعنی راه چهل ساله را در کمتر از چهل ساعت طی کردیم بدون اینکه يك قدم پیاده برویم یا يك دقیقه بیسر و سامان باشیم و این از ترقیات فوق العاده این قرن فخیم است معهذاً شما می‌فرمائید که در عالم بلوغ و کمالی نمی‌بینید با وجودی که در تورات جز تعمیر و آبادی سرزمین مقدس و نجات دانشمندان یهود خبری نیست و اگر شما طالب کمال مطلق دنیا هستید بطوریکه هیچ نقصی و عیبی در خلق نباشد هرگز بمطلوب نخواهید رسید زیرا در آن صورت ظهور کلی الهی لغو خواهد بود بلکه مظاهر حق همیشه وقتی ظهور می‌فرماید

که جهان را ظلمت زلالیت فرا گرفته باشد دانیال هم درباره زمان آخر در کتاب خود می‌فرماید که شیرین درک نخواهند نمود و این صراحت دارد که در آن زمان که هنگام بلوغ و کمال می‌باشد شیرین در عالم خواهند بود و جزای اعمال خود از اسرار کتاب بی‌خبر خواهند ماند و بشرارت مشغول خواهند شد. حضار از این سخن به تبسم آمدند و ابرار سرور گردند خسرو پس از نوزده روز بلندن رهسپار شد در آنجا هم علاوه بر دیدار احباب با مبتدیان سر و کار داشت مبتدیه‌های اینجا اکثرشان مسیحی بودند و بیشتر آنها صحبت از معجزات پیش می‌آوردند و جواب می‌شنیدند. من جمله یکی از آنان پس از صحبت‌های طولانی گفت ما عیسویان طبق نص صریح انجیل معتقدیم که مسیح آشکارا با آسمان رفت و باید آشکارا از آسمان بیاید در حالی که چشمان همه اهل زمین او را ببینند خسرو گفت شما میدانید که زمین کروی است لهذا بر فرضی که مسیح به حسب ظاهر از آسمان بیاید همه مردم او را نمی‌توانند ببینند و این اعتقاد از طرفی مخالف علم و عقل است و از طرفی با فرمایش دیگر مسیح که می‌فرماید در زمان آخر موعود مانند دزد می‌آید مغایر می‌باشد اگر مراد همین آسمان ظاهری باشد مانند دزد آمدن چه معنی دارد پس باید به مقصود اصلی از کلمه آسمان پی برد و بیانش در انجیل است که حضرت مسیح می‌فرماید من از آسمان آمده‌ام و حال آنکه از مریم متولد شد ایضاً می‌فرماید هیچکس با آسمان بالا نمی‌رود مگر آن کس که از آسمان پایین آمده یعنی پسر انسان که در آسمان است ملاحظه فرمائید آن حضرت وقتی این کلام را فرمود که بر روی زمین بود پس واضح شد که مراد این نیست که جسدش از آسمان آمده بلکه مقصود این است که حقیقت او آسمانی است حواریون نیز به این مطلب گواهی داده نوشتند مسیح از حیث جسم از اولاد داود و از حیث روح فرزند خدا و از آسمان بود باری در آن مجلس خسرو مبتدی مذکور را متذکر داشت که اعتقاد به ظواهر کتب آسمانی و عدم آشنائی به اسرار و معانی آن سبب شده است که تحصیل‌کرده‌های ملت مسیح چون ظواهر آیات را غیرمنطبق با عقل و علم می‌بینند از دین بیزار شده سر بصرای لامذهبی می‌گذارند. مختصر خسرو دو ماه در لندن بسر برد و بعد پاریس برگشت و پس از توقف کوتاهی بارض اقدس راجع گردید این هنگام در صد پر کردن صفحات گرامافون از صوت حضرت عبدالبهاء برآمد که شرحش به قلم خود او چنین است:

(چون اسباب اخذ صوت همراه بود مکرر رجای گرفتن صوت مبارک شد و محض عنایت قبول شد چند صفحه صوت مبارک و لحن طائفین حول اخذ نموده آن صفحات برای نقل و ثابت نمودن آنها پاریس فرستاده شد زیرا در بمبئی این اسباب نبود ولی از سوء اتفاق در راه در موسم تابستان و گرما چون حفاظت نشده بود جمیع آن صفحه‌ها نرم شده و صوتها محو گشته بود از این جهت این عبد بسیار مهموم و مغموم بود و بی‌نهایت مکدر و محزون تا آنکه لوح مبارکی بافتخار فانی از محضر دار روحانی نازل که دفع آلام و محن نمود و مهیج جان و تن شد و صورت آن اینست:

هو الله

ای ثابت بر پیمان چندی است که خبرهای خوش چون نسیم گلشن عشق از شما نرسیده و مشامهای مشتاقان در بوی گلستان جان یاران معطر نشده البته نامه بنگار زیرا منتظر ورود مژده خوش از هندوستان هستیم محزون و غمگین مباش زیرا در جهان آسمان در محفل یار دلنشین همدم و همراز گردیم آنجا وصل دائمی است و لقای ابدی باری جمیع دوستان را تحیت مشتاقان برسان این نامه بخط خویش نگاشتم تا از اندوه و تشویش برهی و عليك البهء الابهي عبدالبهاء عباس.

از زیارت لوح مبارک احزان بسرور تبدیل شد تا مدتی بعد فرزند عزیزم سهراب که عکسش در اینجا بنحو یادگار گذارده می‌شود (5) عزم کعبه مقصود نمود و با حال خضوع و سجود بساحت فضل وجود مشرف چون اسباب اخذ صوت (فنوگراف) همراه داشت باستان احسان جبین نیاز سوده باز مسئلت گرفتن صوت مبارک نمود چند صفحه صوت مبارک را گرفته پس از تشرف یکسر پاریس و لندن رفت و آن صفحه‌های صوت بطبع رسانید بعضی از اصوات مبارک فارسی و بعضی ترکی بود اگر چه قدری صوت مبارک آهسته

بود ولی چون ثبت شده بود و این مرتبه دوم بود که اجازت اخذ صوت مبارک عنایت شد اما مرتبه سوم وقتی که از امریکا مراجعت باروپا فرمودند در پاریس دکتر محمدخان که از دوستان سابق بود و نسبت به بنده بسیار رؤف و مهربان از قبل این عبد ذلیل در محضر آن دلبر جلیل باز التجای آن نمود که چون هیکل مبارک در پاریس تشریف دارند و در اینجا همه‌گونه اسباب مهیا عنایتی تازه مبذول گردد و چند صفحه صوت مبارک گرفته شود مسئلت ایشان نیز بعز قبول فائز و طلعت محبوب خود بآن کمپانی تشریف فرما شده چند صفحه صوت مبارک گرفته شد و بشارت آن را خود هیکل مبارک بصدور لوحی امنع بافتخار این عبد حقیر عنایت فرمودند که عین آن لوح مبارک طبع نموده در اینجا گذارده می‌شود و همچنین لوح منیعی چندی پیش بافتخار فرزند دلبندم سهراب عنایت شد که اشارات کلماتش دلیل بر صعود آن طیر ملکوتی بود و صورت آن این است:

هو الله

ای سهراب از سراب نیستی بیزار شو و از شراب هستی آسمان سرمست جهان آب و خاک آلوده و ناپاک است و جهان الهی تابناک حشرات زمین سعی بلیغ نمایند تا باسفل سافلین رسند ولی یاران ربانی چون مرغ علیین بجهان بالا پرواز کنند الحمدلله تو یکی از آنانی جانت خوش باد ع ع
این بود شرحی که خسرو در کتابش راجع بصفحات صوت حضرت عبدالبهاء نوشته است اما صورت لوح مبارکی که طبق نوشته خودش عیناً آن را در کتابش گردآور نموده این است:

هو الله

ای خسرو مهربان در پاریس محض خاطر تو بدائره فنوگراف رفتم دو مرتبه خطاب و زیارت گرفت ولی زیارت تمام نشد دفعه سوم رفتم خلف وعد نمود با وجود تعیین وقت فتوغرافی به دیگران پرداخت لهذا مراجعت نمودم ولی دفعه اولی که نطق بود خوب درآمد دفعه ثانیه که فقره اول زیارت بود آن نیز خوب درآمد ولی دفعه ثالث چون خلف وعد نمود فقره ثانیه زیارت گرفته نشد لهذا اعتذار می‌نمایم از الطاف حق امیدوارم که در کهف حفظ و حمایت الهیه محفوظ و مصون باشید جمیع یاران را تحیت ابدع ابهی برسان و علیک البهاء - عبدالبهاء عباس.

و اما شرح خواهش چهارم خسرو بقلم خودش چنین است:

(نیز در آن سفر از جمله جسارت و عریاضی که در حضور مبارک عرض و جسارت شد این بود که اگر بر وفق امر و اراده مبارک باشد امر بفرمایند که احباء علی الخصوص آقایان مبلغین و مشاهیر اولیاء هر یک شرح ایام حیات و ایمان خود را بنویسند و برای تذکار بیادگار گذارند تا حال ایمان و اقبال متقدمین تذکری برای متأخرین باشد این عرض و التجا نیز بسیار مقبول شد و در ساحت انور پسندیده آمد آن بود که اول نفس نفیسی که امتثال امر مبارک و شروع بنوشتن شرح حیات خویش فرمود حضرت مستطاب حیدر قبل علی از متقدمین اولیا و از محترمین مبلغین کلمة الله روحی فداه بود که پس از اتمام تحریر کتاب حیات خود که به بهجت الصدور موسوم است برحسب خواهش بنده آن کتاب را برای طبع و نشر بهندوستان فرستادند ولی افسوس که آن ایام این گمنام غریق بحور اشغال بود و هم خود چون استعداد انجام اینگونه خدمات را نداشتم بدست نفوس بی‌استعداد از اغیار دادم کسانی که بکلی عاری از مودت و وداد بودند و از هر جهت در تحریر و تصحیح و طبع کاهلی و کوتاهی شد و مطبوع نیفتاد اما از ملیک ذولمنن امید است که باز این عبد یا یکی از دوستان جائی در آینده موفق بطبع آن کتاب بنحو شایسته گردد و تلافی مافات کند) انتهی.

جناب حاجی میرزا حیدر علی اصفهانی در صفحه 342 بهجة الصدور درباره خسرو چنین نوشته است: (یک سفر هم بدعوت جناب آقا خسرو بمان فارسی که جوهر ثبات و استقامت است و فدائی امرالله و میثاق الله و مؤید بر خدمت و جانفشانی است و سبب نوشتن این قصص و حکایات است در خدمت حضرات پونه رفتیم و سه روز ماندیم و خدمت جمیع عائله و انوار و اسرار آقا خسرو رسیدیم و حظ موفور بردیم) انتهی.

باری خسرو خدمات بسیاری بامر مبارك کرده و نفوس محترمی را هدایت نموده است که اسم یکی از آنها در سرگذشت آقا میرزا محمود زرقانی مندرج در جلد هشتم این کتاب ثبت شد و او عبارت از یوسف است از شیعیان آقا خانی که پس از ایمان بر حسب پیشنهاد او نخستین کانونشن بهائیان هند و برما تشکیل گردید.

این بود سرگذشت خسرو بوجه تلخیص با نوشته خودش در کتابی که در ابتدای این تاریخچه بدان اشارت رفت نام آن کتاب (نوید جاوید) می‌باشد و تألیفش در سال 1336 قمری به انجام رسیده و میرزا محمود زرقانی اصلاحاتی در آن بعمل آورده و همان وقت بزبور طبع آراسته گردیده و خسرو آن را بیادگار فرزند جوانمرگش سهراب مجاناً بین احباب توزیع نموده در حالی که سنین عمر خود او از شصت متجاوز بوده است باری عاقبت احوال این مرد از آن بیعد مجهول ماند تا اینکه وسایل سفر نگارنده این اوراق بکشور هندوستان فراهم آمد و ضمن سیر در آن مملکت در مهرماه 1353 شمسی گزارم بشهر پونه مسکن خسرو افتاد چند روز در هتلی که قبلاً تعلق باو داشته و اکنون در تملك دیگران است منزل نمودم جناب شاه بهرام مؤبد زاده که انشاءالله سرگذشتشان در این کتاب خواهد آمد نیز در این شهر سکونت داشتند و از احوال و اخلاق و پایان کار خسرو مطلع بودند و بر خلوص و خدمت و انقطاع و شهامت و درستی کل مندرجات کتاب او شهادت می‌دادند از جمله چیزهایی که درباره‌اش یادداشت کرده‌اند بعین عبارت این است:

(شعله الهیه و جذوه رحمانیه حضرت مسیس مارتاروت سرور مبلغین و مبلغات در بمبئی بدوستان فرمودند ایشان تبلیغ را از خسرو بمان ثابت آموخته‌اند و آن اینکه روزی حضرت مسیس مارتاروت از پونه به بمبئی تشریف می‌بردند و آقای خسرو بمان چون برای بدرقه ایشان بایستگاه رفتند با لباس معمولی و بدون پول در جیبشان وارد کویه قطار شدند و ببازرس هم گفتند برود نشنال هوتل HOTEL(NATIONAL) وجه بلیط را دریافت دارد چون مرد با صداقت و با حقیقت بود از او پذیرفتند و در کویه هم با همه کس تبلیغ امر مبارك می‌نمودند تا بمبئی مثل بلبل چهچه می‌زدند مسیس مارتاروت فرمودند من درس انقطاع و تبلیغ را از جناب خسرو بمان آموختم(انتهی).

جناب مؤبد زاده می‌گویند از یکی از دوستان که احتمال می‌دهم اسفندیار فرود یگانگی باشد شنیدم خسرو دو روز قبل از وفاتش در خواب دید که حضرت عبدالبهاء باو فرمودند من منتظرت هستم بیا اینجا. ایضاً همین مرد یعنی اسفندیار یگانگی گفته بوده است که من هر روز برای خرید چیزهای خوراکی به هتل خسرو می‌رفتم يك روز که خرید خود را کرده می‌خواستم بیرون بروم خسرو گفت فلانی زود برگرد که من امروز رفتنی هستم و پس از درگذشتم دهانم را با دستمال ببند تا بدنما نباشد من که او را سالم می‌دیدم اهمیت بگفته‌اش نداده جمله‌ئی مزاح‌آمیز بر زبان آورده خارج شدم کمتر از يك ساعت بعد بمن پیغام فرستادند که فوراً بهتل بروم وقتی که رفتم دیدم خسرو صعود نموده است. باری یوم عروجش عبارت از اول شهر الشرف سنه 93 بدیع مطابق 31 دیسمبر 1936 بوده است و به این حساب سنوات عمرش از هشتاد تجاوز کرده است.

سرگذشت دوم (ص 31)

شاه بهرام مؤبد زاده

جناب شاه بهرام مؤبدزاده

اسم پدر این مرد خدابخش کیخسرو است که از مؤبدان زردشتی بوده و نامادش دین بائی که او هم صبیبه مؤبدی است موسوم به بهرام بیژن. این زن شوهر چند فرزند از دختر و پسر آوردند که بعضی در حیات ابوبن وفات یافتند و برخی پس از ممات والدین در دنیا زیستند صاحب ترجمه فرزند سیمین ایشان است که در ماه جولای 1903 میلادی قدم به عرصه وجود نهاده است. عمه این طفل نام او را شاه بهرام گذاشت و گفت امیدواریم که این شاه بهرام- شاه بهرام ورجاوند را که موعود کتاب آسمانی ما زردشتیان است ببیند. باری این مولود در هفت سالگی به به دبستان کیخسروی یزد داخل و مشغول تحصیل گردید و پس از چندی که مدرسه دینیاری تأسیس گشت به آنجا منتقل شد این طفل همچنانکه به مرور زمان در جسم می‌بالید در فکر نیز رشد می‌کرد و از اوضاع داخلی زردشتیان و اختلافهای خانوادگی آنان و اخلاق ناشایسته ایشان مشمنز بود اما در دین زردشتی تعصبی شدید داشت و از سایر ادیان متنفر و بیزار بود چنانکه هر موقع کلمه الله اکبر به سمعش می‌رسید انگشت در گوش فرو می‌برد تا دنباله‌اش را نشنود. نسبت بدین بهائی نیز بغضی بی‌نهایت داشت بطوریکه یکی از اشعار اهانت‌آمیز را که اراذل مسلمین درباره حضرت عبدالبهاء می‌خواندند یاد گرفته روزی آن را در منزل خواند والدهاش که تحصیل کرده هندوستان و تربیت یافته آن محیط آزاد بود از شنیدن آن کلمات زشت برآشفته و نخست به زبان ملامت سپس به لسان شفقت او را منع کرد و گفت ما که هنوز معنی حق و باطل را نمی‌دانیم درباره خوبی و بدی عقاید حقّ قضاوت نداریم و چون موظف به داشتن نیت خیر و عمل پاک و گفتار نیک می‌باشیم باید از ادای این قبیل کلمات نامعقول بپرهیزیم امیدواریم که بار دیگر از دهان پسر عزیزم چنین الفاظی بیرون نیاید. مختصر پس از آنکه کلاس پنجم دبستان را تمام کرد از مدرسه بیرون آمد و به کسب علوم دینی پرداخت چه از خاندان مؤبدان بشمار

می‌آمد که در آئین زردشتی نوعی از درجات روحانی را دارند. در پانزده سالگی پس از طی مراحل مؤبدی با آداب خاص و تفصیل بسیار به لباس مؤبدان درآمد پدرش در نظر داشت او را به هندوستان بفرستد تا در يك رشته از علوم نافع تبحر حاصل کند و تصدیق تخصص در آن رشته بگیرد تا زندگی را به شرافت و رفاهیت بگذراند ولی تقدیرات الهی با این تدبیر توافق نداشت شاه بهرام دو سال که از آن قضیه گذشت با کسب اجازه از پدر به قصد ملاقات خواهر خود و شوهرش به اصفهان روانه گردید و بسرای مخلص ورود کرد تجارتخانه پیمان و پیمانیان در آنجا بود خودشان نیز در سرسرای آن منزل داشتند و عبارت بودند از ارباب خدامراد بهمن پیمان و بهرام جمشید پیمان و مهربان سرخاب پیمان که با مسافر ما به محبت و خوشروئی برخورد کردند او هم با آنها هم خرج شد و در شرکت یگانگی پارسیان که مدیرش يك نفر زردشتی بود مستخدم گردید این مدیر در فساد اخلاق و ارتکاب قبايح انگشت نما بود ولی در نظر شاه بهرام زردشتی بودن او تمام عیوبش را می‌پوشانید. شاه بهرام هر روز پنج گاه اوستا یعنی نماز زردشتیان را بجا می‌آورد ولی دید حضرات در عبادت روش دیگری دارند و این بر او گران می‌آمد و سبب را نمی‌دانست تا معلومش گردید که اینها بهائی می‌باشند چون در یزد شنیده بود که بابیان گرد مخصوصی را با چای مخلوط می‌کنند و بمردم می‌خورانند و هر که بخورد بدین آنها درمی‌آید از همان وقت چای و قوری خود را جدا کرد حضرات درصدد بودند هر طور باشد او را به امرالله وارد سازند ولی کوششهایی که بطور مستقیم یا غیرمستقیم به عمل می‌آوردند بی‌نتیجه می‌ماند زیرا نه تنها به سخنان آنها وقعی نمی‌نهاد بلکه روزهای جمعه که احتفال هفتگی داشتند اگر در منزل بود به اطاق خود می‌رفت و با وجود گرمی هوا با پتو یا لحاف سر و گوشش را می‌پوشانید تا کلمات آنها را نشنود دو سال که به این نحو گذشت و ماه محرم رسید تجارتخانه در نهم و دهم ماه که عبارت از تاسوعا و عاشورا باشد تعطیل گردید شاه بهرام صبح تاسوعا مشغول ادای نماز خود بود که دید يك نفر که در قسمت تحتانی سرسرا خوابیده است سر بلند کرد و گفت سلام علیکم. شاه بهرام که هرگز از مسلمین غیر از فحش و کلمات زشت نشنیده بود جمله سلام علیکم از يك نفر مسلمان به نظرش بسیار جلوه کرد و خیلی خوشحال شد و نماز را به پایان رسانیده به کمال ادب جواب داد آن شخص گفت چقدر از شنیدن کلمات حضرت زردشت به وجد آمدم. شاه بهرام بر فرح و انبساطش افزوده گشت که آدم مسلمان با احترام به دیانت زردشتی می‌نگرد پس طرفین قوری و استکان خود را برداشته قدم پیش نهادند و بهم نزدیک شدند و مشغول صرف چای و صبحانه گشتند آن شخص پرسید آیا شما آنچه خواندید معنی آن را فهمیدید. شاه بهرام پیش خود گفت يك نفر مسلمان که بی‌خبر از اوستای زردشتیان است هر چه بگویم آن را درست می‌پندارد و خواست درین زمینه چیزی بر زبان آرد ولی قبل از اینکه دهان بگشاید آن مرد يك آیه از اوستا خواند و ترجمه کرد. شاه بهرام خود را جمع و از هر گونه اظهاری در آن باره خودداری کرده گفت ما ابتدا اصلش را می‌خوانیم و بعد معنی و ترجمه‌اش را آن مرد گفت هر چند من در حقانیت حضرت زردشت شبهه ندارم ولی پاره‌ئی از جهال ایشان را حق نمی‌دانند از شما خواهش می‌کنم دلیل حقانیت آن پیغمبر گرامی را بفرمائید تا بتوانم به دیگران بفهمانم. شاه بهرام آنچه خوانده بود و در نظر داشت بیان کرد و آن به عین عبارت این است:

- 1- حضرت زردشت در وقت ظهور مبارکش آتشی در دست داشت که بی‌هیزم و عود می‌ساخت و به پیروان شت زرتشت گرمی و حرارت می‌داد و دشمنان را می‌سوزانید.
- 2- عصائی در دست داشت که کوران را به راه راست و روشنائی هدایت می‌فرمود.
- 3- سه دانه تخم سرو در بارگاه شاه گشتاسب کاشتند که از آن درخت سروی سبز شد که مرغان بالای آن و حیوانات زیر آن تا زمان خلیفه عباسی پائید و از ریشه کنند.
- 4- سدره و کشتی بود که علامت زرتشتیان است.

21- 5- نَسْكَ كِتَابِ أوردند که متضمن دستورات و تعلیمات و قواعد و قوانین شرعی و مدنی بود و تمدن

ایران را تجدید نمود. (انتهی)

آن شخص این بیانات را تحسین و مطالب را مجاملاً تصدیق کرد آنگاه گفت مردمان امروزه دنیا هیچ مطلبی را بطور سطحی نمی‌پذیرند و تا مستند به علم صحیح و عقل سلیم نباشد قبول نمی‌کنند باید مطالب را طوری عنوان نمود و بر صحتش نحوی اقامه برهان کرد که برای احدی از اهل انصاف مجال انکار نماند و آنچه درین خصوص درست و عقلانی به نظر می‌آید این است که مقصود از آتش عبارت از دیانت حضرت زردشت است که برای مؤمنین به منزله آب حیات بود و آنان را گرم و روشن نگاه می‌داشت و معرضین را هلاک و معدوم می‌ساخت. و مراد از عصا تعالیم آن حضرت بود که گمراهان را بطریق حقیقت رهبری می‌فرمود. و سه دانه تخم سرو عبارت از پندار و گفتار و کردار نیک بود که درخت راست و بلند و تناور شریعت زردشت را پایدار می‌ساخت و اهل ایمان در آن می‌زیستند تا وقتی که هزاره‌اش بسر آمد و آن درخت را کندند. سدره و کشتی هم که نشانه زردشتی‌گری است رمز است از معانی خاصّ زیرا بطوریکه می‌دانید سدره باید سفید و پاکیزه و بدون لکه و در زیر لباس باشد کیسه کوچکی در جلو سینه و آستینهای کوتاه دارد. سفیدی و پاکیزگی و بی‌لکه‌گی و کیسه کوچک همگی اشاره به قلب و صفای آن است و کوتاهی آستین نشانه این که دست انسان باید از اموال و املاک دیگران کوتاه و بحق خویش قانع باشد. کشتی هم می‌دانید که باید از پشم گوسفند باشد که نافع‌ترین و بی‌آزارترین حیوانات است چه اولاً تمام اعضاء و اجزایش مورد استفاده خلق جهان می‌باشد و ثانیاً اذیت و آزاری به هیچ انسانی و حیوانی نمی‌رساند پس پشم گوسفند اشاره است به اینکه زردشتی حقیقی باید سودش ب مردم برسد و زیانی به کسی نرساند. دیگر آنکه کشتی را باید بر میان بست و این اشاره به آن است که در امور باید میانه رو یعنی معتدل بود. و سه بار بر دور کمر گرداندن کشتی اشاره است به اینکه باید همواره پندار و کردار و گفتار نیک را در خاطر داشت. پس هر که دارنده این اوصاف باشد زردشتی حقیقی است ولو فاقد سدره و کشتی باشد و هر که از این صفات خالی ماند زردشتی حقیقی نیست هر چند دارنده سدره و کشتی باشد. اما بیست و یک نَسْكَ كِتَابِ هم که می‌فرماید حضرت زردشت آورد البتّه درست است زیرا هر پیغمبری که از جانب خدا می‌آید قانون و شریعتی هم می‌آورد که ضامن سعادت و کافل بقای امت تا وقت معین است و اینکه می‌گویند در زمان خلیفه ثانی 21 نَسْكَ كِتَابِ زردشتیان به امر او سوخته شد اگر این قول صحّت داشته باشد عمل بآن بعید نیست زیرا میقات دین زردشتی منقضی گشته و این در موقع انقراض سلسله ساسانیان بوده است. شاه بهرام در جواب ساکت شد و در قلب همه را تصدیق نمود و آن روز به همین اکتفا گردید. صبح روز بعد که با هم ملاقات نمودند و سخن از دین و مذهب به میان آوردند آن شخص از شاه بهرام پرسید که آیا قبل از حضرت زردشت هم پیغمبری در جهان بوده است جواب داد بلی و چند نفر از آنها را اسم برد. پرسید آیا از جانب خدا بودند جواب داد که البتّه. پرسید صاحب کتاب و شریعت هم بودند جواب داد بدیهی است. گفت در صورتی که از جانب خدا مبعوث شدند صاحب کتاب و شریعت هم بودند به ظهور حضرت زردشت چه احتیاجی بود شاه بهرام در جواب فرو ماند. آن مرد گفت خودم عرض می‌کنم و افزود که دو چیز سبب می‌شود که پیغمبران هر چندی یکبار ظاهر شوند. اول اینکه مردمان حقیقت دین را که عبارت از توحید و اخلاق رحمانی و فضایل انسانی است به مرور زمان فراموش می‌کنند و پیشوایان شریعت کم‌کم شیفته جاه و عزّت گشته او هام و رسومی نامعقول را باسم دین جلوه و رواج می‌دهند و مردمان را به این وسیله در دام خرافات می‌اندازند. و دیگر اینکه اوضاع و احوال دنیا در تغیر و تبدل است و عمل به قوانین قدیم مشکل بلکه ممتنع می‌گردد این است که پیغمبران در هر دوری ظاهر می‌شوند تا هم حقایق فراموش شده را به یاد مردم آرند و هم شریعتی از جانب خدا وضع بفرمایند که منطبق با مقتضیات زمان و قابل اجراء باشد و این سنتی است خدائی که همیشه چنین بوده و خواهد بود باری آن مرد به همین اندازه در آن روز اکتفا نمود چه هر روز بیش از سی الی چهل دقیقه صحبت نمی‌کرد و این روشی است عاقلانه تا مطالب در خاطر مستمع

بماند و بتواند به خوبی درباره اش فکر و قضاوت نماید. باری صبح روز سیم بعد از ادای سلام و صرف چای و صبحانه که هر کدام با خود می‌آوردند آن مرد از شاه بهرام پرسید که شما درباره سایر ادیان مانند هندو و یهود و بودائی و مسیحی و غیرها چه عقیده‌ئی دارید و سخن از حضرت موسی به میان آورد جواب داد من نه اطلاعی دارم و نه برایم جالب است زیرا فقط حضرت زردشت را پیغمبر راستگو می‌دانم و شریعتش را بالاترین شرایع می‌شمارم و معتقدم هر پیغمبری هم که از بعد بیاید دین زردشت را ترویج می‌نماید آن مرد گفت صحیح است ولی دانستن چیزی گناه نیست من هم موسوی نیستم و شروع کرد به بیان سرگذشت حضرت موسی و احوال بنی‌اسرائیل قبل از بعثت موسی و ترقیات آنان به رهبری آن حضرت. شاه بهرام سراپا گوش بود و چنان مجذوب این مصاحب خوشخوی خنده‌روی گردید و به قسمی اقدامات کلیم‌الله در نظرش بزرگ و پسندیده آمد که خویش را متذین بدین یهود یافت. روز بعد آن مرد عقیده شاه بهرام را درباره حضرت عیسی پرسید جواب داد با مسیحیان مخالفتی ندارم چون والداهم کراراً برایم حکایت می‌کرد که در زمان سلطنت اشکانیان چند نفر از مؤبدان که از علم نجوم هم باخبر بودند ستاره ولادت پیغمبر جدیدی را در آسمان دیدند و به طرف فلسطین سفر کردند و دیگر برنگشتند و معلوم نیست خاتمه احوالشان چه بود و می‌گفت شاید طلوع ستاره مشعر به تولد عیسی بوده باشد به این جهت من برای طایفه مسیحی احترام قایل هستم آن مرد صحبت امروز را در شرح پیدایش مسیح از مادر و رسیدنش به مقام پیغمبری برای نجات بنی اسرائیل و تجدید حیات روحانی آنان اختصاص داد همچنین کیفیت شهادت آن مظهر الهی و جانبازی حواریون و بسیاری از مؤمنین و چگونگی ظلم قیصره و اکاسره را درباره پیروان مسیح تا ایمان قسطنطین کبیر بیان نمود و بعد علل اختلافات در آن دیانت را شرح داد که ناشی از جهل یا خودخواهی رؤسا بوده است و بالجمله سه روز گفتگو در این موضوع طول کشید تا اینکه شاه بهرام قلباً به حقانیت مسیح مدعن گردید. روز بعد آن شخص گفت امروز می‌خواهیم درباره حضرت محمد صحبت بداریم شاه بهرام گفت از وارد شدن به این بحث معذرت می‌خواهم زیرا حاضر نیستم از محمد و دینش يك کلمه بشنوم او گفت من مسلمان نیستم ولی آنچه شنیده‌ام و می‌دانم به شما می‌گویم چه ضرر دارد اگر کمی از وقت را هم صرف این موضوع نمایم. شاه بهرام که از نحوه صحبت او خوشش می‌آمد و دانست که این شخص مسلمان هم نیست برای استماع حاضر شد او هم از اوضاع آشفته عربستان قبل از رسول الله و عقیده غیر معقول بت‌پرستی و زشتی اعمال اعراب بادیه همچنین از انقلابات ایران در اواخر دوره ساسانیان و فساد اخلاق آن ملت و اعتساف پیشوایان دینی و ظلم فرمانروایانش صحبت داشت که از جمله طمع بستن شیرویه بود به شیرین حرم پدر خود خسرو پرویز و همداستان کردم مؤبدان را با خویش در این عمل بی‌شرفانه و کشتن آن زن خود را به همین سبب و نیز بسیاری از امثال این حرکات که روی تاریخ بشریت را سیاه کرده است برایش شرح داده مدلل ساخت که دین محمدی هم برای تربیت اهالی عربستان و هم برای خاتمه دادن به اوضاع نابسامان ایرانیان نعمتی آسمانی بشمار می‌آید. شاه بهرام پس از شنیدن این مطالب ملتفت شد که آنچه درباره حضرت محمد شنیده است از روی عداوت بوده و حقیقت مطلب غیر از آن مسموعات مغرضانه می‌باشد لهذا حواس را برای شنیدن حقایق جمع کرد و بقیه داستان تا منتهی شدنش به تصدیق شاه بهرام به قلم خود او چنین است.

(فرمودند که من می‌دانم چرا زردشتیان از حضرت محمد و دیانت اسلام بیزارند زیرا سعد وقاص و امرای لشکر اسلام در زمان خلیفه دویم نسبت به ملت زردشت خیلی ظلم و اجحاف کردند و دست به ناموسشان زدند و کتابخانه‌هایشان را سوزانیدند و تمام اینها را به حساب حضرت محمد و دیانت مقدسه‌اش آوردند و استنکاف کردند ولی باید حمایت حضرت علی بن ابی طالب را نسبت به ملت زرتشتی به خاطر آوردند که در هر حال پشت و پناهمان بود و حتی الامکان از ظلم و اجحاف به این ملت جلوگیری می‌فرمودند حتی فرمودند در شهر یزد محله‌ئی است باسم پشت خانعلی که حضرات مؤبدان و زرتشتیان منزل دارند و بدون اینکه بدانند چرا اسم محلّ پشت خانعلی است بی‌اعتنا مانده‌اند و منظور این است که حضرت علی در هر حال پشتیان این ملت نجیب بودند ایشان حتی فرمودند این کلمه نجس را حضرت علی به میان آوردند زیرا

مشاهده فرموده اعراب به تمام اشیاء و اجناس این قوم دست برده‌اند و نمی‌گذارند مال خودشان را استعمال کنند و بخورند و بنوشند. فرمودند اینها کافرند و مال کافر نجس است از آن موقع زرتشتیان به آسایش زندگی می‌کردند ولی جزیه‌ئی را که در زمان خلیفه دویم بر زرتشتیان جاری شد ادامه داشت تا این قرن که شرح آن بیاید. بنده کاملاً مسلمان و شیعه شدن ولی از آداب اسلامی و نماز و غیره اطلاعی نداشتم و بعداً فهمیدم لازم هم نبود يك روز ایشان فرمودند در کتاب شما راجع به (رستاخیز تن پسین) چه بشارتی است گفتیم در چترم بیاد و نام خاور و ورهرام یشت و دینکرد موضوع هوشیدر بومی و شاه بهرام ورجاوند و دستور پشتوتن و غیره است همچنان در دینکرد است که در آن زمان "چون هزار سال تازی آئین را گذرد چنان شود از جدائیها که به آئین‌گرش نمائی نشناسد آئین تازی فزون از هزار سال چیرگی نیابد و خورشید یزدانی بیش از هزار و دویست و اند پنهان نماید چون این هزاره سرآید و این شماره به انجام رسد اختر ایرانیان بدرخشد و گوهر پاك بهرامی از این نژاد گرامی هویدا گردد و از پرتو نموداریش جهان از خاور تا باختر بهشتی خرم شود و هر بدسرشت از یزدانی فرمانش گردن برافرازد در خواری و گرفتاری جاوید فرو ماند." ایشان فرمودند حساب هزار و دویست مشخص است اما (اند) از يك تا نه است در آحاد و از ده تا نود است در عشرات چنانچه ذکر شد رحلت حضرت امام حسن عسکری در سال دویست و شصت هجری بود و پس از آن هزار سال باید دیانت مسلمان برقرار باشد و پس از هزار سال ظهور موعود بشود.

در پنجم جمادی الاولی 1260 هجری در شهر شیراز از شخص بزرگواری که 25 سال از عمر مبارکشان گذشته بود اظهار فرمودند ایشانند مظهر الهی و مبشر ظهور اعظمی که در کتابش با اسم بیان سال ظهور آن مظهر کلی را هم فرموده‌اند. بنده از مظهر ظهور و مظهر کلی الهی چیزی نفهمیدم عرض شد مقصود شما چیست فرمودند به موجب وعده صریح خود حضرت زرتشت در دینکرد و وعده‌هایی که در کتاب قرآن مجید و احادیث نازل و وارد است در سال 1260 هجری که مطابق با هزار و هشتصد و چهل و چهار مسیحی است باید ظهور بشود و اینک در شیراز از حضرت هوشیدر بومی (اهل ایران) که نژادش بام زین العابدین و حضرت علی و فاطمه می‌رسد و امام زین‌العابدین پسر حضرت امام حسین و شهربانو دخت پاکیزه سرشت شاه یزدگرد با اسم باب ظهور فرمودند و دعوی کردند و قریب دو ماه، 18 نفر جویا شدند و آن وجود مبارک را یافتند و ایمان آوردند و با اسم حروف حی موسومند و حروف حی در زبان زند و زرتشتیان یعنی امشاسفندان و فرمودند این حساب 1260 در انجیل مقدس هم هست شاید در کتب سایر ادیان هم باشد خلاصه سه روز دنباله این مطلب ادامه پیدا کرد و بنده خالصاً مخلصاً بابی شدم و این هیجده روز از روز شروع مذاکراتمان با ایشان گذشت و روز بعد که ذکر اسم مبارک حضرت بهاء‌الله را فرمودند عرض کردم بیشتر بخودتان زحمت ندهید بنده آنچه می‌بایست درک کنم فهمیدم و از آن وقت به ذکر الله ابهی پرداختم و امر مبارک بهائی را پذیرفتم. (انتهی)

شاه بهرام عباراتی را که اینجا یعنی در مبحث اخیر از قول مبلغ خود نقل کرده است بعضی مطالبش مبهم و غیرمستند است معلوم نیست مبلغ به همین کیفیت بیان کرده یا در ذهن شاه بهرام به سبب طول زمان به این صورت درآمده است بهرحال این مرد تا آن روز نام مبلغ خود را نمی‌دانست بعد از دخول به امرالله فهمید اربابهای سرای مخلص که قبلاً در این اوراق معرفی گردیده‌اند این مبلغ را وادار ساخته‌اند تا با او طرح دوستی بریزد شاید به شریعت الله هدایتش کند او هم چنانکه ملاحظه فرمودید به تدبیری حکیمانه این عمل را به انجام برد و اسم آن بزرگوار جناب آقا شیخ حسین فاضل طهرانی است این شخص محترم هنگامی که حقیر (سلیمانی) شروع به نگارش مصابیح هدایت نمود هنوز در قید حیات بود و بارها از جنابش استدعا شد که شرح زندگانی خود را بنویسد تا در یکی از مجلدات کتاب مذکور درج گردد ولی او به امروز و فردا گذرانید تا وقتی که عمرش بسرآمد و چون دریغ بود که نامی از این مرد محترم در جایی ذکر نشود بنده یکی دو صفحه از کتاب (لحظات تلخ و شیرین) را به نگارش مختصری از احوالش که بآن وقوف

حاصل کرده بودم اختصاص دادم. بر سر مطلب رویم شاه بهرام روز نهم محرم با فاضل طهرانی بشرحی که گذشت مصادف و مصاحب گشت و در یوم بیست و هفتم همان ماه به درجه ایمان و اطمینان فائز گردید. از جمله وقایع شنیدنی او این است که قبل از احراز رتبه مؤبدی مقارن ایام بلوغ هنگامی که پدرش سفر به هندوستان کرده و او با مادر و یک برادر و یک خواهر خویش در منزل خودشان واقع در محله پشت خانه علی شهر یزد در بستر آرمیده بود نزدیک صبح در عالم رؤیا مردی نورانی را دید که تاجی سفید بر سر دارد لباس و محاسنش نیز سفید می‌باشد دو بال سفید بزرگ هم دارد و پروازکنان از پشت بام بهمان اطاقی که خوابیده بود آمد و بالهای خود را بر روی او نگاه داشت از وقوع این رؤیا انقلابی به او دست داد و بیدار شده قضیه را برای مادرش نقل کرده پرسید معنی این خواب چیست جواب داد این شاه بهرام ورجاوند بوده که تو را در پناه خود گرفته است او هم دیگر درین باره خاطر را مشغول نساخت تا پس از چهار سال که تازه به امرالله گرویده بود در منزل یکی از احباب اصفهان برای اولین دفعه چشمش به شمایل مبارک حضرت عبدالبهاء افتاد و دید این بزرگوار همان شخص جلیل القدری است که در خواب بر او ظاهر شده و شهپر عنایت بر سر و پیکرش گسترده است. باری شاه بهرام پس از آنکه روی دلش به شطر حق متوجه گردید خطی به انجمن زردشتیان یزد و نامه‌ئی نیز به پدر خود که او هم عضو همان انجمن و مقیم یزد بود مرقوم داشت به این مضمون که من پس از تحقیق کامل پی بردم و یقین نمودم که حضرت بهاءالله موعود کتاب حضرت زردشت و جمیع پیغمبران گذشته است لهذا بهائی شدم این خبر بر اعضای انجمن گران آمد و آشوبی براه انداختند که چرا نفسی که در سلك مؤبدان جای گرفته و دستورزاده بوده و در دین زردشتی استحکام و تصلب داشته است به جرگه بهائیان درآید. پدر شاه بهرام در مقام دفاع برآمده گفت پسر من بیش از نوزده سال ندارد و هنوز بچه است زود بخود خواهد آمد و بدین بهی باز خواهد گشت ضمناً به پسر خویش در جواب نامه او نوشت اگر بهائی شده‌ئی باش دیگر لازم نیست که های و هوی بلند سازی و به انجمن و سایر زردشتیان کاغذپرانی کنی شاه بهرام تا یک سال و نیم بعد هم در اصفهان می‌زیست و هر روز بر مراتب انجذابش افزوده می‌شد بطوری که بکلی زمام حکمت را از دست داد و از هر جانب آماج تیر ملامت همکیشان و پیشوایان ایشان قرار گرفت ولی طوفان اعتراضات شعله ایمانش را فرو ن نشانید تا اینکه به طهران سفر نمود و در اداره یک نفر زردشتی که ظاهری آراسته داشت استخدام گردید لباسش عبارت از جامه مؤبدی بود عبادات زردشتی را نیز همه روزه با خلوص نیت بجا می‌آورد زیرا هنوز امر صریح بترك احکام گذشته نشده بود کتاب ادعیه محبوب را هم با خود داشت که هر بامداد به تلاوت مناجات از روی آن کتاب می‌پرداخت. یک روز صبح که از خواب برخاست کتاب را ندید و هر قدر جستجو کرد آن را نیافت همان روز او را به انجمن زردشتیان طلبیدند وقتی که حاضر شد پرسیدند شما زردشتی هستید یا ترك این دیانت کرده‌اید جواب داد من زردشتی حقیقی هستم و اوامر و بیانات حضرت زردشت را بکار بسته‌ام. ادعیه محبوب را نشانش داده گفتند می‌دانید این کتاب مال بهائیهاست گفت می‌دانم پرسیدند پس پیش شما چه می‌کند جواب داد اگر شما هم یک صفحه آن را بخوانید اقرار خواهید کرد که کلام خداست اعضای انجمن به هیجان آمدند و فریاد برآوردند بطوریکه نظم مجلس برهم خورد ولی ارباب کیخسروشاهرخ که آن وقت رئیس انجمن طهران بود کتاب را به شاه بهرام داده گفت این را بگیرد و در دیانت زردشتی ثابت باشید از آن به بعد اعضای انجمن کینه‌اش را بدل گرفتند و از طعنه و سرزنش چیزی فرو نگذاشتند ولی او همچنان سرمست ساغر ایمان بود و به اقوال و حرکات آنها اعتنائی نداشت. در طهران به مرور با پاره‌ئی از معاریف بهائیان از قبیل حاجی امین اردکانی و ملا بهرام اخترخاوری آشنا شد این مرد او را در مجالس احباب شرکت می‌داد. یک شب به منزل دکتر ارسطوخانش برد در آنجا اولین دفعه‌ئی بود که اصناف مختلف دوستان را از سید و کلاه بسر و عمامه‌دار و نظامی که اکثرشان عبا بر دوش داشتند مشاهده می‌کرد یک نفر بهائی آلمانی هم حاضر بود که به زبان خود صحبت می‌داشت و جمله به جمله به فارسی ترجمه می‌گردید این شخص شکر خدا را بجا می‌آورد که او هم در محبت حضرت بهاءالله به محنت افتاده و از امتحان روسفید بیرون آمده رنج و زحمتش این بوده که شبی در سبزووار در منزل یکی از احباء مهمان بوده که

تخت خواب نداشته‌اند و برایش بستر روی قالی اطاق پهن کرده‌اند و او تا صبح بدون تخت خواب بسر برده است. باری متصدیان اداره‌ئی که در آن کار می‌کرد آزارش می‌دادند که شاید خسته شود و از بهائیت منصرف گردد زیرا می‌گفتند زردشتیان دیگر از کاسب و تاجر اگر بهائی شده‌اند گول خورده‌اند اما آدمی که دستور و دستورزاده بوده چرا باید بهائی بشود ولی هر قدر او را بیشتر می‌آزدند همانقدر بر اشتعالش افزوده می‌شد. آن اوقات اعلیحضرت فقید رضا شاه پهلوی طیب الله مثواه شاغل پست وزارت جنگ بود و اجازه داده بود که هر يك از افراد ایرانی اگر کار مهمی داشته باشد می‌تواند حضوراً به عرض برساند شاه بهرام ضمن تقدیم عریضه‌ئی اذن حضور گرفته در وقت معین شرفیاب شده عرض کرد استدعا دارم مقرر فرمائید مرا به دبیرستان نظام بپذیرند و قبول شد تا آن زمان در ایران غیر از افراد مسلمان کسی حق نداشت به مدرسه نظام برود و صاحب منصب شود تا اینکه ارباب کیخسرو شاهرخ وکیل پارلمانی زردشتیان پیشنهاد نمود از طایفه زردشتی هم حق دخول داشته باشند و پذیرفته شد. شاه بهرام می‌گوید اگر چه این کار بنام ارباب کیخسرو تمام شد و مردم تصور کردند که مبتکر این فکر و عمل اوست ولی اهل اطلاع خبر داشتند که من پیش از اینکه این مطلب در مجلس شورای ملی مطرح بشود خدمت حضرت اشرف وقت یعنی اعلیحضرت پهلوی رسیدم و اجازه دخول گرفتم. باری وقتی که اربابهایش فهمیدند می‌خواهد به دبیرستان نظام برود او را نصیحت کردند که این شغل در خور مقام تو نیست گفت من از کسب بازاری خوشم نمی‌آید می‌خواهم داخل در قشون بشوم تا بتوانم به وطن خدمتی بکنم آنها چون دیدند بر این کار مصمم است قضیه را به پدرش نوشتند پدر کتباً از این اقدام تحذیرش نمود شاه بهرام ناچار از آن کار منصرف شد و بی‌زرد رفت. والدینش از دیدارش مسرور گشتند و درباره دین جدیدش اعتراضی نکردند فقط می‌گفتند هر دینی داری داشته باش ولی غوغا برپا مکن. اما مؤبدان و زردشتیان آرام نگرفتند و پی در پی او را دعوت به جلساتشان می‌کردند و چون حاضر می‌شد، به یاهه سرانی می‌پرداختند. دفعه‌ئی به يك جلسه که بیش از پانصد نفر شهری و دهاتی در آن حضور داشتند دعوت و حاضر شد در آن مجلس یکی از مؤبدزادگان با حرارت تمام سخنرانی کرد و در نطقش این مطلب را گنجانید که اشخاصی دین آباء و اجدادی را می‌گذارند و بدین دیگر درمی‌آیند که از نطفه پدر خود نیستند خصوصاً اگر از پیشوایان ملت باشند. شاه بهرام نتوانست این اهانت را بر خود هموار سازد، لهذا پس از کسب اجازه از ناظم مجلس برپای خاست و بدو شرحی در توصیف و استواری دیانت زردشت بر زبان راند و بعد در سلاست کلام و فصاحت بیان ناطق جملاتی ادا نمود سپس گفت با اینکه سخنران محترم ناطقی زبردست و دارنده معلوماتی بسیار می‌باشند از يك نکته غافل ماندند و آن اینکه وقتی فرمودند هر که از دین آباء و اجدادی بیرون رود نطفه پدر خود نیست توجه فرمودند که این توهین رأساً متوجه به سران کشور ایران می‌گردد و به مقام شامخ شاه گشتاسب و جایگاه رفیع جاماسب و پشوتن و اسفندیار روئین‌تن و کتایون ملکه بلند مرتبه ایران برمی‌خورد زیرا که آنان دیانت مهابادی و هوشنگی را که آئین پدرانشان بود رها کردند و دعوت حضرت زردشت را پذیرفتند و بدین او درآمدند. این را گفت و نشست حضار همه به یکدیگر نگاههای تحیرآمیز کردند و مجلس را با کدورت و خشونت خاتمه دادند و دیگر چنین جلساتی منعقد نساختند. مختصر چون احتمال می‌رفت که رفتار و گفتار مشتعلانه شاه بهرام عرق عصبیت مسلمین و زردشتیان یزد را به حرکت آورد و منجر به شورش و وضوئی بشود محفل روحانی او را طلبیده اظهار داشتند مصلحت شما در توقف یزد بلکه ماندن در ایران نیست او هم با برادر کوچکتر خود از طریق بندر بوشهر به بمبئی رفت و در معبدی از معابد زردشتیان که به (درب مهر) موسوم است و اختصاصاً برای مؤبدان ایرانی ساخته شده است با همان لباس دستوری وارد و با دستوران دیگر در اجرای آداب و رسوم دینی مشغول و در دخل و خرج با آنها سهیم گردید عایدات آن گروه از ممر پوشانیدن سدره و کشتی و انجام مراسم عروسی و آداب عزاداری بود و بهر يك مبلغ قابلی می‌رسید باری روز اول که از درب مهر خارج شد برای پیدا کردن جمشید خداداد حکیم که تنی از اعزّه احباب بشمار می‌آمد در جستجو افتاد زیرا هنگام خروج از یزد پدرش نامه‌ئی به جمشید نوشته خواهش کرده بود که ابراز مهر و عنایت خود را از شاه‌بهرام و برادرش باز ندارد

گویا پدر شاه بهرام و جمشید خداداد حکیم با یکدیگر سوابقی در معاملات تجاری داشتند بهرحال شاه بهرام وقتی به کوچه رسید مردی سالخورده و بلندقامت به او برخورد و شروع کرد با دقت بچشم و صورتش نگاه کردند شاه بهرام متعجب شده با خود می‌گفت این مرد را چه شده است که چنین کنجکاوانه به من می‌نگرد در همین اثنا آن شخص به او گفت هر چند تو در لباس دستوران هستی ولی به نظر من بهائی می‌آیی شاه بهرام درشگفت شد و چیزی نگفت و چون در بندر بوشهر برای شناختن احبای بمبئی آدرس مغازه اکسلسیور را به او داده بودند از آن مرد پرسید که می‌دانید مغازه اکسلسیور کجاست او گفت بیا برویم تا نشانت بدهم وقتی که داخل مغازه شدند در آنجا چهار نفر دیگر هم بودند یکی از آنها خدا رحم گشتاسب مرادیان نام داشت که گماشته مغازه بود و سه نفر دیگر عبارت از اسفندیار سهیلی و رستم سهیلی و مهریان خداداد نعیمی بودند که از شرکای مغازه بشمار می‌آمدند. شاه بهرام از احبای بندر بوشهر خطی برای سهیلی داشت که به او تسلیم کرد بعد نامه پدر خود را که به جمشید خداداد حکیم نوشته بود بیرون آورده پرسید آیا این آقا را می‌شناسید و محلشان را می‌دانید تا این پاکت را بایشان بدهم همگی به خنده افتادند و گفتند ایشان همین آقا هستند که شما را به اینجا آوردند این موقع همگی با یکدیگر مصافحه و معانقه نمودند جمشید مزبور اظهار داشت امروز صبح حالتی نامترقب به من دست داد و به قلبم چنین خطور کرد که مسافر عزیزی خواهیم داشت به همسرم گوهر نیز حالت خود را گفتم او گفت ای بابا چه حرفها می‌زنی به شما همیشه حالت عجیب و غریب دست می‌دهد اما من به حال انتظار بیرون آمدم و وقتی که چشمم به این جوان افتاد یقین کردم او همانی است که منتظرش بودم و بالجمله از آن به بعد جمشید مذکور و عیالش گوهر خانم برای شاه‌بهرام مانند پدر و مادر بودند و از هیچگونه لطف و محبتی دریغ ننمودند باری شرکای مغازه از شاه‌بهرام پرسیدند که چرا در این لباس هستی جمشید خداداد گفت فعلاً ایرادی نیست بوقت خود از این جامه هم بیرون خواهد آمد. شاه بهرام تا يك ماه در معبد زردشتیان بسر برد بعد با آنکه دخلش خوب بود وجدانش راضی بادامه آن شغل نشد و استعفا کرد و در مغازه يك نفر زردشتی بسیار متعصب ولی راستگو و درستکار بنام بهمرد یزدانی اجیر شد و هر هفته روزهای تعطیل یکشنبه به احتفالات احبای می‌رفت اربابش یعنی صاحب مغازه به این کار پی برده می‌پرسید که آنجاها چرا می‌روی در جواب می‌گفت برای تحقیق می‌روم آن مرد قبلاً در نظر داشت دختر خود را به شاه بهرام بدهد او هم راضی شد و من باب کسب اجازه قضیه را به پدر خود نوشت اما او مصلحت درین وصلت ندید لهذا منصرف شد صاحب مغازه کمکم بدو جهت از او تکدر پیدا کرد یکی به جهت اینکه گوش به نصایح او نداد و ترك مراوده با بهائیان نکرد و دیگر به جهت اینکه تن به دامادی او درنداد و از همسری با دخترش سرباز زد لهذا روزی به او گفت من تابحال تو را بنظر محبت نگاه می‌کردم اما حالا ازت نفرت دارم. شاه بهرام سکوت کرد و از فردا به مغازه نیامد اربابش چند روز بعد حقوقش را حساب کرده برایش فرستاد و رابطه بکلی قطع گردید. شاه بهرام آن ایام هر شب در رستوران اکسلسیور حاضر می‌شد و با جناب میرزا منیر نبیل‌زاده که آن اوقات در بمبئی مشغول تبلیغ بود ملاقات می‌کرد ولی برای خواب و خوراک به (درب مهر) یعنی معبد زردشتیان ایرانی که محل کار و سکونت تنی چند از دستوران بود می‌رفت. شبی در رستوران مذکور تمام شرکاء حضور داشتند پس از چند دقیقه نبیل‌زاده نیز با حالی افروخته وارد شده به شاه بهرام متغیرانه گفت (چند باثی کاسه لیس این و آن) شاه بهرام علت این خطاب قهرآمیز را نفهمید و از این مصراع خوشش نیامد و ساکت ماند باز نبیل‌زاده به او گفت یا باید بهائی به تمام معنی باشی یا خود دانی. باز هم چیزی نفهمید. نبیل‌زاده گفت توفیق مبارکی از حضرت ولی امرالله رسیده است که برایتان می‌خوانم. مضمون این بود که هر یکی از افراد ملل متنوعه که به امرالله داخل شده‌اند باید تمام آداب و رسوم و عادات دیانت سابق خویش را ترك نمایند و به آنچه در امرالله تصریح شده است عمل کنند. بعد نبیل‌زاده پرسید حالا چه خواهی کرد. جواب نداد و روانه به خوابگاه خود یعنی معبد زردشتیان شد و از کسرت پریشانی و تراکم افکار خواب به چشمش نیامد در اواسط شب از جای برخاست و سدره و کشتی را از تن درآورده بوسید و در چمدان گذاشت و از لباس دستوری نیز بیرون آمد و این سبب شد که مؤبدان رنجیدند و بر مخالفتش کمر بستند. اول حضرات دستوران در معبد

و بعضی زردشتیان در خارج تا توانستند او را نصیحت کردند ولی نتیجه نگرفتند و بعد به حبل مکر و حيله آویختند و چون هنوز خواب و خوراکش در معبد بود شبی از نیمه گذشته به منزل یعنی به درب مهر رفت و برای صرف شام سفره را باز کرد و لقمه اول را که به دهان گذاشت دید تلخ است و دانست که غذا به زهر آلوده شده است لذا از تناولش خودداری نمود. شبی دیگر درب معبد را با طناب و زنجیر بستند و هنگامی که آمد و حلقه بر در زد باز نکردند ناچار بر روی سگوی درب معبد شب را بروز آورد صبح که در را گشودند و داخل شد گفتند دیشب کجا بودی؟ جواب نداد و اسباب خود را برداشته معبد را ترك و در محل امری بمبئی که در (بهره‌بندر) واقع بود منزل کرد و بآنان نوشت که من اکنون در معبد خودمان منزل دارم هر که خواست ملاقاتم کند اینجا بیاید در آن زمان گاهی هم سرودی امری از زبانش می‌تراوید که پارمئی از آنها در مجله کوکب هند و پیامبر به امضای (ش.ب.م.خ) شاه بهرام خدابخش (درج گردیده است. اما در خصوص شغل وقتی که از مغازه بهمرد یزدانی بیرون آمد به چند محل دیگر رجوع نمود و در هر جایی چندی که خدمت می‌کرد پی به عقیده‌اش می‌بردند و عذرش را می‌خواستند برادرش را نیز به مخالفتش برانگیختند به نحوی که سرأ در هر مورد کارشکنی می‌کرد ولی چون شاه‌بهرام او را خیلی دوست می‌داشت چیزی نمی‌گفت. از جمله وقایعی که در اولین مغازه استخدامی برایش رخ داد این بود که در آن زمان بتازگی کتاب کشف الحیل آواره به بمبئی رسیده و انجمن زردشتیان که از پیشرفت امرالله در بین همکیشان خود سخت خشمناک بودند در نظر داشتند آن را به انگلیسی و کجراتی ترجمه و منتشر نمایند ارباب شاه‌بهرام نیز که چنانکه گذشت شخصی متعصب و عضو انجمن هم بود یکی جلد از آن را در مغازه نهاده و هر کس از مسلمانان و زردشتی که وارد می‌شد کتاب را به او نشان می‌داد و حرفهای نامربوط می‌زد شاه‌بهرام تحمل نتوانست و شکوه پیش جمشید خداداد حکیم برده گفت من دیگر با این وضع نمی‌توانم در این مغازه بمانم جمشید گفت حوصله داشته باش من همین روزها می‌آیم کار را درست می‌کنم و دو روز بعد بهمان مغازه وارد شد صاحبش با اینکه می‌دانست او بهائی است به احترامش قیام کرد و دست داد و او را نشانید و از دستوران نزدیک جای طلبید و باهم نوشیدند ضمناً کتاب را هم به او نشان داد جمشید نظری به يك صفحه‌اش انداخت و بر جایش گذاشت و خود برخاست تا برود شاه بهرام محزون و مأیوس شد که چرا برخلاف وعده‌ای که دو روز قبل داده است حالا اقدامی نمی‌کند او در این افکار بود که جمشید مکتبی نمود و به صاحب مغازه گفت حکایتی از کتاب مثنوی به خاطر دارم که می‌خواهم برای شما نقل کنم و آن اینکه شخص دباغی روزی گذارش به بازار عطر فروشان افتاد. پاهایش سست شد و بیهوش بر زمین نقش بست مردم دورش جمع شدند بعضی کاهگل می‌آوردند و بعضی گلاب بر دماغش می‌گذاشتند و او هر آن به مرگ نزدیکتر می‌شد بعد دانست برادری دارد آدم به سراغش فرستادند و از قضیه خبردارش کردند برادرش کمی سرگین سگ پیدا کرد و در آستین خود گذاشته به بازار آمد و جماعت را پس زده گفت دور شوید تا من او را معالجه کنم آنگاه آهسته سرگین را از آستین بر بینی او نهاد ناگهان آن مدهوش بجان آمد و از جای برخاست حالا من به شما تبریک می‌گویم که تاکنون از انتشار نفحات معطره کلمات حضرت بهاءالله و مرکز میثاقش مدهوش و مرده بودید و حالا که بوی سرگین آواره به دماغتان رسید زنده شدید صاحب مغازه از این گفتار مبهوت و خجل شد و دیگر دست بآن کتاب نزد و اسمی هم از آن نبرد. شاه بهرام می‌گوید جمشید خداداد حیاتی روحانی داشت و مردی تاریخی بود که شایسته است سرگذشتش از نزدیکان و دوستانش تحقیق شود و برشته تحریر درآید. این بنده (سلیمانی) عرض می‌کند چنانکه در صدر تاریخچه جناب آقا غلامحسین آصفی مندرج در جلد هشتم این کتاب اشارت رفت در ساحت وسیع امرالله چه بسیار از خدمتگزاران در گوشه و کنار بوده و هستند که حرکات و سکناتشان دیدنی و شنیدنی بوده و هست و قیام و قعودشان از غایت پاکی و خلوص حکم رکوع و سجود داشته و دارد و حال آنکه از درجات بلند آنان کسی بغیر حق آگاه نیست اما جای شکر و سپاس است که آن قبیل خادمان مخلص نظری بنام و نشان نداشته و ندارند و می‌دانسته و می‌دانند که آوازه دنیوی بالاخره خاموش و فراموش می‌شود و آنچه فراموشی در پی ندارد و خاموشی نمی‌پذیرد صوت و صیت ملکوتی است لهذا از گمنامی تکدر ندارند و از خمول ملول

نمی‌گردند آری شرح احوالشان اگر بدست بیاید و در جائی ثبت و نشر شود باعث بیداری و هشیاری دیگران می‌گردد. باری صاحب ترجمه یعنی شاه بهرام درباره عاقبت کار جمشید خداداد چنین می‌نویسد:

(یک روز عصر یکشنبه که در محفل بمبئی بر حسب معمول احتفال هفتگی دایر بود یک نفر از دوستان اصفهان در آن جلسه سکت می‌کند و به ملکوت الهی پرواز می‌کند می‌روند پیش جمشید که طرز کفن و دفن مطابق قانون امر مبارک بیاموزند جمشید می‌فرماید یاد بگیرید، دقت کنید، یکشنبه آینده باید شما برای من تهیه کفن و دفن ببینید از اتفاقات یکشنبه آینده جناب جمشید برای کار مهمی به محلی که از حسن اتفاق دواخانه دکتر هم آنجا باشد می‌رود در آنجا روی کرسی راحتی می‌کند و به دکتر که شناسا باشد می‌گوید یک فنجان قهوه بطلبید من حالم خوب نیست قهوه را طلب می‌کنند ولی قبل از اینکه همان قهوه برسد جناب جمشید خداداد حکیم به رحمت حق پیوستند و به ملکوت الهی صعود فرمودند) (انتهی)

رجوع به سرگذشت شاه بهرام نمائیم این مرد اگر چه از جهات دنیوی وضعش نامرتب و از نامساعد تا روزگار غالباً معدب بود ولی گاهی فضل الهی در خواب به فریادش می‌رسید و تا مدتی سبب تخفیف عذاب می‌شد و شرح یک فقره آن به قلم خودش این است:

(یک سال از ورودم به بمبئی گذشته بود که یک شب خواب عجیبی دیدم که حالا که شاید بیش از چهل سال از آن گذشته است هنوز در خاطر دارم و مثل اینکه دیشب واقع شده است هرگز فراموش نخواهم کرد دیدم بنده و بزرگترین همشیره‌ام که با اسم فرنگیس بود و مرحومه شده‌اند باهم در دره‌ئی که آفتاب تندی افتاده است دست بدست در حرکتیم در مقابل جمعیتی به طرف ما می‌آیند و ما هم بسوی ایشان روانیم پرسیدم همشیره این شخص کیست و چه خبر است همشیره گفت نمی‌دانی این سید باب است و اطرافش حروف حی هستند در میانشان خانمی بلندقامت زیبا و فربه دیده می‌شد شنیدم به زبان عربی و فارسی بیان می‌فرمایند و چون به ما نزدیک شدند خطاب به بنده به تکرار فرمودند این - شوربا - شما باید بخورید خلاصه این جمعیت کم کم نزدیک و نزدیکتر شدند تا به کنار کوهی که صندلیهای مرمر گذاشته بود نزدیک شدند و جلوس فرمودند بنده و همشیره ناظر بودیم که باز هم همین کلمه را تکرار فرمودند که این شوربا را شما باید بخورید وقتی همه جلوس فرمودند پهلوی دست سید باب یک صندلی خالی بود بنده را امر فرمودند بنشینم بنده نشستم و دیگر همشیره را ندیدم حضرت باب هر یک را معرفی فرمودند خوب در یاد دارم اول جناب قدوس که طرف دست راست ایشان جالس بودند با یک نظر پر از شفقت ایشان را معرفی فرمودند بعد جناب ملاحسین بشرویه‌ئی و بعد جناب طاهره و بعد جناب ملاحظی بسطامی و سایرین که در خاطر ندارم با انگشت مبارکشان معرفی فرمودند بعد مثل اینکه جای تقسیم می‌کنند شوربا را آوردند و تقسیم کردند بنده هم نصیبی از آن بردم و حضرت باب از لیوان خودشان قطره‌ئی در لیوان بنده داخل فرمودند و بعد فرمودند این شوربا را شما آنجا بخورید که دیده شد هیاهوی عجیبی طرف مقابل برپاست جمعیت زن و مرد از هر ملت و مذهب هستند بنده هم بآن طرف توجه کردم که باز همشیره‌ام را دیدم پرسیدم چه خبر است گفتند میرزا حسینعلی بهاءالله را دست بسته می‌برند جمعیت زیاد بود دست بنده از دست همشیره‌ام جدا شد و بنده در این جمعیت بسختی توانستم خود را برسانم اول دیدم حضرت باب و حروف حی همانجا جالسند و بعد هیکل انور حضرت بهاءالله را زیارت کردم فرمودند خوش آمدید من منتظر شما بودم فرمودند دست حق بسته نیست دست خودشان بسته است و نمی‌فهمند و به این ذره ناچیز ابراز لطف و عنایت فرمودند و از آن کوچه به طرف راست حرکت فرمودند که بنده از خواب بیدار شدم و هنوز هم آن منظره بهشت‌آسا از نظرم محو نشده است.) (انتهی)

باری شاه بهرام در بمبئی تا جناب میرزا منیرنبیل‌زاده در آنجا بود از محضرش کسب اطلاعات امری می‌نمود همچنین از سایر مبلغینی که گذارشان بآن شهر می‌افتاد استفاده می‌کرد و بیش از همه از جمشید خداداد حکیم که در بمبئی مقیم بود مستفیض می‌شد زیرا که به دستور آن مرد جلیل اکثر شدها به منزلش می‌رفت او هم گاهی از ایام تشرّف خود به محضر مبارک حضرت عبدالبهاء که بکرات برایش حاصل شده بود صحبت می‌داشت و بیانات پرمغز و معنائی را که از ایشان به خاطر سپرده بود برایش باز می‌گفت

گاهی هم از آیات و الواح تلاوت و معنی می‌کرد اینها سبب شد که روزبروز بر عرفان شاه بهرام افزوده گردد و هر قدر در بحر معرفت فروتر می‌رفت شعله نار انجذاب در وجودش بلندتر زیانه می‌کشید کم‌کم خود زبان گویا پیدا کرد و بر اقامه دلیل و برهان توانا گشت و امرالله را بمردم ابلاغ می‌نمود و آرزویش این بود که جمیع اهل هندوستان را در ظلّ امرالله مشاهده کند از جمله اقداماتش مذاکره با دستور هوشنگ چی ملقب به شمس العلماء بود نام این دستور در سرگذشت خسرو بمان قبلاً به میان آمد از قرار مسموع کلمه شمس العلماء لقب دولتی او بوده است. بهر صورت شاه بهرام وقتی که به منزلش رفت دستور گمان کرد این آدم از ایران آمده و به کمک مادی محتاج است لذا گفت اشتباه اینجا آمده‌اید ممکن است سفارشنامه‌ای برای شما نویسم تا بروید از محلّس حاجت خود را بطلبید شاه بهرام گفت احتیاج به کمک ندارم فقط آمده‌ام از شما چیزی بپرسم دستور اجازه جلوس داد و با شیرینی پذیرائی کرد و آماده برای استماع گردید شاه بهرام گفت بتازگی طایفه‌ئی در دنیا پیدا شده‌اند باسم بهائی که می‌گویند بهاءالله موعود کل کتب آسمانی و همان شاه بهرام ورجاوند است که زردشتیان منتظرش هستند در این خصوص شما چه می‌فرمائید جواب داد که بهائی خوب زردشتی خوب است و زردشتی خوب بهائی خوب است گفت خواهش می‌کنم واضحتر بفرمائید گفت بیش از این چیزی نمی‌توانم بگویم و از اطاله کلام معذورم. باری شاه بهرام از طرفی در خیال تبلیغ و اعلائی کلمه‌الله بود و از طرف دیگر ضیق معیشت، فکرش را مشوش می‌نمود بدین معنی که روزگار را بندرت در راحت و اغلب در عسرت می‌گذرانید و یکی از علل اینکه بسیاری از اوقات بیکار می‌ماند این بود که برای ارجاع شغل به احباب رجوع نمی‌نمود آن هم به سبب اینکه شاید در ایمانش شبهه نمایند در هر صورت بیشتر اوقات از این حیث در زحمت بود تا اینکه وقتی راه چاره از شش جهت بر وجهش مسدود گشت و به خیال انتحار افتاد و به کمال دلتنگی بر لب دریای بمبئی رفت تا خود را غرق سازد اما وقتی که چشمش به امواج مهیب افتاد ترسان گشته با خود گفت قدری می‌خواهم تا ببینم چه پیش می‌آید سر سنگی را بالمش قرار داده و سر را بر رویش نهاده دراز کشید و خوابش برد در عالم رؤیا حضرت عبدالبهاء را دید که فرمودند پا شو- پاشو. او هم بیدار شده برخاست و از فکر خودکشی بیرون رفت این هنگام عریضه‌ئی به محضر حضرت ولی امرالله نوشت و از تهی‌دستی آن را بدون تمیر در جعبه پست انداخت و پس از قلیل مدتی به دریافت جواب سرفراز گردید. حاشیه آن توفیق به این عبارت مزین بود. (ماذون زیارتید حفظکم الله و ایکم بنده آستانش شوقی)

شاه بهرام از اینکه اجازه تشرّف به او عنایت شده است مسرور گشت ولی آن وقت وسیله سفرش مهیا نبود سهل است که برای خرج روزانه درمانده بود بطوریکه در شبانه‌روز به يك قرص نان و يك فنجان چای می‌گذرانید بر بیکاریش بیماری هم افزوده شده بود بالاخره روزی مبلغ چهل روپیه از يك نفر به قرض گرفته دیون متفرقه خود را که مبلغی جزئی بود ادا کرد و بقیّه را برداشته بامداد فردا به طرف ایستگاه راه‌آهن روانه شد و با خود گفت هر قطاری که حالا حرکت می‌کند در آن می‌نشیم بهر جا که می‌رود برود. در ورود به ایستگاه معلوم شد اولین قطار به کلکته می‌رود پس بلیط گرفته روانه گردید در ناگپور که در بین راه کلکته و بمبئی واقع است جوانی از پارسیان داخل قطار شد و پهلوی او نشست شاه بهرام پرسید عازم کجا هستید گفت کلکته چرا که در مزدا کمپانی شغلی دارم گفت اتفاقاً من هم به کلکته می‌روم. خلاصه به مغازه مزدا کمپانی وارد شدند جوانی در آنجا متصدی کار بود بنام فرامرز فریدون که چون چشمش به شاه بهرام افتاد محسوساً تکان خورد و حال آنکه دفعه اول بود که یکدیگر را می‌دیدند شاه بهرام متعجب شد و گمان کرد آن جوان از او خوشش نیامده است. ولی دید خندان پیش آمد و با محبت دست داد و به گرمی خوش آمد گفت و در ظرف چند روز رشته الفت در میانشان محکم گردید. شاه بهرام دید آن جوان هر روز صبح از روی کتابی، مناجاتی از حضرت عبدالبهاء تلاوت می‌کند پرسید این چه کتابی است گفت کتاب مناجات است و من بهائی هستم ولی برادرم شاپورمزدا مالک عمده این مغازه که فعلاً با خانم خود به اروپا رفته است زردشتی سرسخت و متعصبی است شاه بهرام پرسید غیر از شما بهائیان دیگری هم در این شهر هستند گفت آری ولی من محصور در محظوراتم نه می‌توانم آنها را ملاقات کنم و نه بشناسم فقط می‌دانم که

هستند شاه بهرام بدون اینکه عقیده دیانتی خود را فاش سازد گفت من روز اولی که وارد مغازه شما شدم مرا که دیدید دگرگون شدید علتش چه بود جواب داد که من اجازه تشرّف به حضور مبارک حضرت ولی امرالله دارم ولی موانعی در کار است که نمی‌توانم مسافرت کنم به این جهت شب قبل از ورود شما به این شهر مناجاتی با سوز دل خواندم و بحال اندوه خوابیدم در عالم رؤیا در باغچه مشغول کار بودم که دیدم حضرت عبدالبهاء تشریف آوردند و اشاره فرمودند که بروم به خدمتشان. عرض کردم پس کدام کس رسیدگی به این زراعت و باغچه بکند فرمودند من کسی را که رسیدگی کند فرستاده‌ام و شما را بهمان لباس و هیئت و حالتی که وارد مغازه شدید نشانم دادند در آن وقت صورت و هیكل شما در ذهنم نقش بست این بود که چون وارد مغازه شدید تعجب کردم که چگونه باین زودی صدق رؤیایم تحقق یافت شاه بهرام از این قضیه به طرب آمد و از قدرت عظیم خدائی و اسرار نهانی عالم خواب در عجب شد بعد با مکاتبه آدرس بهائیان کلکته را از بمبئی طلبید و آنها را پیدا کرد که در نتیجه ملاقات با او بجنب و جوش آمدند و همان جوان به خرج خویش محلی را برای انعقاد محافل احباب کرایه کرد و بالجمله چرخ و چنبر تشکیلات به گردش افتاد و مقارن همان اوقات مبلغه شهیر امرالله میس مارثاروت به معیت جنابان اسفندیار بختیاری و پریتم سینکه و دکتر بدری افنان بآن مدینه آمدند و شور و نشوری در احباب پدید آوردند. احباء کلاً در مجالس حاضر می‌شدند غیر از فرامرز فریدون چرا که برادرش هر چند صاحب لکن بسیار متعصب بود و اگر می‌فهمید فرامرز با بهائیان سرو کار دارد روزگار را بر او سیاه می‌کرد ناچار آن جوان از حضور در اجتماعات دوستان خودداری می‌نمود ولی کل مخارج امری را علاوه بر کرایه حظیرةالقدس می‌پرداخت. این فرامرز چنانچه دانسته شد عریضه‌ئی به محضر حضرت ولی‌امرالله تقدیم داشته اجازه تشرّف خواسته بود وقتی که اذن حضور عزّ و وصول ارزانی داشت فی الفور از برادر خود که هنوز در اروپا بسر می‌برد کتباً اجازه خواست تا به ایران برود و مادر پیر خود را که مراحل آخر عمر را می‌گذراند ملاقات نماید او هم موافقت کرد. فرامرز هم شاه بهرام را که همان اوقات وارد شده بود بجای خود گماشت و زمام کار را به او سپرده به کراچی رفت و از آنجا مستقیماً به ارض اقدس روانه شد و پس از نه روز تشرّف به ایران رفته با والدهاش ملاقات نمود و قدری کمتر از دو ماه از خروجش گذشته بود که به کلکته مراجعت نمود و برادرش که هنوز در اروپا می‌گشت نفهمید که او به ساحت اقدس رفته است تا اینکه جناب محفوظ الحق علمی به فرامرز نوشتند که شرح زیارت و تشرّف خود را مرقوم و ارسال دارید تا در مجله کوکب هند درج گردد فرامرز از شاه‌بهرام خواهش کرد تا او که سوادش خوبست بنویسد او هم نوشت و فرامرز ذیلش را امضاء کرد و در مجله مذکور مندرج و منتشر گردید از قضا يك نسخه آن در بمبئی بدست تنی از مغرضین افتاد آن شخص به بستگان شاپور برادر فرامرز مجله را نشان داده اظهار داشت نگاه کنید شاه بهرام به کلکته رفته و فرامرز فریدون را از دین بهی بیرون برده و بهائی کرده و او را به عکا به زیارت فرستاده است در همین اثنا شاپور مزدا برادر فرامرز با خانمش از اروپا برگشتند. شاپور چون دانست که شاه بهرام از دستوران بوده احترامش کرد و بر حقوق ماهیانه‌اش افزود چندانی نگذشت که يك روز طرف عصر با جوش و خروش در حالی که مجله کوکب هند در دستش بود وارد مغازه شد و امضای ذیل مقاله شرح زیارت را نشان فرامرز داده شروع به فحاشی و تهدید نمود شاه بهرام دید کار دارد غلظت پیدا می‌کند و بعید نیست که حق فرامرز در مغازه به این بهانه پایمال شود لهذا خود را به میان انداخته گفت این مقاله را من نوشته‌ام فرامرز خیر ندارد شاپور که چنین شنید او را بیرون برد ابتدا به زبان چرب و نرم خواست به اظهار پشیمانی و عذرخواهی وادارش سازد و چون نتوانست از نرمی به خشونت گرانید شاه‌بهرام کم‌کم خود را به داخل مغازه کشانید و در بین اینکه شاپور فریادش بلند بود به ماشین گوشت بری که نزدیکش بود اشاره کرد و گفت اگر مرا در این ماشین بگذارید و قطعه قطعه‌ام کنید روی هر قطعه کلمه بهائی نوشته خواهد شد شاپور با خشم تمام به فرامرز گفت الان به حسابش برس هر قدر طلب دارد بگیرد و زود برود شاه بهرام گفت حالا که نمی‌روم ولی از فردا نمی‌آیم بالجمله تا ساعت هشت که مغازه باز بود باهم بودند و بعد در حالی که حساب تسویه شده بود با یکدیگر خداحافظی کردند شاه بهرام به مجمع احبّاء رفت و چون خرج سفر

بدست آورده بود اجازه تشرّف هم از قبل در دست داشت عازم ساحت اقدس شد روز حرکت فرامرز فریدون تا راه آهن به بدرقه آمد برادرش هم جانب انسانیت را فرو نگذاشته سر راهی فرستاد. باری از کلکته به دهلی رفت و جناب محفوظ الحق علمی را ملاقات نمود و از آنجا به لاهور شتافت و به دیدار پریتم سینکه نایل گشت و از لاهور به کراچی آمد و با جناب اسفندیار بختیاری دیدار تازه کرد و مواجهه با هر يك از آن وجوه نورانیه سبب مزید روحانیتش گشت زیرا که این نفوس مبارکه هر يك در مقام خود گلبنی معطر بودند و در بوستان دین الله اشجاری با ثمر بشمار می آمدند. باری از کراچی با کشتی به بصره و از آنجا به بغداد رفت و با احباب آشنا گردید و چون آن اوقات هنوز طیاره برای حمل مسافر بکار نیفتاده بود و با وسایل نقلیه زمینی رفت و آمد می شد در بغداد نیز هر هفته چند ماشین سواری با هم براه می افتادند و پس از سی ساعت صحرانوردی به دمشق می رسیدند شاه بهرام هم پس از يك هفته توقف حرکت نمود ولی به سبب بی اطلاعی از قانون اجازه خروج از پلیس نگرفته بود لذا حرکتش يك هفته به تأخیر افتاد در ظرف این مدّت شبی با منیر وکیل و شخصی دیگر از احباب در منزل جناب محمود قصابچی که در امرالله از جهات عدیده شخصیتی بنام است و شهرتی تمام دارد به شام دعوت شد و در آن محفل نورانی که واجد فوائد روحانی و موائد جسمانی بود ساعات خوشی را به انتهای رسانید روز دیگر دو تن از یاران قریه عواشق بنام خلیل و جلیل وارد بغداد شدند که با آنها نیز آشنا و مأنوس گردید و هر شب در قهوهخانه باهم ملاقات می کردند و بوسیله مترجم پی به سخنان محبّت آمیز یکدیگر می بردند. دو روز به حرکتش مانده احباء يك دسته از عرایض بدستش دادند تا به حضرت ولی امرالله برساند جناب قصابچی هم يك جعبه خرما آورده گفت این از باغ حضرت غصن ممتاز است باید بدست مبارک خودش برسد بالاخره در انتهای هفته دویم حرکت نمود و پس از طی صحرای طولانی به گمرک دمشق رسید و در آن زمان به هیچیک از السنه اروپائی آشنا نبود وقتی که به عربی از او چیزهایی پرسیدند از قراین توانست پی به مقصودشان ببرد و بهرنحوی بود بآنها فهمانید که بهائی است و برای زیارت به حیفا می رود متصدیان امور گمرک از گشودن و تفتیش کردن چمدان و سایر اشیانش منصرف شدند در حالی که امتعه و اسباب دیگران را به دقت و ارسی می نمودند. باری در ورود به دمشق بر طبق آدرسی که داشت به منزل عبدالرحمن هندی که از مشاهیر احباب بود و نام او در سرگذشت جناب اشراق خاوری مندرج در جلد نهم این کتاب به میان آمده است وارد و به ملاقاتش نایل گشت و در اقامت سه روزه دمشق دیدار بعض احباب دیگر هم من جمله احفاد مشکین قلم در منازلشان برایش حاصل شد و بعد با قطار روانه به حیفا گردید. در وسط راه گذرنامه های مسافران را گرفتند شاه بهرام چون تصدیق مایه کوبی نداشت می خواستند در قرنطینه نگاهش دارد ولی قبل از رسیدن دکتر مسئول قطار براه افتاد و عصر روز اول ژانویه 1932 میلادی به ایستگاه حیفا رسید و بوسیله يك نفر کلیمی نیمه مؤمن مسافرخانه جنب مقام اعلی دلالت شد و شب را پس از تناول شام و قدری صحبت با مرحوم رحمت الله علانی و اهل بیتش که آنها نیز قبلاً به زیارت آمده بودند استراحت کرد بامداد فردا پس از صرف صبحانه در حدود ساعت هشت پیغام رسید که زائرین را حضرت ولی امرالله احضار فرموده اند در ورود به بیت مبارک پس از دقایقی چند به اطاقیکه تشریف داشتند هدایت شدند هنگام تشرّف و پایبوسی و معافه و مصافحه و جلوس، صوت دلنواز محبوب را شنید که فرمودند اهلاً و سهلاً خوش آمدید بسیار خوش آمدید من منتظر شما بودم بعد شروع به سوالاتی نمودند که او از استغراق در مشاهده طلعت مبارک کمتر به عرض جواب مبادرت می نمود تا اینکه پس از مقداری بیانات تشریف بردند خلاصه کلام اینکه از اول ژانویه تا هفتم فوریه که سی و هفت روز می شود در اراضی مقدسه بسربرد. پانزده روزش به امر مبارک در طبریا و عدسیه و عگا و روضه مبارکه و غیرها از اماکن متبرکه گذشت و بیست و دو روز دیگرش در حیفا و محضر مبارک سپری شد از جمله چیزهایی که ذکرش از آن ایام سعادت فرجام لازم می باشد به عبارت خودش این است:

(یکی روز یکی از احبای غرب برای سه روز حضور مبارك مولای جهان مشرف بودند در ضمن معرفي بنده را به ایشان فرمودند و فرمودند از اول پیشوایان ملت زردشتی است که در امرالله خود را آشکار کرده است يك روز هم گلی عنایت فرمودند و فرمودند به یاد اسفندیار بختیاری ببینید و اضافه فرمودند اسفندیار بختیاری رکن رکن امرالله است يك روز هم فرمودند جناب مستر وکیل فرشته است فرشته هندوستان است و خانواده او خانواده خود من هستند و بسیار درباره این شخص محترم عنایت فرمودند ذکر جناب خسرو بمان- جناب جمشید خداداد حکیم- جناب پرافسور سرتیم سنگ و جناب محفوظ الحق علمی و آقای عباسعلی بت فرمودند واقعاً مورد عنایت آن محبوب بیهمتا بودند) انتهی

این عبارت قدری توضیح لازم دارد. اول راجع به این است که حضرت ولی امرالله فرموده‌اند او یعنی شاه بهرام نخستین پیشوایی است از ملت زردشت که ایمان خود را آشکار نموده است و فرموده‌اند اولین پیشوایی است که به امرالله ایمان آورده چه که قبل از او مؤبدانی در زمان حضرت مولی الوری مؤمن شده بودند مانند بهمن اردشیر خداینده و جمشید فریبرز و هرمزدیار خدابخش و غیرهم که برخی از آنان دارنده لوح نیز می‌باشند اما همه آنها به حکمت حرکت می‌کردند یعنی ایمان خویش را پنهان می‌داشتند ولی شاه بهرام بطوریکه شرحش گذشت از همان ابتدای کار خود را به انجمن زردشتیان و دیگران شناسانید. دیگر راجع است به عنایاتی که در حق هفت نفر از احباء فرموده‌اند که شایسته است معرفي گردند. از آن نفوس سرگذشت دو نفرشان مستقلاً در مصابیح هدایت نوشته شده است یکی محفوظ الحق علمی که در جلد نهم است و دیگری خسرو بمان که در همین جلد می‌باشد. دو نفر دیگرشان نیز اجمالاً در مصابیح هدایت معرفي گشته‌اند یکی جمشید خداداد حکیم در همین سرگذشت و دیگر پروفیسور پریتم سینک در جلد هشتم ضمن سرگذشت میرزا محمود زرقانی. باقی می‌ماند مستر وکیل و اسفندیار بختیاری و عباسعلی بت که عنقریب هر سه شناسانده خواهند شد. از این سه نفر مستر وکیل (عباسعلی بت مختصراً در همین فصل و اسفندیار بختیاری مستقلاً در سرگذشت جداگانه در همین جلد خواهد بود. باید دانست که از این هفت نفر پنج نفرشان به عالم باقی عروج نموده‌اند و دو نفر دیگر هنوز در دار فانی بسر می‌برند و هر دو سناً از هشتاد تجاوز کرده‌اند و عبارتند اولاً از محفوظ الحق علمی که الان یعنی آذرماه 1353 شمسی) که بنده نگارنده جدیداً از هندوستان به پاکستان آمده‌ام (در مدرسه زمستانه حیدرآباد سند به اجرای برنامه خود مشغول است ولی با چرخ حرکتش می‌دهند زیرا که پاهایش از رفتار بازمانده است و دیگر اسفندیار بختیاری که در کراچی بسر می‌برد.

حال می‌پردازیم به معرفي مستر نارنین وکیل فرزند رنگونات از فرقه برهمنان هندو این مرد در سال 1886 میلادی در (نوساری) از بلاد هند متولد گردید و پس از طی مدرسه ابتدائی و متوسطه قدم به دانشکده حقوق گذارد و در سنه 1911 به اخذ تصدیق وکالت ناجح شد و از سنه 1912 تا 1942 یعنی سی سال تمام در شهر سورت وکالت می‌کرد و نزد همه کس به صدق و پرهیزگاری و خیرخواهی معروف بود چند سال سمت وکالت دولتی و عضویت انجمن بلدیّه را نیز دارا بود اما اقبالش به امر مبارك در سال 1908 و در زمانی بوده است که با پروفیسور شیرازی در کالج بمبئی تحصیل می‌کرده‌اند و در نتیجه ملاقات و مذاکرات با میرزا محرم اصفهانی مبلغ نامی ایرانی پس از چند ماه اول پروفیسور محمد رضا شیرازی و بعد از او مستر وکیل ایمان آوردند مستر وکیل پس از دخول به امرالله آبی آرام نگرفت و دین الله را به وضیع و شریف ابلاغ می‌نمود و در سال هزار و نهصد و ده در پریاک کنفرانسی مذهبی منعقد گردید که از طرف بهائیان آقا سید مصطفی روسی و مستر وکیل در آن شرکت نمودند این مرد در آنجا به نوبت خود چنان خطابی شیوا و پرشور القاء کرد که صیئتش در سراسر هندوستان پیچید و در همان مجلس يك نفر برهمن از اهل مدراس ایمان آورد. مستر وکیل علاوه بر آنکه از کیسه فتوت خویش تبرعاتی حاتممانه می‌نمود سفرهای طولانی تبلیغی نیز در خطّه وسیعه هند انجام می‌داد از جمله در سال 1921 به بلاد

الله‌آباد- کانپور- کلکتہ- داکا- بمبئی- پونہ- کراچی و بعضی مداین دیگر از قبیل بنگلور- میسور- مدراس و غیرہا حرکت کرد و آوازہ امرالله را در آن نقاط بہ سمع اکابر رجال و مہاراجہ‌ہا و جامعہ ادبی تاگور شاعر معروف ہند رسانید مستر وکیل در سنہ 1914 بہ حضور مبارک مرکز میثاق مشرف و بیست و یک روز در جوار پرانوارشان مورد الطاف و اشفاق گردید. در دورہ ولایت نیز این سعادت نصیبش گشت شرح تشرّف ثانوی بہ عین عبارت شاہ بہرام چنین است:

(حضرت راین راؤ وکیل معروف بہ) ست جی (در زمان حضرت ولی محبوب امرالله برحسب دعوت وجود مبارک با خانم و دو فرزندانشان کہ بہائیان ثابت و محکمند بہ عزم زیارت بہ ارض مقصود رفتند و مدّت بیش از یک ماہ شرفیاب بودند و بعد بہ ہندوستان مراجعت کردند این موضوع کہ نوشتہ می‌شود حقیقتی است کہ خودم از خانم وکیل در شہر سورت گجرات شنیدہام و این خانم ہنوز بہائی نبودند و در ارض مقصود در خدمت حضرت ورقہ مبارکہ علیا مرتباً مشرف بودند و مقامات متبرکہ را در حیف و عگا زیارت می‌کردند ولی روزہا بہ عبادت ہنود می‌پرداختند و احدی بایشان تعرّض نکرده است و حتی نگفتہ‌اند چرا بہائی نمی‌شوید یا بہائی بشوید و صحبت امری ہم با مشارالیاہا نکرده‌اند سہ شب قبل از حرکتشان از ارض اقدس در خواب می‌بیند دو گنجہ روبروی ہم واقع شدہ است و مقدار زیادی تاج حضرت کریشنا در یکی از آنها می‌باشد کریشنا بان خانم می‌فرماید این تاجہا را بگذارید در گنجہ دیگر و یک یک می‌دہد و آن خانم در آن گنجہ جای می‌دہد ہر دفعہ حضرت کریشنا می‌فرماید این تاجہا مربوط است بہ بہاءالله مرتباً این جملہ را می‌شنود و پس از بیدار شدن بدون شک و شبہہ بہائی می‌شود و تا آخر حیات بہائی ثابت و راسخ بودند و با حسن خاتمہ ہم بہ عالم بالا صعود نمودند حضرت ورقہ علیا در ارض مقصود اسم دو صباہی عزیز مستر وکیل را فرمودند طاہرہ و باہرہ باشند و ہنوز غالباً بہ این اسم موسوم و معروفند) انتہی.

در ورقہ یادداشتی در کراچی ملاحظہ شد کہ اسم دو دختر مستر وکیل سوشیلا و کپیلا بودہ است کہ اولی بہ باہرہ و دویمی بہ طاہرہ موسوم گشتہ‌اند خانم وکیل ہم در همان وقت بہ حضرت ورقہ علیا عرض کرد بہ من نیز نام جدیدی مرحمت بفرمائید ایشان فرمودند نام شما بہائیتہ باشد تا با من ہمنام گردید. دو دختر مستر وکیل شوہران بہائی دارند یکی از آنها با ہمسرش در سورت مقیم است و بہ خدمت امرالله قائم. و دیگری با شوہرش در کلکتہ اقامت دارد. گویند مستر وکیل با احباب مکاتبات مستمر داشتہ و از این طریق پسندیدہ ہموارہ ارتباط خویش را با آنها حفظ می‌کرد و الان نامہ‌ہای او را در منازل احباب ہند و پاکستان و برما می‌توان یافت. جناب اسفندیار بختیاری می‌فرمایند در زمانی کہ ہند و برما یک محفل مرکزی داشت مستر وکیل رئیس بود و من امین صندوق بودم ایشان در شہر سورت مقیم بودند و من در کراچی زندگی می‌کردم اما با یکدیگر مربوط بودیم و مرتباً ہنگام انعقاد جلسات محفل باہم ملاقات می‌کردیم از مراتب ایمانی و اخلاق انسانی ایشان بسیار چیزہا دیدہ‌ام کہ اگر بخوام بنویسم یک کتاب خواہد شد فقط دو فقرہ آن را ذکر می‌کنم. فقرہ اول اینکہ ایشان پی در پی اعانات خود را بہ محفل می‌فرستادند یک روز دو بار بوسیلہ تلگراف اعانہ از سورت بہ کراچی حوالہ دادند بعد از چند روز کہ در جلسہ محفل با ایشان ملاقات نمودم پرسیدم چرا در یک روز دوبار تلگراف برای یک کار مخابرہ نمودید در صورتی کہ اگر ہر دو مبلغ را بیکبار حوالہ می‌دادید خرجش کمتر می‌شد ایشان گفتند صبح آن روز یکی از موکلین حقّ الوکالہ مرا ادا کرد و من بہ موجب عہدی کہ با خود بستہ بودم بلافاصلہ از درآمد خود مبلغ تبرّع خویش را فرستادم. عصر آن روز ہم برخلاف انتظارم موکل دیگرم وارد شد و حقّ العملم را بپرداخت من خوشتر داشتم کہ ادای مبلغ تعہدم را بہ فردا نیندازم تا اینکہ شب بتوانم راحت بخوابم. فقرہ دویم اینکہ یک دفعہ از کراچی عازم بمبئی بودم در شہر سورت برای ملاقات مستر وکیل بہ منزلش رفتم و در بالاخانہ وارد دفترش شدم دیدم خیلی آشفته و مکدرّ است پرسیدم شما را چہ می‌شود گفت کمی پیش از این یک نفر بنام نظرعلی کہ با من لاف دوستی می‌زد وارد دفترم شدہ گفت عیال من ہندوزادہ است چند برادر و خواہر دارد و پدر و مادرشان

وفات یافته‌اند از شما خواهش دارم وکالت خانم مرا قبول کنید و سعی نمائید که املاک و اموال موروثی تماماً به او برسد و بنام او ثبت گردد و من پاداش خوبی به شما خواهم داد. از شنیدن این حرف به قدری اوقاتم تلخ شد که نتوانستم خودداری کنم و با تندی و تشدد گفتم من اینجا نشسته‌ام تا نگذارم حق ضعفا پایمال شود نه برای اینکه حق مظلومان را به ظالمان برسانم زود برخیز از دفترم خارج شو و الا با تلفن پلیس را خبر می‌کنم تا بیاید ترا ببرد و بسزای نیت فاسدت برساند. باری مستر وکیل در دویم ماه می 1943 در پنجاه و هفت سالگی پس از شش ماه بیماری به ملاء‌اعلی پیوست حضرت ولی امرالله بوسیله تلگراف خویشان را در این مصیبت دهمائی که به دوستان هندوستان به سبب فقدان حامی ممتاز و رکن رکین و مبلغ قابلشان وارد شده است سهیم شمرده و امر فرموده بودند محافل تذکر شایسته برای شناساندن مقام بلند و تمجید منزلت آن بزرگوار برقرار سازند. بهائیه خانم همسر مستر وکیل هم که قبلاً جوده‌بائی نام داشته است در ششم دیسمبر 1966 میلادی در شهر سورت از دنیای غم‌آلود رها گردید برای او هم علاوه بر وطنش در پاکستان نیز مجالس تفریت منعقد داشتند و به ذکر خلوص و خدمات آن خانم و شوهرش به پایان بردند. اینک سرگذشت وجیز مستر وکیل را به یکی از الواح خودش که به خط جناب بختیاری بدست آمده و با همان مقابله گردیده است ختم می‌نمائیم.

هوالله

مستر وکیل هندوستان علیه بهاءالله الابهی

هوالله

ای یار مهربان نامه وصولت به هندوستان رسید و البتّه در انجمن دوستان سبب نهایت روح و ریحان می‌شوی و همچنین بیگانگان را به سایه حضرت رحمان می‌کشی بی‌خبران را بشارت به ملکوت ابهی می‌دهی شمعی روشن می‌نمائی که الی الابد افروخته است نهالی می‌نشانی که همیشه میوه خوشگوار دهد نافه مشکینی می‌گشائی که رائحه طیبیه‌اش در ممر قرون و اعصار مشامها را معطر می‌نماید به پدر و مادر مهربانت نامئی مرقوم گردید در جوف - برسان و عليك البهاء الابهی عبدالبهاء عباس حضرت ولی امرالله نیز در توقیع منیع 26 جون 1944 که به اعزاز جناب اسفندیار بختیاری عزّ صدور یافته است چنین می‌فرمایند:

(و آنچه راجع به صعود نفس نازنین جناب نارنین رائو وکیل علیه رحمة الله و رضوانه معروض داشته بودید در محضر اطهر مبارک معلوم و واضح گردید فرمودند بنویس فقدان این شخص جلیل که فی الحقیقه آیت خلوص و انجذاب بود بی‌نهایت علّت تأسف و تأثر گردید خدمات باهره او زینت بخش تاریخ امرالله در آن اقلیم است بازماندگان آن خادم جلیل القدر آستان مقدس را از قبل این عبد تسلی دهند این عبد در حقّ آن وجود مسعود از درگاه حضرت معبود عنایات لاتحصی سائل و آمل تا در بحر انوار در ملکوت اسرار مستغرق گردد) انتهی

حالا نوبت به معرفی جناب عباسعلی بت می‌رسد ولی از احوال این مرد اطلاع بسیار مختصری داریم که از جناب اسفندیار بختیاری بدست آمده و آن اینکه کلمه بت (بر وزن خط) اسم یکی از قبایل کشمیر است عباسعلی اصلاً از قبیله مذکوره می‌باشد جز اینکه اجدادش از کشمیر که محلی است کوهستانی به شهر هشیارپور که در پنجاب شرقی واقع است کوچیده‌اند و عباسعلی در آنجا به دنیا آمده است محلّ تحصیلش معلوم نیست ولی پس از فراغ از تحصیل مدتی در یکی از مدارس کشور برما گویا در شهر رنگون معلم بوده و به احتمال قوی بدست جناب سید مصطفای رومی ایمان آورده و به خدمت امرالله کمر بسته است و هنگامی که حضرت عبدالبهاء از سفر غرب مراجعت فرموده بودند شنیده است که آن حضرت يك نفر مترجم لازم دارند تا بتواند عرایضی را که احباب اردوزبان به حضور می‌فرستند به فارسی ترجمه نماید

همچنین اردو زبان‌هایی که به محضر مبارک مشرف می‌شوند ترجمانی آنان را بر عهده گیرد و محتمل است جناب روحی یا دیگری از احباء با کسب اجازه از حضرت مولی الوری عباسعلی را به ساحت اقدس روانه نموده باشد علی ای حال او به نیت این خدمت به حیفا رفته است در ابتدای ورودش حضرت ورقه علیا به او پیشنهاد فرمودند با یکی از صباپای مهاجرین حیفا ازدواج نماید و درصدد انتخاب بودند که شبی در خواب دید چند لنگه کفش نزدش حاضر است ولی هیچکدام به اندازه پایش نیست صیح شرح این رؤیا را به عرض حضرت ورقه علیا رساندند ایشان فرموده بودند این مرد عروس قسمتش نمی‌شود یعنی ازدواج در طالعش نیست همین طور هم شد و در تمام عمر مجرد ماند. بهرحال در مسافرخانه حیفا منزل داشته و به علت بیماری تنگ نفس خیلی سرفه می‌کرده است. در مسافرخانه یکی از خدام حضور يك طوطی آورده و او را طوری تربیت کرده بوده که هر وقت حضرت عبدالبهاء وارد مسافرخانه می‌شدند چند دفعه پی در پی می‌گفته است یا سرالله - الله ابهی. و نیز آن طوطی یا مینا از بس که سرفه عباسعلی را شنیده بوده هر بار که این مرد از بیرون به مسافرخانه می‌آمده به تقلید او سرفه می‌کرده و اسباب خنده حضار حتی خود عباسعلی می‌شده که می‌گفته است ببینید این مرغ هم دلش بحال من می‌سوزد مختصر چون آب و هوای حیفا به مزاج او سازگار نیفتاد حضرت عبدالبهاء صلاح دیدند که به هندوستان برگردد و در آنجا به خدمت امرالله مشغول شود او هم حسب الامر به هند مراجعت نمود و در دوایر دولتی یا قشونی شغلی به عنوان مترجمی پیدا کرد و اوقات فراغ را به خدمات امری می‌پرداخت و به هدایت نفوسی چند موفق گردید که از جمله سید ابوالعباس رضوی مؤلف کتاب (ظهور قائم آل محمد) و مترجم کتاب الفرائد جناب ابوالفضائل به اردو بوده است و دیگری شیخ حسین نیستانی یکی هم کبیرخان که این سه از کبرای قوم و معاریف رجال در بین اطرافیان بوده‌اند. دیگر آنکه عباسعلی چند سال منشی محفل ملی بوده و با پشت کار عجیبی وظایف خویش را انجام می‌داده است. در سال 1957 وقتی که به اشاره حضرت ولی امرالله قرار بود محفل ملی پاکستان از محفل ملی هندوستان جدا شود این مرد قبل از انعقاد کنونشن ملی از دهلی به کراچی پرواز نمود و جمیع مقدمات کنونشن را مهیا ساخت و پس از آنکه محفل ملی انتخاب گشت منشی محفل را به وظائف مربوطه راهنمایی کرد و بعد از آنکه امور به مجرای خود افتاد به هندوستان مراجعت نمود. همچنین در سنه 1959 که طبق صلاحدید حضرات ایادی امرالله مقیم ارض اقدس مقرر گردید که محفل ملی برما نیز از محفل ملی هند جدا شود این مرد برای تمثیت امور و راهنمایی اعضای تازه‌کار برما چند یوم قبل از کنونشن از هند به رنگون وارد شد و در حظیره‌القدس منزل نمود و تمام وسایل را مرتب و روبراه کرد و در ساعت سه بعدازظهر بیست و یکم آپریل که مطابق با روز اول عید رضوان بود بر اثر مرضی مزمن ضیق النفس سرفه‌کنان جان به جانان تسلیم کرد و احباء پس از تلاوت الواح مخصوص عید جسدش را به گلستان جاوید انتقال دادند و در جوار مدفن سید مهدی شیرازی و پسرش سید اسماعیل و سایر متصاعدین الی الله به خاک سپردند و پس از انقضای ایام کنونشن جمعی از یاران به زیارتش رفته تربتش را گلباران کردند.

به سرگذشت شاه بهرام باز می‌گردیم روزی حضرت ولی امرالله از او پرسیدند که شما انگلیسی می‌دانید عرض کرد خیر. فرمودند این زبان را بیاموزید چرا که لازم خواهد شد در روز آخر هنگامی که هیكل مبارک برای وداع او را در بر گرفتند فرمودند حالا از بهشت بیرون می‌روید ولی دفعه دیگر هم خواهید آمد و این فرمایش مصداق پیدا کرد به این معنی که سی و نه سال بعد از آن یعنی در سنه 1971 میلادی با همسرش رضوان خانم به زیارت ارض اقدس فائز شدند. باری شاه بهرام در نظر داشت از همان راهی که آمده بود یعنی از طریق شام و بغداد و بصره به هندوستان مراجعت نماید ولی حضرت ولی امرالله فرمودند شما به ایران بروید و از طریق زاهدان عازم کراچی شوید بعد دستورهائی دادند و پیامهائی فرستادند که در جای خود ذکر خواهد شد بالاخره بعدازظهری بود که مرخص گردید و از طریق خانقین و کرمانشاه و

همدان و قزوین به طهران وارد گشت و در هر احتفالی که حضور یافت اظهار داشت حضرت ولی امرالله فرموده‌اند از قیل من به دوستان بگو در طهران متراکم نگردند به ممالک خارجه مهاجرت نمایند چه ممکن است تضییقاتی پیش بیاید که مسافرت به خارج مشکل یا ممتنع گردد. سپس از طهران به اصفهان و آباده بعد از آن به شیراز رفت آنجا برحسب دستوری که داشت در اولین احتفال گفت حضرت ولی امرالله فرموده‌اند من تا به مقتضیات هر محلی آگاه نیاشم دستور نمی‌دهم. ابلاغ این پیغام سبب شد شخصی که در آن وقت رئیس محفل روحانی بود حالش منقلب شود و از اطاق بیرون رود شاه بهرام از احباب پرسید قضیه چه بوده گفتند زمانی که در ایران کار شناسنامه به جریان افتاد ابتدا ستون مذهب هم داشت حضرت ولی امرالله فرمودند همه احباء هنگام اخذ آن خویش را بهائی معرفی کنند تا در آن ثبت شود این شخص گفته بود حضرت ولی امرالله از مقتضیات اینجا آگاه نیستند که چنین دستوری داده‌اند. شاه بهرام در بیت مبارک حضرت نقطه اولی نیز برحسب مأموریتی که داشت گفت حضرت ولی امرالله فرموده‌اند جناب افنان اجازه به دوستان ندهند که دست و شانه ایشان را بیوسند زیرا که این عمل به آخوندبازی منجر خواهد شد خلاصه از شیراز به یزد سفر نمود فی الفور دستوران محلّ اطلاع یافتند و از رفتن به منزل پدرش مانع گشتند او هم به خانه اسفندیار مجذوب خیاط وارد شد همشیره بزرگ شاه بهرام وقتی که مطلع گردید آمده او را به منزل خود برد و الدهاش ازین پیش‌آمد محزون بود می‌گفت اینها بچه حقی از ورود فرزندم به منزل مانع شدند بالاخره با مادر و خواهر کوچک و خواهرزاده عازم زاهدان گشتند تا به کراچی بروند در زاهدان اسفندیار سهیلی و همسرش بانو خانم ایضاً رستم سهیلی و عیالش دلبرخانم بقدری در حق اینان مهربانی کردند که مادر و خواهر شاه بهرام شیفته الطاف ایشان و مفتون امرالله گردیدند و در صدد بودند که رسماً به جرگه احباءالله درآیند ولی در بمبئی عمل زشتی از تنی از احباب دیدند که سدّ طریق ایمانشان گردید و اظهار داشتند اگر خاندان دو برادر سهیلی با عطوفت و ملاحظت هستند از نجابت و شرافت جلی ایشان است نه از دیانتشان چرا که دیانت اینها با آنها یکی است. اما این دو زن غافل بودند که هر گاه قرار باشد سیئات اشخاص را به حساب دیانتشان گذارند باید تمام اهل عالم از حریم دین خارج شوند چه اگر در میان بهائیان بندرت مرد یا زن بدعملی پیدا می‌شود در جوامع دیگر این قبیل اعمال به کثرت رواج دارد. شنیدیم هنگامی که در عشق‌آباد محاکمه قتل حاجی محمدرضای شهید به میان آمده بود يك نفر از احباب نمی‌دانم بچه مناسبت گفته بود بهائیان قاتل و زانی و سارق نمی‌شوند قاضی محکمه گفته بود چرا در میان آنها نیز پیدا خواهند شد والا بهاءالله که مؤسس شریعت بهائی است مجازاتی برای این قبیل مجرمان وضع نمی‌کرد. این گفته قاضی درست و بجاست ولی این مطلب را هم نباید از نظر دور داشت که یکی از غایات ظهور جمال قدم رسانیدن خلق عالم است به اقصی مراتب اخلاق و انسانیت. در بغداد یکی از مؤمنین یعنی نبیل زرندی بیانات شفاهی ایشان را که خطاب به پاره‌ئی از اعیان و اشراف ایرانی می‌فرموده‌اند ضبط کرده و آن را پنج کنز نامیده که چون نسخه‌اش در دسترس نیست خلاصه مضمون یکی از کنزها ذکر می‌شود. فرموده بودند آمده‌ام عفت و امانت را در خلق به مقامی برسانم که هر گاه جمیل‌ترین دوشیزگان خود را به کل زینتها آراسته باشد و با طبقی از گرانبهاترین جواهرات از مشرق تا مغرب عالم به تنهائی سفر کند از جانب احدی نه چشم هوس به جمالش دوخته شود و نه در خیال کسی طمع به مالش پیدا شود آمده‌ام برای این کار و چنین خواهم کرد. پس اهل بهائی مطمئن هستند که هر چند امروزه امانت به منزله عنقاء ناپدید و عصمت بمثابه کیمیا نایاب است معهذا در ظلّ تعالیم مبارکه پیکر جامعه انسانی بهر دو زیور مزبور مزین خواهد شد. باری شاه بهرام پس از ورود به بمبئی به شرکت چند نفر از یاران به مغازه‌داری مشغول گشت ولی کار به ضرر انجامید لهذا به شهر پونه رفت و در مغازه يك نفر مسلمان ایرانی اجیر شد اسفندیار فرود یگانگی که از اجله مؤمنین و از خیرخواهان روزگار بشمار می‌رفت وقتی خبردار شد او را نزد خود طلبیده گفت در خور شأن شما نیست که در مغازه غیربهائی کار کنید و برای او يك سهم از مغازه‌ئی که چند نفر بهائی در آن شرکت داشتند خرید و شاه بهرام به مرور پولش را بایشان پرداخت ولی بعد از چندی از آنها جدا شده و با يك نفر بهائی دیگر شریک شد و کم کم کارش بالا گرفت و گرفتاریش زیاد شد به قسمی که او

را از حضور در مجالس و محافل دور ساخت يك وقتی بخود آمده دید توجه دائمی به اندوختن سیم و زر او را پاك از خدا بی‌خبر کرده است لهذا بحق پناه برد و از صمیم قلب رجا نمود که از نار امتحان حفظش کند چه در کلمات مکنونه عربی می‌فرماید ما طلا را با آتش و عباد را با طلا امتحان می‌کنیم باری تیر دعایش به هدف رسید و کسب و کارش از رونق افتاد و به کساد و زیان منتهی گردید مخصوصاً زمانی که با سرخاب آفتابی شریک شد چیزی نمانده بود که از بسیاری قروض آبرویش هم بر باد رود و مقیم زندان گردد ولی مقامات امری خبر شده نجاتش دادند او هم وقتی که از دست زمانه چنین تازیانه‌ی خورد و سود و زیان اوقات گذشته را سنجید دانست که شخصش مرد این میدان نیست و فهمید که برای کارهای دنیا خلق نشده است به این جهت از آن پس تا بحال رسماً طوق خدمت را بر گردن نهاد و حلقه عبودیت را در گوش کرد و تمام اوقات خویش را در بندگی آستان مقدس گذرانید در خلال این احوال به موجب فرمان حضرت ولی امرالله به تحصیل زبان انگلیسی مشغول گردید و کوشید تا اینکه در خواندن و نوشتن و سخن گفتن و ترجمه کردن دوجانبه آن لسان تسلط یافت دیگر آنکه هر چند محل سکونتش شهر پونه است ولی کمتر وقتی است که در آنجا بگذراند بلکه اغلب اوقات در مسافرتهاى امری بسر می‌برد و در هر حال موفقیت حاصل می‌نماید و معلوم است که در این سیر و سفرها خاطراتی بوجود می‌آید که برای هر يك می‌توان مقاله‌ی نوشت و رساله‌ی انشاء کرد اکنون به ذکر چند فقره از آنها می‌پردازیم.

دفعه‌ی صبح زود از شهر تریوندرام **TRIVANDRAM** مرکز کرالا **KERALA** که یکی از ایالات جنوب هند است عازم مدرس بود در بین راه تصمیم گرفت اولین مؤمن این ایالت را که نامش سوکومران بود ملاقات نماید و خبر داشت که او اکنون به قریه‌ی رفته است که اعضای عائله‌اش در آنجا هستند این قریه از جاده راه‌آهن برکنار بود لهذا در ایستگاهی که نزدیک‌ترین نقطه به آنجا بود و بیش از چهل کیلومتر بعد مسافت با هم نداشتند پیاده شد اسباب خود را به حمال سپرده گفت اینها را در انبار بگذار و شب که برمی‌گردم به اطاق قطار بیار و مزدت را بگیر حمال اثاث را گرفت و اسم و شماره خود را داد و رفت شاه بهرام نیز به مقصد روانه گشت و بر آن عائله بهائی وارد شده دید بتازگی صاحب يك دختر شده‌اند و اسمش را بهیه گذارده‌اند و بالجمله آن روز را با روح و ریحان گذرانده شب مراجعت نمود و حمال اسباب را به قطار انتقال داد و خود بیرون رفت شاه بهرام نمی‌دانست که این قطار هنوز نیم‌ساعت توقف خواهد کرد و به تصور اینکه الان در شرفه حرکت است به صوت بلند گفت کولی. کولی (یعنی حمال، حمال) تا بیاید و اجرت خود را بگیرد ولی از داخل کوپه آوازی بگوشش رسید که این چه حرف است چرا کولی می‌گوئی او هم مطلب را دریافته گفت جنتلمن - جنتلمن بیا حقت را بگیر و بعد از پرداخت حق الزحمه داخل کوپه شد ولی مکان نشستن نبود زیرا يك عائله محترم که از خرد و بزرگ عازم شهری دیگر بودند تا در يك جشن عروسی شرکت نمایند کوپه را پر کرده بودند معهذا هر طوری بود بر خود فشار آوردند و برایش جایی باز کردند نا نشست آنگاه پرسیدند شما کیستید گفت چنانکه ملاحظه می‌فرمائید من انسان هستم پرسیدند از کجا آمده‌اید و این طرفها چه کار دارید گفت از ایران آمده‌ام و در این حدود دوستانی دارم که در صدد ملاقاتشان هستم پرسیدند دوستان شما هم ایرانی هستند گفت برای من ایرانی و هندوستانی و افریقائی و اروپائی و سیاه و سفید فرق ندارد همه مخلوق خدا و فرزند انسان می‌باشند اما دوستانی که به ملاقاتشان می‌روم اهل همین ولایت هستند مختصر از اینجا سؤال و جواب دینی آغاز گردید و دایره صحبت وسعت یافت و موضوع اتحاد و اتفاق ادیان و انشعاب و انشقاق مذاهب به میان آمد و به آنجا رسید که باید خدا رهبری بفرستد تا رشته‌های گسیخته شده مذاهب و ادیان را با یکدیگر پیوند دهد و راه راست را به خلق بنماید چرا که تنها رهبر خدائی طبیب عالم انسانی است و اوست که امراض طاریه بر پیکر اجتماع را تشخیص می‌دهد و دستورات آسمانی را برای علاج آن دردها به خلق می‌رساند. این هنگام بزرگ آن عائله گفت اتفاقاً من خود طبیب هستم و قول شما را درین مورد تصدیق می‌کنم بعد پرسید که آیا این ایام از جانب خدا چنین رهبری آمده است گفت آری آمده است و کلام الهی را به خلائق از ملوک و مملوک ابلاغ کرده است ولی مردمان این

زمان هم مانند پیشینیان گرفتار خرافات و اسیر تعصباتند و صاحبان گوش شنوا در میانشان کم است. حضرات پرسیدند آن کیست که حامل پیام الهی است جواب داد حضرت بهاءالله آنگاه از جریان تاریخی این امر برای آنها صحبت داشت مقداری هم از تعالیم مبارکه را بیان نمود و آنها ساکت و خاموش نشسته به کمال دقت گوش می‌دادند و کم‌کم از نشئه این حقایق حالتی خوش یافتند دختر بزرگشان که دوشیزه‌ئی تحصیل کرده بود و بعدها منشی محفل روحانی شهر خودشان گردید پرسید که شما کتابی هم دارید تا به ما بدهید که بخوانیم و بیشتر بدانیم شاه بهرام جزوات مختصری که همراه داشت بآنها داد. ساعت وداع گفتند محل سکونت ما- نمودنگد (NEDUMANGAD) است خواهشمندیم شما حتماً به آنجا بیایید تا بیشتر مطلب بفهمیم شاه بهرام يك ماه بعد سوکومران سابق الذکر را با خود همراه کرده به محل مذکور رفت و در ظرف مدت کمی این خانواده کلاً ایمان آوردند و اسامی خود را در دفتر سجلات بهائی ثبت کردند و در سنه 1962 يك شبانه روز مهماندار يك دسته بهائی یعنی حضرت امة البهائ روحیه خانم ربانی و ویولت خانم نخجوانی و شیرین خانم بهمن و شاه بهرام صاحب ترجمه و يك نفر دیگر بنام قدرت‌الله شدند اسم این میزبان یعنی رئیس خاندان مذکور (DR. P.K. RANAYAR) بود.

ایضاً یک‌دفعه که با قطار از مدرس به کرا لا می‌رفت با يك نفر هندوی بنگالی که پهلویش نشسته بود باب صحبت را باز کرد و تا رسیدن به مقصد آن شخص ایمان آورد و آدرس خود را به شاه بهرام داد او هم آدرس محفل روحانی ملی هندوستان را به او داد تا با محفل هم مکاتبه داشته باشد آن مرد پس از چندی نامه‌ئی به محفل ملی هندوستان نوشته و در جوف آن خطی هم برای شاه بهرام به این مضموم مرقوم داشته بود که من گمان می‌کنم شما از این عالم رفته‌اید که به من چیزی نمی‌نویسید حالا اگر مرده‌اید که خدا روحتان را شاد بدارد و اگر زنده‌اید جواب بنویسید. شاه بهرام برایش نوشت از قرانت خط سرکار مسرورم و از ابراز محبت شما ممنون و از دعای خیرتان هم متشکر. این هم جواب کاغذ شما. به این ترتیب مکاتبه مابین آن دو برقرار گردید.

شاه بهرام چنانکه ذکر شد اغلب اوقات را در سفرهای امری می‌گذرانید از جمله به دو شهر بنگلور و میسور که در يك ایالت واقعند رفت و آمد می‌کرد و در تشکیل اولین محفل روحانی میسور حضور داشت از انتخاب شدگان مرد تازه تصدیقی بود بنام اس. کریشنا (MR. S.KRISHNA) که خانمش هم ایمان داشت این مرد بسیار با حرارت و جدی بود. بهر صورت پس از مدتی باز گذار شاه بهرام از بنگلور به میسور افتاد و آن مرد را ندید از احباء احوالش را پرسید گفتند رنجشی پیدا کرده و به بنگلور رفته است. شاه بهرام فی الفور به بنگلور برگشت و از دوستان جویای منزلش گردید ولی احدی اطلاع نداشت شاه بهرام در باغ سروش فرود یگانگی فرود آمده بود و این سروش و زوجه‌اش از مهاجران فعال و فداکار هندوستان بوده و هستند باری شاه بهرام بعد از صرف صبحانه از منزل بیرون رفت و در محله‌ئی که می‌دانست برهنه‌ها سکونت دارند به گردش افتاده درب یکایک خانه‌ها را می‌کوبید و می‌پرسید منزل مستر کریشنا اینجاست؟ بعضی به خوشروئی می‌گفتند اینجا نیست اشتباه کرده‌اید و برخی به درشتی حرف می‌زدند بالاخره بعد از هشت ساعت جستجوی متوالی که درب يك منزل را زد کریشنا پیدا شد و با تعجب پرسید شما چطور اینجا را یافتید من نشانی منزل خود را به کسی نگفته بودم شاه بهرام گفت حالا وقت این حرفها نیست و من از خستگی حالت گفتم و شنید ندارم کریشنا او را به منزل برد و با قهوه پذیرائی نمود و بعد که از قضیه استحضار یافت و این علاقه خالصانه را مشاهده کرد کدورت از قلبش زایل شد و ملائتش به محبت مبدل گردید و از نو قدم به میدان خدمت نهاد و پس از چندی که ایادی امرالله جناب الینگا بان حدود مسافرت نمود از پدر این شخص در بیمارستان عیادت کرد و با حسن خلق و روش پسندیده او را بدین الله در آورد در صورتی که آن پیرمرد سمت برهنه‌ئی داشت و در دین خود سخت متعصب بود. از این قبیل است سایر وقایع و خاطرات روحانی شاه بهرام که به همین اندازه اکتفا گردید.

این مرد که از اعضای هیئت معاونت هم می‌باشد گذشته از اقداماتی که نوعاً برقم آمد با برخی از نفوس که به هند برای نشر نفعات الله یا زیارت احباء الله وارد می‌شده‌اند به صلاحدید محفل ملی به عنوان ترجمان همراه می‌شده است زیرا علاوه بر فارسی که زبان مادری اوست و اضافه بر انگلیسی که آن را به اشاره حضرت ولی امرالله آموخته به زبان اردو نیز (که لسان رایج هندوستان می‌باشد به این معنی که اکثر سکنه مملکت بدان تکلم می‌نمایند یا لااقل آن را می‌فهمند) آشناست و این سفرها را در ملازمت حضرات ایادی امرالله یعنی حضرت امة‌البهاء و جنابان طرازالله سمندری و جلال خاضع و دکتر رحمت‌الله مهاجر و هوراس هولی و ابوالقاسم فیضی به انجام رسانیده همچنین با عده‌ئی از مبلغین یعنی جنابان اشراق‌خاوری و محمدعلی فیضی و یدالله وحدت و امثالهم همراهی نموده اخیراً يك سفر دو ماه و نیمه هم سمت رهبری و ترجمانی بنده نگارنده (سلیمانی) را در مملکت هند داشته است بسیار رفیق خوش‌مشری بود حقیر در سفرنامه مختصر هندوستان خویش مکرر نام این بزرگوار را به میان آورده‌ام.

اما قصه ازدواج شاه بهرام این است که ابتدا در بمبئی هنگامی که در مغازه يك نفر زردشتی کار می‌کرد آن شخص می‌خواست دخترش را به او بدهد و اگر پدر شاه بهرام راضی می‌شد شاید این وصلت صورت می‌گرفت ولی چنانکه قبلاً اشاره گردید موافقت نکرد و پیش‌آمدهای بعدی نشان داد که عدم موافقت پدر بخیر و صلاح شاه بهرام بوده است زیرا پس از چندی خداوند او را همسری نیک نهاد و دانش‌پرور و خوش‌خوی روزی گردانید نام او رضوان خانم است که صبیبه بهمن اردشیر از اهل کسنویه یزد بود. ابوین رضوان خانم از بهائیان مستقیم زردشتی نژاد بودند و چون آب مزرعه ایشان خشکید از مسلمین یزد هم دل خوشی نداشتند در سال 1924 میلادی بهمن مذکور با زوجه‌اش گوهر و دو پسرش عزیزالله و روح‌الله و یگانه دخترش رضوان جلای وطن کردند و در کراچی که آن زمان جزو هندوستان و اکنون از شهرهای پاکستان می‌باشد رحل اقامت افکندند پدر یعنی بهمن اردشیر که معروف به بهمن بهی بود به مغازه‌داری پرداخت و اطفالش به تحصیل مشغول شدند و هر هفته به کلاس درس اخلاق نیز حضور یافته از معلم مخلص خود جناب اسفندیار بختیاری کسب معارف امری می‌نمودند اما اینجا هم کسب و کار بهمن بهی رونق نیافت لهذا به شهر پونه کوچیدند و در آنجا مقیم گشتند و در تمسک به دیانت و شرکت در امور خیریه و خدمت به دیوان الهی انگشت‌نما گردیدند و رضوان خانم که دوشیزه‌ئی برازنده شده بود به عقد ازدواج شاه بهرام درآمد و مقدر چنین بود که این خانم در مدرسه پنجگینی اساس بنیان شود و مصدر خدمتی شریف و عظیم به نونهالان بهائی گردد و نام خود را در صفحات تاریخ امر جزو خدمتگذاران فداکار مخلص گرداند. تفصیل این اجمال به قلم شاه بهرام چنین است:

(دختری در پونه با اسم رضوان بود که خیلی هم مؤدب و با روحانیت بود و گاهی نونهالان بهائی را درس فارسی و درس اخلاق تعلیم می‌داد بنده تصمیم گرفتم با ایشان ازدواج کنم حالت مالی بنده همیشه در تلاطم بوده گاهی خوب می‌شد و اغلب حالش زار بود بهر حال تصمیم خود را اظهار کردم و در 29 آپریل 1940 که کانونشن ملی در پونه برگزار بود به موجب قانون بهائی عقد ازدواج کردیم... بعد بنده و رضوان خانم به ایران رفتیم و انصافاً همشیرگان بنده به خوبی استقبال کردند و والده هم در هندوستان رضوان خانم را خیلی دوست می‌داشت ولی والده و همشیرگان و منسوبان زردشتی بنده رضوان خانم را دولت خانم خطاب کرده و می‌کنند پس از چهار ماه سفر طهران و اصفهان و شیراز و یزد و کرمان و زاهدان به هندوستان مراجعت نمودیم و ورودمان به پونه باز مصادف بود با کانونشن ملی هندوبرما قبل از اینکه موضوع رفتن رضوان خانم به مدرسه پنجگانی به میان آید لازم است مقدمه‌ئی هم نوشته شود تا مطلب واضح‌تر باشد در اواخر سال 1943 جناب آقای اسفندیار یگانگی با خانواده و فرزندان مهاجر پنجگانی شدند و پس از چند ماه جناب رستم سهیلی و خانواده به آنجا رفتند و در دنباله ایشان جناب رستم دینیار مهرشاهی و خانواده مقیم پنجگانی شدند. آقای عزیزالله اشراقی و مرحوم رستم وفاداری و بعد از دو سال آقای کیخسرو اخترخاوری

به پنجگانی رفتند و محفل روحانی پنجگانی در سال 1944 تشکیل شد. آقای رستم دینیار مهرشاهی پیشنهاد کردند که هندو-مسلمان-مسیحی-زرتشتی همه مدرسه در پنجگانی دارند چرا بهائی نداشته باشد و این تخم را در حقیقت اول ایشان کاشتند و این پیشنهاد در محفل روحانی پنجگانی تصویب شد و به محفل مقدس ملی مراجعه کردند آن محفل مقدس هم با مشورت دوستان بمبئی و پونه و غیره بعضی مخالف و اغلب موافق بودند و در آن کانونشن در پونه هم مذاکره نمودند و به تصویب رسید و خلاصه محفل مقدس ملی تصمیم گرفت که عجلتاً يك پرورشگاه بهائی در پنجگانی تأسیس شود آن موقع دفتر محفل مقدس ملی در پونه دایر بود بنده را احضار فرمودند و گفتند می‌خواهند در پنجگانی مدرسه بهائی بنا کنند بنده به این خیال که از بنده مشورت می‌گیرند از طرفی خوشحال شدم و از طرفی اطلاعی از فرهنگ و غیره نداشتم عرض کردم من از فرهنگ و مدرسه معلوماتی ندارم فرمودند ما صلاح شما را نمی‌خواهیم (6) ولی می‌خواهیم رضوان خانم را به ما بدهید که این پرورشگاه را عجلتاً اداره نماید بنده متحیر ماندم عرض کردم می‌دانید بنده مغازه دارم بودن رضوان خانم در آن برای بنده ضرور است والا اطرافیانم مرا از میان می‌برند گفتند راضی نیستی که شما بروید در کوچه گدائی کنید ولی يك مدرسه بهائی بنا شود بنده فوری تسلیم شدم و عرض کردم هر جور محفل مقدس ملی امر فرماید مطاع است فرمودند به رضوان خانم بگوئید عرض شد بنده نمی‌توانم بگویم او را بطلبید. نامه نوشتند و طلبیدند و او قطعاً انکار کرد وقتی باهم به منزل برگشتیم پدر رضوان خانم-مرحوم بهمن اردشیر بهی کسنویه پرسیدند چه شد؟ بنده عرض کردم انکار شد آن مرحوم گفتند چرا سلب تأیید جمال مبارک از خودتان می‌کنید بروید و اقلأً برای يك سال قبول نمائید رفتیم و قرار شد فقط تا يك سال بماند ولی در جلسه محفل مقدس ملی پیشنهاد کرد که يك نفر را فعلاً موقتاً با او بفرستند از سرکار محترمه سلیسه خانم کرمانی خواهش کردند و مرحوم اسدالله کرمانی شوهر ایشان هم رضایت دادند و باهم و با هیجده نفر نونهالان رفتند پنجگانی و محلی را که قبلاً دیده بودند اشغال کردند و باسم پرورشگاه بهائی افتتاح شد و آن اول آگست 1945 بود و سرکار سلیسه خانم کرمانی سه ماه تشریف داشتند و از 7 نوامبر 45 که پرورشگاه تعطیل شد سلیسه خانم رفتند به پونه و در ضمن مرحومه گلستان خانم بهرام معنوی آمدند و تا مدتی مثل مادر مهربانی با ایشان بودند در آن وقت رضوان خانم 23 سال داشت بودجه خیلی ضعیف بود مرحوم رستم سهیلی متقبل شدند تا سه سال کرایه مدرسه را بپردازند و پرداختند و مرحوم اسفندیار یگانگی مبل و اثاثیه مدرسه را با همکاری آقای عزیزالله اشراقی و مرحوم رستم وفاداری تهیه کردند و آقای رستم مهرشاهی منشی لجنه بودند و خرید و فروش هم با ایشان بود چون در ضیق بودجه بودند اغلب از جیب مبارک خودش خرج می‌کرد و بی‌سرو صدا بود هر روز مدیر عوض می‌شد در ضمن يك خانم فارسی مدیر شده بود با دخترش و سگش رفتند آنجا. و هر سه به موقع خود مدیر بودند خیلی مضحك بود شاید بعضی به مبالغه تعبیر کنند. توضیح داده می‌شود که خانم که مدیر بود وقتی غایب بود دخترش بجای او بود. وقتی هر دو بیرون می‌رفتند سگ نمی‌گذاشت کسی داخل آن اطاق بشود این رویه تا مدتی تعقیب می‌شد ولی کلاس درسی و اخلاق مرتباً جاری بود بالاخره برای اینکه بدانند این پرورشگاه را که بنا کرده‌اند صحیح است یا خیر جناب رستم سهیلی عریضه‌ئی حضور حضرت ولی محبوب امرالله معروض داشت در جواب فرمودند این پرورشگاه دانشگاه عالی بهائی خواهد شد. یکی از ارکان بنای این مدرسه رکن رکن امرالله جناب اسفندیار بختیاری هستند که همیشه برای تقویت و ترقی این مؤسسه قدم برداشته و خدمت کرده‌اند. جناب رستم سهیلی هم ساختمانی برای خودشان در پنجگانی خریدند ولی بزودی تقدیم کردند که نصف عایدات از کرایه عمارت آن به مدرسه و نصف آن به صندوق بین المللی بهائی تقدیم شود بعداً باسم نیو ایراسکول (NEW ERA HIGH SCHOOL) موسوم شد که حالا يك مؤسسه بین المللی شده است و فعلاً دبیرستان است ولی انشاءالله بزودی اراده حق تعلق گیرد و به دانشکده و دانشگاه تبدیل شود و خواهد شد. جناب کیخسرو اخترخاوری پس از دو سال که از افتتاح آن مدرسه گذشت دبیر لجنه مدرسه انتخاب شدند و تا

قریب نوزده سال با از خودگذشتگی خدمت کردند با وجودی که خیلی ناملایمات برایشان پیش آوردند و حتی در بعضی موارد در حق ایشان انصاف اجرا نشد ولی او با خونسردی و عدم توجه به این پیش آمدها وظیفه وجدانی خود را انجام می‌داد.

رضوان خانم پس از يك سال استعفا داد و رفت بنگلور. منشی محفل مقدس ملی آنوقت جناب عباسعلی بت بودند. به او نوشت فوری مراجعت نماید و مشغول باشد او هم اطاعت کرد و برگشت و تا حال که سی سال گذشته است و آن نونهالان اولی همه پدر و مادر شده‌اند الحمدالله مشغول است حضرت ایادی محبوب امرالله جناب آقای ابوالقاسم فیضی روحی فداه او را حجرة الزاویه این مؤسسه خطاب فرمودند. حضرت ایادی امرالله آقای دکتر رحمت الله مهاجر مادر این مؤسسه مخاطب فرمودند. حضرت ایادی ممتاز و محبوب امرالله جناب طرازالله سمندری بایشان فرمودند خوشا به حالتان که در این مؤسسه مبارکه خدمت می‌کنی و اینهمه فرزندان داری. در این دبیرستان حضرات ایادی امرالله آقای سمندری، آقای ذکراالله خادم، آقای ابوالقاسم فیضی، آقای دکتر رحمت‌الله مهاجر و آقای هوراس هولی، آقای فدرستون و دروتی بیکر و اخیراً حضرت امة‌البهاء روحیه خانم تشریف برده‌اند. سرکار محترمه گلوریا خانم فیضی هم تا شش (7) در این مدرسه زحمت کشیده‌اند و سطح مدرسه را بالا آورده‌اند و در عین حال با ناملایمات هم مواجه شدند و تحمل فرمودند. رضوان خانم در این مدرسه بسیار زحمت کشیده و بسیار صدمه دیده است تابحال هر چه بوده گذشته است فعلاً جناب دکتر ری جانسن (RAY JOHNSON) از آمریکا آمده مدیر این مدرسه هستند و رضوان خانم هم با بودن ایشان که شخص عاقل و حقوق‌شناس و با انصاف و با ایمان است بسیار خوشحال است و با دلگرمی بیشتر در این مؤسسه تا بتواند خدمت می‌کند انشاءالله موفق باشد. باید اضافه کنم که تابحال که سال 1975 مسیحی است و 35 سال از ازدواج بنده با رضوان خانم گذشته است با هم با محبت و علاقه خاصی بوده‌ایم الحمدالله غبار کدر در میانمان نیامده است و با روح و ریحان بسر می‌بریم اگر تشویق و ترغیب رضوان خانم نبود و به من همت نمی‌دادند شاید من موفق نمی‌شدم که باسم امر مبارک در سراسر هندوستان مسافرت نمایم و دوستان را ملاقات کنم بنده از مشارالیه با کمال امتنان دعاگو هستم و موفقیت و عاقبت بخیریش را از خدا می‌خواهم که با صحت و استقامت بتواند خدمات خود را در مؤسسه نیوایر ای پنجگنی و تربیت نونهالان عزیز ادامه دهد(انتهی)

نظر به اهمیت تاریخی این مؤسسه معارفی ایضاً پیاس حقوق مؤسسين و خادمین آن و نیز برای تأکید و تکمیل نوشته شاه بهرام اکنون قسمتهائی از نامه جناب اسفندیار بختیاری خطاب به بنده نگارنده نیز ذیلاً درج می‌گردد و آن اینست:

(... فرمودید رضوان خانم مؤبد زاده را معرفی نمایم بلی ایشان دختر مرحوم بهمن اردشیر از اهل کسنویه نزدیک نرسی آباد یزد می‌باشند که پدر بزرگوارشان بسیار مرد مؤمن و متمسک بهائی و نزد عموم اهالی نرسی آباد و کسنویه که فامیل و آمد و رفت داشتند به خیرخواهی و جوانمردی معروف بودند و از روزی که بنده به شرف عرفان و ایمان فائز شدم برادروار آمد و رفت می‌فرمودند... چون در یزد طوری شد که مجبور به مهاجرت به هندوستان شدم آب و ملک هر کسی که در اجاره‌ام بود بایشان (بهمن بهی) واگذار و به صاحبان املاک معرفی و دسترنج زراعت خود را به قیمت عادلانه گرفته حرکت نمودم از جمله چندین آب و زمین زراعتی در قریه جنت‌آباد یزد بود و بیش از دو یا سه سال طول نکشید که آب چشمه آن مزرعه خشک شد و جناب بهمن مرحوم هم از اوضاع یزد به تنگ آمده قصد سفر هندوستان نمودند که آن ایام بنده از ارض اقدس مراجعت و مقیم کراچی بودم و بایشان پیشنهاد کردم که خوبست به کراچی تشریف فرما شوند و این در حدود سنوات 1924 میلادی بود که با گوهر خانم و سه فرزند: عزیزالله - روح‌الله - رضوان وارد کراچی شدند و چند روزی در بنده منزل و بعد منزل جداگانه گرفته مشغول زندگانی شدند و خود آقای بهمن بهی هم چندی با هم شریک و چندی در مغازه جداگانه مشغول کار و اطفال خود را به مدرسه گذاشته

مشغول تحصیل بودند و در محافل و مجالس و خصوصاً دروس اخلاقی شرکت می‌نمودند و باعث مسرت بودند که آن ایام چندی این عبد با عدم سواد و معلومات کافی افتخار معلمی دروس اخلاق را هم حسب الامر محفل مقدس روحانی ملی برعهده داشتیم این است که محترمه رضوان خانم در نامه‌های خود فدوی را پدر روحانی خود خطاب می‌فرمایند ولی گویا خرجشان بیش از دخل بود و نتوانستند زندگانی خود را در این شهر ادامه دهند این بود که به پونه هجرت و اقامت فرمودند و آنجا هم در امور امریه و تمسک تام مشهور خاص و عام بودند و فرزندان خود را بکار وادار و نورچشمی رضوان با جناب شاه بهرام مؤیدزاده ازدواج نمودند و هر دو بیش از پیش در خدمات امریه مشغول شدند حتی وقتی محفل مقدس ملی خواست مدرسه شبانه روزی بهائی در هندوستان تشکیل دهد چند نفر اطفال بهائی در بمبئی و پونه و پنجگنی که عده‌شان در حدود هیجده نفر بود جمع‌آوری و سه نفر از اعضای محفل- رئیس - منشی و ایمن صندوق که اسامیشان به ترتیب از قرار ذیل است جناب دکتر ابراهیم لقمانی و جناب رستم خسرو ثابت و بنده بختیاری و خانمی سرورنام خدامراد از بمبئی برای سرپرستی آشپزخانه و رضوان خانم مؤید زاده برای تدریس از پونه همراه وارد پنجگنی شدیم و بعد چند نفر از احباب بمبئی و پونه آقایان رستم سهیلی- رستم دینیار مهرشاهی و کیخسرو اخترخاوری از بمبئی و اسفندیار یگانگی و فامیل از پونه که قبلاً به آنجا مهاجرت کرده بودند لجنه مدرسه انتخاب شدند و زمام امور را بدست گرفته طوری ترقی دادند که اکنون به دبیرستان و شبانه‌روزی آن از همه مدارس زرتشتی و مسیحی آن کوهستان پیشی گرفته است و نورچشمی رضوان خانم مؤید زاده هم هر چند نمی‌دانم درجه و حقوق ظاهری ایشان چه ترقیاتی کرده است اما از اینکه در استقامت و خدمت باستان امر مبارک و مورد نظر الطاف حرم مبارک حضرت روحیه خانم قرار گرفته‌اند این را ترقی کلی می‌دانم) انتهی.

شاه‌بهرام و رضوان خانم گویا در اوایل ازدواجشان فرزندی آورده‌اند که فوت کرده است و دیگر صاحب اولاد نشده‌اند و این سبب گشته است که فرصت و مجالی بیشتر برای خدمت داشته باشند. شاه‌بهرام توفیعات چندی در جواب عرایض خویش دارد که اصل همه آنها را به محفظه آثار فرستاده است و حواشی کل آن توافقی به خط مبارک حضرت ولی امرالله موشح می‌باشد که از جمله در حاشیه توفیق مورخ 19 می 1932 فرموده‌اند:

«یار حقیقی در این بساط مذکورید و از عزیزان حق محسوب و در سلك خدام باوفای غیور آستان مقدس محشور آنی از یاد نرفته و نخواهید رفت مطمئن باشید و به کمال شهامت و شجاعت به خدمت امر رب جلیل پردازید. بنده آستانش شوقی»

شاه بهرام و رضوان خانم در حال حاضر که سنه 1975 میلادی است هر دو سالم و در خطه هندوستان به خدمت امرالله مشغول می‌باشند.

چندی پس از اتمام کتاب حاضر و قبل از انتشار آن در اواسط آذرماه 1354 شمسی هنگامی که مؤلف حقیر برای اقامت موقت در ساحت اقدس بسر می‌برد نامه‌ئی از هندوستان حاوی شرح جشن سی‌ساله مدرسه پنجگنی که در بیستم اکتبر 1975 میلادی برگزار شده است واصل گردید که ترجمه رقمه تقدیریه بیت العدل اعظم الهی از خدمات رضوان خانم مؤید زاده به اضافه ترجمه خطابه انگلیسی آن محترمه را در جشن مذکور ضمیمه داشت که اکنون هر دو را به ترتیب زیارت و مطالعه می‌فرمائید.

اما ترجمه رقمه مبارکه بیت العدل اعظم که در هشتم اکتبر 1975 عز صدور یافته این است:

رضوان خانم مؤیدزاده- توسط مدرسه نیوایرا- پنجگانی- مهراشترا- هندوستان در این موقع که جشن سی‌امین سالگرد مدرسه نیوایرا (عصر جدید) برگزار می‌شود از خدمات خستگی‌ناپذیر که از هنگام شروع این مؤسسه مبارکه نموده‌اید صمیمانه ابراز قدردانی می‌نمائیم. خلوص و استقامت و عشق و علاقه و حکمت شما سرچشمه و منشاء نیرو از برای مدرسه بوده است صدها تلامذهئی

که در دوران تمام این سالها در تحت توجهات مادرانه شما بوده‌اند و اکنون اغلب به خدمت امرالله مشغولند خود شاهد زنده موفقیت شما در خدمت در سبیل تعلیم و تربیت که در این امر مقدس یکی از بهترین طرق عبادت خدا محسوب شده می‌باشند ما از طرف شما در اعتاب مقدسه دعا و سپاسگزاری می‌نمائیم و از حضرت بهاءالله ملتسمیم که ممتازترین الطاف خود را به شما عطا فرماید- با تکبیرات محبانه بهائی - بیت العدل اعظم.

اما ترجمه نطق رضوان خانم مؤبدزاده این است:

بانوان و آقایان جناب دکترجانسون رئیس محترم مؤسسه نیوایرای پنجگانی به این بنده فرمودند که در این موفقیت مبارک صحبت کنم من ناطق نیستم در این موقع بقدری مسرورم که نمی‌دانم چه بگویم فقط نکته‌ئی که می‌خواهم عرض کنم این است که بذری که سی سال پیش کاشته شد اکنون درختی تنومند و شجری پر از میوه و ثمر شده بلی سی سال پیش در یک روز تاریخی (اول آگست 1945 دهم مراد 1324) که یک روز مه‌آلود و بارانی بود این مؤسسه در دهکده پنجگانی هندوستان تأسیس و بطور ساده ولی با شکوه مخصوص توسط محفل مقدس روحانی ملی هندوستان و بعضی از دوستان بهائی و غیر بهائی افتتاح شد در آن وقت شانزده نفر اطفال خردسال به سن چهار الی شش سالگی و با دو نفر خانم جوان که هیچکدام قبلاً پنجگانی را ندیده بودند این مؤسسه جدید التأسیس را تشکیل می‌داد که در یک ساختمان کوچکی جا داده شدند. الان که در خدمت شما و روبرویتان ایستاده‌ام تمام خاطرات سی ساله این مؤسسه از تلخ و شیرین و لحظات یأس و امید و مشکلات و امتحانات و شکست و پیروزی در جلو چشمم مجسم و مصور است ولی در هر حال این مدرسه با سرعت ترقی و پیشرفت کرد تا به مقام بلوغ امروزه رسید که همگی ملاحظه می‌فرمائید آنچه شده همه از تأییدات غیبیه الهیه و همت و خدمت و عنایت و فداکاری و دعا و مناجات دوستان عزیز بود این ناچیز فقط افتخار این را داشته که در اینجا باشد و شاهد یک واقعه حقیقی تولد و رشد و نمو این مؤسسه مبارکه بوده ناظر خدمات و از خود گذشتگی‌ها و فداکاری مستمر دوستان و کارمندان و کارکنان این مدرسه باشم افتخار و سعادت بزرگتری که به صرف فضل محبوب بیهمتا شامل حال شده این است که امروز هم باشم و نتیجه و ثمره خدمات و فداکاری دوستان را برای العین ببینم الحمدلله این مؤسسه نیوایرا الان در تحت سرپرستی و ریاست قابلترین و برجسته‌ترین شخص جناب دکتر ری جانسون اداره می‌شود ترقی‌اتش در جمیع شئون به مراتب بیشتر و سریع‌تر است در خاتمه می‌خواهم این نکته را هم ذکر کنم که شوهرم شاه بهرام مؤبدزاده با موافقت و همراهی و با تشویق و ترغیب مداوم سبب شدند که بنده سی سال در اینجا بمانم و بلااستحقاق این افتخارات نصیبم شود از خداوند بی‌مانند موفقیت روزافزون این مؤسسه را خواهانم. زنده جاوید باد مؤسسه نیوایرا. متشکرم. انتهی کلامها.

سرگذشت سوم (ص 62)

جناب اسفندیار بختیاری

جناب اسفندیار بختیاری

این مرد تنی از رجال نامی و خدمتگزاری است که در تمام پاکستان بحق و بجا محبوبیت تامه و مقبولیت عامه دارد چه گذشته از اقدامات تبلیغی و پیشرفت سایر شئون امری نیز مؤثر بوده است. ولادت بختیاری در سنه یکهزار و سیصد و ده قمری مطابق 1892 میلادی در قریه نرسی آباد یزد بوده است که اکنون یکی از محله‌های کنار آن شهر می‌باشد نام پدرش خداداد بهرام بختیار است که پیشه‌اش مانند نیاکان خود کشاورزی بوده. به علوم دینی زردشتی هم قدری وقوف داشته است و به این جهت هر وقت در قریه‌اش اجرای مراسمی دینی در عروسی یا عزا لازم می‌شده و مؤبدان محله پشت خانه علی شهر یزد به موقع نمی‌رسیده‌اند اهل محل آن عمل را بوسیله خداداد پدر بختیاری انجام می‌داده‌اند. این مرد پسر را به روح دیانت زردشتی بار می‌آورد و قبل از اینکه به خواندن و نوشتن آشنا شود اوستا را که از کتب دینی زردشتیان بلکه مهمترین آنهاست جمله به جمله برایش تکرار می‌نمود تا از بر کند و تأکید می‌نمود تا هر روزه دعاها و مناجات‌هایی را که به او یاد داده بود بخواند. در همین اثنا آن مرد یعنی پدر بختیاری امور خانواده را به هرمزدیار یکی از پسرانش سپرده خود با دو پسر بزرگتر به هندوستان سفر نمود و پس از آنکه تنها به وطن برگشت به سبب پادرد شدیدی که در سفر عارضش شده بود از کار باز ماند و تمام زحمات منزل بر دوش هرمزدیار افتاد. بختیاری در زمستانها که امور کشاورزی متوقف بود به مکتب نرسی آباد می‌رفت هنوز مراحل تحصیلات را چندان طی نکرده بود که بهار آمد و کار زراعت بالا گرفت چون پدرش فالج و خانه‌نشین و برادرش تنها بود ناچار ترك تحصیل نموده به کمک برادر شتافت و به همین کیفیت بسر می‌برد تا اینکه در سال 1913 برادرش هرمزدیار که صاحب زن و يك فرزند بود بیمار و در مریضخانه بستری گردید و پس از اندك مدتی وفات یافت بختیاری علاوه بر سه برادر بزرگتر از خویش

يك برادر كوچكتر از خود هم بنام بختيار داشت كه ناظر جان دادن هر مزديار در مريضخانه بود و از آن منظره بسيار محزون و متأثر و چندی مريض گشت و پس از بهبود او هم سفر هند را در پيش گرفته بدو برادر خویش كه از قبل مقیم بمبئی شده بودند پیوست. چندان وقتی ازین وقایع نگذشت كه پدر دردمند دلخون نیز جهان را وداع گفت و در خانه باقی نماند مگر بختیاری و مادر داغ دیده فراق كشيده اش. مادر پیوسته گریه می كرد كه من در خانه تنها نمی توانم زنده بمانم زود عروسی كن تا همدمی داشته باشم بالاخره دوشیزهئی را بنام سرور (بر وزن همسر) كه صبیبه رستم جمشید مریم آبادی بود خواستگاری كردند و امر ازدواج با آن دختر صورت گرفت. مقارن آن اوقات شخصی بنام برزوی اسفندیار كه با استاد جمشید باجناق بختیاری خویشی داشت از هندوستان به ایران وارد شد و چون از وقوع عروسی اطلاع یافت برای گفتن تبريك از مهدی آباد محل اقامتش به منزل بختیاری واقع در نرسی آباد آمد آن موقع بختیاری در باغ مشغول كار بود بعد از غروب كه به منزل آمد مادر و همسرش اظهار داشتند كه چنان مهمان عزیزی از راه دور به دیدن تو آمده بود و نبودى ما او را با چای و شیرینی پذیرائی كردیم و از اینجا به منزل رستم كيومرث رفت تا با او ملاقات و به مهدی آباد مراجعت كند زود برو شاید هنوز آنجا باشد. بختیاری وقتی به منزل كيومرث رسید كه برزوی مذکور با صاحبخانه خداحافظی می كرد بختیاری او را به قرآنی شناخت و پيش رفت مراسم تشكر را از آمدن و تبريك گفتن بجا آورده خواست او را دوباره به منزل ببرد ولی گفت راهم دور است و شب تاريك خوبست شما يك روز به مهدی آباد بیائید تا با هم دیدن كنیم بختیاری گفت بسیار خوب سعی می كنم خدمت برسم برزو گفت بهتر است هر وقت می آئید روز جمعه باشد. چند روز بعد بختیاری به معیت باجناق یعنی همدامادش استاد جمشید مقیم مریم آباد به مهدی آباد به قصد بازدید برزوی اسفندیار وارد منزل كيومرث بهمن عموی برزو شدند زوجه كيومرث گفت برزو به خانه عمو بهرام (یعنی ملا بهرام اخترخاوری) رفته و بعد از غروب خواهد آمد اینها چون می خواستند زودتر او را ملاقات كنند و به محلهای خود یعنی مریم آباد و نرسی آباد برگردند تصمیم گرفتند به منزل ملا بهرام بروند و برزو را ملاقات کرده به اماكن خویش مراجعت نمایند وقتی كه وارد دهلیز خانه ملا بهرام گشتند او را در تالار پنج دری بین جمعی نشسته و مشغول صحبت دیدند استاد جمشید وقتی كه چشمش بآن مجلس افتاد بختیاری را به کنار كشيده گفت معلوم می شود اینجا محفل بهائیهاست. حالا داخل شویم یا امروز برویم و روز دیگر به دیدن برزو بیائیم. بختیاری پيش خود چنین اندیشید كه چون ما دو تا را چند نفر از اطاق دیده اند ما هم بآنها نگاه کرده ایم اگر حالا از در بیرون برویم حمل بر تكبر یا بی ادبی خواهند كرد خصوصاً كه از طرف آنها به ما بفرمائید هم گفته شده است لذا در جواب گفت داخل می شویم و بعد از ختم مجلس برزو را ملاقات نموده می رویم باری نشستند. استاد جمشید كه همراه بختیاری بود در خفا به امرالله ایمان و با این قبیل مجالس آشنائی داشت ولی بختیاری كه دفعه اولی بود كه به چنین مجلسی وارد می شود چون در آن جمع نفوس مختلفی را از مسلمان و یهودی و زردشتی می دید كه برادروار گردهم آمده اند متعجب گردید. حضرات مشغول صحبت بودند و مطالبشان جنبه استدلالی داشت كه گاهی به كتب قبل و الواح این امر احاله می كردند. بختیاری ندانست مبتدی کیست و منتهی كدام است و از گفت و شنودشان چیزی نفهمید تا اینکه در آخر مجلس يك مناجات از حضرت بهاء الله به زبان فارسی تلاوت نمودند كلمات آن مناجات برایش به شأنی لذت بخش و حلاوت بار بود و چنان در اعماق قلبش نشست كه خویش را به یقین مؤمن بآن كلام دانست بختیاری در یادداشتی نوشته است كه: (البته اسفندیار اردشیر خسرو كه از احبای مشهور محله نرسی آباد و در آن محفل حاضر بودند پس از ختم محفل بنده را در آغوش محبت خود گرفته در تربیت امری مانند پدر مهربان بودند به راهنمائی و تبلیغ كوشیدند ولی سرمایه کلی همان جذب كلام بود) انتهى.

باری پس از آنكه مجلس خاتمه یافت او هم با روح تازه و نشاط بی اندازه برخاست و با برزوی مذکور احوالپرسی نمود و با هم به منزل كيومرث بهمن كه برزو به آنجا وارد شده بود رفتند ولی چون وقت گذشته و چند نفر از اهل نرسی آباد هم در آن مجلس حضور داشتند كه قبلاً از بهائی بودنشان خبر نداشت و اکنون همراه بودند در منزل كيومرث درنگ ننمود و خداحافظی کرده با حضرات نرسی آبادی به محله خود روانه

شد و پاسی از شب گذشته بود که به منزل وارد گشت و از شدت اهتزاز این بیت خواجه را با خود زمزمه کرد که:

چه مبارك سحری بود و چه فرخنده شبی
آن شب قدر که این تازه براتم دادند

بختیاری خالوئی داشت بنام اردشیر سهراب که مردم این کلمه را به غلط ظهراب تلفظ می نمودند این شخص نسبت به امرالله عداوت داشت و قبلاً در بمبئی مخالفت خود را با احباب بروز داده بود امروز که بختیاری با استاد جمشید از مریم آباد به مهدی آباد می رفتند يك نفر از زردشتیان مقیم نرسی آباد که در مهدی آباد زراعت داشت آن دو را دید که به منزل ملابهرام رفتند و ملابهرام که سرگذشتش را در جلد چهارم این کتاب ملاحظه فرمودید از مشاهیر احباب در تمام آن حدود بود باری آن زردشتی بی درنگ رفته به اردشیر دائی بختیاری گفت پسر خواهرت را در فلان نقطه دیدم که به مجلس بهائیان می رود دائی هم کدخدای محل را خبر کرد و هر دو در زیر يك ساباط یعنی دالائی سرپوشیده که محل جلوس رعایا در ساعات بیکاریشان بود کمین کردند تا بچشم خود هم ببینند آنگاه چارهئی بیندیشند و هنگام ورود به نرسی آباد بختیاری را با سه نفر از همراهانش دیدند و چون می دانستند چند روز دیگر به مناسبت سالگرد وفات جداهش ولیمه خواهد داد صلاح چنین دانستند که اولاً به اهل قریه که دعوت خواهند شد بسپارند که همگی حاضر شوند. ثانیاً در بین جمع از بختیاری بپرسند که آیا به محفل بهائیان رفته است یا نه و چون تصور می نمودند که البته انکار خواهد کرد آنگاه به موجب دلایل و شواهدی که دارند ثابت کنند که دروغ می گوید و بدینوسیله رسوا و شرمنداهش سازند و از رفتن پشیمانانش سازند و قول بگیرند که دیگر به محافل و منازل بهائیان قدم نگذارد باری یوم ضیافت فرا رسید و اهل قریه که دعوت شده بودند برخلاف سنوآت قبلی همگی قبول دعوت کردند و کلاً حاضر گشتند وقتی که سفره گسترده شد قبل از اینکه به تناول طعام بپردازند دائی به زبان دری که مخصوص داخله زردشتیان است سخن آغازید و به لحن تمسخر گفت اسفندیار مبارك باشد بختیاری از نقشه های آنها بی اطلاع بود بعدها توسط زردشتیان قریه که از زبان خود آنان شنیده بودند قضیه بگوشش رسید به هر صورت در جواب گفت بسیار مبارك بفرمائید چه خبر است دائی گفت شنیدم به مجلس بابیها رفته ئی گفت بلی دائی رفته ام. دائی قبلاً پیش خود یقین کرده بود که انکار خواهد کرد و بالنتیجه او را ملامت خواهد نمود و به این فکر نیفتاده بود که اگر اقرار نمود چه باید کرد لهذا متحیر گشت که چه بگوید و پس از قدری مکث و تأمل گفت خوب بگو آنجا چه دیدی جواب داد دائی جان مجلس بابیها برچیده نشده است اگر مایل باشید يك روز بیائید با هم برویم تا هر چه من می بینم و می شنوم شما هم ببینید و بشنوید. دائی در فکر بود که چه بگوید ولی مهمانان که نمی خواستند مجلس ضیافت به مشاجره بینجامد گفتند راست می گوید هر کس میل دارد بداند بابیها چه می گویند برود از خودشان بپرسد. حرفهای آنها چه ربطی به این مجلس دارد. دائی آن موقع خاموش شد ولی بعد هر وقت و هر جا فرصتی بدست می آورد اعتراض می کرد و ایراد می گرفت. بختیاری هم آنچه می دانست در جواب می گفت تا يك روز این بیت شعر را در جوابش خواند که:

در نظر بازی ما بی خبران حیرانند
من چنانم که نمودم دگر ایشان دانند

دائی بعد از آن دیگر چیزی درین خصوص با او نگفت ولی او با سایر خویشاوندان به سبب اعترافی چنین صریح بنای بی مهری و کارشکنی گذاشتند بختیاری در همین اوقات یعنی ماههای اول تصدیق خوابی که ده سال قبل دیده بود ناگهان به یادش آمد شرحش اینکه در دوازده سالگی شبی در عالم رؤیا دید که خورشید به زمین نزدیک شده به اندازه قامت يك نفر انسان با سطح ارض فاصله یافته است و به کمال سرعت از مغرب بسوی مشرق روان می باشد و خود را دید که به تمام قوت در عقب خورشید می دود تا به او برسد در این حال از شدت دویدن و حدت شتابزدگی از خواب جست و چنان این رؤیا واضح و روشن بود که صورت آن در لوح ضمیرش نقش بست در حالی که رؤیاهای قبلی در حافظه اش اثری باقی نگذاشته بود پس نظر به اهمیتی که این رؤیا برایش داشت فردا برای برادرش هرزمدیار در صحرا بیان کرد اتفاقاً برادر کوچکش

بختیار نیز حاضر بود وقتی که شنیدند هر دو تمسخر کنان گفتند خیلی خوب تو هم مثل خرمن خانم برو خواب‌بین شو. خرمن زنی بود از اهل نرسی‌آباد که شهرت داشت خواب می‌بیند و اسرار پنهان را آشکار می‌سازد لهذا خاموش شد و رؤیا را به مرور فراموش کرد تا این زمان که به امرالله گروید و در مجالس احباب به سمعش رسد که یکی از علامات ظهور طلوع شمس از مغرب است و دانست مراد شمس حقیقت است که در هیکل انسانی ظاهر می‌شود و این مطلب را ارتفاع آفتاب بقدر قامت انسان در عالم خواب تأیید می‌نمود. از جمله وقایع نوشتنی آن اوقات یکی این است که شبی در منزل تنی از اقوامش به عروسی دعوت داشت و زردشتیان را رسم این است که در مجلس عیش و سرور شراب و عرق می‌آورند و در مجلس یکی ساقی می‌شود و یکی دوار به این معنی که ساقی شراب یا عرق را در پیاله می‌ریزد و دوار پیاله‌ها را برای حضار دور می‌گرداند در این مجلس هم وقتی شراب بدور آمد و دوار پیاله نزد بختیاری آورد گفت من شراب نمی‌خورم اگر ممکن است برایم چائی بیاورید یکی از همنشینان پرسید چرا نمی‌خوری گفت حکیم یعنی طبیب منع کرده است در این میان يك نفر از اهل مجلس که مراده او را با احباب دید گفت این آدم بابی است که شراب نمی‌خورد بختیاری که از همان اول کار کتمان عقیده را روا ندانسته و به قول خودش مفاد این بیت حافظ را بکار بسته بود که

شراب و عیش نهن چيست کار بی‌بنیاد
زدیم بر صف رندان هر آنچه بادآباد

این موقع گفت من بابی نیستم بلکه بهائی هستم و ایمان به بهاءالله آورده‌ام و بهاءالله همان شاهبهرام ورجاوند است که اجداد ما منتظر ظهورش بودند آن شخص پرسید بچه دلیل شما او را موعود کتاب و از جانب خدا می‌دانید جواب داد بهمان دید که شما حضرت زردشت را من جانب‌الله می‌دانید گفت حضرت زردشت معجزه نشان داد بختیاری پرسید معجزه‌اش کدام بود جواب داد آن حضرت چهار خواهش شاه گشتاسب را بوسیله چهار شخص به انجام رسانید یعنی جهان دیگر را بخود شاه نشان داد و زندگی جاوید را به پشتون ارزانی داشت و روئین‌تنی را به اسفندیار بخشید و علم اولین و آخرین با به جاماسب عطا کرد. بختیاری گفت حضرت زردشت در آن زمان شاه را مستعد و قابل پذیرفتن هر چهار عطیه نیافت به این جهت آنها را ما بین چهار نفر قسمت کرد اما در این زمان حضرت بهاءالله هر چهار مزیت را بهر يك از مؤمنان خود عنایت فرموده است زیرا که اولاً هر فرد بهائی به حیات بعد از مرگ مطمئن است ثانیاً یقین دارد که زنده ابدی است ثالثاً از حقیقت دین که عبارت از علم اولین و آخرین باشد باخبر است رابعاً روئین‌تن است و مصون از کارگر شدن تیر دشمن. آن شخص گفت چگونه می‌توانی این حرفها را ثابت کنی جواب داد شما که هیچک از آنچه گفتمی از عهده اثباتش بر نمی‌آئی ولی من گفته‌های خود را ثابت می‌کنم اول اینکه من پس از ایمان آوردن به بهاءالله چنان روئین‌تن شده‌ام که تیرهای اعتراض و نیزه‌های ملامت شما بر من اثر نمی‌کند بلکه بر ایمان خود محکم و پابرجا ایستاده‌ام مقصود از روئین‌تنی اسفندیار هم همین بود والا اگر به ظاهر بدن انسان مبدل به فلز شود جماد خواهد بود و قادر بر حرکت و نشو و نما نمی‌شود صفات انسانی هم از عقل و عاطفه در او راهی نخواهد داشت سخن که به اینجا رسید همهمه در اطرافیان شراب خورده مست و نیمه مست افتاد و نزدیک بود به هیجان آیند و مجلس را برهم زنند ولی در صدر مجلس دو تن از بزرگان پهلوی هم نشسته بودند یکی ماسترخدابخش و دیگر استاد جوانمردشیرمرد که اولی محب احباءالله و دومی مؤمن به امرالله بود و هر دو نفر تا اندازه‌ئی که ممکن باشد باهم در فصلی جداگانه انشاءالله معرفی خواهند گشت باری ماسترخدابخش پرسید چه خبر است يك نفر از حاضران برایش ماقوع را بیان کرده گفت این جوان معجزات حضرت زردشت را چنین و چنان تعبیر و تفسیر می‌کند و خویش را روئین‌تن زمان می‌خواند ماسترخدابخش گفت معجزات حضرت زردشت را همان طوری که او معنی کرده است عاقلانه‌تر است و اگر طور دیگر باشد معقول نیست و اثبات آن غیرممکن است و حالا بهتر است او را بحال خود

بگذارید و در چنین مجلسی خود را به این قبیل حرفها مشغول نسازید و بالجمله جلو فتنه را گرفت و مردم را ساکت نمود بعد از صرف شام که هر کس برخاست تا برود ماستر خدابخش به بختیاری نزدیک شده چون نسبتی از دور با یکدیگر داشتند آهسته گفت خویش و قوم هر حرفی در همه جا گفتنی نیست. باری مقارن آن اوقات قضیه شهادت آقا محمد بلور فروش پیش آمد شرح مختصری از مراتب روحانیت و نورانیت آن شهید در سرگذشت ثابت شرقی مندرج در جلد ششم مصابیح هدایت نوشته شد در تاریخ شهادی یزد هم تفصیل شهادتش به قلم جناب مالگیری مرقوم گردیده است باری بختیاری پس از تصدیق با آقا محمد بسیار مأوس شد و چون او به شهادت رسید بختیاری را هم خطر جانی تهدید می نمود به این شرح که شهادت آقا محمد روز دوازدهم عید رضوان بود شب قبلش با بختیاری و بعضی دیگر قرار گذاشته بود که فردا با هم به مهدی آباد که احباب آنجا می آیند بروند و مجلس عید را برگزار نمایند صبح دوازدهم بختیاری اول به منزل حاجی میرزا محمد افغان رفت و پس از عرض تبریک بیرون آمد تا برحسب وعده به دکان آقا محمد بلورفروش برود در وسط بازار یک نفر دستور زردشتی به او برخورد گفت خبرداری که یک نفر بابی را تکه پاره کردند گفت نه و به خیالش که چون این دستور پی بایمان او برده می خواند بتزساندش لهذا همچنان بسوی بازار پنجه علی پیش می رفت که ناگهان یک نفر اسب سوار به او رسیده و پیاده شد و گفت حاجی فرمودند زود به صحرا برو که شهر برایت خطر دارد. این مرد فرارش حاجی میرزا محمود افغان و نامش حاجی خان بود بختیاری پرسید چه خبر است جواب داد آقا محمد بلور فروش را شهید کرده اند بختیاری از شنیدن این خبر مبهوت شده گفت پس بروم ببینم چه بلائی بر سر دوست عزیزم آمده حاجی خان گفت من دستور دارم اگر خودت نروی تو را بر ترک اسب بسته به صحرا برسانم گفت نه زحمت نکشید سلام مرا به جناب حاجی برسانید و بگوئید رفتم وقتی که براه افتاد به یک جوان آشنای مسلمان برخورد که از تصدیق بختیاری خبر نداشت و همراهش شده با لحن تعصب آمیزی واقعه شهادت آقا محمد را برایش شرح می داد او هم خود را ملزم به سکوت و استماع می دید شهر هم در انقلاب بود و مسلمین که قضیه را شنیده بودند از محلات دور و نزدیک دسته دسته به طرف بازار پنجه علی می رفتند در میان آنها یک نفر که بختیاری را قبلاً با احباب دیده بود بهمان جوان که قصه شهادت را بیان می کرد گفت این خودش هم هست از شنیدن این سخن بختیاری را خوف فرا گرفت بطوریکه نزدیک بود حواسش را از دست بدهد بعد قری بخود آمده با خویشان گفت آیا شهادی فی سبیل الله که چنان شجاعانه جان باختند ترسیدند که من هم بترسم خوبست مردانه جان بدهم و چون مقداری کتب و اشعار امری با خود برداشته بود تا در محفل عید بخواند در نظر گرفت آنها را بجای امنی برساند و بعد به میدان فدا بشتابد هنگامی که در این افکار فرو رفته بود ناگهان دید رفیقش صد قدم از او پیش افتاده آن شخصی هم که او را شناخته و گفته بود این خودش هم هست بهمراهی دیگران از او دور شده است و دانست هنگام هجوم خیالات وحشتناک از راه رفتن بازمانده و در جای خویش ایستاده بوده است پس با خود گفت حالا وقت آن است که خود را به باغ برسانم و آثاری را که همراه دارم در محل امنی بگذارم و براه افتاده همه را در جای محفوظی پنهان کرد یک کتابچه مناجات هم در جیب بغل داشت آن را هم بیرون آورده و تکیه به دیوار داد تا در محل مرتفعی به سلامت بگذارد این موقع بر آئینه کوچکی که در جیب داشت فشار وارد آمد و شکست از صدای آن چنین به فکرش رسید که شاید از برکت این ادعیه و آیات من از میان آنهمه خوف و خطر به سلامت رسته ام پس چرا حالا آنها را از خود جدا کنم و دوباره کتابچه را برداشتم در بغل گذاشت و از اطاق بیرون آمد در این حین صوت غلام بمانعلی از اهل محل بگوشش رسید که به چند نفر از مسلمانان می گفت آنهائی که هر روز توی این خیابان تبلیغ می کردند امروز کجا هستند مقصودش بختیاری و بهمن بهی بود. بختیاری که قوه توکل و جرئتی پیدا کرده بود با خود گفت اگر در چنین موقعی در باغ مخفی شوم شرط وفا نیست بیرون می روم هر چه پیش آید خوش آید پس در را گشوده بیرون آمد و به غلام بمانعلی مانند همیشه سلام کرد در جواب گفت السلام ارباب نمی آبی به شهر برویم ببینیم چه خبر است گفت من الان از شهر آمده ام غلام گفت اما من حالا می روم و خداحافظی کرده روانه شد اشخاص دیگری هم که سر از باغهای خویش بیرون آورده صحبت آن دو را می شنیدند بعد

از رفتن غلام آنها نیز داخل باغهای خود شدند و بختیاری در آن روز به اراده خفیه الهیه از شر اعداء محفوظ ماند.

روزی دیگر در رحیم آباد با بهمن نامی از زردشتیان می‌گذشت حین عبور به تنی از آشنایان برخورد که نامش حسین بخشعلی بود بختیاری به او سلام کرد در جواب دشنام داد بهمن گفت آقا حسین شما که همیشه تعریف اسفندیار می‌کردی (یعنی خوبیهایش را می‌گفتی) حالا چه شده است که در جواب سلامش فحش می‌دهی گفت شنیدم بابی شده پرسید کدام آدم این حرف را گفته جواب داد دائی خودش (یعنی اردشیرک) و خودم حاضر بودم وقتی که به او گفتند پسر خواهرت بابی شده و ممکن است او را هم مثل محمد بلورفروش بکشند گفت اگر کسی پسرخواهرم را بکشد مثل این است که آب خنک بر جگر داغ من بریزند. باری قبلاً گفتیم که پس از دخول بختیاری به جرگه یاران الهی اقوامش به مخالفتش کمر بستند نه تنها خویشان مقیم در یزدش رشته خویشاوندی را گسیختند بلکه برادرانش که مقیم بمبئی بودند نیز عهد خویش و بستگی را شکستند چنانکه به همه اوقاف مشترکی که هر ساله به خانواده آنها در یزد تعلق می‌گرفت چون خبر تصدیق او به برادرانش که در بمبئی می‌زیستند رسید از ارسال سهم خویش خودداری کردند به عبارت واضحتر خیرات و مبراتی که بختیاری بنام آباء و اجداد می‌نمود بنا برسم زردشتیان برادران هم در آن شریک بودند و می‌بایست بابت مخارجی که در این راه می‌شود سهم خود را بفرستند و می‌فرستادند ولی بعد از خبر تصدیق بختیاری آن را قطع کردند حتی برای خرج مادر و زن و فرزند برادر مرحومشان نیز چیزی نفرستادند و بالجمله وقتی که اقوام و همقطاران از جمیع جهات عرصه را بر او تنگ نمودند روزی در محفل روحانی یزد حاضر شده باستشاره پرداخت.

رای آن محفل بر این قرار گرفت که با همسرش به هندوستان حرکت نماید او هم باغ و آب و ملکی را که از اشخاص به اجاره گرفته بود پیش از برداشت محصول به صاحبانش واگذار کرد و مختصر وجهی که به زحمت سفر را کفایت می‌کرد در ازای زحمات شخم زدن و تخم افشاندن دریافت نموده در اواخر سال 1917 عازم هند گردید والدهاش زن و طفل شیرخوار هرمزیدار جوانمرگ را نیز همراهش کرد زیرا نگهداری آنها برای آن خانم امکان نداشت قبل از حرکت به عنوان وداع به منزل حاجی میرزامحمود افغان رفت ایشان قدری نبات متبرک برایش آوردند و در حقش دعا کردند که این مسافرت برایش خوش واقع گردد و گفتند انشاءالله از آنجا وسایل تشرف به ساحت اقدس برایت فراهم می‌آید و یادی از ما هم در محضر مبارک حضرت عبداله‌بهاء می‌نمائی باری بختیاری با زوجه‌اش و اهل بیت برادر مرحومش هرمزیدار در اوایل سال 1918 میلادی به شهر بمبئی رسید در این سفر برادران زوجه‌اش اردشیر و جمشید به اضافه (شیرین‌دولت) عیال دائی آنها نیز همراهش بودند که می‌بایست آنان را به منزل دائی که نامش بهرام گشتاسب بود برساند لهذا نخست جمیعاً به منزل او یعنی بهرام وارد شدند بختیاری با این مرد همچنین با شوهر همشیره او جوانمردگشتاسب بر سبیل مشورت داخل صحبت شده گفت می‌دانید برادران من بهائی نیستند شاید مانند دائم مغرض هم باشند آیا مصلحت در این است که از همان ابتدا بر آنها وارد شوم و در خصوص کسب و کار بآنها رجوع نمایم یا اینکه اول در جایی منزل بگیرم و بعد به ملاقاتشان بروم آنها گفتند بهتر این است که هر چه زودتر با همسر خود و عیال و طفل برادر به منزل اخوان فرود آئید تا احساس جدائی نکنند شاید به مرور بر اثر معاشرت به موهبت ایمان هم فائز گردند بختیاری گفت بسیار خوب ولی بهتر این است که اول خودم تنها به دیدن یکایکشان بروم آنگاه هر کدام دعوت کردند با همراهانم به منزلش می‌روم در همان ساعت به رهنمائی رستم خدابخش از خویشانش که به ملاقات آمده بود با درشکه به دکان برادر بزرگش رستم رفتند راهنمایش بیرون ایستاد و او را به داخل فرستاد بختیاری برادر را به قراین شناخت و با اشتیاق پیش رفته سلام کرد برادرش بعد از جواب سلام پرسید کجا بودی و چرا به هند آمدی جواب داد مشتاق دیدار بودم و به خدمت شتافتم برادرش گفت آری تا در ایران بودی با مسلمان و بابی همنشینی می‌کردی بعد هم مادر پیر را تنها گذاشته به این مملکت آمدی حالا هر جا می‌خواهی برو ما به تو

کاری نداریم. بختیاری چون شنیده بود برادر کوچکش هم نزد اوست پرسید بختیار کجاست تا با او دیدن کنم گفت آنجا خوابیده است و اشاره به اطاق کرد بختیاری دید آری بر روی نیمکت در خواب سنگین فرو رفته است به زحمت بیدارش کرده گفت بختیار من اسفندیارم برخیز با هم دیدن کنیم بختیار نگاهی به او انداخت و رویش را برگردانده به پهلوئی دیگر خوابید بختیاری دانست که به او هم امیدی نیست پس بیرون آمده با رستم به دکان برادر سیم که بهرام نام داشت رفتند اینجا ابتدا رستم به دکان رفت و با بهرام درباره بختیاری صحبت داشت و چون گمان می‌کرد که این برادر هم مانند آن دو از قبول بختیاری امتناع خواهد کرد در فکر بود که آیا این جمع تازه وارد را کجا ببرد اما بهرام بیرون آمد با بختیاری به خوشی برخورد کرد و پس از روبوسی و احوالپرسی با او به منزل بهرام گشتاسب آمد و بختیاری را با زوجه‌اش سرورخانم و همسر و دختر برادر مرحومش همه را به منزل خود برد. این برادر هم از عقیده بختیاری خبر داشت و لکن می‌خواست او را با زنش به خوشرفتاری بدین زردشت برگرداند لهذا گاهی به مناسبت‌هایی که پیش می‌آمد یا خودش پیش می‌آورد از بهائیان و عقایدشان بد می‌گفت و گاهی هم از تعالیم زردشت و شخصیت او تمجید می‌نمود. بختیاری چون بصیرتش بدین زردشت بیش از او بود بهتر می‌توانست کمالات حضرت زردشت را بسناید بدین جهت در اوصاف کمالیه آن حضرت بر برادر پیش می‌گرفت وقتی هم که بهرام درباره بهائیت و بهائیان بد می‌گفت و تکذیب می‌نمود بختیاری می‌گفت این مطالب را شما از مخالفان آنها شنیده‌اید من با بهائیان معاشرت داشته‌ام و می‌دانم مردمان خوبی هستند و با جمیع اهل عالم بر سر آشتی و صلحند. باری چون هنوز روش حکمت و مدارا با پیروان سایر ادیان در میان بود و بین بهائی و غیربهائی فصل نشده بود بختیاری به توصیه احباء ضمن انجام فرایض دینی خود دعا و نماز زردشتی را نیز حکمتاً تلاوت می‌کرد. برادرش دائماً در فکر این بود که اگر او زردشتی است با زنش در منزل خود نگاهش دارد و در کسب و کار نیز با او همراهی کند و اگر بهائی است او را از خود براند اما در تشخیص اینکه آیا او زردشتی است یا بهائی درمانده بود چه هر وقت ذکری از مناقب زردشت به میان می‌آورد می‌دید بختیاری از او زردشتی تر است و هر زمان که از بهائیان بدگویی می‌نمود ملاحظه می‌کرد جلوگیری می‌کند بهرحال دو ماه که گذشت بهرام یعنی برادر بختیاری اطلاع یافت که چند نفر قصد حرکت به جانب قریه (اودواره) واقع در ایالت گجرات دارند تا آتشکده بزرگ و اصلی را زیارت کنند اهمیتی که این آتشکده نزد زردشتیان دارد این است که معتقدند آتش این آتشکده با چوب نگهداری نمی‌شود بلکه خودبخود روشن و فروزنده است ولی از شأنش این است که مانند يك جانور چوب را بلعد و گویند وقتی که عرب بر ایران مستولی شد آخرین دسته از ایرانیانی که نه خواستند اسلام را بپذیرند و نه جزیه بدهند هنگام مهاجرت به هندوستان آتش بزرگ و خالص قائم به ذات خود را از آتشکده فارس به خاک هند آوردند و در این قریه مستقر ساختند و زردشتیانی که در آن دهکده سکونت دارند کلاً یا اکثراً از مؤبدان زردشتی می‌باشند و گویند آتش سایر آتشکده‌ها که باید با چوب و هیزم نگاهشان داشت بجای این آتش سنایش می‌شوند در هر حال بهرام خواست برادر را در این موقع امتحان کند که اگر حاضر برای زیارت بشود زردشتی است والا نه. بختیاری قبلاً وصف این آتشکده را در ایران شنیده بود و قلباً آرزوی دیدن آن را داشت تا بتواند به مبتدیان بگوید که من خود آن آتش را دیده‌ام که با چوب و هیزم زنده است نه خودبخود لذا به مجردی که بهرام پرسید آیا تو هم می‌خواهی به زیارت بروی گفت البته بسیار مایلیم بهرام گفت تو از وقتی که وارد هند شده‌ئی هر وقت شراب بدور می‌آید نمی‌خوری و می‌گوئی حکیم منع کرده است اگر با این قافله همسفر شوی اینها همه می‌خورند زیرا چندین صندوق خریده‌اند و سهم ترا هم با من حساب می‌کنند و اگر نخوری تصور می‌نمایند بابتی هستی بختیاری گفت الحمدلله جمیع همسفران زردشتی هستند و من از روی کلمات حضرت زردشت بآنها ثابت می‌کنم که آن حضرت شرابخواری را منع فرموده و به صراحت مستی و باده‌پیمائی را نکوهش نموده است بهرام گفت اینها وقتی مشروب خوردند این حرفها بخرجشان نمی‌رود خوبست ولو چند قطره باشد بخوری تا دهنشان بسته شود بختیاری گفت من برای رفتن و زیارت کردن آتشکده حاضریم اما اگر مجبور باشم که شراب بخورم فعلاً نمی‌روم و برای وقت دیگر می‌گذارم. بهرام قبلاً با چند نفر از سالمندان کاروان صحبت کرده و

فهمانیده بود که اسفندیار شراب نمی‌خورد چرا که حکیم منعش کرده است پس اگر نخورد چندان پایی نشوید درین خصوص او را بحال خود بگذارید ولی مواظب سایر حرکاتش باشید که مخالف آداب زردشتی نباشد لهذا این هنگام گفت هر طوری باشد با همینها بروی بهتر است بختیاری با آن گروه که بیست و پنج نفر بودند همسفر و همسفره شد ولی هم پیاله نشد آنها هم از اینکه شراب نمی‌خورد نرنجیدند بلکه خوشحال هم شدند که سهم او را هم خود می‌خورند و اساساً شراب گیرها یعنی زردشتیها به خوبی و گیرندگی مشهور است و این قضیه در اشعار فارسی بسیار ذکر شده است من جمله در یکی از مسطهای قآنی شیرازی است که:

من ار شراب می‌خورم بیانگ کوس می‌خورم
بیارگاه تهمتن بزم طوس می‌خورم
پیاله‌های ده منی علی الرؤوس می‌خورم
شراب گبر می‌چشم می‌مجوس می‌خورم
نه جوکیم که خو کنم ببرگ کو کنارها

باری این سفر ده روز طول کشید و بختیاری آداب زیارت را بهتر از کل همسفران بجا آورد و در مراجعت وقتی که بهرام از پیرمردی بنام مهرداد پرسید که اسفندیار رفتارش چگونه بود آیا به حقیقت زردشتی است یا نه جواب داد اگر او زردشتی نباشد باید گفت در عالم زردشتی وجود ندارد چرا که از جمیع همراهان مراسم دینی و آداب زردشتی را بهتر بجا می‌آورد. بهرام از این سخنان اطمینانی حاصل نمود و برای اقامت دائمی بختیاری و زوجه‌اش در منزل خود يك اطاق اختصاص داد و نصف يك دکان چائی یعنی قهوه‌خانه هم بنام او به مبلغ یک‌هزار و دویست روپیه از شهریار نوشیروان خریده با او شریکش ساخت و چندی که گذشت روزی بهرام به بختیاری گفت دکان شما خیلی ترقی کرده و سهم ترا که من به هزار و دویست روپیه خریده‌ام اکنون به سه هزار روپیه می‌خرند آیا میل داری بفروشی بختیاری گفت من نه دکانی خریده‌ام و نه حق فروش دارم صاحب اختیار شمائید هر طور مایلید عمل کنید من فقط طالب شغلی هستم که امر معاشم بگذرد بهرام گفت من این نصف دکان را برای تو خریده‌ام و فروخته نشود بهتر است بختیاری از لطف و مهربانی او سپاسگذاری نمود و مطلب به همین ختم گردید.

پس از چند روز یکی از دستوران به مغازه‌اش آمد بختیاری بعد از احوالپرسی و پذیرائی پرسید خبر تازه چه دارید گفت تازه همین اخباری است که هر روز در مجلات و روزنامه‌ها می‌خوانید که جنگ و خونریزی جهانگیر شده است و این از شومی بیدین شدن مردم و ترك دیانت آباء و اجدادی آنان است که شعله‌اش خشک و تر را با هم می‌سوزاند بختیاری گفت بفرمائید آتش به چوب خشک می‌گیرد و تر را هم با خشک می‌سوزاند یا در تر می‌گیرد و خشک را با تر می‌سوزاند دستور جواب داد که البته اول به چوب خشک می‌گیرد و بعد بهتر اثر می‌کند بختیاری گفت پس این آتش به درختان خشکی افتاده است که در بهار روحانی تر و تازه نشده‌اند و به ظهور جدید ربانی و آئین جهان آرایش ایمان نیاورده‌اند و اکنون به قهر خدائی گرفتار شده‌اند ناچار نهالهای تازه و تر هم باید با درختهای خشک بی‌ثمر بسوزند دستور که جواب سخن غرض‌آلود خود را شنید از دکان بیرون شد و جریان این گفت و شنود را به انجمن زردشتیان نقل نمود و نتیجه این شد که چند روز بعد بهرام برادر بختیاری به دکانش آمده گفت خیلی کوشیدم تا این بدنامی را که تو برای خانواده ما پدید آوردی از بین ببرم و عائله ما همیشه به دینداری و پرهیزگاری مشهور بودند و تو همه را بدنام و خود را رسوا کردی حال خوبست برای خودت و خانمت جائی پیدا کنی و از منزل من خارج شوی ولی اگر قول بدهی که دیگر با این طایفه سرو کار نداشته باشی و اسمی از آنان به میان نیاری می‌توانی در همین منزل بمانی و هر چه هم داریم برادروار با یکدیگر شریک باشیم ولی اگر میل دلت باز با حضرات است و می‌خواهی با آنها معاشرت نمائی به حکم دستور و رأی انجمن دیگر برادر ما محسوب نمی‌شوی و از ارث پدر نیز چیزی به تو نمی‌رسد از این دکان هم حقی نداری آری مدتی که در اینجا کار می‌کردی مواجبت ماهی پنجاه روپیه بوده است حساب کردم در کل این مدت پنجاه و شش روپیه و هشت آنه

برداشتت بیش از مواجبت شده که آن را مقروضی اما چون حالا دستت خالی است بر تو سخت نمی‌گیرم و هر وقت پیدا کردی بده بختیاری گفت برادر جان آنچه داری خیرش را ببینی خدائی که من و همسرم را خلق کرده است روزی هم به ما می‌دهد اگر هم مصلحت دانست که ندهد و از گرسنگی مردیم چه حال و چه چند سال دیگر ما که عاقبت باید بمیریم پس بهتر است که دین خود را به دنیا نفروشیم بعد گفت برادر عزیزم دینی را که من پذیرفته‌ام عبارت از آئین شاه بهرام ورجاوند است که از دیرگاهی نیاکان و پدران ما در انتظارش بودند و بان نرسیدند ما باید کمال مسرت را داشته باشیم که در این زمان پیدا شده‌ایم و به شکرانه این موهبت بان آفتاب عظمت ایمان بیاوریم و در ظلش درآئیم تا ارواح رفتگان ما در جهان بالا شاد گردد. بهرام در جواب گفت من هم می‌خواهم مانند آنان انتظار بکشم اگر اولاد من با امثال تو نشستند و گمراه شدند خود دانند خلاصه بختیاری پس از آنکه نه ماه در دکان کار کرده بود از آن بیرون رفت و همسرش را از منزل برادر برداشته به خانه بهرام گشتاسب دانی خانمش برد و از او شصت روپیه قرض نموده طلب برادر را بپرداخت و در کوچه و بازار برای جستن کار براه افتاد روز ششم از صاحبخانه شنید که پسر عموی شهریار ماهیار که او هم بهائی و صاحب مغازه قنادی بود کارش را توسعه داده و احتیاج به يك نفر نوکر دارد بختیاری پیش او رفته گفت شنیدم آدم لازم دارید گفت بلی ولی از عهده شما بر نمی‌آید چرا که زحمتش زیاد است و آن پاك کردن و تراشیدن شیرینی‌های چسبیده به داخل دیگ می‌باشد که هم پست‌ترین و هم سخت‌ترین کار دکان است بختیاری گفت عیبی ندارد شما به من رجوع فرمائید و من بکار شروع می‌کنم اگر توانستم که بهتر والا رها می‌کنم مختصر اینکه مشغول شد و به دقت تمام عمل را انجام می‌داد تا پس از چند روز که ارباب رنجش را دید و سعیش را پسندید او را به شغل بهتر گماشت و به مرور که پی به دیانت و امانتش برد مدیریت قنادی را به او واگذار خود با جمعی از دوستان عازم حيفا برای تشریف به محضر مبارك حضرت عبدالبهاء شد در غیابش یکی از احباب که او هم دکان قنادی داشت و می‌خواست برای کار لازمی به ایران برود به شريك خود گفت شهریار ماهیار وقتی که از ساحت اقدس برگشت می‌تواند خودش قنادی خویش را بگرداند لهذا خوبست اسفندیار که حالا ماهی شصت روپیه حقوق دارد بعد از رجوع اربابش بیاید اینجا در سهم من کار کند و ماهی صد روپیه بگیرد باری وقتی که شهریار از ارض مقصود برگشت شريك آن شخص نزد بختیاری آمده مطلب را عنوان کرد او گفت حقوقی که اکنون دارم برای مخارجم کافی است و راضی نمی‌شوم از نزد کسی بیرون بروم که در وقت درماندگی و سرگردانی مرا دستگیری کرده و بکار گماشته است این مطلب بگوش شهریار رسید و از وفاداری بختیاری قدردانی نموده گفت به حضرات بگو اگر مرا در آن دکان يك سهم شريك می‌کنید حاضرم پیش شما بیایم بختیاری گفت من که سرمایه ندارم چطور شريك بشوم شهریار گفت من سرمایه تهیه می‌کنم کار از تو و سرمایه از من باری سرمایه بهر نحو بود فراهم آمد و بختیاری مشغول گشت و در اندک مدتی برکت حاصل و چنان شد که پس از يك سال و نیم توانست با فکر فارغ و آسایش خاطر به ساحت اقدس مشرف شود و شرح بعضی وقایع این سفر سعادت اثر به قلم خود او چنین است:

(در اواخر سنه 1920 از بمبئی با هفت نفر از احباب ایرانی زردشتی نژاد از طریق پورت سعید در ماه دسامبر وارد حيفا شدیم و چند دقیقه به غروب آفتاب مانده بود که وارد بیت مبارك شده در اطاق انتظار قرار گرفتیم چون در راه آب میسر نشده بود و روی سطح کشتی وسایل حمام و شستشو نبود خیال می‌کردیم فردا صبح حمام کرد مشرف می‌شویم چون خیلی چرك آلود بودیم خود را قابل حضور نمی‌دانستیم ولی اراده پاك حضرت عبدالبهاء پاك از پاکی و ناپاکی ما بود و بعد از چند دقیقه همه را احضار فرموده از بیت مبارك بیرون خرامیدند مانند سروناز که همه برگش گل سفید باشد و لامپ چراغی توری بر سر آن قرار گرفته موهای مبارك مثل شعاع آن می‌درخشید و چهره مبارك چون گل خندان به نظر آمد.

تو می‌دانی که بعد از انتظاری

چه بیند عاشق از همچون نگاری

به مجردی که نظر مبارك بر این مشتاقان افتاد فرمودند «مرحبا بیائید بالا الحمدالله آمدید و رسیدید» البته نمی‌دانم دیگران در دل چه خیال کردند بنده یادم آمد وقتی اذن تشریف در بمبئی برایم حاصل شد سخت مریض بودم و دکترها مایوس شده بودند و شبی به حضرت باری تعالی رجوع کرد که بارالها سه سال است شب و روز می‌کوشم تا حال که وسایل سفر و اذن تشریف حاصل شده است حال پیش از رسیدن به مراد از این عالم بروم خوب نیست به فریادم برس سحر حضرت عبدالبهاء بخوابم آمد ولی یادم نیست چه فرمود صبح آن روز حالم بهتر شد و قبل از ظهر که دکتر آمد به تعجب آمد و گفت بهبودی حاصل شده است و پس از چند روزی توانستم حرکت کنم همچنین در کشتی حال خرابی بد شد و نزدیک مردم بودم باز بخدا نالیدم که بارالها بهبودی دادی و مرا به میان دریا رسانید حال چه خیال داری باز هم شفا یافتم در ضمن رفیقم رستم بهمرد نامی بود که سابق هم مشرف شده بود در حین همخوردگی بنده و انقلاب دریا می‌فرمود تو که اینجا در بحر عمان اینطور هستی با دریای حیف و عکا که بسیار موجش بیشتر است چه می‌کنی؟ حالت سرگیجه و انقلاب یک طرف و ترس دریای حیف و عکا یک طرف تا وارد دریای حیف شدیم و دیدم دریا کاملاً آرام است این بود که فرمودند الحمدالله آمدید و رسیدید بنده به خیال افتادم که برای بنده مشکلی بود برسم و رسیدم و همچنین فرمودند دریای عمان منقلب بود ولی این طرف آرام بود از این کلمه بیشتر متحیر شدم که از کجا می‌دانند که دریاها چطور است و حکمت دیگر این بیان مبارك را یک سال بعد از آن که یک ماه از صعود مبارك گذشته بود فهمیدم که عده‌ای از ایران و هندوستان برای تشریف حرکت نموده به بنادر نزدیک ارض اقدس رسیده بودند و صعود واقع شده بود این بود که فرمودند الحمدالله آمدید و رسیدید زیرا می‌دانستند اشخاصی هستند که می‌آیند و نمی‌رسند خلاصه آغوش مبارك را باز کردند و یک یک را با این حالت چرکین به آغوش کشیدند بنده خواستم بیای مبارك اتم تا کج شدم کلاهم افتاد بیای مبارك، بدست مبارك بنده را بلند فرموده و فرمودند استغفرالله می‌دانید دست بوسی و پابوسی در شریعت بهائی حرام است بیائید مصافحه کنیم و با همه مصافحه فرمودند و جالس شدند و از همگی احوالپرسی فرمودند در آن ایام علمای اسلام در یزد بر علیه زردشتیان قیام نموده بودند و در بمبئی شنیده بودیم ولی از حقیقت حال کاملاً واقف نبودیم تا در حین تشریف که وجود مبارك در ضمن بیانات فرمودند احباب پارسی مقبول درگاه جمال مبارکند جمال مبارك نظر خاص به این طایفه دارند بعد فرمودند اخیراً در یزد علماء بر علیه پارسیان قیام نموده‌اند و اعتراض کرده‌اند که تجار زرتشتی عمامه رنگین که علامت سیادت است نباید بپوشند و اطفال ایشان که مدرسه می‌روند نباید لباسشان مانند لباس اطفال اسلام باشد و ایرادات دیگر دارند و می‌خواهند این طایفه را به حالت صد سال قبل برگردانند ولی خدا توفیقشان نمی‌دهد زیرا جمال مبارك ایشان را عزیز کرده است و فرموده است عزت را از علماء برداشتم و ذلت را از پارسیان. پس از تشریف چند روزی نگذشت که عبد سعید بعثت حضرت اعلی روح ماسواه فزاد در رسید به حساب قمری پنجم جمادی‌الاولی و در جوار مقام اعلی محفل جشن آراسته شد و به اضافه زائرین و مجاورین عده‌ای از مفتیان حیف و عکا و قدس را هم به مهمانی ناهار و شام دعوت و بسیار نوازش فرمودند حتی مکرر به مطبخ تشریف بردند و همه غذاها را می‌چشیدند و به طبخ دستور لازمه می‌دادند و در وقت ناهار اول مهمانان اغیار را نشانده خود هیکل مکرم و دامادهای مبارك سر میز سرپا ایستاده میزبانی می‌فرمودند و سفره دوم خود وجود مبارك با زائرین و عده‌ای از مجاورین از جمله حضرت افنان میرزا محمد حسن و ابن اصدق و شیخ محمد علی قاننی و چند نفر دیگر و این ضعفا پهلوی دست مبارك مشرف همسفره بودن با طلعت میثاق را داشتیم و بعد از ناهار وجود مبارك به منزل دربان مقام اعلی عباس قلیچ که در جوار مقام اعلی بود تشریف برده استراحت فرمودند و مفتیان را در اطاق وسط که بعد عرش مبارك حضرتشان قرار گرفت و طائفین حول در يك اطاق دیگر استراحت نموده بعدازظهر تقریباً ساعت چهار بود که مفتیان محترم بیدار شده با صداهاى غرا با هم گفتگو می‌کردند و در گفتن هر یکی بر دیگری پیشی می‌گرفت که احبارا در دو طرف ناراحت کرده بودند بعتتاً دیدیم صداها خاموش شد تعجب کردیم که چه شده است بنده از درز در بآن اطاق نگاه کردم دیدم هیکل مبارك وارد شده و در وسط بر صندلی قرار گرفته نظر بر سقف اطاق و در حالت دعا هستند البته در آن

سفر در عرض دو نوزده روز مکرر وجه مبارك را زیارت کردم ولی در آن حالت که آن روز مشاهده شد کیفیت عجیبی دست داد خلاصه علماء همه مانند نقش دیوار بنظر می آمدند و پس از چند دقیقه لسان اطهر جاری شد و هر چه می فرمودند اغلب هم آواز نعم نعم می گفتند شب آن روز هم در جوار هیکل انور شام صرف شد و بعد هیکل مبارك با يك يك از مهمانان اغیار خداحافظی فرموده با احباء و زائرین جمعاً فرمودند فی امان الله و تشریف بردند پائین به منزل مبارك صبح دیگر تشریف حاصل نشد و محمد حسن خادم مسافرخانه که حسب عادت هر روز صبح مشرف شده از بیت مبارك پیام می آورد آن روز اظهار داشت که هیکل مبارك از دیشب گرفتار تب و نزله و صبح دکتر را احضار فرموده دکتر گفته است درجه تب بسیار بالاست و صحت مبارك نهایت ضعیف خوبست تا چند روز کسی مشرف نشود و وجود مبارك با احدی تکلم نفرمایند لهذا فرمودند خوبست زائرین چند روزی رفته و در باغ رضوان و جوار روضه مبارك در بهجی بمانند تا بهبودی حاصل شود و احضار فرمایند این خبر برای عشاق روی طلعت پیمان مانند بلای ناگهان بود و همه را محزون نمود ولی چارهئی در دست نبود و روز دیگر به عکا حرکت شد و دو شب در جوار روضه مبارك در مسافرخانه بهجی و دو شب در باغ رضوان و روزها به زیارت بیت مبارك در عکا و روضه مبارك و باغهای فردوس و علی اشرف و سایر مقامات متبرکه بسر برده روز ششم یا هفتم به حیفا مراجعت و از جناب محمد حسن شنیده شد هیکل مبارك اندک بهبودی حاصل نموده اند ولی هنوز دکتر صلاح ندیده است کسی مشرف نشود شب مراجعت از عکا در مسافرخانه جوار مقام اعلی با مجاورین بسوز و گذار هم آواز و دلخون بودیم که از فیض لقا محرومیم گویا آوازان به سمع مبارك رسیده بود که قبل از ظهر فردای آن روز همه را به بیت مبارك دعوت فرمودند و در همان اطاقی که وجود مبارك بستری بودند مشرف شدیم چون حضرات مجاورین از قبیل جناب میرزا محمد حسن افغان و ابن اصدق و شیخ محمد علی قاننی هم این چند روز مشرف نشده بودند ایشان هم با زائرین همراه وارد اطاق مبارك شدند جناب قاننی محض ورود زانو زده تخت مبارك را بوسید فرمودند جناب شیخ مگر نمی دانی دستبوسی و پابوسی و دامن بوسی را منع فرموده اند بیائید بنشینید. بفرمائید، مرحبا و به اشاره مبارك همگی ردیف نشستیم فرمودند میادا از بیماری من محزون باشید جمال مبارك هر چه می کند برای خیر امر و یارانش می کند و حکمتی دارد که ما نمی دانیم بعد معلوم می شود من فقط محزون بودم که این چند روز از دیدار یاران الهی محروم بودم والا بیماری من برای من پاسخ سخت نبوده و نیست زیرا می دانم جمال مبارك هر چه می کند برای خیر ماست بعد حکایت از ایام طفولیت خود و مسافرت جمال مبارك به عتبات فرمودند که چون بغتاً حرکت فرمودند همه عائله پریشان و سرگردان شدند که این چه حکمتی است بعد که فتنه برپا شد همه عائله فهمیدند که این مسافرت حکمتش این بود که هیکل مبارك محفوظ بماند و شجره امرالله نشو و نما نماید زیرا آن ایام این شجر هنوز به منزل نهال بود و بعد فرمودند این بیماری من حکمتها داشت از جمله چیزی که بتوانم برای تسلی خاطر شما بیان کنم این بود که این مفتیهای حیفا و عکا و قدس که آن روز دیدید می خواستند انجمنی تشکیل بدهند و از حکومت بریتانیا تقاضای بعضی اختیارات نمایند و پیشنهاد کرده باتفاق خواستند این عبد را صدر آن انجمن قرار دهند وقتی این را اظهار کردند من دچار افکار شدم فکر می کردم جمال مبارك احباء را قطعاً از مداخله به امور سیاسی منع فرموده اند و این حرکت منجر به مداخله در امور سیاسی می شود و از جهتی فکر می کردم پنجاه سال است با این علما به حکمت و مدارا رفتار شده است حال چگونه پیشنهاد آنها را انکار نمایم در این گیر و دار بودم که جمال مبارك مرا بیمار کرد و اغلب این علما از بیماری من جويا شدند و حتی از دکترها هم احوالپرسی کردند وقتی مأیوس شدند رفته برای خودشان رئیس انتخاب کردند و مشغول شدند وقتی این قضیه صورت گرفت جمال مبارك شفا داد بهبودی حاصل شد دکتر هم امیدوار شد و من هم به دیدار احباء فائز و مسرور شدم. عصر روز بعد از منزل مبارك به منزل یکی از دامادهای مبارك آقا احمد یزدی تشریف فرما شده احباء و زائرین را اذن بار دادند وقتی از مسافرخانه به درب بیت رسیدیم مجاورین هم ردیف بیرون خانه ایستاده بودند و هر کسی به دیگری تعارف می کرد و خود را عقب می کشید که دیگری جلو برود حقیران (زائرین بمبئی) که وارد شدیم پیرمرد دهقانی خدامردنام از

اهل تفت یزد که جلو بود بدون اینکه نگاه کند بزرگان و حضرت افنان جرئت جلو شدن نمی‌کنند و به همدیگر تعارف می‌کنند یکسره وارد اطاق شد حقیران و دیگران هم یکی بعد دیگری داخل شدیم وجود مبارک بالای نیم تخت ماندی بر متکا تکیه داده بودند وقتی خدامراد از جلو و حقیران از عقب بی‌اعتنا به تعارفات احبا وارد شدیم وجه مبارک مانند گل شکفته و خندان گردید و فرمودند مرحبا احبای الهی و وجوه نورانی بسم الله بفرمائید و به خدامراد فرمودند بیائید بالا و ایشان را پهلوی دست مبارک جا دادند و شروع فرمودند به تعریف احبای پارسی نژاد می‌فرمودند جمال مبارک از این طایفه راضی بودند و می‌فرمودند این طایفه یک قدم برخلاف رضای مبارک بر نداشتند و فرمودند من خیلی از شما راضی هستم بعد بیانات دیگر فرمودند و در وقت مرخص کردن فرمودند مرحبا همه برخاستیم که برویم جناب شیخ محمد علی قاننی را امر به توقف فرمودند وقتی بعد به مسافرخانه آمدند اظهار داشتند که امروز از بس وجود مبارک توصیف از احبای زردشتی نژاد فرمودند من در دل گفتم یکاش اجداد ما مسلمان نشده بودند و من هم از احبای زردشتی نژاد بودم خلاصه بعد از همه این توصیف فرمودند حضرت عبدالبهاء فرموده‌اند مسافری احبای هندوستان مرخص هستند خوبست به میرزا عنایت الله بگویند کار تذکره و بلیط کشتی برایشان تهیه کنند و حرکت نمایند روز دیگر صبح در بیت مبارک مانند قبل از ایام نقاهت مبارک به بیت مبارک رفته هیکل مبارک بیرون خرامیده در آفتاب مشی می‌فرمودند و بیانات می‌فرمودند که دیدم یک نفر خانم از در دیگر وارد باغچه صحن بیت مبارک شده رفت دور ایستاد و اشاره به یکی از خدام حضور یا باغبان نمود که از حضور مبارک کسب اجازه نماید او می‌خواهد مشرف شود و باغبان نزدیک شده به حضور عرض نمود وجود مبارک احباء را مرخص فرمودند و تشریف بردند داخل بیت آن خانم که بعد معلوم شد زن میرزا محمد علی ناقض اکبر بود احضارش فرمودند و چنانچه گلچهره - خانم مرحوم شاه جمشید که آن ایام مخصوص پرستاری وجود مبارک از عدسیه خواسته شده بود و در بیت مشغول خدمت بود آمده اظهار داشت که این زن ناقض اکبر است و آمده شکایت ناقض اکبر را نزد حضرت عبدالبهاء آورده می‌گوید شوهر او زیورآلات که در حدود چهل پنجاه جینه فلسطینی قیمت داشته است چندی قبل برده نزد تاجری گرو گذاشته است و چهارده جینه گرفته خرج کرده است و امروز موعد پرداخت آنست که اگر نپردازند پنجاه جینه بجای چهارده جینه از دست خواهد رفت و چون نقدی در بیت مبارک موجود نبوده و حتی مقرری دکتر هم که چند روزه به بالین مبارک آمد و رفت می‌کرده نپرداخته‌اند حال نمی‌خواهند این زن را مأیوس کنند و می‌فرمایند او بیاید و از یکی از مسافری این چهارده جینه را قرض کرده ببرند که به او بدهند تا رفته زیور خود را از گرو بیرون آورد و تا گذرنامه و کارهای مسافری درست می‌شود انشاءالله پول می‌رسد برای بلیط می‌دهند مطمئن باشیم لهذا جناب رستم بهمرد که حسابدار مسافری بمبئی بودند چهارده پوند جینه را توسط گلچهره - خانم شاه جمشید مادر عیال اسفندیار سهیلی تقدیم داشتند و تا گذرنامه‌ها حاضر شد وجهی رسیده بود که توسط همان گلچهره برستم بهمرد عودت دادند. یکی دیگر از چیزهائی که فراموش نمی‌شود اینکه روزی مشرف شدیم که خیلی وجود مبارک فوق العاده بشاش بوده و می‌فرمودند جمال مبارک چه عنایتی در حق احبای خود فرمودند که فرمودند مداخله در امور سیاسی نکنند مثل آنکه به احباء فرموده‌اند بخورید و خوابید زیرا عدم مداخله در امور سیاسی مانند خوردن و خوابیدن است بعد فرمودند حتی بالشویکها هم فهمیده‌اند که بهائیان مداخله در امور سیاسی ندارند. در اوایل ورود به حیفا مرتبه اول که برای زیارت بهجی و عکا به امر مبارک رفته مراجعت کرده بودیم پرسیدند زیارت کردید عرض شد بلی پرسیدند شب در کجا خوابیدید عرض شد شبی در بهجی و شبی در باغ رضوان پرسیدند چه کردید با کیکها عرض شد گذشت و خوش بودیم فرمودند من وقتی در عکا کیکها را گول می‌زدم یک پوستین داشتم آن را گرفته می‌خوابیدم یک سرخوابی می‌زدم تا وقتی آنها هم راه پیدا کرده داخل پوستین می‌شدند و بنای ادبیت می‌گذاشتند و مرا بیدار می‌کردند برمی‌خاستم و پوستین را پشت و رو می‌کردم و می‌خوابیدم باز داخل شده به نیش زدم مشغول می‌شدند باز برخاسته پوستین را راست می‌کردم و به این نحو شبها را به صبح می‌آوردم..... دیگر از جمله چیزهائی که فراموش نکرده‌ام شبی صحبت از خلق جدید می‌فرمودند که معنی

بهائی خلق جدید شدن است نه اسم از جمله فرمودند روزی در اسکندریه حاکم آنجا به ملاقات آمد و در ضمن صحبت اظهار داشت که من از دین بهائی معجزه بزرگی دیدم در جواب گفتم ما اهل بها به معجزه وهمی قائل نیستیم گفت من معجزه بچشم خود دیدم و حکایت کرد که در اسکندریه چند سال قبل يك نفر تاجر ایرانی بود که همه اهل بازار و تجار از دستش در عذاب بودند و مکرر از دستش عارض می‌شدند و وقتی احضار هم می‌شد طوری صحبت می‌کرد که همه اجزای دواير مربوطه را منجز کرده بود و در فکر بودیم که چطور با او معامله کنیم و مدتی بر این منوال می‌گذشت تا چند ماهی که هیچ شکایتی از دست او به ما نرسید ما خیال کردیم که مرده است روزی یکی از آشنایان او به اداره آمد پرسیدم عباسقلی کجا رفته است که خبری از او نیست جواب داد نمی‌دانم چه شده است که این مرد بکلی عوض شده است و مورد اعتبار جمیع اهالی گشت است می‌گویند بهائی شده است و همه کس او را امین می‌دانند و امانات خود را به او می‌سپارند آیا این معجزه نیست بعد حضرت عبدالبهاء فرمودند اینست معنی خلق جدید و تبدیل شدن ارض به ارض دیگر والا اگر اسم بی‌مسمی باشد چه فایده. شب دیگر حکایت می‌فرمودند وقتی در بغداد بودیم شخصی مکرر به حضور جمال مبارك مشرف می‌شد و اظهار دوستی می‌نمود ورزی یکی از اهالی به او صدمه وارد آورده بود و آمده شکایت به حضور مبارك نمود جمال مبارك طرف را احضار فرموده امر فرمودند از این شخص معذرت بخواهد طرف خواست از جمال مبارك طلب عفو کند فرمودند به ما مربوط نیست از خودش معذرت بخواه و با وجودی که شخص محترمی بود از آن شخص عارض معذرت خواست و مرخص شد این شخص خود را مصدق به قلم می‌داد و گمان می‌کرد جمال مبارك از اسرار او واقف نیستند و هر کاری بکنند از نظر مبارك پوشیده است و صرف نظر خواهند فرمود روزی از خانه همسایه دیگی برداشته و حاشا کرده بود همسایه عارض شده بود و حکومت او را اخذ نموده بود فوراً به حضور مبارك خبر فرستاد که مرا گرفته‌اند بفرستید مرا رها کنند جمال قدم اعتنا نکرد و در حبس ماند روزی محبوسین را از بازار عبور می‌دادند و ما هم از جلو می‌رفتیم این شخص جزو دسته محبوسین بود خود را کنار کشید و به طرفی که ما عبور می‌کردیم نزدیک شده گفت من پیغام دادم که بفرستید ضمانت کنند و مرا از حبس آزاد کنند اعتنا نفرمودید خوبی عیبی ندارد امام موسای کاظم هم مدتی در حبس بود ما شنیدیم و بخود گفتیم مردکه امام موسای کاظم در راه خدا حبس شد دیک نذریده بود که او را حبس کنند بعد حضرت عبدالبهاء فرمودند از بعضی اشخاص اعمال ناشایسته سر می‌زند و وقتی بسزای اعمال خود می‌رسند آن را در راه امر می‌دانند. نمی‌دانند که امرالله اعمال حسنه را ایجاب می‌کند و اگر به اعمال بهائی عامل باشند و بعد مورد ظلم واقع شوند انتقام آن بحق است.... دیگر از چیزهایی که فراموش نمی‌کنم روزی می‌فرمودند که اسباب و شئونات دنیویه کل مانند سراپست تصورش زیاد جلوه می‌کند ولی تحقیقی ندارد مثلاً انسان وقتی طفل است و عبورش به دکه اسباب‌بازی فروشی می‌افتد بخود می‌گوید یکاش پدر این اسب چوبی را برایم می‌خرید و تا آن را نیابد راحت نمی‌گیرد وقتی یافت و چند روزی با آن بازی کرد قدری که به شعور می‌آید از اشتیاق اولیه خود می‌خندد که این جز تکه چوبی نیست من چرا اینقدر دل‌داده آن بودم و همچنین مراتب و شئونات ظاهر وقتی انسان تصور آن را می‌کند خیلی جلوه دارد ولی تحقیقی ندارد. این را هم یاد دارم که در وقت خداحافظی که مصافحه و مرخص می‌فرمودند سفارشی نیز فرمودند که بهر مرز و دیاری وارد می‌گردید تکبیر مرا به احبای جمال مبارك برسانید و بگوئید ولو دو نفر در شهر و قریه باشند اقلاً هفته‌ئی يك روز به کمال محبت و اتحاد با هم بشینند و آیات جمال مبارك از قبیل اشراقات تجلیات طرازات و کلمات مکنونه بخوانند و مطابق آن عمل نمایند نه اینکه بخوانند و مودوع کتاب گذارند. در اواخر ماه دسامبر 1920 تلگرافی به ساحت اقدس رسیده بود و شب که مشرف شدیم فرمودند تلگراف رسیده است که احبای هندوستان هم مانند احبای امریکا کانونشن تشکیل داده‌اند و این بسیار باعث ترقی و پیشرفت امرالله است زیرا احباء از اطراف مملکت در يك نقطه جمع می‌شوند و آنچه باعث پیشرفت و ترقی امر است مشورت می‌کنند و آنچه باعث وحدت و اتحاد و اتفاق است به میان می‌آید. شب دیگر یاد دارم به جناب استاد محمد

علی بنا امر فرمودند مثنوی جمال مبارک بخواند چون لحن غرائی داشتند و شروع کرده چند جمله خواند تا رسید به این بیت که می‌فرمایند:
تا که بیهوشان عهدهت ای کریم
هم بیهوش آیند از جام قدیم

وقتی این جمله را خواند حضرت عبدالبهاء فرمودند خوبست فکر کنید بیهوشان عهده کیستند و بعد معلوم شد بعضی از منافقین که با ناقضین هم مربوط بودند گاهی مشرف می‌شدند و هر چه از حضرت عبدالبهاء می‌شنیدند بآنها می‌گفتند زیرا صبح روز بعد جناب شیخ محمد علی قاضی بدون اینکه معلوم شود روی کلامشان بکیست در جمع می‌فرمودند ای مرد (میرزا محمد علی) از چه رو و چه کفایت و قابلیت می‌خواهی زمامدار امر شوی خدا هیچ قابلیتی به تو نداده است فقط خط خوب بود که جمال مبارک به تو عطا کرد که الواح مبارک را بنویسی و آن هم چون انحراف ورزیدی از تو گرفت خوبست فکر کنی که بعد از نقض عهده دیگر نتوانستی یک سطر مانند قبل بنویسی خوبست بیهوش آئی و بفهمی علت چیست) انتهى.

این عبارات که از روی یادداشتهای بختیاری عیناً به اینجا نقل شد طبق اظهار خود او تمام اینها به اضافه بعض مطالب دیگر که لاجل مراعات اختصار از نقلش به اینجا خودداری و مواضعش نقطه‌چین گردید بر روی نوار ضبط و به ایران فرستاده شده است باری بختیاری در مراجعت از ارض اقدس تصمیم گرفت که از بمبئی به کراچی بکود و علتش این بود که هنگام حرکت از بمبئی به قصد تشریف کشتی حامل مسافران که بحر عمان را طی می‌کرد در بندر کراچی لنگر انداخت بختیاری برای ملاقات برادر زنش جمشیدرستم و داماد خاله جمشید که خداداد ماندگار باشد از بندرگاه به شهر آمد از قضا جمشید وقتی که شنیده بود بختیاری عازم ساحت اقدس است برای ملاقات او به بمبئی رفته بود و در کراچی کسی دیگر از احباب وجود نداشت مگر خداداد ماندگار باری هنگام وداع خداداد گفت در بمبئی که احباب زیاد هستند خوبست در مراجعت از ارض مقصود به کراچی مهاجرت کنی اینجا می‌توانیم با هم به کسب و کاری مشغول شویم بختیاری گفت بسیار خوب. در ارض اقدس شخصی از احباب زردشتی بنام سروش فرود سمت باغبانی دو باغ حضرت عبدالبهاء را که عبارت از باغ رضوان و باغ علی اشرف باشد بر عهده داشت و چون بختیاری را می‌شناخت که دهقان زاده و زحمتکش است به او گفت من به تنهایی از عهده رسیدگی دو باغ بر نمی‌آیم خوبست شما در اینجا بمانید و باغبانی باغ رضوان را بر عهده بگیرید بختیاری گفت شما از حضرت عبدالبهاء اذن بستانید اگر اجازه فرمودند زهی شرف و افتخار سروش مذکور در عصر همان روز باتفاق آقا میرزا هادی شیرازی مخصوص همین کار به حضور مبارک مشرف شدند و مطلب را به عرض رسانیدند ایشان فرمودند من باغبان برای باغ رضوان خواسته‌ام و عنقریب خواهد آمد ایشان در هندوستان بیشتر می‌توانند به امرالله خدمت نمایند آن دو نفر از محضر مبارک بیرون آمدند و جریان را به اطلاع بختیاری رسانیدند و او از اینکه به باغ رضوان جایش ندادند ناراحت شد ولی زود به یاد قراری که با خداداد ماندگار داده بود افتاد و بالاخره مرخص شد. در ورود به بمبئی دید باغبانی را که حضرت عبدالبهاء طلبیده‌اند شخصی است بنام میرزا سیاوخش که با عائله‌اش درصدد حرکت است بختیاری در بمبئی سهم دکان خود را به بهمرد وجدی واگذار نمود و مقداری وجه که برای مخارج سفر و افتتاح کارش کافی باشد در حالی که هنوز به او مقروض بود دریافت داشته در ماههای اول سال 1921 میلادی با همسرش به کراچی کوچیده با خدادادماندگار هم منزل شد بعد هم با یکدیگر بکار مشغول گردیدند سرمایه و شغلشان ابتدا کم و ضعیف بود ولی به مرور وسعت و برکت یافت. باید دانست که اکثر زردشتیان ایرانی اعم از بهائی و غیربهائی به هر نقطه از هند که می‌آمدند قهوه‌خانه باز می‌کردند چه که این شغل سرمایه‌چندانی نمی‌طلبید سررشته هم زود بدست می‌آمد کم‌کم بر فروش چای شیرینی هم می‌افزودند و بعد خوراک هم تهیه می‌نمودند و به این ترتیب چایخانه را به آشپزخانه می‌رسانیدند و نامش را رستوران یا هتل می‌گذارند و ازین راه کارشان رونق می‌گرفت و صاحب ثروت می‌شدند و بندرت دست به کارهای دیگر از قبیل نمایندگی کارخانجات یا تجارت

مثلاً می‌زدند. باری بختیاری از آن تاریخ مرکز اقامت را کراچی قرار داد و تاکنون (سنه 1975 میلادی) که سال پنجاه و پنجم است در همین شهر بسر می‌برد خدمات گوناگون امری او نیز از همینجا شروع شده است که از جمله مسافرت‌های تشویقی و تبلیغی بسیار در مدن و ایالات هندوستان است ایضاً با اکثر مبلغینی که باین کشور پهناور وارد می‌شدند در سفرهای داخلی همراهی و راهنمایی می‌نموده است و از جمله تأسیس حظائر قدس و تهیه زمین گلستان جاوید در بعضی بلاد همچنین خدمات دیگر بوده است که این تاریخچه را گنجایش ثبت جمیع آنها نیست فقط به بعضی از آن اشاره خواهد شد. باری آن اوقات احبای کراچی منحصر به همین دو خانواده یعنی بختیاری و همسرش و خداداد ماندگار و فامیلش بودند ولی چیزی نگذشت که پروفیسور محمد رضا شیرازی جوان مؤمن منجذب که قبلاً در کراچی تحصیل می‌کرده و چندی در سفر بسر می‌برده با پدر تازه تصدیقش به این شهر آمدند و به فاصله کمی سه نفر از جوانان ایرانی بنام میرعلی محمد نبیلی و علی اکبرخان و غلام عباس آرام نیز وارد کراچی شدند و بعد از آنها شهریار رستم یزدانی به این شهر ورود کرد به مرور چند تن هم امرالله را پذیرفتند و در جرگه احباءالله داخل گردیدند بختیاری در اوایلی که با پروفیسور شیرازی معاشر گشت روزی شیرازی کتاب ترجمه هفت وادی را به او نشان داده گفت من اصل هفت وادی را برای مطالعه به میرزا قلیچ بیگ داده بودم او چون خوشش آمده بود به لغت سندی ترجمه‌اش نمود و من آن را در سال 1916 به طبع رسانیدم بختیاری گفت چه خوب می‌شد اگر چهاروادی نیز ترجمه و ملحق به این کتاب می‌گردید زیرا در مصر هر دو را یکجا طبع کرده‌اند شیرازی گفت بهتر است شما خود با او ملاقات و درین باره مذاکره کنید بختیاری روزی کتاب را برداشته حرکت به حیدرآباد سند محل اقامت میرزا قلیچ بیگ نمود این شخص آن اوقات متقاعد و خانه‌نشین و پیرهفتاد و پنج ساله بود بختیاری قلباً راضی به زحمت او نشده کتاب را بوی ارائه داشت و گفت خواهشمندم یک نفر عالم سندی که زبان فارسی و عربی را خوب بداند پیدا کنید تا این لوح را به سندی ترجمه نماید هر قدر حق الزحمه‌اش بشود پرداخت خواهد شد بعد خود شما هم نظری به آن بیندازید تا بعد از اطمینان به درستی ترجمه آن را با هفت وادی یکجا چاپ کنیم میرزا قلیچ بیگ که مانند هوشنگ جی مذکور در سرگذشت خسرویمان شمس العلماء لقب داشت گفت خدا به هرکس هر نعمتی می‌دهد آن کس باید زکاتش را بپردازد و حالا خدا به من ثروت نداده ولی علم داده است و من این کار را خودم من باب ادای زکات انجام می‌دهم بختیاری تشکر کنان به کراچی برگشت او هم بعد از چند روز کتاب را با ترجمه‌اش به کراچی فرستاد برحسب خواهش بختیاری دیباچه‌ای نیز در معرفی کتاب نوشته و اسم کتاب را به زبان سندی در هر دو چاپ اول و دویم (خزینه اسرار) گذاشته بود. این مختصر توضیح برای قدردانی از خدمت آن عالم خوش نیت برقم آمد. باری در سال 1923 یکی از احبای آذربایجان از طریق هرات و پیشاور به کراچی وارد و پس از چند روز مریض و در بیمارستان بستری گشت. بختیاری وقتی که به عیادتش رفت بیمار پرسید در کراچی گلستان جاوید هست؟ جواب داد هنوز جایی نداریم گفت اگر من ازین مرض شفا نیافتم و درگذشتم جسمم را چه می‌کنید آیا بدست مسلمین می‌دهید بختیاری گفت انشاءالله شما از مرض خلاص می‌شوید و به سلامت به وطنتان می‌روید گفت من امیدی به عود صحت ندارم چرا که سنم از هشتاد تجاوز کرده است لهذا بهتر است هر چه زودتر زمینی برای گلستان در نظر بگیرید اگر نشد یک قطعه زمین کوچک در جای مناسبی بخريد وجهش را من خواهم پرداخت بختیاری که آن موقع منشی محفل روحانی کراچی بود گفت خیلی خوب شما مطمئن باشید آن مؤمن آذربایجانی که اسمش دانسته نشد برخلاف آنچه خود تصور کرده بود شفا یافت و به وطن خود برگشت بختیاری هم وقتی که پروفیسور شیرازی از سفر ارض اقدس و اروپا به کراچی رجوع نمود مطلب را با او در میان نهاد و چون شیرازی با اعضای عالی رتبه دواير بلديه آشنائی داشت درین مورد مساعی لازم را بکار برد اعضای محفل روحانی کراچی هم همت نمودند تا از طرف دولت به آنها زمینی واگذار شد و به صورت گلستان جاوید درآمد. اکنون خوانندگان گرامی را متذکر

می‌دارد که چند بار درین سرگذشت نام پروفیسور شیرازی به میان آمد در تاریخچه مؤبدزاده هم اسمی از او برده شد در شرح احوال آقا سید مصطفی مندرج در جلد هشتم این کتاب نیز بنام او برخوردیم لهذا مقتضی چنان است مختصراً یعنی تا آنجائی که بوسیله صاحب ترجمه معلوم شده است او را معرفی نمائیم این شخص بی‌اندازه طرف علاقه بختیاری قرار گرفته بود و مادام که حیات داشت غالباً در امور امری با یکدیگر همکاری می‌نمودند باری پدر پروفیسور شیرازی در بندر بوشهر زرگری داشته و پسر را برای تحصیل به کراچی فرستاده بود آن پسر در سنه 1908 بوسیله میرزا محرم به امرالله گردید و به مرور مشتعل گردید و ضمن ادامه تحصیلات - عاشقانه به خدمت قیام کرد این خبر به پدر رسید و از ارسال وجوه ماهیانه خودداری نمود و آن جوان به تنگی معیشت افتاد قبلاً به مقتضای بلندی فطرت غالباً همشاگردیهای خود را به رستوران می‌برد و مهمان می‌کرد اما بعد از قطع مقرری در ساعاتی که رستوران خلوت بود به تنهائی وارد می‌شد و در گوشه‌ئی می‌نشست و به یک فنجان چای و یک عدد بیسکویت قناعت می‌نمود و چون به این کیفیت ادامه زندگی مشکل بود پیش یکی از تجار قالی فروش ایرانی رفته گفت استدعا می‌کنم یک تخته قالی در مقابل سپردن سند به من بدهید من در خیابان و بازار جار می‌کشم و آن را بفروش می‌رسانم آنگاه وجهش را پیش شما می‌آورم هر قدر صلاح دانستید حق العمل معین کنید و باز یک تخته دیگر از قالی و قالیچه به همین ترتیب بدهید تا بفروش برسانم تاجر موافقت کرد و شیرازی از این طریق مخارج یومیه و تحصیل را بدست می‌آورد برای مصروف مسافرت ارض اقدس ذخیره هم می‌کرد مدتها گذشت تا اینکه حضرت مولی الوری به آقا سید مصطفی و مستر وکیل عندلیب و چند نفر از فارسیان و شیرازی اذن حضور دارند آنها از قبل و شیرازی از بعد به ساحت اقدس رفتند و این در سالهای نزدیک به صعود حضرت مولی الوری بود شیرازی در همان اوقات یا بعد از آن لوحی داشت متضمن این مطلب که برو با پدر مهربان آشتی کن و بعد اگر میسر باشد سفری به ارض مقدس نما و پس از زیارت عتبات علیا سفری هم به اروپا و امریکا کن و یاران غرب را ملاقات نما. شیرازی درباره پدر به فکر افتاده با خود می‌گفت عجباً پدری که ده سال است مرا ترك نموده و منتظر خبر مرگم بوده چگونه با من آشتی خواهد کرد با اینهمه چون امر مبارک بود اطاعتش را بر خود واجب شمرده با کشتی به بندر بوشهر روانه شد و لدی الورود به دکان زرگری پدر شتافت و داخل شده سلام کرد پدر در جوابش گفت جوانمرگ شده اینجا چرا آمدی شیرازی لوح مبارک را درآورده گفت حضرت عبدالبهاء در این لوح فرموده‌اند برو با پدر مهربان آشتی کن من به امر مولایم نزد شما آمده‌ام نه به اراده و رأی خود این گفته در پدر عمیقاً اثر کرد و از بزرگواری حضرت عبدالبهاء به طرب آمد و فی الفور از بالای دکان پائین جسته پسر را در آغوش کشید و بر سر و رویش بوسه زد و گفت من از امروز بهائی هستم آنگاه پسر و پدر و اهل بیتش بار سفر بسته به کراچی آمدند و این در ماه می 1921 میلادی بود چندانی نگذشت که صعود حضرت مولی الوری جگرهای اهل بهاء را در تمام دنیا داغدار کرد شیرازی عریضه‌ئی به محضر مبارک حضرت ولی امرالله ارسال داشت به این مضمون که بنده از حضرت عبدالبهاء اذن حضور داشتم و نیز به مسافرت اروپا و امریکا مأمور بودم حال اراده مبارک چیست در جواب تلگراف فرمودند که

MOST WELCOME یعنی بسیار خوش‌آمدید او هم ابتدا به ارض اقدس شتافته پس از تشرف و زیارت طریق اروپا و امریکا را پیموده و بعد از ملاقات یاران غرب به کراچی مراجعت نمود و به کمال همت خدمات امری خود را دنبال نمود چنانکه در مجالس بزرگ و تالارهای عظیم به القای نطق و خطابه می‌پرداخت و در موارد دیگر نیز وجودش نافع بود ولی حیف که عمرش دوامی نکرد و به سبب یک بی‌احتیاطی نقد زندگانی و جوانی را بر باد داد و آن اینکه یک روز در رودخانه پللی واقع در شهر حیدرآباد سند به قصد شنا داخل شد و در قعر رودخانه پایش در گل نشست و نتوانست خود را بیرون بکشد لذا غرق و هلاک گردید و این در سال 1925 میلادی و در آن وقت سی و پنج سال از عمرش گذشته بود ابتدا

جسدش را در قبرستان مسلمین به خاک سپردند و بعد از آنکه در حیدرآباد گلستان جاوید تأسیس شد بقایایش را به آنجا انتقال دادند و بختیاری از شدت علاقه در هر سینه برای برگزاری سالگرد آن جوان سفری یکی دو روزه به حیدرآباد می‌کند. باری رجوع به مطلب اساسی نموده گوئیم بختیاری در سال 1927 با همسرش سرور اجازه حاصل کرده به ارض اقدس رفتند روزی حضرت ولی‌ام‌الله فرمودند کراچی رو به ترقی است احباب باید پیش‌بینی کنند بختیاری عرض کرد بسیار خوب با توجه و عنایات مبارک امید است موفق شویم بعد به فکر افتاده با خود می‌گفت ما بهائیان کراچی کلاً یازده نفریم و از ضعف مالی قدرت پرداخت سی و پنج روپیه اجاره ماهانه محل انجمن خود را نداریم حالا چطور باید پیش‌بینی بکنیم تا بالاخره متوجه شد که بابت وجه بیمه کتب و اسباب محل قبلی انجمن که دچار حریق شده بود بیش از چهار هزار روپیه در بانک موجود دارند لهذا در مراجعت از ساحت اقدس به محفل روحانی کراچی پیشنهاد نمود که با آن مبلغ محلی ولو خیلی کوچک باشد خریداری نمایند تا از پرداخت اجاره محل فعلی انجمن آسوده گردند این پیشنهاد به اتفاق آراء تصویب شد اما هر چه در شهر گشتند تا محلی را که بتوان به این مبلغ خریداری کرد نیافتند عاقبت شخص دلالی زمینی در خارج شهر نشان داد که چون بختیاری با همسرش برای دیدن آن رفتند با زحمت به آنجا رسیدند زیرا جاده نداشت و طریقتش پر از بوته‌های خار بود بطوری که دامن لباس سرور خانم در میان بوته زار پاره و از (ساری) جدا شد بالجمله دیدند زمینی است مشجر که گرداگردش را دیواری دو متری احاطه نموده و یک لوله آب و روحوض مربع هم در دو گوشه‌اش قرار گرفته معلوم شد این باغ را چند نفر از تجار احداث کرده‌اند تا اینکه روزهای تعطیل هفتگی برای تفرج اینجا بیایند و حالا چون دو نفر از آنها تجارتشان برهم خورده است همگی حاضر به فروش گشته‌اند بختیاری سایر اعضای محفل را آنجا برده نشانشان داد و بالاخره آن را بنام حضرت ولی‌ام‌الله (شوقی افندی) در سال 1928 میلادی خریدند و بعد عمارتی در وسطش ساختند و در نوروز 1931 میلادی جشن افتتاح آن را گرفتند مجلس جشن بوجود مبلغه دانشمند امریکائی مسیس کهلر که آن ایام از هند قصد ایران داشت مزین بود و بعلاوه احباب رئیس بلدیة و عده‌ای از مشاهیر شهر هم حضور داشتند و چون بختیاری جریان کار را به حضور مبارک عریضه کرد در جواب توفیق منیعی به تاریخ ژانویه 1932 صادر گشت که از جمله عباراتش این است: (فرمودند این عبد نهایت رضایت و خوشنودی را از خدمات باهره متتابعه مستمره آن جناب داشته و دارم علی‌الخصوص از همت و اقدامات فائقه‌ئی که در اتمام بنیان حظیرة‌القدس که اولین تأسیس بهائی اقلیم هندوستان است مبذول می‌دارید البته رسم این بنیان جلیل را بعد از اکمال ارسال دارید تا در کتاب عالم بهائی درج گردد) انتهى.

توضیح اینکه آن اوقات هنوز شبه قاره به هندوستان و پاکستان منقسم نشده بود بلکه تماماً عبارت از هندوستان بود. همانا زمین حظیرة‌القدس اتصال بدو قطعه زمینی داشت که مساحت هر دو قطعه با مساحت زمین حظیرة‌القدس مساوی بود و صاحبش آن را کمی ارزانتر از زمین حظیرة‌القدس می‌فروخت به این معنی که قیمت زمین حظیره ذرعی یک روپیه و شش آنه بود و این دو قطعه را به ذرعی یک روپیه می‌دادند ولی چون لوله آب نداشت زمین مجاورش را ترجیح دادند و خریدند و بعد از ساختمان حظیرة‌القدس اراضی اطرافش رو به آبادی گذاشت و از طرف دولت خیابان‌بندی شد و آن دو قطعه بر لب شاهراه یعنی در کنار خیابان عریضی بنام دیپ چند اوجیه رود قرار گرفت این هنگام آن دلال که مهرعلی نامیده می‌شد خبر داد که این دو قطعه زمین ترقی کرده و فعلاً به ذرعی سه روپیه رسیده خوبست محفل آن را خریداری نماید چه اگر دیگران بخرند عمارت خواهند ساخت و ساختمان حظیرة‌القدس پشت عمارت‌های آنان خواهد افتاد بختیاری مطلب را با احباء در میان نهاده گفت چون محفل روحانی بابت مخارج ابتیاع و ساختمان حظیرة‌القدس مبالغی مقروض می‌باشد خوبست یکی از دوستان آن را بخرد و عمارتش را طوری بسازد که عمارت حظیرة‌القدس را از جلوه نیندازد اما کسی اقدام بخرد نکرد تا اینکه روزی بار دیگر دلال آمد که

قیمت این زمین از چهار روپیه هم بیشتر شده است و يك نفر سینکه می‌خواهد آن را بخرد بختیاری که راضی نمی‌شد عمارت حظیرةالقدس که اینقدر مورد نظر مولایش قرار گرفته است در ورای عمارات دیگران متواری شود لذا دل به دریا زد و توکل بر خدا کرده با آنکه در بانک پولی نداشت يك ورقه چك به تاریخ سه هفته بعد نوشته به دلال برای خرید زمین داد او هم هر دو قطعه را از قرار ذرعی چهار روپیه خریداری نمود و خداوند بطور معجزه‌آسایی گره‌گشائی نمود چنانکه در قلیل مدتی هم پول زمین بدست آمد و هم وسایل ساختمان عمارت فراهم گردید آنگاه از دو قطعه زمین يك قطعه‌اش را که در مقابل ساختمان حظیرةالقدس واقع بود و منتهی به نبش خیابان می‌شد به محفل روحانی کراچی تقدیم و به اسم محفل به ثبت رسانید و در قطعه دیگرش عمارتی زیبا و عالی بنام دارالسرور بنا کرد این عمارت غیر از زیرزمین دارنده چهارده اطاق و دو تالار بزرگ در دو طبقه می‌باشد به اضافه حمام و آشپزخانه و گاراژ و اطاق مستخدم و لوله کشی و مخزن آب که از متعلقات چنین منزلی است. و بعد از اتمام ساختمان ضمن عریضه‌ئی از حضرت ولی امرالله استدعا نمود اجازه فرمایند تا این زمین و عمارت در دفاتر دولتی بنام ایشان انتقال داده شود گویا قبلاً هنگام تشرف نیز به عرض رسانیده بود که آرزومند است آنچه را خود و خانمش دارند به حضور مبارك تقدیم نمایند در حالی که هنوز این زمین و عمارت را مالك نبودند خلاصه در جواب عریضه‌اش ضمن توفیق منیع 27 اکتوبر 1941 می‌فرمایند: (آنچه مجدد راجع به عمارت دارالسرور جنب ساختمان حظیرةالقدس و آرزوی قلبی در تقدیم و ثبت آن بنام مبارك حضرتشان معروض داشته بودید در محضر انور معلوم و واضح شد بسیار تقدیر حسن نیت آن جناب و قرینه محترمه امه‌الله سرور خانم را فرمودند و فرمودند بنویس این نیت ممدوح و این هدیه مرغوب و مقبول ولی میل و رضای این عبد آنست که وقف امرالله در آن مدینه گردد و چون محفل مقدس کراچی رسمیت دارد انتقال این محل بنام آن محفل احسن و انسب و اگر چنانچه بر حسب تصمیم امنای محفل مرکزی جهت کودکان بهائی تخصیص داده شود مقبول و ممدوح و اگر چنانچه در وقت حاضر وسایل این تأسیس فراهم نه محول به محفل محلی کراچی گردد تا هر نوع که موقتاً صلاح دانند این محل جدید را اداره نمایند) انتھی.

در توفیق مبارك ذکر کودکانستان به میان آمده و این به مناسبت آن است که بختیاری به عرض رسانیده بود که نیت خود و همسرش این است که ساختمان دارالسرور برای کودکانستان بکار برده شود ولی مادام که تأسیس آن میسر نیست محفل بهر نوع که صلاح می‌دانند از آن استفاده نمایند و چنانکه ملاحظه رفت حضرت ولی امرالله با نیت ایشان موافقت فرمودند. زمین حظیرةالقدس کراچی هم که قبلاً بنام حضرت ولی امرالله به ثبت رسیده بود و کالتنامه برای بختیاری ارسال فرمودند تا آن را بنام محفل روحانی بهائیان کراچی انتقال بدهد این کار هم صورت گرفت و مجموع آنها یعنی عرصه و اعیان حظیرةالقدس هر دو قطعه وصل به آن فعلاً به صورت مرغوبی یکپارچه شده و کلاً به نام محفل کراچی به ثبت رسیده و جزو اوقات بهائی در آن مدینه قرار گرفته است و مساحت آن در حدود هفت هزار یارد مربع است که در یکی از نقاط آباد شهر واقع شده است. باری بختیاری مسافرت‌های بسیاری نیز برای تشویق احباء و سرکشی به مهاجرین و ابلاغ کلمه‌الله انجام می‌داده است و علاوه بر اسفار انفرادی با عده‌ئی از حضرات ایادی و مبلغین که از ایران و امریکا وارد می‌شده‌اند نیز در سفر همراهی می‌کرده است و آنها عبارت بودند از خانم داروتی بیکر و مستر ریمی و جنابان شعاع‌الله علائی و احمد یزدانی و اشراق‌خاوری و طرازالله سمندری و محمد علی فیضی با بعضی از آنان در داخله شبه قاره و با برخی تا اندونیزی و سیلان و استرالیا. از مسافرت‌های مهمش یکی به مملکت برما برای ملاقات و خبر گرفتن از احوال احباء به اتفاق دکتر لقمانی بعد از خاتمه جنگ جهانی برحسب امر محفل ملی هندوستان بوده که تفصیلش در جلد هشتم این کتاب ضمن سرگذشت جناب سید مصطفی برقم آمد و اینجا تکرار نخواهد شد ولی برای توشیح آن قضیه و تزیین این اوراق قسمتی از توفیق مبارك 16 مارچ 1946 در اینجا مندرج می‌گردد و آن این است: (فرمودند بنویس مطمئن باشند این عبد از ایشان راضی و ممنون زیرا رکن رکین امرالله در آن سامانند و به تمام قوی بر تبلیغ امرالله و

اعلاء کلمة الله و تشویق یاران و استحکام اساس نظم بدیع قائم مسافرت به برما و ملاقات بازمندگان شهدا و اهتمام در امر تبلیغ و بنای مرقد ایادی امرالله متصاعد الی الله جناب آقا سید مصطفی محبوب و مقبول و اجرش در ساحت کبریا عظیم) انتهى.

همچنین چند بار به معیت ورقه منجذبه میس مارتاروت به سفر رفته است يك بارش به لاهور و ملاقات با دکتر محمد اقبال عالم و شاعر مشهور بود که جریانش ایضاً در جلد هشتم ضمن تاریخچه جناب زرقانی مرقوم گردید البته آن هم تکرار نخواهد شد و هر که طالب باشد می‌تواند به آنجا مراجعه نماید. اما سفر دیگرش با میس مارتاروت به شیمله (یا سیملا) بوده که در دامنه مرتفعی از جبال هیمالیا واقع گشته و غرض از آن مسافرت اولاً ملاقات با مهاراجه پتیالا ثانیاً دیدن وزیر معارف هندوستان در شیمله ثالثاً تشکیل اولین مدرسه تابستانه هندوستان حسب الامر حضرت ولی امرالله بوده است و شرح مختصرش اینکه در تابستان سال یکهزار و نهصد و سی از دهلی با قطار به کالکا رفتند و از آنجا با قطاری کومپیما که يك لکوموتیو در اولش قرار داشت و یکی دیگر در آخرش برای اینکه اولین قطار را به بالا بکشد و دومی از عقب به قطار فشار وارد سازد لهذا صدای عجیبی از قطار بگوش می‌رسید میس مارتاروت از بختیاری پرسید آیا می‌شنوی که قطار چه می‌گوید جواب داد بنده زبان انسان را به سختی می‌فهمم تا چه رسد به صوت قطار. گفت به دقت گوش فرادار شاید بفهمی او هم حواس را جمع کرد و گوش به آواز داده گفت چیزی نفهمیدم آن خانم گفت می‌گوید ای تینگ ای کن دو ایت.

(I THINK I CAN DO IT) یعنی من خیال می‌کنم بتوانم این کار را انجام بدهم) پس اضافه کرد این

درسی است بزرگ برای تقویت اراده انسان در اتمام هر کاری که خواهد. باری میس مارتاروت شنیده بود که مهاراجه سینکه‌ها از طرف نایب السلطنه دولت بریتانیا به شیمله موقف تابستانی دعوت شده است لهذا پس از وارد شدن به آنجا روز ورود مهاراجه را تحقیق نمود و برای اینکه مطمئن شود و نیز به جهت ملاقات با مهاراجه که هنوز در چال (که بیلاقی است نزدیک پاتالیا) بسر می‌برد هنگام ورودش به سیملا وقتی بگیرد بوسیله تلفن با دربار مهاراجه تماس گرفت وزیر دربار که طرف مکالمه بود از دادن وقت خودداری نمود و چون میس مارتاروت به لحاظ اینکه می‌خواست با مهاراجه ملاقات نماید در هتل درجه اول بنام هتل سیسیل اطاق گرفته بود و وضع مالیش حسنی نداشت فکرش مشوش بود لهذا طرف عصر بختیاری و پروفیسور پرتیم سینکه را که هر دو همراهش بودند به اطاق خویش طلبیده گفت خوبست لوح احمد بخوانیم و دعا کنیم بلکه به مقصود برسیم و خواندند بعد که آن دو نفر برخاستند تا به هتل خود بروند سفارش کرد مناجات بخوانند و بخوابند تا بهاءالله درهای موفقیت را بگشاید. صبح که این دو از هتل بیرون آمدند تا در ریگشا (مرکوبی است که در هند بجای درشکه بکار می‌رود) نشسته نزد مارتاروت بروند دیدند پیدا نمی‌شود پرسیدند چه پیش آمده است گفتند مهاراجه امروز وارد می‌شود و تمام ریکشاهها را به ایستگاه برده‌اند تا همراهانش را به سفارتخانه برسانند ناچار آن دو نفر پیاده روانه شدند و به محلی رسیدند که مردم در دو طرف خیابان ایستاده و منتظر موکب مهاراجه بودند اینها هم به تماشا ایستادند تا اینکه مهاراجه به آنجا رسید و در میان جماعت چشمش به پروفیسور پرتیم سینکه افتاد و چون این مهاراجه چندی در دانشکده پتایالا نزد پرتیم سینکه درس خوانده بود این موقع ریگشای خود را نگاه‌داشت و به اشاره پروفیسور را پیش طلبید و قدری با او صحبت داشته روانه گردید وقتی که پروفیسور برگشت بختیاری پرسید چه شد جواب داد مهاراجه بعد از احوالپرسی به من گفت چرا گاهگاهی به دیدنم نمی‌آئی مگر با من قهری گفتم خیر من خود را لایق دربار شما نمی‌شمارم این است که زحمت نمی‌دهم ولی اکنون يك خانم نویسنده آمریکائی به هند آمده و برای دیدن و شناختن شما منتظر قدمتان می‌باشد مهاراجه گفت من فردا به چال برمی‌گردم شما هم با آن خانم و رفیقان بیائید چند روز مهمانم باشید و من تشکر کنان قبول کردم. خلاصه پس از رفتن مهاراجه راه باز شد و این دو نفر به هتل سیسیل شتافتند و بر در اطاق مارتاروت آمده و دق الباب کردند. متبسمانه در را گشود و گفت من دیشب خواب خوبی دیدم و مطمئن هستم که مهاراجه را ملاقات خواهیم کرد اینها نیز

جریان را برایش نقل نمودند و روز دیگر به جایگاه تابستانی مهاراجه سفر کرده در مهمانخانه شاهانه‌اش فرود آمده دو روز در آن بیلاق دلگشای خوش آب و هوا مهمانش بودند و مارتاروت روز بعد به دیدنش رفته کتاب بهاءالله و عصر جدید را به او داده قدری هم صحبت داشت که شرح آن ملاقات در کتاب نجم دری به زبان اردو چاپ شده است. روز بعد مارتاروت برای ملاقات وزیر معارف هندوستان از دفتر وزارت وقت گرفت و در ساعت مقرر هر سه نفر در اطاق انتظار نشستند تا وقتی که مارتاروت را به اطاق وزیر طلبیدند او به پروفیسور و بختیاری گفت شما هم بیائید گفتند فقط شما را دعوت کرده‌اند در تنهایی بهتر و آزادانه‌تر می‌توانید با ایشان صحبت نمائید آن خانم فرمود مقصود من معرفی شماست زیرا من چند روزی بیشتر در این کشور نیستم علاوه بر این می‌خواهم اینها بدانند و ببینند که کلمه حضرت بهاءالله چگونه مسیحی و زردشتی و هندو را در ظل خویش درآورده است باری هر سه باهم داخل شدند و خانم مقاصد اهل بهاء را برای وزیر بیان و کتاب امری هم به او تسلیم کرد.

دفعه دیگر با میس مارتاروت به کلکته رفتند و بوسیله یکی از احباب ایرانی بنام سیسانی از دانشکده اسلامی آنجا اذن خواستند تا برای دانشجویان خطابه‌ئی القا نمایند و پس از تحصیل اجازه با چند تن از احباب محل به دانشکده رفتند رئیس دانشکده طلاب را در سالن نطق و خطابه جمع کرد آنگاه مارتاروت ابتدا قدری از تاریخ امر را بیان نمود و بعد از تعالیم مبارکه صحبت به میان آورد و درباره وحدت عالم انسانی مبسوط سخنرانی کرد رئیس دانشکده که ناظم مجلس هم بود آخر کار برخاست و تلامذه را مخاطب قرار داده گفت من نمی‌دانستم این خانم قصد تبلیغ دیانت خود را دارد وگرنه به او اجازه نطق نمی‌دادم حالا هم به شما توصیه می‌نمایم که به این حرفها اهمیت ندهید بلکه تا می‌توانید در ابطالش بکوشید میس مارتاروت پس از شنیدن این کلمات قیام کرده گفت از بیانات جناب رئیس متشکرم و يك دقیقه دیگر اجازه می‌خواهم تا گفته‌های خود را تکمیل نمایم و آن اینکه حضار گرامی عریض مرا شنیدند فرمایشات جناب رئیس را هم استماع کردند حالا هر دو را با هم مقایسه نمایند و درباره‌اش قضاوت فرمایند آنگاه هر کدام را پسندیدند بپذیرند اما اینکه فرمودند بکوشید تا نگذارید این تعالیم در عالم منتشر گردد به شما دوستانه نصیحت می‌کنم که برای این کار وقت خود را ضایع نکنید زیرا دو دولت مقتدر ایران و ترك در ابتدای ظهور تمام کوشش و قدرت خود را بکار انداختند تا این دین را محو و نابود کنند ولی نتوانستند بلکه خود از بین رفتند و این امر به سراسر عالم نفوذ کرد بطوریکه امروز من و امثال مرا وادار به انتشارش کرده است بعد با اکثر تلامذه و همان رئیس دست داده خداحافظی کرده و باز با بختیاری بکار خود ادامه دادند.

ایضاً سفری باتفاق میس مارتاروت به سانتی نکتن (SHANTI NAKITAN) به عزم دیدار تاگور شاعر مشهور بنگالی رفتند و در حین ملاقات صحبت‌های متنوع به میان آوردند تاگور به مناسبتی ذکر مسافرتش را به ایران هنگام جشن افتتاح مقبره فردوسی شاعر بلند پایه ایرانی به میان آورد و گفت اعلیحضرت پهلوی ما را برای شرکت به آن جشن دعوت فرموده بودند مارتاروت پرسید در ایران با کسی از بهائیان هم ملاقات نمودید گفت ما در آن سفر به اختیار خود نبودیم بلکه بهر جا می‌بردندمان می‌رفتیم و اضافه کرد روزی ذکر جلالت قدر حضرت بهاءالله را نزد یکی از وزراء نمودم و گفتم چنین شخصیت عظیمی در ایران ظاهر شده است وزیر که اسم بهاءالله را شنید برآشفته و گفت من محمدی هستم من از این حرکت متعجب شده گفتم بیان بزرگواری حضرت بهاءالله چه ضرر به محمدی بودن شما دارد؟

اکنون که از بیان چند فقره همسفری بختیاری با میس مارتاروت فارغ شدیم درج قسمتی از یادداشت‌های این مرد درباره آخرین سفر آن خانم لازم به نظر آمد و آن به عین عبارت این است: بعد به کراچی تشریف فرما شده کتاب شرح حیات و شهادت حضرت طاهره را با چند قطعه اشعار ایشان که در سنه 1930 از سفر ایران با خود آورده بودند کتاب را در انگلیسی و اشعار را در فارسی در متن همان کتاب بنام

(TAHIRIH THE PURE IRANS GREATEST WOMAN) یعنی طاهره پاکیزه و بزرگترین زنان

ایران بچاپ رسانیده از کراچی به تمام اطراف عالم فرستادند که این عبد شرف همکاری در کارهای چاپ آن داشت چنانچه خودشان در آن کتاب ذکر فرموده‌اند و در همان سنه 1938 اولین مدرسه تابلستانه بهائیان هند و برما به حضورشان به امر حضرت ولی امرالله در شیمله تشکیل یافت و بعد به چند شهر دیگر سفر فرموده چون از بمبئی قصد مراجعت به امریکا از طریق استرالیا و هنولولو یا هاوانی داشتند محفل مقدس ملی جلسه‌ئی برای کارهای محفل و خداحافظی با ایشان در بمبئی قرار داد اگر چه شاید خوشنما نباشد که این مطلب را بنویسم ولی چون حقیقت واقعه و از نتایج بزرگ زندگانی خود می‌دانم می‌نگارم که یاد دارم وقتی جلسه محفل در جریان بود و هنوز موقع خداحافظی نرسیده بود حضرت میس مارتاروت نزدیک درب اطاق حظیره‌القدس یا محل اجتماع احباب بمبئی مقابل میدان بوری بندر ایستاده بنده را احضار فرمودند که ایشان کمردرد دارند (که اغلب در سفرها برایشان رخ می‌داد) خوبست بنده بروم در هتل در محلی که اقامت داشتند اسبابشان را جمع‌آوری کنم زیر دست ندارند دیگران را در اطاق خود راه دهند البته کار محفل زیاد و صدر محفل با وجودی که باز هم اکثریت داشتند مشکلشان بود به حقیر اجازه دهند ولی برای خاطر حضرت میس مارتاروت اجازه فرمودند و به هتل رفته در خدمت مادر عزیز روحانیم بیش از یک ساعت شرفیاب و خیلی کار نبود که انجام دهم ولی اینکه در دو سفر ایشان به هندوستان در بسیار نقاط همسفر و مدت هشت سال با مکاتبه از یکدیگر باخبر بودیم و احساس می‌فرمودند که این سفر دیدار آخری است می‌خواستند چند دقیقه بیشتر به مهر مادی بیفزایند و فرزند روح‌پرورده خود را بنوازند این بود که احضارم فرمودند و از جمله با الفاظی مهرافشان فرمودند مستر بختیاری من سی و پنج سال است دائماً در سفر هستم و در همه جا یا اغلب نقاط عالم خصوصاً خارج از امریکا و اروپا همسفری داشتم اما همسفری با شما مانند همسفری با دیگران نبود و تعلق عجیبی با شما پیدا کرده‌ام که اکنون جدائی برایم مشکل است ولی این تعلق هیچ به تعلق که شما با سرور خانم دارید مشابهت ندارد و هیچ ضرری به دوستی شما و ایشان نمی‌زند. ولی بنده از کثرت خجالت و عدم قابلیت خود نتوانستم چیزی عرض نمایم و با حالت عجیب و فراق زدگی اسباب سفر ایشان را به محل حرکت کشتی نقل نموده با جمعی از احبای محل و اطراف که برای مشایعت حاضر شده بودند و با گلدسته‌ها و حلقه‌های گل ایشان را خداحافظی می‌نمودند از بمبئی حرکت فرمودند و برای همیشه از این فرزند و هزارها فرزند دیگر جدا شدند) انتهای.

بختیاری در سال یکهزار و نهصد و پنجاه و چهار میلادی بار دیگر اجازه حاصل کرده از کراچی بار سفر بسته با همسرش سرورخانم غروب هفدهم دسامبر سنه مذکوره به ساحت اقدس وارد و به حضور حضرت ولی امرالله مشرف و هر دو مورد کمال عنایت گردیدند و در بعدازظهر بیست و ششم دسامبر مرخص شده با ویزائی که قبلاً گرفته بودند به اذن حضرت ولی امرالله طریق اروپا را در پیش گرفتند و به شهرهای فرانکفورت، شتوتگارت، جنوا و رم رفته پس از ملاقات احباب به پاکستان بازگشتند. بختیاری برای سرکشی به مهاجرین حیدرآباد سند در سنوات اولیه مهاجرتشان و خبر گرفتن از احبای سرگودها و جوهرآباد کراراً رفت و آمد نموده است و خود نیز در سال 1957 کمی بعد از صعود حضرت ولی امرالله به کوهستان (مری) که دنباله جبال کشمیر می‌باشد مهاجرت کرده و چون آنجا نقطه‌ئی است سردسیری هر تابلستان از کراچی رخت بدانجا می‌کشد و سه ماه و گاهی قدری بیشتر می‌ماند و باقی اوقات سال را در کراچی بسر می‌برد. این مرد یکدفعه برحسب دعوت حضرات ایادی امرالله برای شرکت در کنفرانس طهران به ایران رفته است زیرا سمت عضویت در هیئت معاونت دارد در این سفر جناب محفوظ الحق علمی نیز که او هم از اعضای هیئت معاونت است با وی همراه بوده است. باری شرح جزئیات این سفرها چنانکه قبلاً گفته شد از گنجایش این تاریخچه بیرون است. بختیاری من باب وفاپروری و حق شناسی واجب می‌داند که نام دو تن از خویشان در این سرگذشت ذکر شود یکی اخ الزوجه‌اش جمشید جمشیدی و دیگر

فریدون یزهمیدی که در حق این دو چنین نوشته است: (بعد از ورود بنده و همسرم به کراچی که اکنون تقریباً پنجاه و پنج سال می‌گذرد جمشید در امور دکان و بکری شیرینی سازی حتی کارهای منزل مشاور و مددکار و در کسب و کار شریک و غمخوارم بوده و هستند حتی در اوقاتی که بنده در محضر حضرت میس مارتاروت و سایر مبلغین و محترمین امرالله مسافرت می‌نمودم سرپرستی امور دکان و بکری و خانه‌ام به عهده ایشان و بعد که همشیره‌زاده ایشان فریدون استاد جمشید یزهمیدی وارد و شریک شدیم ایشان اداره کرده و می‌کنند البته با تأییدات جمال قدم) انتهى.

بختیاری ایضاً خود را در خدمات امری با همسر مرحومه‌اش سرور خانم سهیم می‌شمارد زیرا موافقت آن خانم با او سبب شده است که بتواند بی‌مانعی شخصاً مسافرت‌های تبلیغی انجام دهد و نیز با مبلغین و سایر محترمین از مؤمنین در اسفار همراهی کند و از همه مهمتر اینکه تمام دارائی خویش را صرف امرالله و ملك و عمارت خود را تقدیم نماید و این امور بر کمال و ارستگی آن محترمه دلالت می‌نماید چه این قضیه در نهایت وضوح است که اگر زن خانه مایل نباشد مرد هر چند مشتعل و منقطع باشد نه می‌تواند يك قدم در طریق خدمت بگذارد و نه برایش میسر است که دیناری تبرع نماید لهذا بختیاری می‌خواهد درین سرگذشت عکس زوجه باوفایش نیز در کنار عکس خودش قرار گیرد تا به این وسیله هم رضایت و ممنونیت خود را درباره‌اش ابراز کرده باشد.

اما نفوسی که بواسطه این مرد به امرالله گرویده‌اند بعضی وفات یافته و برخی زنده‌اند از آنهایی که در حیات هستند یکی پروفیسور دیپ چند است که الان جزو هیئت چهارنفری مشاورین هندوستان و در دانشگاه بمبئی استاد ادبیات فارسی است این بنده (سلیمانی) او را اخیراً در آن شهر ملاقات نمودم و در چند روزه اقامت در بمبئی زحمت مترجمی حقیر را برعهده داشت مردی عمیق و خوش ذوق و در گفتن و نوشتن فارسی تسلط دارد کراراً اظهار می‌داشت که من فرزند روحانی جناب اسفندیار بختیاری هستم و هنگامی که با یکدیگر وداع می‌کردیم نیز خواهش و سفارش نمود که در ورود به کراچی به جناب بختیاری که پدر روحانی اوست تحیات مشتاقانه‌اش را ابلاغ دارم. دیگر اقبال محمد ایمانی از اهل پنجاب مقیم مری و سعید اختر نورانی پنجابی و مشتاق ربانی و عده دیگری از رجال و نساء هستند که همگی از فرزندان روحانی او بشمار می‌روند و به جنابش ارادت صادقانه دارند. از میان کل فرزندان روحانی مذکور و غیرمذکور بختیاری اردشیر رستم‌پور را نباید از قلم انداخت چه که نورانیتی به کمال دارد و در بذل مال در سبیل حق متعال از نفوس نادر المثال است این مرد قبلاً در دیانت زردشتی ایمانی راسخ داشت و در خیرخواهی و درسنکاری انگشت نما بود در قریه کوچک بیوک شهر یزد متولد و در کودکی از پدر یتیم شد مادرش هم حس شنوائی خود را از دست داده خانه‌نشین گشته بود اردشیر برادر و خواهر نداشت در جوانی به هندوستان آمد و در حیدرآباد سند رستوران دایر کرد و در نتیجه کاردانی و حسن اخلاق رستورانش به بهترین مهمانخانه آن شهر شهرت یافت علتش این بود که به تمام قسمتهای مهمانخانه شخصاً به دقت رسیدگی می‌نمود و شبانه‌روزی یا هجده ساعت از اوقاتش صرف تمشیت امور مهمانخانه می‌گردید زردشتیان حیدرآباد محلی وقفی برای مسافران زردشتی کرایه کرده بودند و نظر به اعتمادی که به رستم‌پور داشتند نظافت و نظارت آن محل را هم به او واگذارند احباب حیدرآباد که پی به خلق و خویش بردند باب معاشرت را با او گشودند و بالاخره توسط بختیاری به امر مبارك مؤمن شد و بلافاصله ایمان خود را نزد پارسیان قدیم و زردشتیان ایرانی آشکار ساخت و کلید خانه وقفی را به زردشتیان پس داد وقتی که از جانب حضرت ولی امرالله دستور خرید زمین برای مشرق الانکار هندوستان رسید این مرد حاضر شد قیمت کل زمین خریداری شده را با مخارج ثبت آن بپردازد و این قریب یکصد هزار روپیه می‌شد که بیش از تمام سرمایه آن مرد بود ولی او آنچه کم داشت استقراض و به مرور زمان قرضش را با نزولش ادا کرد بعدها که از زیر بار قرض بدر آمد عمارت دیگری که در وسط شاهراه حیدرآباد سند داشت و از طریق اجاره عایدی می‌آورد آن را هم برای پیشرفت امر تبلیغ به محفل ملی تقدیم کرد که هر ماهه مال الاجاره‌اش به صندوق محفل وارد می‌گردد و به مصرف نشر نفحات می‌رسند آری مردمان سخاوتمند در امر مبارك

بسیارند ولی کسانی که جمیع دارائی خود را نثار نمایند کم هستند در عرب مثلی است که (کمال الجود بذل الموجود) پوشیده نماند که بختیاری خود نیز همین کار را کرده و آنچه داشته به امرالله و اگذار نموده است باری رستمپور بعدها بر اثر زحمات زیاد و بی‌مبالاتی در حفظ تندرستی علیل گشته و به ناچار دست از کار کشیده رستوران را به اجاره داد و خود در بالاخانه‌اش ساکن شد. در سنه 1953 میلادی برادر و خواهری از ایران به کنفرانس دهلی آمده قصد مهاجرت داشتند برادر عازم آفریقا شد و خواهر هنوز جایی را انتخاب نکرده بود یک نفر به رستمپور پیشنهاد نمود که خوبست این دختر را به همسری بپذیری تا همدم و پرستاری داشته باشی او گفت من از پا رنجور و از تن ضعیف هستم می‌ترسم نتوانم وسایل راحت و آسایش او را فراهم آرم بهتر است همسر سالمی برای خود پیدا کند تا بدبخت نشود. مختصر رستمپور که حالا بحد هرم رسیده و شاید قدری هم از آن تجاوز کرده در همان بالاخانه سکونت دارد و احباب گاه‌بگاه به دیدنش می‌روند و از رنج تنهائی بیرونش می‌آورند. اکنون به سرگذشت بختیاری بازگشته گوئیم این مرد اولاد ندارد شش سال قبل همسرش سرورخانم صعود کرده و الان (سال 1975 میلادی) که مردی هشتاد و سه ساله است با وصف انحطاط قری و ضعف بصر وجودش منشاء اثر و مثر ثمر است تاریخچه حاضر هم عصاره یادداشتهای خود اوست که برحسب استدعای بنده نگارنده متدرجاً می‌نوشته و از منزل خویش به حظیره‌القدس کراچی محل اقامت موقت حقیر می‌فرستاده و عندالملاقات مبهماتش را روشن می‌کرده است. بختیاری دو لوح از حضرت مولی‌الوری دارد که یکی از آنها در سرگذشت میرزا محمود زرقانی در جلد هشتم این کتاب درج شد. یک دستخط هم از حضرت ورقه علیا و چهل و دو توفیق از حضرت ولی‌امرالله دارد. توفیعات کلاً در جواب عرایض اوست که تماماً مصدق خدمات مندرجه در این سرگذشت می‌باشد. اکنون با درج چند فقره از عبارات آن توفیعات مبارکه - غیر از آنچه قبلاً زیارت فرمودید - این سرگذشت را می‌آرئیم سپس با نقل ابیاتی چند از صاحب ترجمه که در وصف جبل مری هجر نگاهش سروده شده و در مجله فانوس چاپ لاهور درج گردیده به این فصل خاتمه می‌دهیم. اینک از توفیعات مبارکه:

در توفیعات دوازدهم اگست 1936: «فرمودند تعلق این عبد نسبت به ایشان شدید و اعتماد و ممنونیت کامل زیرا حصن حصین را حافظ و حارسند و امر مبین را خادم و ناشری امین فراموش نشده و نخواهند شد.»

در توفیعات هشتم جون 1939: «فرمودند بنویس مخابره با آن حبیب معنوی مورث فرح و ابتهاج است و علت روح و ریحان زیرا در خدمت و نصرت و دفاع و اثبات تعالیم و شعائر امر حضرت رحمن مشاربالبنانند و مقدم بر گروه مجاهدان و مبارزان در آن سامان این عبد راضی و ممنون و مشعوف در لیل و نهار از ملکوت پرانوار تأییدات شدید در حق آن مشتعل بنار محبت‌الله ملتمس امید چنان است این مسئول مستجاب گردد و مقصود دل و جان تحقق پذیرد.»

در توفیعات بیست و چهارم مارچ 1941: «آن حبیب معنوی همیشه در بساط مکرمت مذکورند و منظور نظر مودت و شفقت با خلوص حقیقی و جانفشانی صمیمی و انجذاب وجدانی در اعلاء کلمه الهی و نشر نفعات رحمانی قائم و مداوم بوده و هستند و به طراز اعمال و صفات مرضیه مزین لهذا بهر فیضی فائز و بهر موهبت و تأییدی مفتخر و سرفراز و مشرفند خدمات مستمره کل در محضر اقدس ذکرش دائمی و باقی و مورد تحسین و تقدیر از الطاف رحمانیه سائلند تا بتأییدات متتابعه ملکوت اعلی و بعنایات نامتناهیة جمال عز ابهی موفق باشند.»

در توفیعات هیجدهم اگست 1942: «از فضل آن طلعت لایزالی آن حبیب روحانی بهر گونه مواهب ملکوتی و سجایای رحمانی مزین و مفتخر و اعظم و افضل آنکه به نعمت رضا و کوثر عطا و عنایت اوفی حائز زیرا بتمام همت و خلوص و فداکاری و جانفشانی بخدمات متنوعه امریه چه در سفر و چه در حضر هر دو

بكمال شوق و اشتیاق طلباً لرضاء طلعة المقصود و شغفاً بانوار وجه المحبوب قائم بوده و هستند این خدمات جلیله متمادیه مورد تحسین و تقدیر فوق العاده از لسان اطهر بوده و هست هینئاً لکم من هذا الفوز المبین.»

به خط مبارک در توفیق 28 می 1938: ایها الحبيب بشرى لك بما جعلك الله قدوة حسنة للابرار و نوراً ساطعاً تلك الاجراء فاستقم كما امرت انه يؤيدك و يلهمك و يحفظك و يحقق آمالك بقدرته المهيمنة على العالمين. بنده آستانش شوقی

اما ابیات در وصف جبل مرى این است:

مرى دارد عجب آب و هوایی
 که کمتر دیده‌ام مثلش ز جایی
 من آن روزی که دیدم این جبل را
 نمی‌خواهد دلم از وی رهائی
 بنام دست قدرت کافریدش
 باین زیبایی و این دلربائی
 بسی این امتیازش را ستایم
 که دارد با همه خلق آشنائی
 چو مادر مهربان با جمله طفلان
 ز هر يك ببند او نور و ضیائی
 ز هر ملك و ز هر ملت که بینم
 نمی‌یابم ز کس بوی جدائی
 چو می‌بینم عبور مردمان را
 نمی‌بینم بجز صدق و صفائی
 هنود و بود هر زرتشتی مسیحی
 خصوصاً مسلمین و هم بهائی
 سپاس حق که در وی بختیارم
 ندارم جز وفا از کس رجائی

بختیاری در اول شهر الحرمه 132 تاریخ بدیع مطابق سیم تیرماه 1354 شمسی موافق 24 ژوئن میلادی در شهر کراچی به رحمت حق پیوست و جای يك خدمتگزار مخلص فداکار را در دنیای ناپایدار خالی گذارد خبر تلگرافی این فاجعه بوسیله فریدون یزهمیدی به طهران واصل شد و قلوب ارادتمندان آن راحل بزرگوار داغدار گردید و چون این خبر به ساحت اقدس رسید از جانب بیت العدل اعظم الهی تلگرافی به محفل مقدس روحانی ملی بهائیان پاکستان مخابره شد که ترجمه‌اش در نشریه محفل روحانی بهائیان طهران مورخ اول شهر الاسماء 132 بدیع مطابق 29 مرداد 1354 شمسی به این صورت مندرج گشت:

از خبر صعود مروج دلیر و منقطع و ثابت قدم امرالله اسفندیار بختیاری عمیقاً متأثر و متألم. خدمات ایشان که در طول حیات در سبیل امر الهی مبذول گشته تاریخ آن شبه قاره را نورانی می‌گرداند مقتضی است جلسات تذکر شایسته جهت آن متصاعد الی الله منعقد نمایند اجر جزیل جهت خدمات مخلصانه ایشان از آستان حضرت منان مسئلت نمائیم. بیت العدل اعظم

سرگذشت چهارم (ص 92)

جناب استاد جوانمرد شیرمرد

جناب استاد جوانمرد شیرمرد

بیست سال قبل یا بیشتر نوشته‌ئی مختصر به خط بهمن جوانمرد در سرگذشت استاد جوانمرد شیرمرد بدست آمد و به لحاظ اختصاری که داشت حقیر در انتظار آن بودم که شاید به شخصی یا نوشته‌ئی مصادف کردم که شرح احوال مفصلتری از صاحب ترجمه در نظر یا در بر داشته باشد ولی تاکنون مصادف نگشته‌ام و چون ممکن است اگر بیش ازین منتظر بمانم مقصود حاصل نشود و پیک اجل در رسد و همین مختصر هم از دست برود لهذا همان را مأخذ قرار داده به نگارش می‌پردازم.

این مرد در بهار سال 1222 شمسی قدم به عرصه وجود گذارد اسم مادرش فرنگیس و نام پدرش شیرمرد نوذر بود یعنی شیرمرد پسر نوذر و این یکی از عادات یا رسوم زردشتیان است که نام هر کس را با اسم پدر و جدش ذکر می‌کنند مثلاً می‌گویند بهمن اسفندیار گشتاسب یعنی بهمن پسر اسفندیاری که پسر گشتاسب بوده است اتفاقاً مسلمین یزد هم اسامی نفوس را به همین کیفیت بر زبان می‌آرند و مثلاً می‌گویند حسن

حسین عباس. به ترکیب اضافی. یعنی حسن پسر حسینی که پسر عباس است حالا معلوم نیست این رسم را مسلمین یزد از زردشتیان آن محل آموخته‌اند یا زردشتیان از مسلمین یاد گرفته‌اند و یا هر دو از صاحبان علم الانساب عرب فرا گرفته‌اند که فلان بن فلان بن فلان مصطلح آنان است. گویند شیرمرد پدر جوانمرد آدم باسوادی بوده و در میان همکیشان خویش شهرتی داشته است. در آن زمان هنوز زردشتیان از خود مکتب و مدرسه‌ئی نداشتند لهذا شیرمرد پسرش جوانمرد را نزد شخصی بنام یادگار سالار به شاگردی سپرد تا نزد او صنعت شالبافی بیاموزد ضمناً درس هم بخواند این پسر مدتی نزد آن مرد بسر برد و معلوماتی ناقص و محدود فرا گرفت و همچنان اوقات را می‌گذرانید تا اینکه مانکجی نماینده پارسیان که از بمبئی برای رسیدگی به احوال زردشتیان ایرانی به این کشور آمده بود بیزد وارد شد و در میان کودکان زردشتی جوانمرد را به مزیت هوش و فراست ممتاز یافت لهذا او را بناوخت و با خود بکرمان برد و پس از چند ماه با هم بیزد برگشتند. مانکجی در یزد چند تن از اطفال باهوش دیگر را هم برگزید همه را با خود به طهران برد و به تحصیل و ادارشان کرد. جوانمرد در آن شهر فارسی و عربی را فرا گرفت مع الاسف از او املاء انشائی به هیچیک از این دو زبان در دست نیست تا معیاری از معلوماتش بدست آید و مبین ذوق و سلیقه‌اش باشد. باری آن اوقات آوازه امرالله نیز به سمعش رسید و چون خود به موجب کتب زردشتیان منتظر ظهور بود این موقع پیش خود چنین اندیشید که موعود زردشتیان نباید از میان مسلمین قیام کند. مختصر در سال یک هزار و دویست و پنجاه و یک شمسی از تحصیل فراغت یافته بیزد مراجعت نمود و بنا بر توصیه مانکجی مکتبی در خانه مسکونی خویش دایر نمود و به تعلیم اطفال زردشتی مشغول شد ولی از جهت دیانت فکرش مشوش بود زیرا می‌خواست به حقیقت بر او معلوم گردد که بهائیت حق است یا نه. اندک اندک تشویش در او قوت گرفت و برای نجات از نگرانی بخدا توسل جست و چنانکه رسم زردشتیان است ده روز پیایی هر بامداد به خواندن ادعیه و انکار گذرانید و چون حاجتش روا نشد تصمیم گرفت چهل روز در عبادتگاه پیر الیاس که تعلق به زردشتیان دارد به ریاضت پردازد و قاعده ریاضت این بود که هر روزه بعد از نیمه شب در اول سحر که چند ساعت به طلوع آفتاب مانده است در عبادتگاه مذکور حاضر شود و با توجه تام و اخلاص تمام به دعا و مناجات مشغول گردد و بعد از طلوع آفتاب بیرون آید. خلاصه این عمل هم صورت گرفت و در آخرین روز پس از تضرعها و گریه‌ها و گفتن ذکرها و خواندن دعاها با دلی تنگ و روحی اندوهناک از معبد بیرون آمده مأیوسانه طریق منزل را در پیش گرفت هنوز بیش از گامی چند نپیموده بود که با دو نفر از احباب تلاقی نمود یکی بنام حاجی میرزا محمد علاقه‌بند و دیگری با اسم میرزا یوسف شیرازی. این دو مؤمن بالله که به خوبی پی برده بودند که بعد از عرفان مظهر الهی و استقامت بر امرش وظیفه هر مؤمنی قیام به تبلیغ می‌باشد با یکدیگر درین باره مشورت کرده چنین ساعتی از روز را مناسبترین وقت برای انجام این خدمت تشخیص داده بودند چه که از طرفی اشخاص متعبد و خداپرست که برای اقامه صلوة و تلاوت دعا و مناجات به مسجد می‌روند و در طلوع آفتاب به خانه برمی‌گردند می‌توان آنها را صید کرد و از طرف دیگر نفوس بدعمل و تبهکار که شب را به مستی و دزدی و شرارت گذرانده‌اند در چنین وقتی در خوابند و می‌توان از مزاحمتشان ایمن ماند. باری هنگام ملاقات به یکدیگر سلام کردند و صباح الخیر گفتند و پس از تبادل اندک مکالماتی پی به مقاصد یکدیگر بردند و این تلاقی را عین نجاج و سعادت شمردند زیرا جوانمرد تیر دعایش به هدف رسیده بود و آن دو نفر به طالب صادقی برخورد کرده بودند. در اینجا نام یکی از آن دو مؤمن را حاجی میرزا محمد علاقه‌بند ذکر نموده‌اند اگر در این اسم (آقا) بجای (میرزا) قرار داشت و حاجی آقا محمد علاقه‌بند بود بنده او را می‌شناختم و در کتاب (لحظات تلخ و شیرین) اشاره به پارمئی از اوصافش نموده‌ام بهر حال هر سه گویا به منزل یکی از آن دو رفیق رفتند و درباره مراد و منظور صحبت داشتند. در نوشته بهمن جوانمرد آمده است که روز بعد به صلاحدید و توافق طرفین - آن دو رفیق به معیت آقا میرزا ابوالفضل گلپایگانی به منزل جوانمرد رفتند و پس از گفتگوهای بسیار و رفت و آمدهای مکرر عاقبة الامر به تصدیق جوانمرد منجر گردید ولی این گفته مسلم نیست چه که ابوالفضایل در

سنه 1305 قمری در یزد بوده و این با تاریخ مذاکراتی که از آن نوشته بدست می‌آید موافق نمی‌باشد زیرا در موضعی می‌نویسد که سال ولادت جوانمرد در اول ظهور یعنی 1260 قمری بوده بعد تصدیقش را در سی‌سالگی قید می‌کند که منطبق با یک‌هزار و دویست و نود یا نود و یک قمری می‌شود و آن وقت ابوالفضایل در طهران بسر می‌برده و هنوز مشغول تحقیق از امر مبارک بوده است در هر حال جوانمرد پس از تصدیق متأهل شد و در دو محل به مکتب‌داری پرداخت یکی در منزل خود و دیگری در جائی موسوم به (در مهر) سیزده سال که از این وقایع گذشت خبر مرگ پدرش از بمبئی به او رسید لهذا حرکت به سوی آن شهر کرد و آنجا با ارباب کیخسرو مهربان که تنی از سرمایه‌داران مهم ایرانی بود ملاقات و به او پیشنهاد نمود که در نزدیک باب مدرسه بباز کند تا اطفال زردشتی از مواهب علم و خط بهره‌ور گردند ارباب کیخسرو قبول کرد چه از قبل هم در نظر داشت که به چنین عمل خیری اقدام نماید شرح این قضیه در سرگذشت خسرو بمان فارسی در همین جلد گذشت و دانسته شد که ارباب کیخسرو از امر مبارک به خوبی مطلع و سرأ بآن مؤمن بوده و به نیت تعلیم کودکان زردشتی و رهانیدن آنان از ظلمات اوهام و خرافات و نزدیک ساختنشان به حقایق خیال افتتاح مدرسه داشت باری این شخص استاد جوانمرد را برای تأسیس مدرسه سرمایه و سمت نمایندگی داد. جوانمرد در سال 1265 شمسی به این کار موفق گردید. بهمن جوانمرد می‌نویسد مخارج این

مدرسه از وجوه اکابر صاحبان هند **FUND** می‌رسید و پس از سه سال با پول تبرعی ارباب کیخسرو مهربان در محلی دیگر عمارتی مناسب ساخته شد و دستگاه تعلیم و تدریس بآن منتقل گردید که تاکنون بنام دبیرستان کیخسروی دایر است. باری استاد جوانمرد از ابتدای تأسیس این اساس سودمند به سمت مدیری انتخاب گردید و در همان موقع که انجمن ناصری زردشتیان یزد تشکیل گشت به دبیری این انجمن هم منصوب شد سرپرستی مدارس را هم که از وجوه اعانات خیرخواهان در قرای اطراف یزد و کرمان بوجود آمده بود برعهده داشت در همین اثنا از طرف خسرو جهان‌شاه بناگفته بهمن جوانمرد یا از جانب فرزندان شاه جهان بنا به قول مؤبدزاده مدرسه دخترانه‌ئی بنام مدرسه خسروی باز کردند و چون کمبود معلم در آن مشهود بود استاد جوانمرد با زوجه خود معلمی آن مدرسه را نیز برعهده گرفتند و تا چند سال کارها به نظام صحیح پیش می‌رفت ولی کم‌کم در مغز مؤسسين مدرسه فکر رقابت با مدرسه کیخسروی افتاد و بنا بگفته بهمن جوانمرد يك مدرسه پسرانه هم باز کردند و از استاد جوانمرد خواستار شدند از مدرسه کیخسروی بیرون آید و مدیری مدرسه تازه را برعهده گیرد استاد که چنین عملی را برخلاف وفاداری و حق‌شناسی شناخت عذر آورد و قبول نکرد و این سبب عداوت آنها گردید و به جد در صدد آزارش افتادند و مردمان اراذل را تحریک به تحقیر و تهدیدش نمودند چنانکه چند شب متوالی بدر منزلش آمده تیر خالی کردند و اوراقی چند در کوچه و بازار خطاب به او منتشر ساختند که اگر از یزد خارج نشوی کشته خواهی شد و بالجمله از جهات مختلف چنان بر او سخت گرفتند که از خوف به قریه ده بالا گریخت اما او باش در آنجا نیز اقدامات شریرانه خود را دنبال نموده در موقف خطر قرارش دادند او هم ناچار بیزد برگشته به جانب طهران فرار کرد و آنجا در تجارتخانه ارباب جمشید جمشیدیان که تاجری بسیار معتبر بود و نامش در مواضع دیگر این کتاب نیز آمده است بکار مشغول شد، در غیابش مدرسه کیخسروی روی به انحطاط نهاد مؤسسين مدرسه به او نوشتند و خواهش کردند که برگردد و زمام کار را بدست گیرد او هم پس از چهار سال غیبت و هجرت بیزد مراجعت نمود و در مدرسه مزبور به تدریس پرداخت و تا ده سال به این کار اشتغال داشت مخالفان عنود پیوسته در جنب و جوش بودند تا بالاخره برای کوبیدنش به انجمن اکابر صاحبان هند نوشتند که استاد جوانمرد بابی شده و اگر در معلمی باقی بماند تمام اطفال زردشتی بابی خواهند شد. انجمن برای رسیدگی و اصلاح امور نماینده‌ئی باسم پشوتن جی تاسکار به یزد گسیل داشت این شخص مردی زودباور بود که تحت تأثیر القآت مغرضین قرار می‌گرفت علاوه بر این در دیانت زردشتی تعصبی شدید داشت و چون دانست که استاد جوانمرد بهائی است تا توانست بر او سخت گرفت و شدت عمل

را بدانجا رسانید که استاد پس از چهل و شش سال معارف پروری از کار استعفا کرد و از آن مردم بدمنش دوری جسته به منشاد رفت تا در آن محیط خلوت اندکی آرام درونی را کاهش دهد هشت ماه که بر این قضیه سپری شد زنی از پارسیان موسوم به نجه که بانویی از خیراندیش و محترم بود از هند بیزد آمد و به ستمهایی که بر استاد از دست زردشتیان بدنهاد وارد گشته بود آگاه شد درصدد دلجوئی برآمد و به سعی خود و کمک يك نفر از خیرخواهان دیگر بنما استاد شهریار که گویا مؤمن به این امر هم بوده يك مدرسه را که از طرف انجمن اکابر صاحبان هند در کوچه بيوك ساخته و آن را متروك انداخته بودند دایر نمودند و استاد جوانمرد را به مدیری گماشتند ولی باز هم زردشتیان بدکنش دست از اذیت و آزار نکشیدند و از جهات مختلف او را تحت فشار گذاشتند تا اینکه به ناچار دست از کار کشید و برکنار رفت سنوات عمرش دیگر اقتضای ادامه تدریس را نداشت چه آن موقع پیری هشتاد و سه ساله بود دو سال دیگر هم در خانه نشست تا اینکه اجل محتوم رسید و در دوازدهم مرداد سنه 1307 شمسی ایام حیاتش منقضی گردید. سه روز به صعودش مانده نه تن از احباء را به منزل خویش دعوت کرد و در حضورشان وصیتنامه نوشت و در آن قید نمود که می‌خواهم بعد از وفات بر طبق آئین بهائی کفن و دفن گردم ولو در خانه خودم به خاک سپرده شوم و هر چند بیم آن باشد که معاندین جسد را بیرون آورده و بسوزانند. بازماندگان وصیتش را محترم شمردند و جسدش را در حالی که پنهان در دسته‌های گل شده بود و چند اتومبیل مشایعتش می‌نمود به حرمین آباد چهار فرسخی یزد انتقال داده به خاک سپردند. از میان احبای زردشتی این مرد نخستین کسی است که به آداب‌هایی دفن گردیده است. جناب بختیاری می‌گویند قبل از وفات استاد جوانمرد دختری از اسفندیار گشتاسب قاسم آبادی برادرنوش شاعر فوت شد پدر خواست جسد دختر را بدخمه ببرد ولی چون به بهائیت اشتها داشت زردشتیان مانع شدند ناچار او را در زمینی نزدیک قاسم آباد دفن کرد و دورش را حصار کشیده نامش را آرامگاه گذاشت که بعدها هر يك از بهائیان زردشتی که معروف نبودند وصیت می‌نمودند که در آرامگاه دفن گردند پس در یزد اولین میتی از بهائیان زردشتی که به خاک سپرده شده است طفل مذکور بوده ولی این عمل به اجبار صورت گرفته است نه به اختیار برخلاف استاد جوانمرد که به موجب وصیت خودش به خاک سپرده شد مراسم دینی بهائی هم در دفنش مراعات گردید. باری جوانمرد علاوه بر اینکه در عداد اهل علم معدود بوده و عمر هشتاد و پنج ساله خود را در نشر معارف گذرانده به سبب اشتها به بهائیت آماج تیر ملامت گشته و در این راه اذیتها کشیده و مرارتها چشیده در قضیه کفن و دفن هم رخنه در قاعده دخمه انداخته و همه این امور دست بدست داده او را در شمار مردان تاریخی امرالله درآورده است هر چند سرگذشتش مختصر و در عین اختصار قدری مبهم نیز می‌باشد و در پاره‌ئی از مواضع اختلاف قول هم به میان آمده است معهدا به جهات مذکوره صرف نظر کردن از آن جایز نبود. اصل نوشته بهمن جوانمرد که مأخذ این تاریخچه است به شاه بهرام مؤید زاده ایضاً به اسفندیار بختیاری که شرح احوالشان در همین کتاب گذشت برای اظهار نظر ارائه گردید هر دو نفر اکثر مندرجاتش را تصدیق کردند و بایمان و استقامت و دوام خدمت صاحب ترجمه گواهی دادند در بعض موارد جزئی هم اظهار بی‌اطلاعی نمودند. مؤبذزاده در برخی از جاها اظهاراتش غیر از بهمن جوانمرد می‌باشد از جمله درباره مدرسه پسرانه خسروی است که بهمن آن را غیر از مدرسه دخترانه‌اش می‌شمارد اما مؤبذزاده می‌گوید همان مدرسه دخترانه بعداً مبدل به پسرانه شد اما این اختلاف قول اهمیتی ندارد زیرا غرض ما کنجکاوئی در این چیزها نیست. ایضاً درباره شأن نزول لوح هفت پرسش است که بهمن می‌نویسد این لوح سبب حصول اطمینان استاد شد و ایمان آورد و مؤبذزاده اظهار می‌دارد که جوانمرد بعد از ایمان وقتی که طرف حمله و هجوم اعدا گردید ضمن پرسشهایی از جمال قدم خواهش کرد دعائی هم برای حفظ از شر آنها نازل فرماید. حالا برای مزید توضیح عین عبارات مؤبذزاده را ذیلاً نقل می‌نمائیم بعد هم با درج لوح مبارك هفت پرسش به داستان جوانمرد شیرمرد خاتمه می‌دهیم سپس چنانکه در تاریخچه بختیاری وعده دادیم به نگارش سرگذشت ماسترخدابخش رئیس می‌پردازیم. اینك عبارات مؤبذزاده:

جناب استاد جوانمرد شیرمرد الحمد لله به امر جمال مبارك ايمان آورد و بعداً مورد حمله منافقين و مخالفين واقع شد و عرصه را بر او تنگ کردند بنابراین عريضه‌ئی به ساحت اقدس حضرت بهاءالله معروض داشت و بعلاوه از هفت پرسش درخواست کرد که مناجاتی برایش از قلم اعلی نازل فرمایند تا از شر اعدا محفوظ بماند بنابراین لوح مبارك غرائی باسم شیرمردان به افتخارش نازل و سوالات را جواب عنایت فرمودند و مناجاتی هم از سماء فضل حق برای حفظ ایشان نازل شد.... دبیرستان کیخسروی که به مشورت جناب استاد جوانمرد- مرحوم ارباب کیخسرو مهربان که معروف است آشنائی کامل به امر مبارك حضرت بهاءالله داشته و برخی هم می‌گویند مؤمن موقن به امر مبارك بوده در یزد ساخته و افتتاح شد و اهالی یزد و خصوص زردشتیان از آن مدرسه دارای سواد و معلومات شدند فرزندان شاه جهان که باسم جهانیان معروفند مدرسه دخترانه را تأسیس نمودند و باسم مدرسه خسروی معروف بود برادران جهانیان عبارت بودند از خسرو - پرویز- رستم- بهرام و گودرز شاه جهان ولی از آنجائی که در آن زمان هنوز زردشتیان اجازه تحصیل به دختران و نسوان نمی‌دادند بنابراین مدرسه خسروی دخترانه تبدیل به مدرسه پسرانه شد و هنوز هم در یزد است. جناب استاد جوانمرد هم در آن مدرسه معلم بودند ولی قبل از اینکه تغییر بدهند ایشان را عذر خواستند و بیرون کردند و این من باب رقابت با دبیرستان کیخسروی و هم مخالفت با شیرمردان بود. مدرسه خسروی از اول برای تحصیل نسوان زردشتی و بدون هیچ اغراض دینی یا شخصی بوده ولی متدرجاً چون ايمان جناب استاد جوانمرد به امر مبارك بهائی شهرت یافت رگ تعصب زردشتیان بجوش آمد هم دختران را از تحصیل علم بی‌بهره گذاشتند و هم برای رقابت با دبیرستان کیخسروی قدم نامناسب برای تغییر آن مدرسه دخترانه به مدرسه پسرانه برداشتند. جناب استاد جوانمرد باز پس از تمام این صدماتی که بر خود هموار نمود و امتحاناتی که داد در دبیرستان کیخسروی مدیر و معلم شد در آن وقت از اهل نرسی آباد یزد مرد بزرگواری که تحصیلات خود را در هند تکمیل کرده بود وارد یزد شدند و به خواهش جناب استاد جوانمرد در مدرسه کیخسروی به معلمی پرداختند و ایشان هم باسم ماستر خدابخش بهرام رئیس مشهورند و بازماندگان ایشان هم الحمد لله در امر بهائی ثابت و راسخند و خود ماستر خدابخش را مردمان بدمنش در شهر یزد شهید کردند لوح مبارك حضرت عبدالهء که به افتخار آن بزرگوار نازل شده مراجعه فرمایند) انتهى.

و اما لوح مبارك هفت پرسش این است:

بنام گوینده دانا

ستایش پاك یزدان را سزاوار که از روشنی آفتاب بخشش جهان را روشن نمود. از با بحر اعظم هویدا و ازها هویه بخته. اوست توانائی که توانائی مردم روزگار او را از خواست خود باز ندارد و لشکرهای پادشاهان از گفتارش منع ننماید. نامه‌ات رسید دیدیم و ندایت را شنیدیم در نامه لالی محبت مکنون و اسرار مودت مخزون از داور بیهمال می‌طلبیم ترا تأیید فرماید و بر نصرت امرش و توفیق بخشد تا تشنگان دشت نادانی را بآب زندگانی برسانی اوست بر هر امری قادر و توانا. آنچه از دریای دانائی و خورشید بینائی سؤال نمودی به اجابت مقرون

پرسش نخستین- نخست پرستش یکتای یزدان را بچه زبان و رو به کدام سو بنمائیم شایسته است. آغاز گفتار پرستش پروردگار است و این پس از شناسائی است چشم پاك باید تا بشناسد و زبان پاك باید تا بستاید امروز روهای اهل دانش و بینش سوی اوست بلکه سویها را جمله رو بر سوی او شیرمرد از خداوند می‌خواهیم مرد میدان باشی و به توانائی یزدان بر خیزی و بگوئی ای دستوران گوش از برای شنیدن راز بی‌نیاز آمده و چشم از برای دیدار چرا گریزانید دوست یکتا پدیدار می‌گوید آنچه را که رستگاری در آنست ای دستوران اگر بوی گلزار دانائی را بیابید جز او نخواهید و دانای یکتا را در جامه تازه بشناسید و از گیتی و گیتی‌خواهان چشم بردارید و بیاری بر خیزید.

پرسش دوم - در کیش و آئین بوده. امروز کیش یزدان پدیدار جهاندار آمد و راه نمود کیشش نیکوکاری و آیینش بردباری این کیش زندگی پاینده بخشد و این آیین مردمان را بجهان بی‌نیازی رساند این کیش و آیین دارای کیشها و آیینهاست بگیری و بدارید.

پرسش سوم - با مردم روزگار که جدا جدا کیشی گرفته‌اند و هر يك کیش و آیین خویش را بیشتر و بهتر از دیگری می‌دانند چگونه رفتار نمائیم که از دست و زبان ایشان در رنج و آزار نباشیم.

ای شیرمردمان رنج را در راه حضرت یزدان راحت دان هر دردی در راه او درمانیست بزرگ و هر تلخی شیرین و هر پستی بلند اگر مردمان بیابند و بدانند جان رایگان در راه این رنج دهند این رنج مفتاح گنج است اگر در ظاهر منکر است در باطن پسندیده بوده و هست گفتار ترا پذیرفتیم و تصدیق نمودیم چه که مردمان روزگار از روشنائی آفتاب داد محرومند و او را دشمن می‌دارند اگر بی‌رنجی طلبی این بیان که از قلم رحمن جاری شده قرائت نما الهی الهی اشهد بفردانیتک و وحدانیتک اسألك يا مالك الاسماء و فاطر السماء بنفوذ کلمتک العلیا و اقتدار قلمک الاعلی ان تنصرنی برایت قدرتک و قوتک و تحفظنی من شر اعدائک الذین نقضوا عهدک و میثاقک انک انت المقتدر القدير.

این ذکر حصنی است متین و لشکریست مبین حفظ نماید و نجات بخشد.

پرسش چهارم- در نامه‌های ما مژده داده‌اند شاه بهرام با نشانهای زیاد از برای رهنمائی مردمان می‌آید الی آخر بیانها.

ای دوست آنچه در نامه‌ها مژده داده‌اند ظاهر و هویدا گشت نشانها از هر شطری نمودار امروز یزدان ندا می‌نماید و کل را به مینوی اعظم بشارت می‌دهد گیتی به انوار ظهورش منور و لکن چشم کمیاب از یکتا خداوند بیمانند بخواه بندگان خود را بینائی بخشد بینائی سبب دانائی و علت نجات بوده و هست دانائی خرد از بینائی بصر است اگر مردمان بچشم خود بنگرند امروز جهان را به روشنائی تازه روشن بینند بگو خورشید دانائی هویدا و آفتاب بینش پدیدار بختیار آنکه رسید و دید و شناخت.

پرسش پنجم - از پل صراط و بهشت و دوزخ بوده.

پیمبران به راستی آمده‌اند و راست گفته‌اند آنچه را پیک یزدان خبر داده پدیدار شده و می‌شود عالم به مجازات و مکافات برپا بهشت و دوزخ را خرد و دانائی تصدیق نموده و می‌نماید چه که وجود این دو از برای آن دو لازم. در مقام اول و رتبه اولی بهشت رضای حق است هر نفسی به رضای او فائز شد او از اهل جنت علیا مذکور و محسوب و بعد از عروج روح فائز می‌شود به آنچه که آمد و خامه از ذکرش عاجز است صراط و میزان و همچنین جنت و نار و آنچه در کتب الهی مذکور و مسطور است نزد اصحاب بصر و مردمان منظر اکبر معلوم و مشهود است حین ظهور و بروز انوار خورشید معانی کل در يك مقام واقف و حق نطق می‌فرماید به آنچه اراده می‌فرماید هر يك از مردمان که به شنیدن آن فائز شد و قبول نمود او از اهل جنت مذکور و همچنین از صراط و میزان و آنچه در روز رستخیز ذکر نموده‌اند گذشته و رسیده و یوم ظهور یوم رستخیز اکبر است امید هست که آن جناب از رحیق وحی الهی و سلسبیل عنایت ربانی به مقام مکاشفه و شهود فائز شوند و آنچه ذکر نموده‌اند ظاهراً و باطناً مشاهده نمایند.

پرسش ششم- پس از هشتن تن که روان از تن جدا شده بآن سرا شتابد الی آخر.

در این مقام چندی قبل از خامه دانش ظاهر شد آنچه که بینایان را کفایت نماید و اهل دانش را فرح اکبر بخشد بر راستی می‌گوئیم روان از کردار پسندیده خوشنود می‌شود و داد و دهش در راه خدا باو می‌رسد.

پرسش هفتم - از نام و نژاد و نیاکان پاك نهاد بوده.

ابوالفضل گلپایگانی علیه بهائی در این باب از نامه‌های آسمانی نوشته آنچه که آگاهی بخشد و بر بینائی بیفزاید آیین یزدان با قوت و نیرو بوده و هست زود است آنچه از زبان گفته شد در ظاهر دیده شود از خداوند می‌خواهیم ترا بر یاری نیرو بخشد اوست دانا و توانا. اگر آن جناب سوره رئیس و سور ملوک را بیابد و بخواند از آنچه سؤال نموده بی‌نیاز گردد و به خدمت امر الهی قیام نماید قیامیکه ظلم عالم و قوت امم او را از نصرت مالک قدم منع نکند از حق می‌طلبیم شما را تأیید فرمایید بر آنچه سبب بلندی و بقای نام است

جهد نمایند شاید بسور مذکوره هم برسید و از لالی حکمت و بیان که از خزینه قلم رحمن ظاهر شده قسمت برید و نصیب بردارید. البهاء علیک و علی کل ثابت مستقیم و راسخ امین. انتهی

ماستر خدابخش رئیس

در تاریخچه جناب بختیاری اسمی از ماستر خدابخش بردیم و چگونگی حمایتش را از ایشان در مجلس عروسی شرح دادیم و مقرر شد که او را با استاد جوانمردشیرمرد در يك فصل معرفی نمائیم اکنون که از شرح احوال استاد جوانمرد فارغ شدیم حسب الوعد به معرفی ماستر خدابخش می پردازیم. این مرد ولادتش در نرسی آباد بوده و بعد از آموختن سواد فارسی و عربی در وطن برای تحقیق از تاریخ درست آئین زردشت و تبحر در تعالیمش چندی به خارج سفر کرده و به زبان انگلیسی و آلمانی و فرانسوی نیز آشنا شده و در مراجعت در مدارس مهمه زردشتیان یزد واقع در محله پشت خانه علی معلم گشته سمت نظارت در مدارس دهات اطراف یزد را هم داشته و از امر مبارک نیز اطلاع کافی یافته اما آیا از کی شروع به تحقیق نموده و با چه کسانی روبرو شده نمی دانیم الا اینکه در رساله شرح آیات مورخه به قلم ابوالفضایل گلپایگانی که در محرم سنه 1305 قمری در همدان تألیف و دو سال بعد در سمرقند تجدید نظر در آن گردیده بنام ماستر خدابخش برمی خوریم ولی در آنجا کلمه مستر بجای ماستر استعمال گشته و از سطر هشتم صفحه 56 رساله مذکوره تا سطر هشتم صفحه 58 به ذکر این مرد اختصاص داده شده و آغاز آن چنین است:

(در اوقاتی که نامه نگار عازم بلاد خوارزم بود و به سبب حلول زمستان و انتظار ورود بهار چندی در بلده یزد توقف نمود جناب مستر خدابخش که در مدرسه فارسیان معلم زبان زند و لسان انگلیس است این عبارات مرقومه در ذیل را از کتب دینی استخراج نموده برای نامه نگار ارسال داشت از جمله نوشته بود که در پُرکرد (19) و ندیداد در فقره پنجم مذکور است که سیوشانس از جانب مشرق از رود کاتسوه ظهور خواهد نمود و سیوشانس یعنی کسیکه در انجام رستگاری و نجات خواهد داد و کاتسوه رودی است در ایران... انتهی.)

از عبارات فوق چنین برمی آید که در آن سنوات ماستر با جناب ابوالفضایل دوستی بلکه محرمیت داشته و مسلم است که از چنان منبع علم و دانشی استفاده کرده و بعدها هم با احباب معاشر بوده و از صحبت مبلغین فیض می برده.

اما بختیاری بار اول ماستر را با یکی از زردشتیان هندوستان بنام اردشیر جی در مدرسه نرسی آباد دیده است چه که اردشیر جی برای رسیدگی به مدارس زردشتیان به همه قرای زردشتی نشین سفر می نموده و ماستر خدابخش مترجم او بوده است. ماستر در آن زمان با سیاوش سفیدوش ارتباط نزدیک داشته. سیاوش نزد آخوند ملا عبدالغنی اردکانی قابلیت ماستر را ستوده و خواسته است او را با خود به محضر آخوند ببرد ولی آخوند صلاح چنین دانسته است که ماستر را تنها پیشش بفرستد تا در خلوت آنچه در دل دارد بر زبان آرد و کیفیت آن ملاقات به عین عبارت بختیاری این است: (ماستر را تنها به خانه آخوند می فرستند و گویا بعد از ملاقات با ماستر همان جلسه بود که شرح ملاقاتشان را به جناب سیاوش بیان می فرمودند زیرا فرمودند) یعنی ملا عبدالغنی (وقتی ماستر خدابخش دق الیاب نمود کسی منزل نبود خودم با این کمر درد به زحمت رفته در را باز کردم آمدیم به همین اطاق نشستیم بعد از معرفی و احوالپرسی تا چند دقیقه سکوت تام حکمفرما بود نزد خود گفتم خدا پدر این دیوار را بیمارزد زیرا آدم می داند زبان ندارد ولی آدم که زبان دارد و برای گفتگو بجائی می رود و هیچ نمی گوید حوصله آدم بسر می رسد با وجود این به نحوی او را به زبان آوردم و اول چیزی که گفت این بود که انسان باید عملش خوب باشد خواه اهل هر دین و مذهب باشد خیلی

خوشحال شدم که حرفی زد در جواب پرسیدم آیا قاصدی کار خوبی است یا بد گفت چه بدی دارد. گفتیم اگر من با همین کمر که دیدی چقدر طول کشید تا آمدم در شما را باز کردم و چقدر معطل شدید تا باز آمدم در این اطاق با شما نشستیم اگر با همین حال برخیزم بروم تفت که کوهستان و پنج فرسنگ از شهر دور است به قاصدی. آیا بروم در خانه کی و چه بگویم قدری فکر کرد و گفت فهمیدم ولی باز هم توضیح دادم که باید کسی نامه و پیامی به قاصد بدهد تا برساند و اجر و مزدی هم داشته باشد گفت بلی حق با شماست و خداحافظی کرده مرخص شد(انتهى). گویا توضیحات آخوند بیش از اینها بوده والا معلوم نیست که چه نکته‌ئی از عبارات فوق ماستر را قانع کرده است.

باری این مرد در کتاب (گلدسته چمن) که موضوعش دیانت زردشت و گویند به قلم اوست ظهور موعود کتاب زردشتیان را در همین زمان معین کرده و در صفحه 71 تحت عنوان (درباره انجام جهان) چنین نوشته است: (واقعه آخر شدن دنیا معاصر دوره حاضر خواهد بود در آن وقت واپسین سیوشانس ظهور خواهد نمود و پاکی و تازگی جهان را تکمیل نموده بنیاد بدی و آزار اهریمن را از بن خواهد کند و همه روانان بزه‌کاران را از دوزخ بیرون آورده پاک خواهد نمود و روانان کرفه‌کاران هم برخاسته رستاخیز تن پسین به وقوع خواهد پیوست از آن پس دنیا دوره را از سر گرفته همیشه تازه و تهی از آزار و آسیب خواهد ماند. جمیع ارواح را به نوازش تن پسین که جسم جدید باشد ممتاز خواهند فرمود و من بعد دائماً خرم و شادمان خواهند زیست آن زمان سیوشانس گیتی را تازه خواهد نمود و دیگر کهنه نشده نخواهد مرد و هرگز نفرموده ابدأ نخواهد پوسید و ابدالآباد زنده و فزاینده و کامروا بوده مردگان برخاسته زندگی و بيمرگی فرا رسیده جهان به کام جهان آفرین خواهد شد آیه 89 دامیادپشت شاهد مطلب فوقست) انتهى.

چنانکه ملاحظه فرمودید در عبارات فوق تصریح کرده است که رستاخیز تن پسین یعنی همان قیامتی که جمیع پیروان سایر ادیان نیز منتظر وقوعش هستند معاصر دوره حاضر است مفهومی دیگر نباید انتظار آن را در آتیه داشت و این منطبق با عقیده اهل بهاست چه که اصطلاحات ساعت و قیامت و صاخه و قارعه و یوم التناد و یوم التغابن و طامة الکبری و بسیاری دیگر ازین قبیل تعبیر کلاً به اعتقاد بهائیان عبارت از یوم ظهور مظهر کلی الهی یعنی حضرت بهاءالله است. کتاب گلدسته چمن در آخر خرداد ماه سنه یک هزار و دویست و شصت و هفت از بمبئی به طبع رسیده و عجب اینکه صفحات کتاب را بجای اینکه از يك شروع نماید از 9 شروع کرده و در صفحه دوازدهم آن نوشته است: (مقصود عمده از تحریر این رساله بیان بعض آداب و مناسك و مراسم این کیش با فرهی است فاما به گونه‌ای که بفهم عوام الناس نزدیک باشد) انتهى.

اما معرفی کاملتر و سبب ترجمه یا تألیفش را می‌توان از خاتمه همین کتاب بدست آورد. در صفحه دویست و هشتاد آن پس از شرحی در خصوص اینکه اکابر زردشتیان هندوستان برای سرپرستی زردشتیان ایرانی ابتدا مانکچی و بعد از او کیخسرو جی را به ایران فرستادند که در زمان کیخسرو جی انجمنی بنام (انجمن ناصری زردشتیان یزد) تأسیس گردید و بعد از رحلت کیخسرو جی اردشیر جی بجای او منصوب شد آنگاه می‌نویسد: (معرفی علیه پس از يك سال و نیم توقف در پایتخت و مورد مرحام امنای اولیای دولت ابد مدت گردیدن محض سرپرستی همکیشان خویش بیزد آمد روزی در انجمن محترم ناصری زردشتیان یزد در ضمن مذاکرات و تدابیر اصلاح حالات بازمانده زردشتیان در ایران صحبت از خوبی و پسندیدگی این کتاب مستطاب که به انگلیسی تصنیف و طبع و نشر گردیده است به میان آورده فرمودند که هر گاه این نامه به پارسی ترجمه و زینت افزای عالم مطبوعات گردد اطلاع شایسته از شریعت پاک حضرت اشوی زرتشت عاید حال پارسی‌زبانان خواهد گردید..... پس آنگاه جناب مغری علیه ترجمه کتاب مزبور را به عهده ماستر خدابخش بهرام خداداد رئیس یزدی نرسی‌آبادی و استنساخ و مقابله آن را به عهده استاد جوانمرد ابن مرحوم

شیرمرد ابن نوذر محلتی و استاد کیومرث ابن وفادار ابن اردشیر خرمشاهی که معلمین دبستانهای دهشنی (یعنی خیراتی) در یزد می‌باشند و اگذار فرمودند) انتهى.

از عبارات فوق که نگارنده آن را بهمان املاء از صحیح و غلط به عین عبارت نقل نمود این مطلب بدست آمد که این کتاب ترجمه است ولی مؤلفش معلوم نیست که آیا خود ماستر خدابخش می‌باشد یا دیگری. به هر صورت مراد از همه این تفصیلات استشهاد راجع به فرا رسیدن روز رستاخیز یعنی یوم ظهور بود.

دیگر چیزی که دلالت بر اطلاع دقیق آن مرد به تعالیم این امر می‌نماید نامه‌ی است از او خطاب به شخصی زردشتی که آن شخص به اکابر صاحبان بمبئی نوشته بود که بابیان در این زمان بسیاری از بهدینان را به کیش خود آورده‌اند و این خطر دارد زیرا در موقع پیدا شدن دین تازی قوم عرب بزور شمشیر اکثر زردشتیان را مسلمان کردند و از آنها باقی‌نماند مگر کمی حالا بیم آن می‌رود که این عده کم را هم بابیان بدین خود درآورند و بالنتیجه آئین زردشتی بکلی منقرض شود گویا انجمن اکابر بمبئی به ماستر خدابخش که مورد ثقه و اطمینانش بوده و آن زمان در بمبئی سکونت داشته اشاره کرده است تا آنچه درین خصوص می‌داند در جواب بنویسد شاید هم نامه آن شخص زردشتی بخود ماستر نوشته شده بوده است علی‌ای حال ماستر در جواب نامه‌ی مرقوم داشت به عنوان اینکه (من بابی نیستم) این نامه را سیاوش سفیدوش بعدها در بمبئی بدست آورد و احباب آن را در یکی از مجلات امری طبع کردند آن نامه در آخر این سرگذشت هم عیناً درج خواهد شد. باری ماستر خدابخش که شغلش را دانستیم و نظرش را به امر بهائی نیز معلوم داشتیم در حدود سنه 1915 یا 16 در یزد بدست يك نفر زردشتی بنام فریدون کرمانی به قتل

رسید و سبب قتلش به اجمال در ذیل صفحه 405 جلد چهارم این کتاب در سرگذشت ملابهرام نوشته شد گذشته از آن بر طبق اظهار ارباب اطلاع کیخسرو شاهرخ نیز در تحریک به قتل دست داشته و شرحش بنا بگفته بختیاری این است که هنگامی که زردشتیان می‌خواستند برای خود وکیلی در مجلس شورای ملی انتخاب نمایند در میانشان دو تن شاخصیت و برای نمایندگی مجلس بیش از سایر نامزدهای وکالت قابلیت داشتند یکی از آن دو ماستر خدابخش بود و دیگری کیخسرو شاهرخ که هر يك طرفدارانی داشتند و مابینشان رقابت پدید آمد و چون معلوم شد که هواخواهان ماستر خدابخش بیشتر است کیخسرو شاهرخ با او دشمن شد و فریدون را وادار به قتل ماستر کرد. جریانش چنین بود که روزی ماستر از دبیرستان کیخسروی برای صرف ناهار به منزل خود رفت اما قبل از تناول غذا به یادش آمد که امر مهمی را در مدرسه می‌بایست انجام داده باشد و غفلت کرده لهذا به عزم مدرسه از منزل خارج شد وقتی که از پیچ کوچه به طرف خیابان که نزدیک مدرسه بوده است وارد گردید با اصابت شش گلوله پیاپی بر سرش به قتل رسید و طبق اظهارات مؤبدزاده محرك و مباشر این جنایت هر دو در اندک مدتی بسزای عمل خود رسیدند به این نحو که فریدون کرمانی متصدی قتل نزدیک همدان گلوله‌باران گردید و پسر کیخسرو شاهرخ نیز هنگام مسافرت به شیراز نزدیک آباده با گلوله از پای درآمد و پدر را در تنگنای حزن و ملال انداخت باری جسد پسر مقتولش در بیابان بلاصاحب افتاد که احبای آباده اطلاع یافته او را حرکت داده دفن کردند ازین جوانمردی زوجه کیخسرو شاهرخ بهائی شد که پسر کوچک او نیز در ظل امرالله است. اما منتسبین ماستر خدابخش نیز همگی در ظل امر مبارک بسر می‌برند.

اینک نامه ماستر خدابخش مأخوذ از مجله بهائی دهلی جلد دویم به شماره 11 و 12 مورخ ماه جون 1936

«من بابی نیستم»

هو الله تعالی- اخباری از بابی خواسته بودید اگر چه من بابی نیستم ولی مجالست و معاشرت با اهل بیان نموده‌ام چه که سیر در مذاهب مختلفه حرام نیست و نیک را بد گفتن خوب نباشد و نادانسته لعنت کردن بعید است.... من آنچه فهمیده‌ام این است که اهل دین بهاءالله نتوانند بدرفتاری نموده مردم آزاری کنند. پیغمبرشان

حکم می‌کند مر ایشان را که هیچ دینی را بد نگوئید و هیچ بنده خدا را نیازارید اگر غیر این کنند بابتی نیستند - دشمن بایند. پس آسوده بنشینید که این طایفه اهل فتنه نباشند تا حمله نبینند به دفع نکوشند و خواستار جنگ نباشند در آشتی کوبند همه را بنده يك خدا و فرزند آدم شمارند و طلب اخوت کنند به شمشیر زبان و دلیل و برهان دعوت کنند نه تیغ الماسگون فحش بیهوده ندهند و فحشا را دوست ندارند. نماز سه گانه دارند کوتاه و خردپسند. و کثرت زوجات را حرام دانند و درویشی و قلندری و مفت خواری مذموم انگارند. آب گر و گندیده را کار نفرمایند و تطهیر و تغسیل را بآن جائز نشمارند ریش را می‌تراشند و موی را چون فرنگیان می‌چینند. چون شمارشان کم است فعلاً تقیه واجب دانند اگر درست و ابیینید جمیع امم در اوائل امر تقیه می‌کرده‌اند. اموات را در صندوق بلوری یا سنگی و یا چوبی دفن کنند اگر حالا نکنند فرمان چنین دارند. زن طلاق ندهند مگر زانیه گردد و قتل نفس حرام است. شرب افیون و غیبت و زنا را مستقبح دانند حمام اسلام نپسندند فرمان حمام شیر دارند. قربانی به قتل نفس نکنند تقرب الهی و اطاعت اوامر حق را قربانی گویند. رهبانیت و عزت درین دین نباشند کل مأمور هستند به کسب معاش و امداد اخوان و نوع بشر. امر شده است که سخاوت نمایند و اصحاب کرم را دوست دارند و ستایش کنند. زرتشتیان را دوست گیرند و رسول عجم شت زرتشت را پیغمبر و فرستاده ایزد یکتا گویند. دین را در لباس ندانند و تغییر لباس را حکم نکنند. قلب و باطن بکار است نه ظاهر و زبان. خلاف عهد را خلاف مروت گویند. اگر تعصب به کنار نهمیم و چشم دادگری بگشائیم کل فرمان این دین بهتر از اوامر بعضی دیگر ادیان است پس سب و لعن بر چنین آئین از آئین مردمی دور است عقیده من این است که تا آوازه این مذهب بالا گرفته است یوماً فیوماً زرتشتیان ایران آسوده‌تر شده‌اند. آتش است که خداوند در تعصب باطل و مسلک عاطل انداخته دین حق را عاقل فهیم بالطوع و الرضا قبول می‌کنند نه به جبر و اکراه و ضرب شمشیر. بهاءالله می‌فرماید شمشیر دین زبان دانا و خرد رساست حق را هر چند پژوهند راست‌تر آید. دین باطل از تفتیش و استقصاء حکماء می‌هراسد. آقای من ملاحظه کنید دین یزدانی و راست کدام است دین زرتشتی چهار هزار سال دارد. در این عرصه زمان ستمها دیده و بدها شنیده گرم و سرد روزگار چشیده معهداً مطلقاً از معیار و محک نه‌راسیده و بالاطمینان خود را بدست حکمای موشکاف فرنگ سپرده در امتحانات شدید و متوالیه ایشان سربلند گردیده و سرنواواز نیکنامی و حقانیت خود را به اقالیم خمسه رسانیده و سر آن دارد که باز جوانی از سر گیرد و عقلای جهان را زیر پر. این است که (بهاءالله) هم می‌گوید ای امت من خوف از حق بدارید. آئین من درست است کالای پوسیده و خراب نیست. من جو فروش گندم‌نما نیستم هر که می‌خواهد بیاید و ببیند و بسنجد و بپسندد و بخرد درین معامله جبر نیست دین خود را دانا می‌خرد. دین من آخوند و ملا و دستور و کشیش نمی‌خواهد مطلب همان است که خود می‌گویم کلام حق شرح و تفسیر نمی‌خواهد سخن راست تعبیر و تأویل ندارد کلام من مرموز نیست که هر کس موافق مذاق ترجمه نماید هر کس بخواند می‌داند. کردار باید مطابق گفتار باشد. اختلاف گفته و کرده در اینجا نیست دیگر چکند کدام پیغمبری بدین پاکیزگی مردم را از قید مردمان جهان‌پرست خودخواه آزاد کرده است اینکه امت بهاءالله شبها مجلس آریند و به توعید و هدایت کوشند خلاقی نیست رسم اهل فرنگ را پیشه کرده‌اند روزها مردم مشغول کسب می‌باشند و تعطیل جائز نه. پس حکمت اقتضا می‌کند که مردم را بوقت فراغت هدایت نمایند و بحق واصل کنند احتمال می‌رود حکمت دیگر هم در انعقاد محفل شبانه باشد که من نمی‌دانم مقصود این است که کون در ترقی بوده متدرجاً اصلاحات شده بر عقول مشاعر خواهد افزود و موافق تقاضای هر عصر حکمای مربی پدیدار شده به علوم و فنون مفیده جهانیان را مرفه خواهند کرد و گمراهان را براه راست برده آدم خواهند کرد ولی عوام الناس مقصود اصلی نیافته و به ظاهر عبارت چسبیده‌اند لذا لابد هستند که برهان بجویند و بگویند و بگوئید ایهاالناس غافل ننشینید و گول جهل مخورید آنکه انتظارش می‌کشیدید در میان شماسست و نمی‌بینید چنین بود در روزگار پیش که بعضی مردم کور خرد قبول دعوت نمی‌کردند مبلغین زرتشتی آنان را کیکان می‌گفتند که با وجود چشم ظاهر باطناً کور بودند و دیگران اصلاً احکام حق را نمی‌شنیدند. با داشتن گوش در باطن کر بودند سخنان یزدانی به سمع قبول نمی‌پذیرفتند مبلغین زرتشتی آنان را کرخوان می‌نامیدند یعنی گوش

شافی داشتند ولی محتاج گوش روانی بودند اینها که نوشته‌ام شاید موجب ظن بعضی جهال شود ولی غالباً ظن جهانی بر باطل و از درجه اعتبار ساقط است من بابتی نیستم ولی دشمن بابتی نباشم گویند (باب و بهاءالله) ادعای باطل نموده کاذبند الی حال من نتوانسته پیدا کنم کسی که ادعای نبوت کرده باشد و برخی مردمان زمان درباره او نگفته باشند که اکنون درباره (باب و بهاءالله) گویند پس من متحیرم که باطل که را گویم و حق کدام را شناسم بدتر این است که همین مردم بغیر حق و بدون ثبوت به مدعای خویش لعن و طعن کرده و می‌کنند انصاف بدهید که من بهتر می‌گویم یا آنها. لعنت می‌کنند (به باب و بهاءالله) من لعنت می‌کنم به دروغگوی صاحب غرضی که ادعای باطل نماید (تحریراً فی 9 رجب 1315 هجری. ماستر خدابخش رئیس). (انتهی).

نامه فوق با آنکه علی الظاهر دلالت بر بابتی نبودن ماستر می‌نماید ولی مندرجاتش به يك مقاله اثباتیه می‌ماند و از جهتی شبیه است به گفتار علی اصغر نخودبریز بهائی هوشیار از اهل کرمان که در برابر حاجی محمد رحیمخان شیخی کرمانی می‌گفته است من بابتی نیستم. شرح آن قضیه شیرین در کتاب بهجت الصدور جناب حاجی میرزا حیدرعلی اصفهانی مسطور است و اینک عیناً به اینجا نقل می‌گردد و چون در عبارات مرجع به بعض ضمائرش واضح نیست هر جا لازم بشود در بین الهالین توضیح می‌گردد باری حاجی در صفحه 271 کتاب مذکور می‌نویسد:

(و بکرمان رفت) یعنی رفتم (خدمت جناب آقا علی اصغر نخودبریز که عامی است ولی حراف و نطاق و هتاک و بی‌باک و قوی القلب و با فراست و کیاست است مشرف شد) یعنی شدم (اول خویست صحبت او را که کاشف حال و استقامت اوست ذکر نماید) یعنی نمایم (مرحوم متصاعد الی الله آقا سید علی اکبر..... برای تبلیغ کرمان رفت و جناب استاد اصغر نخودبریز مشهور با ایشان مراوده نموده و شیخ احمد و برادرهایش پسران ملاجعفر چون ازلی بودند معروفش نمودند) یعنی سید علی اکبر را (و متهم به فسادش کردند و حاجی محمد رحیمخان پسر حاجی محمد کریمخان متعرض شد و آن مرحوم) یعنی سید علی اکبر (از کرمان تشریف بردند خان مذکور استاد اصغر را خواست که تو قصد کشتن مرا داشته‌ئی و دو سه شب به خانه من آمده‌ئی استاد اصغر به کمال جرئت می‌فرماید سه سال است به این محله نیامده‌ام و حاضرم چون شمس فی رابعة النهار برانت خود را ثابت نمایم می‌فرماید) یعنی حاجی محمد رحیمخان (تو بابتی هستی می‌گویند اکثر اهالی کرمان مرا خوب می‌شناسند که استاد اصغر نخودبریز هستم و در این فن خود برشته کردن و شناختن خود و حیوانات مشهور و معروفترین نخود بریزها و ملسم لدی الکلم در این صنعت. می‌گویند تو بابتی هستی. می‌گویند عرض کردم همه مرا می‌شناسند استاد اصغر نخودبریز هستم. می‌گویند با سید دهجی) یعنی سید علی اکبر (چه آشنائی داشتی. می‌گویند اول بگویند. تهمت آمدن این محله و بابتی بودن لازم نیست من استاد اصغر نخودبریز هستم حمام حنا بسته خوابیده بودم قلیان آوردند برخاست) یعنی سید علی اکبر (و قلیان را گرفت و به بشاشت و نصرت تعارف نمودم برخاستم و نشستم و صحبت کردیم و مؤانست نمودم و قلیان نوشیدیم و بسیار خوش صحبت و خوش خلق و خوی بود و با هم بیرون آمدیم پول داد) یعنی سید علی اکبر (و به کمال خضوع عذر خواست که غریبم و جائی را نمی‌دانم و چای سفید گویا در شهر کم است و عادت داریم زحمت بکشید هر جا هست و بهر قیمتی که هست خریده منزل فلان جاست تشریف بیاورید و دیدنی هم بنمائید و مهمان و وارد شده شهر شما هستم لذا با کمال صفا چاهی خریده به منزلشان رفت) یعنی رفتم (و با اینکه غریب بودند) یعنی سید علی اکبر (فروش و ظرف و سماور و اسباب چاهیشان کمال نظافت و نهایت لطافت داشت بشائی که چشم و قلب را روشن می‌نمود چاهی نوشیدیم در بین دستمالی آوردند و کتابهایی در آن دستمال بود ملفوف به لفافه‌های ترمه و ابریشمی باز کردند و خواندند خدا گواه است بسیار کلمات و بیانات خوبی بود مثل قرآن من استاد اصغر نخودبریز هستم و نمی‌دانم بابتی چیست و کیست پرسیدم این بیانات کیست و از کجاست فرمودند تو بیان و علو و سمو و حسن نظم و ترتیب و ترکیب و فصاحت و بلاغت و مطالب عالی‌اش را ملاحظه کن از کیست بعد عرض

می‌کنم عرض شد فصاحت و بلاغت و حسن نظم و ترکیب و ترتیب و علو مطالبش را من بی‌سواد نمی‌دانم ولی از شنیدنش گوش و دل و جان و روان و وجدان در اهتزاز و حرکت و جذب و شور و هیور و سرور می‌آید به شأنی که خود را فراموش می‌نماید فرمودند مقصود از فصاحت و بلاغت و مطالب عالیه همین است که در دل مؤثر شود عرض شد می‌شود زیارت کنم؟ فرمودند بلی برداشتند و برخاستند و بوسیدند آوردند من هم برخاستم و گرفتم و بوسیدم و زیارت نمودم خطش بسیار بسیار خوش و سر سوره‌هایش را و اطرافش را و سطور اطرافش را با طلای خالص بسیار خوش و خوب تذهیب نموده بودند و وقت گذشت اذن خواستم و مرخص شدم و از جهتی فکرم و عقلم مشغول است که این چه حکایت و چه حال است خوابست یا بیداری است و از جهتی هم جان و روانم آنجاست و نمی‌خواهم بروم و دور شوم. مراجعت نمودم و اذن خواستم که فردا صبح مراجعت کنم و شب را از حیرت و عبرت آن وضع و حال و مسرت و نصرت آن مجلس و محفل خواب بچشم نرفت من استاد اصغر نخودبریزم و بابی نیستم و نمی‌دانم بابی چیست و صبح بسیار زود رفتم خدمتشان رسیدم و بیشتر محظوظ شدم و بر عجب و حیرتم بسیار افزود در ثانی خواستم و قسم دادم که مرا از حال خود مطلع کنید، ملکید؟ جبرئیلید. کیستید؟ روح القدسید؟ کیستید؟ فرمودند الصبر مفتاح الفرج. می‌گوئیم ولکن از بعد آنکه بدانیم تو مسلم واقعی و مؤمن حقیقی و اثنا عشری صادق خالص هستی. پنجاه قسم بر اسلام و ایمان و اثنا عشری بودن خود یاد کردم و بعلاوه از مسائل فروعیه- کلیه و جزئی‌هاش بیان نمودم که می‌دانم. و هر مسئله‌ای می‌خواهید بپرسید و امتحان کنید. فرمود صحیح است امتحان صادق را از کاذب ممتاز می‌کند فرمودند اصول دین تقلیدی است یا تحقیقی. عرض شد تحقیقی. فرمودند تحقیق و تقلید چیست. عرض شد تحقیق دلیل و برهان داشتن مدعی هر مطلبی است بر آنچه مدعی است و تقلید قبول به محض شنیدن است. فرمود صحیح است ولی تو سواي آنچه در طفولیت در مکتبخانه تعلیم کرده‌اند کجا و چه جا تحقیق کرده‌ئی و با کدام يك علمای یهود و نصارا و مجوس صحبت داشته‌ئی و به برهان دین و آئینت را ثابت کرده‌ئی ذکر شد آنها کافرن و منکر. مکذبند و مشرک. من صفات ثبوتیه و سلویه خدای تبارک و تعالی را می‌دانم و معجزات و خوارق عادات و آیات بینات حضرت رسول و ائمه اطهار سلام الله علیهم اجمعین را مؤمن و موقن و مدعن و مطمئنم. جناب حاجی محمد رحیمخان می‌فرماید بس است می‌خواهی ما را تبلیغ کنی می‌گوید جناب آقازاده شما را به روح آقا قسم می‌دهم عرض مرا بشنوید تا بدانید من استاد اصغر نخودبریز هستم و بابی نیستم و نمی‌دانم بابی چیست. می‌گوید یعنی حاجی محمد رحیمخان) دانستیم. می‌گوید شما را به روح آقا قسم دادم که به عرض من برسید و گوش بدهید و می‌رود) یعنی استاد اصغر) سر مطلبش و از شدت و کثرتی هم که زود صحبت می‌دارد و بیانش متصل است به طرف مقابل فرصت گفتن بس است نمی‌دهد باری فرمودند (یعنی سید علی اکبر) بسیار خوب رسالت و نبوت حضرت ختمی مآب را برای ملل منکره مکذبه چه قسم ثابت می‌کنی؟ مختصراً عرض می‌کنم آن روز را با آنکه مکرر فرمودند (یعنی سید علی اکبر) و تأکید کردند بروم دکان نرفتم و تا چهار ساعت از شب گذشته از طلوع آفتاب صحبت کردیم هر برهانی آوردم با کمال ملاحظت و حلاوت و تبسم و تلمظ نشان داد که دانستم و دیدم برهان نبود که سهل است بر خودم وارد بود و برهان جهل و تقلید و توهم و تعصب من و دانائی ایشان بود و حجت بر من (یعنی علیه من) و هر قدر هم الحاح و تضرع نمود (یعنی نمودم) که حال خود و اصل مقصود را بیان کنید با کمال رأفت و مهربانی ساکت و راضیم فرمودند که به وقتش بیان می‌شود آن روز و شب هم گذشت و حیرت و محبت من هزار مرتبه بیشتر از روز پیش است و مرخص شدم و مجنون وار پریشان و سرگردانم که این شخص سید دهجی شاید از اقطابست و یا از اوتاد است. رجال الغیب است و از اولیاء الله حضرت بیچونست صبح روز بعد را هم شتافتم و از کتب و آیاتشان بسیار به هزار مقابل قبل لذت و بهجت یافتم ولی گنگم و الکن خود را نزدشان از موری حقیرتر و ضعیفتر می‌بینم و چند مرتبه فرمودند چرا صحبت نمی‌کنی عرض شد هر چه می‌دانستم عرض کردم و معلوم شد که هیچ ندانسته و نمی‌دانم کور و کر و گنگ و نادان آمده‌ام و زیست کرده‌ام و وای بر من اگر به این حال پرمالال بروم خسرالدنیا و الاخره و ذلك هو الخسران العظیم المبین ذکر کردند (یعنی سید علی اکبر) منتظر

ظهور حضرت قائم عجل الله فرجه هستی و برخاستند و برخاستم و عرض کردم بلی فرمود اگر سید صحیح النسبی بهمان حجتی که حضرت رسول من عندالله نبوت و رسالت و ختمیت خود را ثابت فرمودند ظاهر شود و بفرماید قائم موعود و منتظر من هستم تکلیف چیست عرض شد به اخبار و آثار رجوع می‌نمائیم اگر با آن علائم است قبول می‌کنیم فرمودند این مسئله محتاج است بشرح و بسط و دانستن حقیقت معانی احادیث. سؤال دیگر می‌نمائیم که آسانتر است و بفهم و عقل و اعتقادات نزدیکتر عرض شد بفرمائید فرمود ظهور قائم موعود و ظهور سفیانی از بنی امیه و ادعایش و تکذیبش حضرت قائم را هر دو در اخبار و آثار با هم و مقارن یکدیگر نیست؟ عرض شد بلی چنین است فرمود سید فاطمی صحیح الحسب و النسب ادعای قائمیت فرماید و از بنی امیه هم شخصی مدعی مقام عظیمی شود و آن سید را تکذیب نماید و رد کند و تو به حقیقت صادق بودن هیچیک را ندانسته‌ئی در بادی نظر و وجدانت کدام را قائم و کدام را سفیانی می‌خوانی و می‌دانی؟ عرض شد مسلم و بدیهی است سید فاطمی متبادر به ذهن است در قائمیت و بنی امیه در سفیانی بودن. صحبتش (یعنی صحبت استاد اصغر) که به این مقام می‌رسد حاجی محمد رحیمخان برمی‌خیزد و به اندرون می‌رود و می‌گوید استاد اصغر برود بحال و کار خودش و کسی متعرض او نشود(انتهى). بر سر مطلب رویم بعد از تنظیم این تاریخچه خویشاوندان ماسترخدابخش مستخرجاتی از الواح را درباره آن مقتول مرحوم توسط یکی از اماءالرحمن بنام خانم شیدرخ روحانی برایم ارسال داشتند که دو فقره از آن ذیلاً درج می‌شود:

1- در لوحی به افتخار احبای زرتشتی یزد:

از شهادت ماسترخدابخش بسیار محزون و دلخون شدیم ولی یقین بدانید که چون محبت به بهائیان داشت آن جان‌پاک در جهان روشن بی‌پایان غرق دریای عفو و غفران گردد و پرتو ایزدی او را روشن نماید. انتهى.

2- در لوح آقا میرزا مهدی اخوان الصفا:

جناب ماسترخدابخش و احبای زرتشتی در حفظ و حراست احبای الهی نهایت زحمت و مشقت را کشیدند من منتهای رضایت را از ایشان دارم و از درگاه احدیت استدعای عنایت در حق ایشان نمایم... انتهى چون نسخه اصلی فقرات دو لوح فوق در دست نبود با نسخه خطی ارسالی مقابله گشت ولی اطمینان به صحت آن نیست چرا که در فقره دویم که ذکر شده است (احبای زرتشتی) از قلم مبارک حضرت عبدالبهاء آنچه تاکنون به نظر رسیده است (زردشت) با دال بوده است نه (زرتشت) با تاء بلکه طایفه زردشتی اعم از بهائی و غیربهائی هستند که اصرار دارند نام مبارک زردشت را زرتشت تلفظ نمایند. ایضاً در طهران به نوشته‌ئی برخوردیم به خط و امضای جناب اردشیر هزاری از احبای قدیم و امتحان داده مستقیم پاریسی درباره استاد جوانمرد و ماسترخدابخش که به ایضاح مندرجات این فصل کمک می‌کند و آن به عین عبارت این است:

(جناب استاد جوانمرد کسی است که لوح مبارک شیرمرد به افتخار اوست چون منشی انجمن) ناصری زردشتیان) بود و زیاد حکمت می‌کرد عریضه‌ئی که به حضور مبارک حضرت جمال قدم و اسم اعظم می‌کند امضای پدر خود شیرمرد می‌گذارد.... به خاطر دارم که جناب ماسترخدابخش می‌گفت من بچه رعیت اهل مزرعه نصرآباد یزد بودم و می‌شنیدم که دستوران علم مذهبی را به ملت نمی‌آموزند و من بسیار مایل بودم بدانم و فراراً بدون اجازه پدر و مادر رفتم بمبئی نزد سر جمشید جی که بزرگ ملت زردشتیان هند بود گفتم مؤبدان ایران یا نمی‌دانند یا مضایقه می‌کنند علم مذهبی را. رجا دارم اجازه دهید بیاموزم فوراً به دستور بزرگ آنجا نوشت و مخارج مرا خود او تحمل نمود تا هفت سال زند و یازند را با معنی در ضمن انگلیسی و عربی خواندم و آمدم به محض رسیدن یزد معلم مدرسه و عضو انجمن شدم چون مدرسه نبود در یزد به همت ارباب کیخسرو مهربان و کمک پارسیان هندوستان اولین مدرسه‌ئی بود که باز شد و بعد برای اینکه انجمن از علم ماستر استفاده کنند در آتشکده بزرگ یزد چند جلسه کنفرانس تشکیل دادند و کنفرانس اول دستوران از موضوع درست خبر نداشتند و چون دعوت عمومی ملت از شهر و دهات شده زیاد جمع

شده بودند و دو نفر دستور بزرگ بنام تیرانداز و نامدار و عده دیگر از دستوران آمده بودند و ارباب گودرز رئیس انجمن به نظم خوبی اداره کرد اول سؤالی از دستوران بزرگ می نمود آنها لابد جوابی غیرموضوع می گفتند بعد رئیس به ماستر خدابخش می گفت شما چه می گوئید او حقیقت را می گفت و همه ملت دست می زدند و خوشحالی می کردند ولی جلسه دوم و سوم دستوران بزرگ حاضر نشدند گفته بودند انجمن می خواهد ما را سبک کند این موضوع سبب عداوت آنان شد و محرمانه دو نفر را وادار کرده بودند ماستر خدابخش را شهید کردند بعد استاد مهربان برادر ماستر که بهائی شده بود عریضه‌ئی به حضور حضرت عبدالبهاء عرض کرد در جواب لوح مبارکی به افتخارش نازل شد که ذیلاً درج می شود:

یزد - جناب مهربان بهرام رئیس علیه بهاء الله الابهی

هو الله

ای پروردگار دستوران بدمنش مظهر بخشش ماستر خدابخش را بظلم و جفا شهید نمودند و ناپدید کردند این جان پاک جانفشانی نمود و به میدان قربانی شتافت این شخص محترم را سر حلقه شهیدان کن و سرور روحانیان فرما و در ملکوت ابهی تاج و دیهیم بخش و افسر عزت ابدیه بر سر نه زیرا سزاوار این بخشایش است ای پروردگار جانی که از این صدمه زیست ننمود و بجهان تو شتافت شایان الطاف و مستحق اسعاف و بهرام دردمند که مصیبت پسر دید و شهادت خدابخش را تحمل نمود و به اوج بخشش و آمرزش تو شتافت این نفس مصیبت دیده را در جهان خویش بزرگوار فرما و ای قوی توانا آن نفوس جفاکار سزاوار کیفر و عقوبت شدیدند هر چه بمانند بیشتر ستم نمایند آن نفوس ستمکار را پایدار مدار تویی مقتدر و توانا ع - 6 جمادی الاولی 1338) انتهی.

تنبیه - از آنجائی که ماستر خدابخش از محبین بوده است نه از مؤمنین لهذا شرح احوالش در فصل جداگانه آورده نشد بلکه در این فصل که بنام استاد جوانمرد می باشد بالتبع درج گردید.

جناب آقا فرج الله مجیدی

جناب آقا فرج الله مجیدی

این بزرگوار را بنده اولین بار در سنه 1301 شمسی در انجمن هفتگی مبلغین طهران که نامش محفل نورانی بود زیارت کرده‌ام و در کتاب (لحظات تلخ و شیرین) سطری چند در اخلاق رحمانی او نوشته‌ام و بعد با زحمات بسیار شرح موجزی از احوالش را نیز بدست آورده و اکنون در اینجا می‌نگارم و آن خلاصه‌ئی است از دو جزوه یکی به قلم جناب دکتر احسان‌الله مجیدی فرزند او و دیگری نوشته جناب سیف‌الله مجیدی پسر عم او. مطالب هر دو جزوه با هم در کمال توافق می‌باشند و آنچه از مندرجات راجع به سرگذشت شخص فرج الله مجیدی می‌شود بتفاریق از ثقات احباب در همان سنوات مسموع گشته اما خود فرج لاله مادام که حیات داشت و ملاقات می‌شد گفت و شنیدش حصر در مطالب امری بود و بندرت از گذشته خود حکایت می‌نمود چه به علت اشتعال به نار محبة‌الله و اشتغال به ذکر و ثنای حق مجالی برای بیان چیز دیگر نمی‌یافت مگر اینکه بالتبع اقتضا نماید. باری این مرد یکی از افراد ممتاز خاندان کثیر العدد مجیدیه‌است و این دودمان در ایمان به امر بدیع ریشه‌دار می‌باشند و آباء و اجدادشان در عداد (السابقون السابقون اولئك المقربون) بشمار می‌آیند چه که اولین فرد از ایشان مقارن اوقات عبور حضرت نقطه اولی جل ذکره از کاشان به موهبت ایمان نایل شده است و او عبارت از آقا محمد علی مخمل‌باف کاشانی جد فرج‌الله مجیدی است. آقا محمد علی مردی متمکن بوده و چندین کارگاه قالی‌بافی داشته و در تمسک بدین اسلام پابرجا و نزد علمای شهر به دینداری و پرهیزگاری مشهور بوده و بارها برای زیارت قبور ائمه اطهار به عتبات عالیات سفر کرده و هر دفعه از ارواح تابناک آنان حاجت می‌طلبیده از جمله دفعه‌ئی در حرم حضرت سیدالشهداء تمنای سه چیز نموده است. اول اینکه ایمان بخدا و پیغمبر و اولاد طاهرینش در

قلب خود و اعضای دودمانش پایدار بماند. دویم اینکه هیچیک به عاق والدین گرفتار نگردند یعنی نسبت به پدر و مادر نافرمانی نکنند و سبب عدم رضایت آنان نشوند. سیم اینکه ثروت سرشاری که دارد او را از خدا دور نسازد و اگر چنانچه مال قرار است باعث غفلت و وبالش گردد آنچه زاید بر احتیاج است از او بگیرد. باری این مرد شبی در خواب دید که دق الباب شد وقتی که در را گشود مشاهده کرد چند نفر از دوستانش هستند که لباس سفید پوشیده و شمشیر بر کمر بسته‌اند پرسید چه خیر است گفتند قائم آل محمد ظاهر شده و ما می‌خواهیم به خدمتش برسیم و نصرتش نمائیم و در رکابش جانبازی کنیم دور از انصاف دیدیم که ترا بی‌خبر بگذاریم حالا اگر میل داری تو هم با ما همراه شو آقا محمد علی گفت قدری صبر کنید تا من هم لباس بپوشم و بیایم این هنگام از خواب بیدار شد و به اندیشه فرو رفت و چون وقت سحر و گاه ادای فریضه بود برحسب عادت یومیه به درب خانه پیشنماز محل رفت تا با یکدیگر به مسجد بروند در اثنای طریق رؤیای خود را برایش بیان کرد پیشنماز گفت خواب عجیبی است. فانوس کش پیشنماز که پیشاپیش ایشان روان بود و سخنانشان را می‌شنید گفت امروز شنیدم سواران حکومت که در سرای عطار فرود آمده‌اند سید جوانی را به این شهر آورده و قرار است او را به طهران ببرند و می‌گویند این سید ادعای بابیت کرده است پیشنماز گفت این ادعا از نقطه نظر مسلمین خالی از اهمیت نیست. باری پس از ادای نماز آقامحمد علی به منزل برگشت و قصد کاروانسرائی را نمود که سواران حکومتی در آن فرود آمده بودند تا درین خصوص تحقیقاتی به عمل آورد ولی به نظرش زود آمد و رفتن به آنجا را بوقت طلوع آفتاب محول داشت و در موقعش چند طاقه از منسوجات مخملی خود را برداشته به سوی کاروانسرای عطار روانه گردید و وقتی به آنجا رسید که سرایدار مشغول رفت و روب با آب و جاروب بود چشمش که به آقا محمد علی افتاد پس از سلام و تواضع گفت چه عجب که به این زودی از خانه بیرون آمده‌اید آقا محمد علی اشاره به طاقه‌های مخمل کرده گفت آمده‌ام با کاروانی که اینجا بار انداخته است معامله کنم سرایدار گفت ما چند روز است که مسافر نداریم فقط چند سوار دولتی که سیدی را با خود آورده و بجائی سپرده بودند اینجا منزل کردند و سحرگاه امروز به طرف طهران روانه شدند. آقا محمد علی از آنجا بیرون آمده خواست پشت سر این کاروان براه افتد ولی با خود اندیشید که اولاً تا فراهم آمدن زاد و راحله مدتی طول می‌کشد و دیر می‌شود ثانیاً آن سید محاط به سواران دولتی است و آنان به احدی اجازه ملاقات نمی‌دهند بدین جهت فسخ عزیمت نمود. از طرف دیگر حاجی میرزا جانی پریا چنانکه در تواریخ اهل بها ثبت است همان ایام میزبان حضرت اعلی بود و نتوانست عمل تبریک و تهنیت را مطابق قاعده خانوادگی بجا آورد چه این عائله روز اول تا سیم عید نوروز همگی در منزل خاله حاجی میرزا جانی جمع می‌شدند و رسوم دید و بازدید را در آنجا به عمل می‌آوردند زیرا که این خانم نزد همه افراد عائله احترام داشت حاجی میرزا جانی آن روز حاضر نشد بلکه پس از تشریف بردن حضرت اعلی به دیدن خاله آمد باز هم اعضای فامیل در آنجا گرد آمده بودند و از سبب غیبت حاجی استفسار نمودند او هم حکایت ورود حضرت اعلی را به منزل خود به اطلاعشان رسانیده گفت این سید بزرگوار مبعوث من عندالله است و محسود و مبعوض آخوندها شده که شکایتها به سلطان مملکت نوشته‌اند و پادشاه برای اینکه وجود مقدسش از آسیب آن گروه محفوظ بماند حضرتش را به طهران طلبیده است باری این سخنان که به سمع اعضای فامیل رسید سؤال و جواب در میان آمد و پس از مقداری گفتگو اول صاحبخانه یعنی خاله حاجی شهادت بر حقانیت حضرت اعلی داد و بعد از او آقا محمد علی که چنان خوابی دیده و ماده وجودش مستعد قبول شده بود از حاجی میرزاجانی سؤالاتی نمود و رؤیای خود را بیان کرد حاجی میرزا جانی هم که خوابی نظیر همین خواب دیده بود که در تاریخ نبیل نوشته شده است آن را برای مجلسیان قصه کرد و بالجمله آقا محمد علی هم مؤمن شد بعد از او خدیجه بگم صبیبه بزرگ صاحبخانه به صدق ادعای حضرت اعلی اعتراف کرد سایر حضار هم از مرد و زن به تبعیت آنان در جرگه مؤمنین درآمدند این عائله از آن به بعد جلساتی روحانی تشکیل می‌دادند و از احوال حضرت نقطه اولی اطلاعاتی بدست می‌آوردند و اگر طالب صادق و گوش شنوائی می‌یافتند او را به طلوع کوکب ظهور مژده می‌دادند. بعد از آنکه خبر شهادت حضرت اعلی بانها رسید شنیدند که جانشین

ایشان یحیای ازل است طولی نکشید که حضرت بهاءالله با عائله مبارکه به حکم دولت ایران از طهران به بغداد رفتند ازل هم بآن حدود سفر کرد و بابیان ایران برای زیارت او و کسب تکالیف شرعی به عراق عرب می‌رفتند از کاشان هم آقا محمد علی به عزم بغداد خارج شد و در قریه نراق که در سر راهش قرار داشت به قصد خداحافظی با ملاجعفر نراقی ملاقات نمود این ملا از پیروان ازل بود و با حضرت بهاءالله عداوت می‌ورزید و ذهن آقا محمد علی را درباره حضرت ایشان مشوش نمود آقا محمد علی پس از ورود به بغداد اول به منزل ازل رفت و سه روز پیاپی اذن ملاقات نیافت و سخت محزون بود این موقع تنی از بابیان کاشانی او را به محضر حضرت بهاءالله برد که پس از مشاهده عظمت و جلال ایشان بعلاوه صدور دو فقره کرامت از وجود مقدسش دانست که حق حقیقی اینجاست و بالجمله شش ماه در بغداد مقیم و از جام لقا سرشار بود سپس مرخص و مأمور شد که ملاجعفر را از اعراض و اعتراض برحذر دارد بعد هم جمیع مؤمنین کاشانی را به حقیقت امر آگاه سازد آقا محمد علی پیام مبارک را به ملاجعفر ابلاغ داشت و با او مناظره‌ها کرد سپس در کاشان بابیان را به اصل امر رهنمون گردید نخستین کسی که به مطلب پی برد ملامحمد جعفری بود که آقا محمد علی را بهترین معاون و مساعد گردید و با یکدیگر پشت لشکر ضلال را درهم شکستند و ریشه گروه ازلی را از آن دیار برانداختند. آقا محمد علی پس از آنکه علما و عوام کاشان پی به ایمانش بردند به اذیت و آزارش پرداختند و بارها درب خانه‌اش را آتش زدند ولی نظر به استحکام و ضخامتی که داشت آتش به عمقش نمی‌رسید و هر دفعه اشراری که متصدی این کار بودند روز بعد می‌دیدند در سالم است و با رنگ تازه خودنمایی می‌کند و علتش این بود که آقا محمد علی رنگ کارهای آشنا داشت آنها شبانه می‌آمدند و سوختگی سطح در را می‌زدودند و از نو رنگ می‌زدند. فراشهای حکومت نیز هر موقع حاکم تازه می‌آمد به او می‌گفتند این مرد بابی و ثروتمند است و می‌توان او را جریمه کرد و به امر حکومت به خانه‌اش آمده می‌گفتند حاکم شما را طلبیده ضمناً دوستانه گوشزد می‌نمودند که از شما شکایات بسیاری رسیده و حاکم را خیلی غضبناک کرده بهتر است که دست خالی نیائید او هم ناچار یک کیسه پول نقره با خود می‌برد و حاکم پس از قدری عتاب و خطاب از گوشه عباى او چشمش به کیسه افتاده می‌پرسید این چه چیز است جواب می‌داد مبلغ ناقابلی است برای در خانه. حاکم خوشحال می‌شد و اظهار می‌داشت مردم به من گفته بودند که شما آدم خوبی هستید و بی‌جهت علما به شما تهمت می‌زنند آنگاه گماشته خود را طلبیده می‌گفت ایشان مرد بزرگواری هستند محترمانه به منزل برسانشان و مراقب باش کسی مزاحمشان نشود. مختصر این بازی مضحک در مواقع تبدیل حکام یا طولانی شدن مدت حکومت هر یکی تجدید می‌شد و هر دفعه کیسه پول نقره دهان بدخواهان را می‌دوخت گاهی هم دشمنان متعصب کارگران قالی‌بافی را می‌شوراندند که در آن مواقع محمدباقر پسر بزرگ آقا محمد علی با نصیحت یا تدابیر دیگر ساکتشان می‌کرد باری مراتب ایمان و خدمت و انواع صدمه و مرارت او و سایر دوستان را جمال قدم در لوح ذیل اشاره می‌فرمایند:

ک. جناب محمد قبل علی علیه 669 م.خ

بنام محبوب عالمیان

یا محمد قبل علی در جمیع احوال مذکور بوده و هستی تو از نفوسی محسوبی که قبل از اکثر ناس به لقاء مره بعد مره فائز شدی طنین ذباب ترا از رب الارباب منع ننمود و به غیب غراب از حقیف سدره منتهی بازداشت این شهادت که از قلم اعلی باذن مالک اسما نازل شد ترا کفایت می‌نماید لعمرالله قد فزت بفضل عظیم و انشاءالله مؤید شوی بر حفظ این مقام چه که امر بسیار عظیمست و استقامت بسیار بزرگ دوستان آن ارض را از قبل این مظلوم تکبیر برسان بگو حق شاهد و گواه بوده و آنچه بر شما وارد مشاهده نموده حمل نمودند در سبیل الهی آنچه را که احدی حمل ننموده طوبی لکن ثم طوبی لکن بل انه یطوف حولکم این رتبه بلند اعلی و این مقام اعز اسنی را باسم فاطر سماء و مالک اشیاء حفظ نمائید حوادث ایام فانیه شما را از ملکوت باقی منع ننماید بکمال روح و ریحان و سکون و اطمینان بذكر حق و خدمت امر مشغول باشید فی

الحقیقه شماتت شنیدید ذلت مشاهده نمودید و در سبیل حق از جمیع آنچه دنیا منسوبست گذشتید حال این زحمات را حفظ نمائید تا از مکافات بزرگ الهی محروم نشوید و باحسن الجزاء فائز گردید ان افرحوا بذکری و عنایتی و ماجری من قلمی انه ینطق بما لایقابله شیء و لایعاد امر ان اعرفوا و کونوا من الشاکرین) انتهى.

آقا محمد علی پس از آنکه در کاشان از جور دشمنان و شدت عداوتشان به ستوه آمد به معیت دو پسرش محمد مهدی و عبدالباقی به طهران کوچید پسر بزرگش محمد باقر چون معلم اطفال و طرف احتیاج مردم کاشان بود با آنکه از عقیده اش مطلع بودند کاری به او نداشتند ولی وقتی که صعود کرد و به خاکش سپردند درصدد برآمدند که جسدش را بیرون آورده طعمه آتش سازند این خیر بوسیله بعض نجبای مسلمین به احباب رسید و فی الفور خودشان از خاک درآورده در باغچه منزل دفنش کردند بطوریکه غیر از خواص دوستان کسی مطلع نشد علی الخصوص وقتی که انتشار دادند که نعشش را به قم برده اند. باری آقا محمد علی با وصف تمام شداید و زحمات نود و پنج سال در دنیا زیست و عاقبت در سنه 1317 هجری قمری رخت از جهان بریست خدیجه خانم صبیبه خانم بزرگ که نام هر دو قبلاً برده شد بعد از وفات آقا محمد علی عریضه‌ئی به محضر مبارک حضرت مولی الوری ارسال داشت در جواب برای آن مرحوم طلب مغفرت و ضمناً اشاره به وقایعی می‌فرمایند که در این اوراق نوشته شد و این است صورت آن لوح مبارک:

هو الله

الهی الهی ان النبیل قبل علی الذی فاز فی محفل التجلی بلقائک فی العراق و خطی بمشاهدة نور الاشراق و انس هذا العبد بحب و وفاق و اجتنب یومئذ من جرثوم النفاق طاغوت نراق و ثبت علی الميثاق ثم حکمت علیه بالفراق فقام قیامة الاماق و ارتفع منه نحب البکاء بضجیح و احتراق فلما وصل الی عدوة الکاف قاوم اهل الاعتساف و دعاهم الی مرکز الاطاف و ثبت اقدامهم علی الصراط و وفی بالعهد و الميثاق حتی عرج الیک فی ملکوت الاشراق رب اجعله آية الغفران و رایة العفو و الاحسان صادقاً فی جنة الرضوان و نجماً بازغاً فی افق الغفران انک انت الکریم الرحمن و انک انت المعطی البازل لكل طالب الجود و الاحسان ع.ع.

آقا محمد علی چنانکه قبلاً دانستیم سه پسر داشت بنام محمد باقر و محمد مهدی و عبدالباقی یک دختر هم داشت که نامش معلوم نشد. محمد باقر پسر اول ایضاً بطوریکه از قبل مرقوم رفت صاحب خط خوب و سواد روشن بود و در کاشان تدریس می‌نمود حضرت عبدالبهاء در لوحی او را میرزا محمد باقر معلم خطاب کرده می‌فرمایند:

هو الابهی

ای بنده بها - ای محمد باقر اطفال را در دبستان الهی داخل کن و چون ادیب عشق تعلیم حقائق و معانی ده تا به قوه ملکوتیه به بلوغ رسند و از شمس حقیقت فروغ گیرند و هر یک معلم آفاق گردند و از اهل اشراق شوند ع

محمد مهدی پسر دویم- پدر فرج الله مجیدی صاحب ترجمه است که بعداً درباره اش سخن خواهیم گفت. عبدالباقی پسر سیم- پدر سیف الله مجیدی است که ایضاً بعداً معرفی خواهد شد. اولاد آقا محمد علی مخمل‌باف هر کدام الواحی بنام خود دارند که این تاریخچه را گنجایش درج همه آنها نیست حال به اصل مطلب یعنی سرگذشت فرج الله مجیدی پرداخته گوئیم این مرد فرزند محمد مهدی و نوه آقا محمد علی پشتی باف یا مخمل‌باف می‌باشد و نام مادرش ماه طلعت است که همشیره آقا محمد علی مسگر بوده و فرج الله در سال

1251 شمسی در طهران به دنیا آمد و در همانجا خط و سواد فارسی و مقدمات علوم و مقداری زبان انگلیسی آموخت پس به اجناس عطاری آشنائی پیدا کرد و بعد در بازارچه‌ئی واقع در مجاورت دروازه حضرت عبدالعظیم نزدیک مسجد حاجی ابوالفتح دکان عطاری و سقط فروشی باز کرد آنجا مرکز اجتماع علما و مسکن آخوندها بود فرج الله که از غایت اشتغال در تبلیغ امر و اعلائی کلمة الله از خود اختیاری نداشت بزودی شناخته شد و به فرج الله بابی معروف و سبب جنبش عرق عصیبت سکنه گردید عوام جاهل

به مخالفت برخاستند و علاوه بر هرزگی و بددهنی و لعن و طعن و استهزاء از فروش جنس دکان نیز ممانعت می نمودند یعنی مشتریان را مانع از خرید می شدند و اگر کسی چیزی خریده بود باسم اینکه این متاع از شخص بابی و نجس است خریدار را به دکان برگردانده فرج الله را وادار می کردند پولش را پس بدهد و بعد از اخذ وجه جنس را بر کف بازار ریخته لگدمال می نمودند علاوه بر این اوباش و اراذل محله غالباً به صورت دسته جمع می شدند و با شمع و لاله و چراغ و قندیل روبروی مغازه اش ایستاده فحش می دادند و تماشاچیان که اکثرشان از ولگردان بودند به لحنی وحشیانه و بی ادبانه لعنت می فرستادند و در گفتن ناسزا و دادن دشنام با اهل دسته همراهی می کردند. زشتی کردار و رفتار ناهنجار و درجه رذالت و اندازه توحش مردم آن زمان به گفتن و نوشتن مجسم و مصور نمی شود فقط مشاهده بالعیان می توانست مرتبه وقاحت اقوال و قباحت اعمالشان را معلوم گرداند باری فرج الله که اغلب اوقات ناظر این صحنه های عجیب بود واضح است که بر او چه می گذشت. روزی جمعی از شیعیان نزدش آمده گفتند بیا به مسجد برویم تا با فلان شیخ مذاکره کنی او نیز همراهشان شد زیرا جز این چاره نداشت مسجد از جماعت پر بود مردم در پشت بامها نیز ازدحام کرده بودند تا ببینند کار به کجا خواهد انجامید پس از گفتگوهای طولانی تنی از معاندین زبان به سب و لعن دراز کرد و دهان را به کلمات رکیک آلوده ساخت بعد گفت اگر عباس افندی شما بر حق است بسزای این سخنان زبان مرا لال سازد فرج الله رو به جماعت آورده گفت ایها الناس آیا حضرت سید الشهداء علیه السلام بر حق بود یا نه همگی با هم به آواز بلند گفتند البته که بر حق بود فرج الله گفت پس چرا در صحرای کربلا وقتی که شمر برای قطع سر آن حضرت خنجر کشید دستش خشک نشد تا از ریختن خون مطهر امام بزرگوار جلوگیری شود مردم گفتند احسنت احسنت درست گفتی شیخ مناظر که چنین دید شروع به نصیحت کرد که ای فرج الله چرا بخود بد می کنی مگر قول امام علیه السلام را نشنیده ای که فرمود التقیة دینی و دین آبائی در صورتی که امام با آن عظمت مقام برای نجات از مهلکه تقیه می فرمود تو چرا برای رهایی از معرکه تقیه نمی کنی و اینطور در اظهار عقیده خود اصرار می ورزی يك كلمه تبری کن و انتساب خود را به این طایفه منکر شو تا من دخترم را با مبالغی نقد و جهازی کامل به تو بدهم و سعی کنم تا کسب و کارت هم رونق بگیرد فرج الله به زبان نرم به او فهمانید که زن و مال و جاه و جلال نزدش جلوه ندارد و هرگز خیر عقبی را با رنگهای مردم فریب دنیا معاوضه نخواهد نمود خلاصه آن روز به سلامت از مسجد بیرون آمد ولی بالاخره ادبتهای مستمر روزانه جهال و ضررهائی که به او می زدند سبب شد که تصمیم بر تغییر مکان کسب بگیرد پس در بازار بزرگ طهران حجره گرفت و از شر دست و زبان اعداء آسوده گشت و کم کم بازارش گرم و پر رونق شد در این میان پدرش محمد مهدی در حالی که هنوز والدش آقا محمد علی مخمل باف حیات داشت جهان را بدرود گفت و با مرگ نابهنگام خویش قلب پدر را مجروح و روح پسر را مکدر نمود فرج الله که در این مصیبت بی اندازه دلتنگ و محزون بود عریضه ای به محضر مبارک مرکز میثاق تقدیم داشت که در جوابش لوح ذیل واصل شد:

بواسطه جناب امین - ط. جناب فرج الله ابن من سعدالی الله آقا محمد مهدی من اهل ك علیه بهاء الله الابهی هو الابهی

ایرب هذا عبدك قد انفصم حبل تعلقه من الناسوت و انقطعت عروة ارتباطه من البسيطة الغبرا و تعلق بكليته الى الالوج الاعلى مركز سطوع انوار اللاهوت ای رب يسر له كل امل و اقبل منه كل عمل صالح ابتغاء وجهك الكريم و اغفر له السيئات و بدله بالحسنات و لاتجعل العاقبة الحسرات انك انت العفو الغفور انك انت الرب الشكور ارحمنا بفضلك و عاملنا بعفوك انك انت الكريم الودود ع ع ای ضلع متساعد الى الله محزون مباش زیرا صعود است در افق اعلى نه هبوط در طبقات تراب طلوع است از فلك اسمی نه غروب در حفره ظلماء و البهاء عليك ع ع.

ای فرج الله این وفات پدر هر چند شما را غم و کدر ولی او را فرح اعظم و فتوح محکم او مسرور شد و شما محزون. او ممنون شد شما مغموم پس شما نیز شادی نمائید که ثابت و راسخ عروج نمود. ع.ع

فرج الله در اوایل صعود پدر شبی که خود و مادرش در اطاقی خوابیده بودند در عالم رؤیا پدر را دید که ناگهان بر او ظاهر شده گفت من از اول شب تا بحال مواظب شما هستم زود از این اطاق بیرون بروید و این سخن را با تأکید بر زبان آورد این هنگام فرج الله از خواب جسته مادر را بیدار کرد و واقعه را برایش اظهار داشت و بی‌درنگ هر دو آماده خروج شدند همینکه به نزدیک در رسیدند قسمتی از سقف اطاق که بالای رختخواب آن دو قرار داشت فرو ریخت ولی آنها به کنار رفته بودند و آسیب ندیدند. فرج الله در سنه 1278 شمسی با دختر عموی خود عفت خانم صبیبه عبدالباقی ازدواج نمود چندی که ازین وقایع گذشت روزی یکی از معاندین که در مغازه قبلی واقع در بازارچه اسباب زحمت بود گذارش به بازار بزرگ افتاد و از برابر حجره فرج الله عبور کرده او را شناخت اسم این آدم ابوالقاسم طبق‌کش بود که آزار دادن احباب را بزرگترین ثواب می‌شمرد و احدی از معاریف یاران آن زمان نبود که از دست این شخص در امان باشد نام این بدکردار مردم آزار در تاریخچه جناب آقا سید حسن هاشمی‌زاده متوجه مندرج در جلد پنجم این کتاب هم آمده است باری طبق‌کش فرج الله را به بازاریان معرفی و آنان را بر ایذاء و اضرارش وادار کرد و روزگار را بار دیگر بر فرج الله تلخ نمود زیرا تحریکات را در اینجا بیش‌تر از بازارچه می‌نمود از جمله کارهایش این بود که آدم مغرض متعصبی بنام عباس گاوکش را بر توهین و تحقیرش برانگیخت عباس هم در این کار کوتاهی نکرد و تا جایی که از دستش برمی‌آمد در ردالت میداناری و پافشاری می‌نمود از جمله روزی عکس شخصی از خارجیان را با وصفی زشت و زننده جلو مغازه نصب نموده به عابران و دکانداران می‌گفت ای مردم این عباس افندی رئیس بابیه‌است من در نظر دارم فرج الله بایی را بکشم اگر عباس افندی قدرت دارد نجاتش دهد این اهانت بیش از هر ردالت دیگری بر فرج الله گران آمد و در دل به درگاه خدا نالید و بمردی که آن موقع در مغازه‌اش بود گفت امیدوارم که خدا او را یا اخذ نماید و یا دستش را بگیرد و آگاهش سازد تا این طور بازار بندگان خدا نپرذارد چند روز بعد جنازه ابوالقاسم طبق‌کش را با سلام و صلوات از میان بازار عبور دادند تا ببرند به خاکش بسپارند عباس گاوکش هم بر اثر مظلومیت و روش فرشته‌آسای فرج الله و شنیدن مطالب و دلایل امری از خود او و سایر مبلغین در سلك مؤمنین درآمد این شخص با آنکه سنوات عمرش از نود تجاوز کرده هنوز زنده است. بنده نگارنده وصف او را شنیده و در سنه ماضیه (1352 شمسی) شبی به راهنمایی جناب سرهنگ هوشنگ مجیدی به منزلش رفتم و ملاقاتش کردیم مختصر این شخص پس از اقبال درصدد افتاد زحماتی را که بر فرج الله وارد آورده و صدماتی را که به او زده جبران کند و تا جایی که در امکانش بود جلو مردم را می‌گرفت چه که زورش به دو سه نفر می‌رسید اما از عهده بیشتر بر نمی‌آمد زیرا که (پشه چو پر شد زند پیل را). روزی دیگر يك دسته از سر بازار با علم و کتل براه افتاده افرادش هر کدام چوب یا چماق بدست گرفت لعنت‌کنان و ناسزا گویان به قصد قتل فرج الله به طرف مغازه‌اش پیش می‌آمدند و در هر قدم بر تعدادشان افزوده می‌شد فرج الله يك مجلد قرآن مجید در مغازه داشت که هنگام فرصت بان مراجعه و مطالعه می‌نمود مناجات‌هایی نیز از برکرده بود که گاهی آهسته تلاوت می‌کرد این هنگام نیز مشغول راز و نیاز بود که دسته رسید ولی بدون اینکه عملی انجام دهند از آنجا گذشتند تنی از منافقین که به ظاهر دم از دوستی می‌زد و در باطن با دشمنان مربوط بود به فرج الله گفت عجباً اینها به نیت قتل تو آمده بودند چه شد که منصرف شدند جواب داد لابد خدا نخواست که سعادت شهادت نصیب من نالایق بشود آن روز خیر دسته با آب و تاب تمام به سمع والده فرج الله نیز رسید و سخت مضطرب و نگران و گریانش ساخت ولی بزودی خبر دور شدن خطر از جان فرزندش به او واصل گردید و آرامش یافت باری چون این وحشیگریها از طرف اشرار بازار غالباً تکرار می‌شد و دیگر برای فرج اله قابل تحمل نبود مغازه را بست و بکلی از کار دست کشید و چون آن اوقات حضرت عبدالبهاء فرموده بودند جوانان بهائی خوبست زبان انگلیسی تحصیل کنند او هم برای تکمیل این

زبان داخل کلاس هشتم کالج امریکائیها شد در اینجا نیز نتوانست از تبلیغ خودداری کند و از همان اوایل دخول با شاگردان به مذاکرات امری و اثبات حقانیت دیانت بهائی پرداخت این مطلب بگوش مستر جردن مدیر کالج رسید و فرج الله را طلبیده از قضیه استفسار کرد و آغاز چون و چرا نمود فرج الله گفت شما مدیر کالج و استاد من هستید از ادب دور است که با شما در موضوع دیانت مباحثه کنم اگر تصمیم به تحقیق دارد خوبست با بزرگان بهائی مناظره فرمائید مستر جردن راضی نشده با خود او به محاوره پرداخت و خیلی واضح است که عاقبت به شکستش انجامید و از آن پس شروع به مخالفت نمود و در آخر سال با آنکه نمرات امتحانیش خوب بود و می‌بایست از کلاس هشتم کالج به کلاس نهم ارتقا یابد مدیر حسود مانع شد و گفت اگر می‌خواهی درین مدرسه تحصیل کنی باید امسال هم در کلاس هشتم بمانی فرج الله ناچار تسلیم شد سال بعد نیز مدیر نگذاشت از هشتم به نهم برود فرج الله که از طرفی به سبب صعود مادر غمگین و از طرف دیگر از دست مدیر بی‌انصاف در عذاب بود جریان قضایا را به محضر حضرت مولی الوری عریضه کرد در جواب لوج ذیل به اعزازش واصل گردید:

طهران- بواسطه جناب ادیب. جناب میرزا فرج الله خان علیه بهاءالله الابهی
هو الله

ای بنده ثابت حق الحمدالله در امر مستقیمی و متمسک به میثاق شدید از تعرض و توهین معلم غافل محزون و مأیوس و ذاهل مشو در قرون اولی ملاحظه نما که حواریین مسیح را چقدر شماتت و ملامت نمودند و آزار و اذیت کردند و محض تعصب دینی سلب اموال و قتل روا داشتند و نهایت ظلم و جفا دریغ ننمودند حال نیز همان دستگاه است لهذا صبور باش و غیور شکور باش و وقور تا فیض موفور یابی و مظهر الطاف رب غفور گردی بحسب تکلیف معلم طبقه هشتم را نیز قبول نما ضرر ندارد و از فضل و موهبت حضرت پروردگار آمرزگار امیدوارم که والده محترمه در بحر غفران مستغرق گردد و حرم محترمه سر و سامان یابد و عليك البهاء الابهی ع.ع.

باری فرج اله باز هم قبول کرد در کلاسهای بالاتر نیز با او بهمان نحو معامله شد مختصر اینکه ده سال طول کشید تا کلاس دوازدهم را به پایان برد اما مدیر لجوج از شرکت در جشن فارغ التحصیلی منعش کرد تصدیق هم به او نداد فرج الله که مراحل علوم مدرسه را پیموده و در زبان انگلیسی مسلط گشته بود بوجود و عدم دیپلم اهمیتی نداد و بعد از فراغ از تحصیل چندی از مدرسه پسرانه تربیت - معلم لسان انگلیسی شد مدتی هم در اداره مالیه (دارائی) ترجمان مستر شوستر مستشار امریکائی گردید آنگاه در اداره مذکور به خدمت پذیرفته و مسئول اوراق بهادار گشت و از حسن رفتار چنان شد که مورد اعتماد کامل اولیای آن اداره و همقطاران خود قرار گرفت. موقعی يك ورقه درخواست از کرمان برای ارسال مقداری اوراق بهادار از قبیل تمبر و باند رول واصل شد. قاعده چنین بود که این قبیل اوراق در يك کمیسیون شمرده و بسته‌بندی و به مقصد ارسال می‌گشت فرج الله که مسئول اوراق بود به اعضای کمیسیون مراجعه و خواهش کرد برای بسته‌بندی و تنظیم صورت مجلس- تشکیل جلسه بدهند حضرات گفتند خودت اوراق را بسته‌بندی کن و بفرست ما به صحت عمل و امانت تو اطمینان داریم و صورت مجلس را امضا می‌نمائیم فرج الله هم عمل را انجام داد و صورت مجلس را به امضای اعضای کمیسیون رسانید بعد از یکماه نامه از کرمان رسید که صد عدد تمبر پنج تومانی کسر است این قضیه سبب شك و ارتیاب اعضای اداره و کمیسیون و علت نگرانی و اضطراب شخص فرج الله گردید او مطمئن بود که اشیای درخواستی را به درستی و بدون کم و زیاد فرستاده است اما دلیل و شاهدهی بر صدق قول خود نداشت لهذا بدعا و مناجات پرداخت يك تلگراف هم بنا بگفته بعضی از احبای معاصر خودش به حضرت مولی الوری به انگلیسی در دو کلمه مخابره کرد به این عبارت: **ABDUL - BAHHELP ME** اما دکتر احسان الله در جزوه خود نوشته

است که تلگراف به حضرت ولی امرالله مخابره شده بوده در هر حال بزودی از ساحت اقدس جواب اطمینان‌بخش رسید فرج الله عین تلگراف مبارک را به جمیع کارمندان نشان داده گفت خاطر جمع هستم که

تمبرها پیدا خواهد شد از وصول این تلگراف هنوز يك هفته نگذشته بود که نامه از کرمان رسید که صد عدد تمبر پنج تومانی که اشتباهاً در زیاله‌دان انداخته بودند پیدا شد و این قضیه سبب مزید اعتماد و اعتبار فرج الله نزد کل گردید معهداً به سبب اصراری که در امر تبلیغ داشت و رفقای اداری و رؤسای مافوق را در این موضوع بحال و کار خود نمی‌گذاشت از اداره مالیه به دایره بلدییه یعنی شهرداری منتقلش ساختند در آنجا نیز به همین علت چند دفعه منتظر خدمت گردید و به همین کیفیت می‌گذرانید تا وقتی که بازنشسته شد باری این مرد در مراتب روحانیت و اخلاص حالاتی عجیب داشت گویند هنگام گفتگو با مبتدی اگر صحبتش در طرف اثر می‌کرد به وجد می‌آمد و آثار سرور در وجناتش به ظهور می‌رسید اما اگر طرفش لجاجت می‌کرد و دانسته دانسته بی‌انصافی می‌نمود ساکت می‌شد و به گریه می‌افتاد مختصر آنکه این بزرگوار از وقتی که خود را شناخت و به امر الهی دل باخت در تمام اوقات به خدمت و تبلیغ قیام داشت و بسیاری را از خواب غفلت بیدار ساخت که بعضی از آنها در میدان امرالله بر سمنند خدمت سوارند. فرج‌الله بطوریکه نوشته شد پیوسته فکر و ذکرش در پیشرفت امر و هدایت نفوس بود و این مقصد شریف مرهون به وقتی دون وقتی نبود جز اینکه به حسب نظام تشکیلاتی هفتهمی چند شب مرتباً به این خدمت اشتغال داشت يك شب در منزل خود و يك شب در منزل محمودبیک اشتهدادی ایضاً شبهائی در برخی منازل دیگر. جناب حبیب الله لمیعی شرحی در این خصوص مرقوم داشته که به عین عبارت این است: (راجع بشرح مرحوم فرج الله مجیدی علیه رضوان الله آنچه بعد از چهل سال یادم مانده مختصراً به استحضار می‌رساند این فانی به سال 1312 در نظام بودم شوق خدمت و تبلیغ را داشتم هر شب رفقای همکلاس خود را در بیتهای تبلیغی می‌بردم آن ایام هفته‌ئی چهار شب در منزل جناب مجیدی و دیگران به سرپرستی ایشان جلسه منعقد می‌شد این فانی مرتباً رفقای خود را می‌بردم به محض ورود در جلسه پس از پذیرائی و محبت و مهربانی يك مناجات عربی با جذابیت و لحن ملکوتی تلاوت می‌فرمودند چنان تأثیری در حاضرین پیدا می‌شد که از خود بیخود می‌شدند زیرا این بزرگوار روح مجسم و جوهر ایمان بود منقطع و متواضع بود رؤوف و مهربان بود خلق خوش و لب خندان داشت متخلق به صفات بهائی بود طرز رویه و روش مذاکره با مبتدی ادله عقلیه و تلاوت آیات جمال اقدس ابهی و مخصوصاً لوح سلاطین بود و بعد از ایرادات مبتدیها سؤال می‌فرمودند با نهایت لطف و محبت رؤس تعالیم مبارک را صلح عمومی- وحدت عالم انسانی- ترك تعصبات- وحدت لسان و حل اقتصادیات که بهترین دواى درمان نوع بشر است عقلی بیان می‌نمودند بطوری در حاضرین اثر می‌کرد که در همان جلسه محب می‌شدند و با يك سرور و انبساطی مرخص می‌شدند و شبهای دیگر با رفقای خود حاضر و شرکت می‌کردند این بود مختصری از روش تبلیغ جناب مجیدی علیه ثناءالله. يك خاطره جالب دهم محرم 1314 شمسی این فانی در منزل جناب آقای رفیعی از احبای مخلص منقطع ناهار دعوت داشتم چهار نفر از رؤسای عالی مقام ناهار دعوت داشتند عصر آن روز که روز عاشورا بود منزل یکی از وزراء مجلس روضه‌خوانی بود آقایان دعوت داشتند فانی و جناب رفیعی را به اصرار بردند بواسطه کثرت جمعیت زود مرخص شدیم در بین راه به آقای رفیعی عرض کردم منزل جناب مجیدی نزدیک است خوب است با آقایان برویم منزل جناب مجیدی این پیشنهاد مورد قبول واقع فانی از جلو رفتم درب مهمانخانه را باز و آقایان وارد شدند جناب مجیدی تلاوت زیارتنامه حضرت سیدالشهداء می‌فرمودند و چنان در بحر آیات بودند که ابداً متوجه نشدند و اشک می‌ریختند فضای محیط اطاق روحانیت موج می‌زد حاضرین تحت تأثیر قرار گرفتند بطوریکه بدون اختیار اشکها جاری شد پس از خاتمه زیارتنامه جناب مجیدی سر خود را بلند نموده آقایان را دیدند فوراً بلند شدند و آنها را با چشمهای گریان در بغل گرفته بوسیدند یکی از آقایان قسم یاد نمود که از ابتدای واقعه صحرای کربلا تاکنون همچو جلسه تذکری با روح و با این خضوع تشکیل نگشته پس از پذیرائی شرحی از عظمت این ظهور اعظم و مقام حضرت سیدالشهداء بیان فرمودند و حاضران با يك حالت منقلب مرخص شدند.... (انتهی).

از خصایص قابل تحسین دیگر مرحوم اینکه هیچگاه خود را از کسب علم و دانش مستغنی نمی‌شمرد و در تزئید معلومات خویش قصور نمی‌ورزید بلکه در هر کجا خوانی از معارف الهی گسترده می‌شد او از حاشیه نشینانش بود لذا هنگامی که حضرت صدرالصدور همدانی علیه رضوان الله و بهانه کلاس درس تبلیغ تأسیس نمود او هم جزء تلامذہاش گردید و زمانی که آن مرد جلیل ترک خاکدان گفت بی‌اندازه متأثر و مغموم شد و تسلی خاطر را عریضه‌ئی به محضر حضرت مولی الوری تقدیم نمود که در جواب لوح ذیل به افتخارش عز وصول ارزانی داشت:

طهران - بواسطه حاجی میرزا عبدالله جناب میرزا فرج الله ابن آقا محمد مهدی نبیره آقا محمد علی پشنتی‌باف علیه بهاء الله الابهی
هو الله

ای بنده حق مکتوب مفصل به دقت ملاحظه گردید فرصت نیست مختصر جواب مرقوم می‌شود در تحصیل لسان انگلیسی نهایت همت مجری دارید و اکمال کنید از صعود حضرت صدرالصدور و به رفیق اعلی نه چنان احزان احاطه نموده که به بیان آید ولی حکمت چنین اقتضاء می‌نمود که این مصیبت کبری واقع گردد و تأثیرش شدید است بعد از صعود جمال ابهی روحی لاحبائه الفدا عبدالبهاء در هیچ مصیبتی چنین متأثر نشد مالنا الا التسلیم بالقضاء و الصبر و الرضاء علی هذه المصیبة الکبری. تسلی قلوب ممکن نه و تعزیت محال مگر آنکه جناب آقا میرزا نعیم و جناب حاجی میرزا سیدعلی از اهل صاد و جناب نیر و جناب سینا همتی فرمایند و اقدامی کنند و بعزمی آسمانی و همتی ربانی و قصدی الهی بتعلیم تلامذہ آن شخص جلیل و تربیت اطفال و نورسیدگان پردازند و درس تبلیغ دهند و از علوم بقدر لزوم بهره و نصیب بخشند شاید این قلب محزون را تسلی حاصل گردد و سکون و قراری جلوه نماید علی البهائ الابهی ع.ع.

قسمتی از این لوح مبارک در تاریخچه حضرت صدرالصدور مندرج در جلد پنجم این کتاب درج شد ولی چون به افتخار فرج الله بوده اکنون تماش زینت این اوراق قرار گرفت. الواح دیگری نیز دارد که یکی از آنها این است:

هو الابهی

ای فرج بعد الشده الیوم هیچ شدت و بلائی در عالم وجود اعظم از نقض میثاق موعود و عهد معهود نه چه که بنیان مرصوص را رخنه انداخته صبیانی چند گرد آمده‌اند و معدودی چند همدستان شده‌اند که این بنیان عظیم را بکلنگ شبهات از بیخ و بن براندازند هیهات ثم هیهات این بنیاد میثاق مقاومت صدمات اعظم انقلابات عالم و ملل و امم نماید تا چه رسد بصدمه طنین ذباب و هجوم ذئاب ولی تو باید فرج بعد الشده باشی و ثبوت قطب دایره تا همسات و نقثات شبهات بکلی منقطع از آن جهات گردد ع.ع

اقوام فرج الله می‌گویند که او در پرداخت حقوق الله و تقدیم تبرعات نیز همتی مردانه داشت و عین عبارت دکنتر احسان الله فرزند ایشان در این خصوص این است: (یکی از خصوصیات اخلاقی جناب فرج الله مجیدی که تا آخر ایام حیات پیوسته مورد نظر و وجهه همتش بود ادای فریضه حقوق الله بود که در هر وضعی غیرممکن بود حقوق الله را طبق نظر و ایده شخصی مرتباً با فداکاری و از خودگذشتگی خاص که مخصوص خودش بود می‌پرداخت و در این راه از ضروریات زندگی حتی صرف نظر می‌کرد جا دارد که شمه‌ئی از این نوع فداکاری و از خودگذشتگی که کمتر دیده شده است ذکری به میان آید. مدت‌ها بود که مبلغی جمع‌آوری کرده و قصد خرید منزل داشت تا از اجاره‌نشینی به اصطلاح خلاصی یابد و بهتر بتواند در منزلسرای خود به تبلیغ امرالله پردازد منزل را در نظر گرفته و چون مبلغی برای خرید منزل کسر داشت از شرکت نونهالان که تصور می‌کنم جناب خدامراد بهمردی آن زمان تصدی شرکت را داشتند قرض منفعتی کرد تا بتواند معامله منزل را انجام دهد صبح که به قصد انجام معامله از منزل خارج می‌شود تلگراف مبارک حضرت ولی امرالله را درباره تأکید در پرداخت اعانات جهت خرید اراضی حول مقام اعلی را زیارت می‌کند و تمامی وجهی که جهت خرید منزل تهیه کرده بود به اضافه مبلغی که از شرکت نونهالان قرض کرده بود یکجا تبرعاً می‌پردازد و به قول خود در مقام اعلی خانه ملکوتی تهیه می‌کند شب

که به منزل مراجعت کرد همسرش بانو عفت مجیدی می‌پرسد چه شد معامله منزل انجام شد؟ در جواب جریان تبرع خود را تعریف می‌نماید البته بعدها وجه استقرار از شرکت نونهالان مسترد می‌شود و مجدداً مبلغ لازم تهیه و منزل شخصی در همان خیابان روزولت خریداری گردید و تا مادام الحیات همان محل مسکن ایشان و محل تشکیل جلسات و بیوت تبلیغی بود این سند شاهد کوچکی بود از درجه خلوص نیت و قدرت ایمان و ایقان و گذشت و فداکاری متصاعد الی الله در قسمت امور مادی و ناسوتی(انتهی).

ایضاً دکتر احسان‌الله مجیدی شرحی به این عبارت نوشته است: (متصاعد الی الله جناب مجیدی عوالم روحانی عجیبی داشت و اکثر وقایع روزمره را به صورت خواب در عالم رؤیا می‌دید و پیش‌بینی می‌کرد فی‌المثل موقعی که سروان عزیز الله مجیدی پسرعمویش در نهبوند خدمت می‌کرد قبل از شهادتش بدست یاغیان آن سامان موضوع را می‌دانست ولی نمی‌توانست به ملاحظه اطرافیان بطور وضوح بیان مطلب نماید و فقط به اشاره و ابهام عنوان مطلب می‌کرد تا آنکه خبر شهادت نامبرده به طهران رسید آن وقت کیفیت قضیه روشن شد) (انتهی).

سروان عزیزالله چنانکه در نوشته آقا سیف الله مجیدی ذکر شده افسری وظیفه‌شناس بود و این وظیفه‌شناسی در احترام مقام سلطنت و اطاعت اوامر دولت در امور اداری و نظامات کشوری از فرایض دینی اهل بهاست. نصوص در این خصوص از آیات و الواح و توابع به قدری است که از يك كتاب تجاوز می‌کند و اینجا به عباراتی از بیانات حضرت بهاء‌الله در لوح ابوالفضایل گلپایگانی مندرج در صفحه 365 مجموعه الواح چاپ مصر اکتفا می‌شود. قوله جل جلاله:

(بگو ای عباد به راستی گفته می‌شود و به راستی بشنوید حق جل شأنه ناظر به قلوب عباد بوده و هست و دون آن از بر و بحر و زخارف و الوان کل را به ملوک و سلاطین و امراء واگذارده چه که لازال علم یفعل مایشاء امام ظهور بازغ و ساطع و متلاً آنچه امروز لازم است اطاعت حکومت و تمسک به حکمت فی الحقیقه زمام حفظ و راحت و اطمینان در ظاهر در قبضه اقتدار حکومت است حق چنین خواسته و چنین مقدر فرموده قسم به آفتاب راستی که از افق سماء سجن اعظم مشرق و لائح است يك نفس از مأمورین دولت از يك فوج ارباب عمائم عندالله اقدم و افضل و ارحم است چه که این نفس در لیالی و ایام به خدمتی مأمور است که آسایش و راحت عباد در اوست ولکن آن فوج در لیالی و ایام در فساد و رد و سب و قتل و تراج مشغولند) (انتهی).

پس نظر به بیانات متعالیه فوق سروان عزیزالله مجیدی که قتیل در این سبیل بوده البته عندالله دارنده اجر جزیل خواهد بود اما تفصیل این واقعه غم‌انگیز در اینجا دور از مقصود است لهذا به همین اشاره اکتفا رفت چه که مراد بیان یکی دیگر از مزایای فرج الله بود. باری آقا فرج الله نام خانوادگی (مجیدی) است و این کلمه اقتباس از لوح مبارکی است که به اعزاز محمد باقر فرزند ارشد آقا محمد علی مخمل‌باف صادر شده بوده است که صورتش این است:

ك. جناب آقامحمد باقر معلم ابن آقا محمد علی المتصاعد الی الله
هو الله

ای سلیل آن مجید - پدر بزرگوارت در مدت حیات در سبیل نجات سلوک مینمود و در منهج قویم حرکت. منظور نظر عنایت و مشمول لطف و مرحمت حضرت احدیت بود تا آنکه صعود بملکوت غیب امکان نمود. حال آن نجل سعید او نیز باید بر قدم او حرکت نماید تا مظهر الولد سرابیه شود. الی آخر بیانہ الاحلی
اما کیفیت انتخاب لفظ مجیدی این است که در ایران وقتی که از طرف دولت مقرر گردید که اسامی کل افراد مملکت در دفاتر احصائیه ثبت شود و همگی دارنده نام خانوادگی باشند بزرگان این دودمان برای انتخاب نام خانوادگی جمع شدند و به الواح اعضای خاندان مراجعه نموده این کلمه را از لوح مزبور برگزیده در دفاتر دولتی باسم مجیدی به ثبت رسانیدند و در بین این خاندان غیر از فرج الله و اشخاص دیگری که نامشان به میان آمد افراد دیگری هم مصدر خدماتی شده‌اند که انشاءالله در خاتمه همین سرگذشت

اشاره بآنان خواهد شد. اما فرج الله در سال 1317 شمسی به علت بیماری فشار خون از نصف بدن فالج شد و توسط اطبای حاذق بهائی تحت معالجه قرار گرفت صبیهاش باهره مجیدی نیز کتباً از حضرت ولی امرالله برای پدر تمنای شفا نمود در جواب ضمن اظهار عنایت نوید فرمودند که در حقیقت دعا خواهند کرد تا بتواند مانند سابق به خدمات امریه موفق شود پس از وصول توقیع مبارک حالش بهتر شد فقط مختصر پیچی در پای چپ باقی ماند که هنگام راه رفتن قدری آن را به دنبال می‌کشید و به همین وضع در مجالس و محافل حاضر می‌شد و در مناظرات و محاورات شرکت می‌کرد تا اینکه در فروردین سال 1322 شمسی به سکنه ثانوی مبتلا و بستری گردید و پاهایش ورم آورده کمکم بالا می‌رفت تا به شکم و قلب و ریتین رسید بالاخره در روز یازدهم اردیبهشت سنه مذکوره چشم از جهان فرو پوشید و جسد شریفش با اعزاز و احترام در گلستان جاوید طهران مقرر گزید چندی پس از صعودش دکتر احسان الله عریضه‌ئی راجع به پدر به محضر انور ارسال داشت و در جواب توقیع ذیل عز صدور یافت:

طهران - جناب آقا میرزا احسان الله مجیدی علیه بهاءالله ملاحظه نمایند.

نامه آن عزیز روحانی مورخه 19 شهر الجلال سنه 102 به لحاظ عطوفت و مهربانی حضرت ولی امرالله ارواحنا فداه فائز و مراتب عرفان و ایقان و اطمینان به عنایات آن جمال سبحان علت سرور و انبساط وجود اقدس مبارک گردید. خدمات جلیه امریه متساعد الی الله والد ماجد جناب آقا فرج الله مجیدی در ایام حیات کل در بساط مرحمت مذکور و مورد تمجید و ثنای موفور امیدواری مبارکشان چنان که اولاد و بازماندگان آن متعارج به ملکوت رحمن بر اثر قدم آن فدائی درگاه رب منان مشی و حرکت نمایند و روح آن بزرگوار را در عالم اسرار شاد و خرم سازند و از هر جهت مؤید و موفق باشند مخصوصاً در حق آن مغفور محبور طلب علو درجات در مقامات قرب و لقا فرمایند مطمئن باشند امهالله عفت خانم و امهالله باهره خانم را از قبل حضرتشان تکبیر ابدع ابهی ابلاغ دارید استدعای تأیید و توفیق درباره آن دو ورقه موقنه روحانیه می‌فرمایند حسب الامر مبارک مرقوم گردید. نورالدین زین . 18 شهر الرحمه 102 مطابق 11 جولای (1945)

بازماندگان فرج الله عبارت از عفت خانم همسر و باهره خانم دختر و احسان الله پسر و هر سه یادگارهای صالح و خدمتگزار آن بزرگوار بودند. باهره خانم در سال 1323 شمسی وفات یافت و احسان الله به دریافت تصدیق طبابت نایل آمد و عفت خانم که الحال عمرش از هشتاد سال تجاوز کرده زنی است مخلص و روحانی و در خانه پسر بسر می‌برد. فرج الله الواح و توقیعات متعددی دارد که فرزندش فتوکپی از همه گرفته و نسخه‌های اصلی را به ساحت اقدس فرستاده است. باری گفتیم که در میان این فامیل بزرگ نفوس دیگری هم پیدا شدند که شایسته ذکر هستند از شرحی که در اوایل این جزوه گذشت تلویحاً این مطلب بدست آمد که این فامیل با حاجی میرزا جانی پرپا میزبان سه روزه حضرت اعلی قرابت داشته‌اند و نیز تصریح شد نخستین کسی که بر اثر بیانات حاجی میرزا جانی ایمان آورد خاله او سپس آقا محمدعلی مخمل‌باف و بعد خدیجه بیگم دختر خاله حاجی بود. در میان نسوان این فامیل همین خدیجه بیگم که به حباله نکاح استاد حسن صباغ درآمد فردی ممتاز بوده زیرا لسانی بلیغ در تبلیغ داشته شاهد بر این مطلب يك لوح از قلم اعلی و دو لوح از خامه مرکز میثاق است که ذیلاً هر سه به ترتیب زیارت می‌فرمائید:

1- امهالله خدیجه بگم ملاحظه نمایند

بنام مقصود آفاق

ای خدیجه بشنو ندای مطلع نور احدیه را که از افق سجن اعظم ترا ندا می‌فرماید تا از خمر بیان رحمن سرمست شوی و مابین اماءالله بذکرش مشغول باشی انشاءالله به کمال تقدیس و تنزیه نائمات را از نفحات

آیات الهیه بیدار نمائی و مقبلات را از کوثر مطلع بینات رحمانیه به وله و شوق آری تا کل به یاد دوست خرم باشند و بحب او زنده و پاینده مانند والبهاء عليك.

2- ط. ورقه مبلغه امه الله خدیجه بگم علیها بهاء الله الابهی.

الله ابهی

ای ورقه طیبه مبلغه حال وقت نطق و بیان است و زمان تبلیغ و تبیان زبان بگشا و بیان بنما الرحمن علم القرآن ثابت کن. روح القدس در هویت زبان نطق کند و روح الانس شرح نماید و روح الامین ثبت نماید و روح القدیم تأیید کند قسم بآن جمال بی مثال که در ملکوت غیب پنهان که چون ورقات بمحامد و نعوت در ستایش و تبلیغ امر رب و دود زبان بکشایند اهل جوامع ملکوت و صوامع لاهوت گوش کنند و اصغاء نمایند و فریاد هله هله یا بشارت برآرند والبهاء عليك و علی کل امة ثبتت علی الميثاق ع

3- در لوحی دیگر همواره زبان بهدایت اماء بگشا و بکمال قوت بتبلیغ مشغول شو و صبیبه امه الله ملکه را بیان تبلیغ بیاموز تا لسان فصیح باز نماید الیوم تکلیف کل تبلیغ است چه رجال چه نساء ... و عليك التحية و الثناء ع

باری اگر سرگذشت مشروح و مفید و مستند از این خانم یعنی خدیجه بگم که بنص مبارک از مبلغات بوده است بدست بیاید فصلی مستقل در کتاب برایش باز خواهد شد. چند نفر از افراد این خانواده با حفظ مقام اداری امر مهاجرت را نیز انجام داده اند که ذکر یکایک آنها باعث تطویل می گردد در این مقام دو نفر را نام می بریم و با مختصر شرحی از خدماتشان این سرگذشت را تمام می کنیم. از آن دو نفر یکی جناب سرهنگ هوشنگ مجیدی است که پس از بازنشستگی با عائله با پاکستان مهاجرت کرد و چندی در کویته و لاهور به هدایت نفوس قیام داشت و موفقیت های شایانی نصیبش گردید و به همین جهت پاره ای از متعصبین به مخالفتش برخاستند و سبب شدند که به ایران مراجعت کند در ایران هم ضمن کارهای شخصی به خدمات امری اشتغال می ورزد و همواره انجام وظایف روحانی را وجهه همت قرار داده و می دهد. دیگر جناب سیف الله مجیدی فرزند عبدالباقی پسر سیم آقا محمد علی پشتی باف است. سیف الله در دامان ملکه خانم مادر مطلعش که نامش در لوح حضرت عبدالبهاء آمده است به روح دیانت پرورش یافته و از کودکی به مجالس تبلیغی پسرعموی بزرگوارش آقا فرج الله و سایر مبلغین نامی آن زمان حاضر می شده و راه و رسم تحبیب و کیفیت برخورد و مذاکره با مبتدیان را می آموخته و از افواه فضلالی بهائی و کتب امری دلایل و براهین در سینه می اندوخته و از زمان صعود حضرت عبدالبهاء که تا حالا پنجاه و سه سال می گذرد منزل خود را در شب معینی از هفته برای ورود متحریران حقیقت باز گذاشته و خود برای پذیرائی و حل مشکلاتشان یا ملاقات دادنشان با سایر مطلعین آماده بوده و هست و از همان اوقات چه در زمانی که شغل معلمی داشته و چه در وقتی که متصدی و مدیر داروخانه شخصی بوده خواه در طهران و خواه در خارج آن هیچگاه این وظیفه وجدانی را از یاد نبرده و درین زمینه موفقیتها حاصل کرده است از جمله در پنجاه و پنج سال قبل در بلاد گیلان با شیخ عبدالرحیم فرهنگی والد جناب دکتر مسیح فرهنگی مذاکره آغاز و او را به تحقیق و ادار نموده تا عاقبت بشرحی که جناب دکتر فرهنگی نوشته اند بایمان او انجامیده و این است عین نوشته ایشان در این خصوص:

(در خصوص شرح تصدیق والد آنچه از لسان ایشان شنیده و به خاطر مانده این است که در حدود سالهای 1338 قمری مدرسه ای ابتدائی به سبک جدید بنام مدرسه حشمتیه در لنگرود تأسیس یافت و پدرم آقا شیخ عبدالرحیم که بعدها بنام عبدالرحیم فرهنگی موسوم گردید در معیت دو تن از معلمین دیگر در آن دبستان به تدریس مشغول بود آن دو شخص یکی موسوم بود به حبیب الله خان کیهان و دیگری سیف الله خان مجیدی

و این دو بزرگوار بهائی بودند که از طهران به قصبه لنگرود آمده سکونت اختیار نموده بودند بعدها برادر آقای حبیب الله کیهان بنام آقای وجیه الله مؤدب نیز بآنان پیوست و به تدریس پرداخت پدرم که آخوند تحصیل کرده بود دروس ادبیات و علوم دینی و قرآن را تدریس می‌کرد و حضرات با رعایت حکمت و تدبیر آغاز صحبت امری با وی نموده بودند و چون با همه تدابیر از عهده اقتناع وی برنیامدند به قزوین مکاتبه نموده و استمداد کرده بودند جناب آقا میرزا طرازالله ابن جناب شیخ کاظم سمندر که در زمان ما به جناب سمندری ایادی امرالله معروف بود از طریق کوههای رودبار و الموت وارد لنگرود شد و جلساتی با احاباء ترتیب داده بودند و تدبیری نمودند که جناب سمندری به عنوان يك سیاح به مدرسه رفته از کلاسها دیدن نماید و آشنائی با شیخ عبدالرحیم پیدا کند و چون از بازدید مدرسه فارغ شدند اظهار می‌دارد که رسم امروز چنین است که از هر دیداری بازدیدی به عمل آید پدرم نیز با میل قبول نموده محل سکونت را سؤال می‌نماید و ایشان منزل میرزا احمد شمس الاطباء یزدانی را اظهار می‌دارد که او هم از بهائیان آن قصبه بود و به طبابت مشغول و با پدرم همسایه بود پدر با علم به اینکه شمس الاطباء بهائی است پس به احتمال قوی این تازه وارد سیاح نیز باید بهائی باشد ولی بازدید او را واجب دانسته ملاقات صورت می‌گیرد و مذاکرات آغاز می‌گردد و از آیات و احادیث در اثبات این ظهور اعظم بیان می‌شود که البته مقداری را قبلاً شنیده بود و چون جناب سمندری را مردی وارد و با وجود لباس تجارت و کلاه شخصی مطلع از آیات و اخبار ملاحظه می‌نماید میل بادامه صحبت بیشتر می‌شود اما پس از چند شب صحبت و مباحثه و مجادله بالاخره شبی از جناب سمندری سؤال می‌نماید که دعوی این ظهور چه مقامی است لابد پیش خود فکر کرده بوده است که یا دعوت امامت است یا نبوت و هر دو به عرف شیعه مردود می‌شود لهذا جواب آسان خواهد بود اما جناب سمندری می‌فرماید آخوند در جواب این سؤال لقمه‌ئی به دهانت می‌گذارم که یا خفه می‌کند یا سب حیات می‌شود و آن این است که مظهر این ظهور دعوی الوهیت دارد از این جواب جناب شیخ برآشفت و برخاسته بود که لازمه فرار يك مؤمن از جمع مشرکین بوده است و دیگر ادامه مکالمه را با آن جمع جائز نمی‌داند و از اطاق خارج شده به خانه می‌رود ولی می‌فرمود تا صبح خوابم نبود زیرا متحیر بودم که این مرد با وجود علم و اطلاع از آیات و اخبار چگونه ممکن است مشرک باشد و چنین اعتقادی داشته باشد لهذا دعا و مناجات می‌نماید و از خداوند می‌خواهد که او را به حقیقت موضوع واقف فرماید چون نزدیکیهای صبح بخواب می‌رود خود را مقابل دیواری مشاهده می‌کند که از شرق و غرب کشیده شده و انتهای آن معلوم نیست و چنان مرتفع است که بالای دیوار دیده نمی‌شود و خود متحیر که از کجا باید عبور کرد در این حین ندائی بگوش می‌رسد که آن دریچه مقابل را باز کن چون دریچه را می‌گشاید گنجی کتابخانه‌ئی ظاهر می‌شود و همان ندا می‌گوید يك يك را بردار و بخوان و چون بان رسالات توجه می‌نماید ملاحظه می‌شود که فتاوی و رسالات اجتهادیه علمای مرجع تقلید آن زمان است مانند حاج شیخ کاظم خراسانی و اصفهانی و غیره و هر يك را برمی‌دارد و مؤلف را ملاحظه می‌کند آن ندا می‌گوید این را بگذار و دیگری را بردار و چون چند بار تکرار می‌شود بنامه‌ئی می‌رسد که به خط زیبا مرقوم بود و در آخر آن امضاء شده بود ع ع و در این هنگام از خواب بیدار می‌شود ولی حیران که این چه خوابی بود و آن دیوار و دریچه و رسالات چه حکایتی و این امضاء ع ع از کیست؟ خلاصه با این حیرت پس از ادای صلوه و صرف صبحانه عازم مدرسه می‌شود و طبق معمول به خانه میرزا وجیه الله مؤدب می‌رود که باتفاق به مدرسه بروند زیرا او هم در همسایگی منزل گرفته بود وقتی به خانه مؤدب رفته دق الباب می‌نماید خانمش در را گشوده تعارف می‌نماید که بفرمائید چون وارد خانه می‌شود ملاحظه می‌کند که مؤدب به خواندن عباراتی با لحن مشغول است گوش می‌دهد و از عبارات مجذوب می‌گردد و چون تمام می‌شود با تعجب کلمه ع ع را می‌شنود اما مؤدب و خانمش در این مدت سخت نگران بودند که مبدا شیخ با شنیدن این مناجات فتنه‌ئی بپا نماید علی الخصوص که شب گذشته با عصبانیت خارج شده بود وقتی مؤدب پیش می‌آید و سلام می‌کند پدرم با او خارج می‌شود و در راه سؤال از معنی ع ع می‌نماید او هم به ناچار می‌گوید این مناجات بود که تلاوت کردم و از ع ع مقصد عبدالبهاء عباس است که پسر صاحب ظهور است دیگر پدرم چیزی نمی‌گوید و عصر

که مدرسه تمام می‌شود از مؤدب می‌پرسد کجا می‌تواند دوباره از جناب سمندری دیدن نماید وقتی وارد خانه‌ی می‌شوند که معظم له در آنجا بود به محض ورود و سلام و علیک جناب سمندری می‌پرسد جناب شیخ دیگر چه آورده‌ی می‌گوید این بار دو گوش آورده‌ام و به دقت مطالب را گوش داده به شرف ایمان فائز می‌شود و با مطالعه کتاب مستطاب ایقان به مقام اطمینان نائل می‌گردد (انتهی).

سرگذشت ششم (ص 125)

جناب سید ارتضی حسین عابدی فاضل نوگانوی

جناب سید ارتضی حسین عابدی فاضل نوگانوی

در سفر دویم خود به پاکستان و اوقات اقامت در کراچی کراراً می‌شنیدیم که تنی از دانشمندان بهائی در یکی از محلات دوردست این شهر مسکن دارد که به سبب ضعف بصر و بدن خانه‌نشین می‌باشد حقیر را شوق دیدار او بر سر افتاد ولی چون وسائط نقلیه و راهنما کمیاب بود روزها و هفته‌ها می‌گذشت و هر بار برای آن کس که قرار بود در این طریق با بنده همراهی کند مانعی پیش می‌آمد و به تأخیر می‌افتاد تا بالاخره در روز دوازدهم اسفندماه 1353 شمسی به معیت جناب اسفندیار بختیاری به منزلش رفتیم و او همین سید محترم یعنی ارتضی حسین عابدی صاحب ترجمه است که در یکی دو ساعتی که نزدش بسر بردیم از درجه

روحانیت و مراتب تسلیم و رضا و بیانات شیرینش محظوظ شدیم و بنده با ملاقات او یکی دیگر از رجال مصابیح هدایت را یافتیم و از او استدعا نمودم شرح احوال خود را بنویسد و برایم بفرستند و به جنابش گوشزد نمودم که بنده مسافرم و بیش از هشت روز دیگر درین شهر نخواهم ماند زیرا صبح یازدهم مارس (1975 میلادی) از کراچی به بلاد عربی پرواز خواهم کرد و چون بعید است که شما با این چشم دردناک بتوانید سرگذشت بالنسبه مشروح خود را در ظرف این مدت کوتاه مرقوم فرمائید بهتر است هر چه را نوشتید تا آخر روز دهم مارس به من برسانید و بقیه‌اش را بعداً به آدرسی که جناب بختیاری به شما خواهند داد به ایران ارسال فرمائید. باری برخلاف انتظار پس از پنج روز دفتری حاوی سرگذشتش به خط خودش به فانی اصل شد که توانستم آن را در کراچی برای برخی از مطلعین بخوانم و به صحت جمیع مندرجاتش مطمئن‌گردم و چنین اقدامی از این مرد با تن نزار و احوال نیمه‌بیمار در حین آماده شدن برای جراحی تنها چشمی که قدری بینائی دارد دلالت بر همت بلند آن بزرگوار می‌نمود و به خوبی می‌رسانید که در عهد جوانی و ایام تندرستی چقدر پشت کار داشته است. باری قبل از ورود به اصل مطلب خوانندگان محترم را مستحضر می‌دارد که اسامی اماکنی که در این سرگذشت آمده است تماماً از روی خط نیمه خوانای عابدی است بحال تطبیق آنها با نقشه جغرافیا بدست نیامد لهذا هر گاه در اسامی اشتباهی باشد بنده نگارنده معذور خواهد بود. اکنون به مطلب پرداخته گوئیم ارتضی حسین که من بعد لاجل تخفیف به کلمه (عابدی) یاد خواهد شد در سنه 1896 میلادی در یک قصبه کوچک بنام نوگانوه سادات از کشور هندوستان متولد شد نام پدرش مولوی سید رضا حسین بود که از اهالی قدیم قصبه مذکوره و از مشاهیر علمای شیعه در آن محل بشمار می‌آید این مرد از آنجائی که در مذهب تشیع تعصبی شدید داشت پدرش عابدی را هم مانند خود بار آورد این پدر و پسر چندی در شهر بزرگ مرادآباد می‌زیستند و در سنه 1905 به شهرستان نکینه منتقل گشتند بعد هم بقیه اعضای عائله بآن دو پیوستند مولوی سید رضا حسین در اینجا مشغول تدریس علوم دینی گردید پدرش عابدی نیز زانو به زانو سایر تلامذه با استفاده از محضر پدر پرداخت و تا چهارده سالگی مبادی دینی اسلامی بر وفق معتقدات فرقه شیعه اثنا عشری و کتبی فارسی از آثار سعدی و امیرخسرو دهلوی و مقدماتی از صرف و نحو عربی را فرا گرفت آنگاه به امر پدر به شهر لکنهو که مرکز علوم دینی شیعیان هندوستان بود سفر نموده بادامه تحصیل و اکمال معارف خویش اشتغال ورزید و مقداری از کتابهای ادبی فارسی و عربی را درس گرفت ضمناً در پیش خود به مطالعه دیوان خواجه حافظ و قصائد قآنی و اشعار عرفی مشغول و به اصطلاحات و استعارات شعرای مذکور آشنا گردید در خلال همین احوال گاه بگاه به شهر رامپور می‌رفت و از محضر سید علی نقی که تنی از علمای مشهور در ادبیات فارسی بود استفاده می‌نمود و بالجمله معارف اندوخته را بجائی رسانید که در سنه 1915 توانست در امتحانات دانشکده پنجاب با دانشجویان دیگر شرکت نموده به اخذ درجه منشی فاضل نایل آید سپس از لکنهو به قصبه امرده آمده در درالتعلیمی موسوم به نورالمدارس که اختصاص به تدریس ادبیات عربی داشت داخل شد و آن را به پایان برد و در همان اوقات به تحصیل زبان انگلیسی مشغول و سپس در دانشکده پداگوژی دانشگاه الله‌آباد داخل گشته در سنه 1922 پس از گذراندن امتحانات تصدیق (سی - آی - C.i) دریافت داشته در همان سال به معلمی مدرسه عالی دولتی تعیین و گماشته شد و این مدرسه در قصبه هاپورط قرار داشت. اکنون قدری بگذشته برگشته گوئیم عابدی هنگامی که مراحل طفولیت را در مرادآباد و نگینه سپری می‌کرد گاهگاهی بهمراهی والدین به وطن خود نوگانوه می‌رفت مقارن همان اوقات یکی از بستگان به خانواده‌اش که سید مشتاق حسین نام داشت برای امور کسبی سفری به بمبئی کرده در آن شهر به شخصی از احبای الهی موسوم به مهرعلی برخورد از او مطالبی راجع به امرالله شنیده بعد هم با میرزا محرم اصفهانی ملاقات نموده در سال 1906 یا 1907 میلادی به جرگه بهائیان درآمد سلیسه خانم کرمانی که این ایام تنی از

اعضای هیئت مشاورین هندوستان می‌باشد صبیبه همین مشتاق حسین است. باری وقتی که این خبر به نوگانه رسید و دانسته شد که او بهائی شده و برادرش محمود حسین را نیز به این عقیده درآورده است افراد قبیله سادات که عددشان به ده‌هزار نفر بالغ می‌شد سخت ناراحت شدند و جنب و جوش آمدند و هنگام برخورد بآن دو برادر به اذیت و آزارشان قیام کردند ولی آن دو مؤمن بالله با صبر و حوصله زایدالوصفی جفای آنها را تحمل نمودند و در عقیده خویش ثابت و مستقیم ماندند تا کم‌کم عداوتها به ظاهر تخفیف یافت ولی دل‌های آن جماعت انباشته از بغض و عناد بود زیرا کلمه بابی با اسم مشتاق حسین و محمود حسین ترکیب شده بود و مرد و زن قبیله درباره بابیان انواع اراجیف بر زبان می‌آوردند از جمله می‌گفتند جماعت بابی گوشت سگ را با اشتیاق و اشتهای زیاد با شراب و عرق می‌خورند و آمیختن با دختران و خواهران و زنان پدران خود جایز می‌دانند هنگامی که عابدی با ابوبین خود به وطن می‌آمد این مزخرفات را به او هم می‌گفتند و سفارش می‌نمودند که از حرف زدن با مشتاق حسین بپرهیزد و هرگز يك کلمه با او صحبت نکند اما عابدی چون از طفولیت چنین آموخته و عادت کرده بود که به کسانی که از او بزرگتر هستند سلام کند هر وقت در کوچه به مشتاق حسین می‌رسید سلام می‌کرد او هم با مهربانی جواب می‌داد و در حقش دعای خیر می‌نمود و می‌گفت تو چقدر پسر خوبی هستی. باری این سوابق در میانشان بود تا اینکه سالها گذشت و بشرح مذکور در فوق عابدی در مدرسه هاپورط به تعلیم مشغول شد در آن اوقات مشتاق حسین شغلش خرید اشیای فلزی شکسته و ساقط از قبیل مس و برنج و سرب و روی از منازل مردم بود که آنها را در بازارهای مخصوص این کار در شهرهای مختلف هند می‌فروخت در قصبه مذکور هم بازاری برای این معامله وجود داشت که این مرد هر ماهی یکبار به آنجا برای فروش جنس خود سفر می‌کرد یک‌دفعه آن دو در کوچه بهم رسیدند و یکدیگر را شناختند و سبب اینکه هر کدام چرا به این شهر آمده است دانستند عابدی مشتاق حسین را که عابر و مسافر بود و به قبیله‌اش انتساب داشت به خانه خود دعوت کرد مشتاق حسین تشکر نمود ولی از قبول دعوت معذرت خواسته گفت شما لابد شنیده‌اید که اهل وطن در حق من چه می‌گویند لهذا ممکن است آمدنم به منزلتان سبب بدنامی شما بشود و ضرری به آبروی شما بزند عابدی که هنوز از امر جدید اطلاعی نداشت و باسم باب و بهاءالله آشنا نبود و مشتاق حسین را مردی مسلم می‌شمرد گفت دوست عزیزم شما اهل وطن و از قبیله من هستید و به صورت مسافر به شهری که سکونت دارم آمده‌اید و من شما را به عنوان مهمان به خانه می‌برم و از احدی بیم و هراس ندارم. مشتاق سه روز در خانه عابدی بسر برد و در ظرف این مدت صحبت‌های بسیاری از تاریخ ابتدای ظهور عیسوی و وقایع اوایل طلوع شمس محمدی و مخالفت‌های مردم آنزمان با آن دو رسول الهی به میان آورد و بعد از احوال خراب مسلمین کنونی عالم و ضعف و زبونی آنان در مقابل ملل دیگر دنیا و خرابی اعتقاد ملت اسلام به میادی دینی خویش و سرگشتگی و بدبختی آنها به سبب عقب‌افتادگی و فساد اخلاق و تباهی احوالشان در کل شئون بیان می‌کرد و گاهی از شدت تأسف و تأثر صوتش خیلی بلند می‌شد این مرد چنانکه قبلاً گفته شد ماهی یکبار به این محل می‌آمد و ازین به بعد هر دفعه به منزل عابدی وارد می‌شد و همان صحبت‌های قبلی را با شدت و حدت تکرار می‌نمود تا در سفر پنجم یا ششم که باز همین سخنان را به میان آورد عابدی گفت آنچه درباره احوال حالیه مسلمین می‌گویند درست است پس بفرمائید شما چه دینی دارید و به کدام عقیده معتقد هستید؟ مشتاق حسین در جواب قدری تأمل کرد و با خود اندیشید که شاید تصریح به عقیده سبب استیحاş عابدی بشود و غباری بر زلال دوستی بنشیند ولی بالاخره جرئت بخود داده گفت من بهائی هستم عابدی بدون اینکه متغیر شود و چین بر جبین بیندازد پرسید بهائی چیست و بهائیان چه کاره هستند و عقیده دینی آنها چه چیز است او تاریخ مختصری از ظهور حضرت اعلی و حضرت بهاءالله بیان کرد بعد هم شماره‌ای سال پنجم مجله کوکب هند را که یکجا جلد شده بود به او داده گفت این مجله از نشریات بهائیان هندوستان است که در دهلی منتشر می‌گردد آن را بخوانید تا از امر بهائی اطلاعاتی بدست آرید بعد خداحافظی کرده براه خود روانه شد. دفعه دیگر که به هاپورط وارد و به منزل عابدی داخل شد هوا بسیار گرم بود بعد از صرف ناهار عابدی برخاست تا خود برای استراحت به اطاق دیگر برود و مهمانش در همین اطاق آرام

بگیرد این هنگام مشتاق حسین يك كتاب امری به حجم صد ورق به او داده گفت این را مطالعه کنید عابدی آن را گرفته به اطاق خویش رفت و کتاب را گشوده با شوق وافر در دو ساعت تمامش کرد و به اطاقی که مشتاق حسین در آن بوده برگشته کتاب را پیشش نهاد او به خیالش عابدی از کتاب خوشش نیامده است که آن را پس آورده لذا پرسید چه چیز از مندرجات این کتاب بنظر شما ناپسند آمد که نخواستید بخوانید جواب داد تمامش را خواندم و کل مندرجاتش را پسندیدم مشتاق حسین از چند موضع کتاب سؤالاتی کرد و جواب درست شنید و مسرور شده گفت شما باید حتماً حاضر شوید با هم به دهلی برویم تا با جناب محفوظ الحق علمی مدیر مجله کوکب هند ملاقات نمائید عابدی گفت حالا معذورم ولی سعی می‌کنم فرصتی بدست آرم و برای دیدن ایشان به دهلی بروم باری مشتاق حسین هر دفعه می‌آمد مطلب را تجدید و عابدی را به مسافرت دهلی تشویق و در این خصوص اصرار و تأکید می‌نمود تا بالاخره پس از شش ماه با یکدیگر به دهلی رفتند و جناب علمی را که سرگذشتش در جلد نهم این کتاب درج شده است ملاقات کردند اما آن موقع همسر علمی به سختی بیمار بود و چون در خانه پرستار نداشتند علمی شخصاً از او مواظبت می‌نمود معه‌ها ساعتی با عابدی نشست و برحسب خواهش او در موضوع چگونگی معجزات انبیاء صحبت داشت بعد هم چند کتاب امری من جمله لوح ابن ذئب که جدیداً به زبان اردو ترجمه شده بود به او اهداء کرد عابدی در مراجعت به محل خویش کتابها را به دقت از نظر گذرانیده بر طلبش در وقوف بر این قبیل مسائل افزوده شد ضمناً مشکلات و سؤالاتی هم برایش پیش آمد که می‌بایست حل شود و جواب قانع کننده بشنود لهذا بعد از آن هر ده پانزده روز یکبار به دهلی سفر می‌کرد و با احباب صحبت می‌داشت و در مراجعت با دوستان خویش مطلب را در میان می‌نهاد گاهی هم که به نوگانوه مولد خود می‌رفت با شیعیان آنجا و سایر مردمانش درین باره مذاکره می‌نمود در نوگانوه چنانکه از قبل دانستیم چندی بود که تعرضی به مشتاق حسین و برادرش نمی‌نمودند ولی این موقع که عابدی در موضوع دین اسلام و بهائیت و مسئله حق و باطل و امثالها صحبت به میان آورد آتش عنادی که در زیر خاکستر پنهان بود شعله‌ور شد به این معنی که سادات قبیله بجوش آمدند و خروش برآوردند چه که این طایفه خود را از جهت کثرت عدد و شرافت نسب و داشتن علمای دینی برتر از سایر فامیله‌ها می‌شمردند حالا که عابدی که خود یکی از افراد فاضل و سرشناس قبیله بود بدین جدید تمایل پیدا کرد بر آنها سخت ناگوار آمد و به فکر چاره افتادند تا او را به قول خودشان براه آرند و زنگ این ننگ را از سیمای قبیله بزدایند و پس از مشاورات محرمانه و اخذ تصمیمات مدبرانه عقلای قوم بطریق خیرخواهی و راه و رسم دلسوزی با او به مذاکره پرداختند و چون در مقابل اظهارات عالمانه‌اش در جواب فرو می‌ماندند به سلاح اهل عجز یعنی دشنام و استهزاء و لعن و طعن متوسل می‌شدند گاهی هم کار را بمشت و سیلی و چوب و عصا می‌کشانیدند و او را مضروب و مجروح می‌ساختند در حالی که او هنوز بهائی نشده بود بلکه در جاده تحقیق قدم می‌زد عابدی در آن ایام غیر از جناب علمی با حشمت‌الله قریشی هم صحبت می‌کرد ولی او مانند علمی احاطه به عقاید شیعیان نداشت و غالباً بجای مذاکرات شفاهی عابدی را متوجه به کتب استدلالی می‌نمود و اولین کتابی که برایش آورد دلایل العرفان حاجی میرزا حیدرعلی اصفهانی بود که عابدی تمامش را از نظر گذرانید بعد که از قریشی سؤال از قضیه غیبت امام دوازدهم نمود این دفعه کتاب فراند ابوالفضایل گلپایگانی را بدستش داد که از قرانت آن بسیاری از شبهاتش برطرف گشت ولی هنوز در ایمان به آن درجه نرسیده بود که زنجیرهای عادات قدیمه را بگسلاند و رسماً به ظل امرالله درآید باری چنانکه دانستیم محل کار عابدی قصبه هاپورط بود که در آن اقامت داشت اما وطنش نوگانوه بود که مادرش در آنجا زندگی می‌کرد و عابدی هر چندی یکبار برای دیدن مادر و تمشیت امور زندگانی او به نوگانوه می‌رفت و با افراد قبیله خود و سایر هموطنان صحبت‌های دینی می‌داشت و آنان را در محاوره ملزم می‌ساخت لهذا تصمیم گرفتند که با عابدی و مشتاق حسین و برادرش محمود حسین رابطه را قطع و آنها را از قبیله طرد نمایند پس در شهر اعلان کردند که دیگر نباید کسی با اینها ارتباط داشته باشد به عیال عابدی هم پیغام فرستادند که شوهرت از دین بیرون رفته و کافر شده و شرعاً تو بر او حرام هستی و باید اولاد خود را برداشته به وطن بیایی تا آنها مثل پدرشان از دین محمدی و

مذهب اثنا عشری خارج نگردند عیال عابدی زنی دهقان زاده و بسیار ساده بود و هرگز در زندگی با این قبیل انقلابات روبرو نشده بود تا بتواند درین موارد از پیش خود تصمیمی بگیرد به این جهت از شنیدن چنان پیغامی مضطرب و حیران شد و به آه و ناله پرداخت و زاری و بیقراری را بجائی رسانید که عابدی تصور کرد بزودی از او جدا خواهد شد ولی چون از جهتی در تمام طول زناشویی که تاکنون بیست سال از ابتدایش می‌گذشت هرگز میانشان کدورتی حاصل نشده بود تا بهانه برای طلاق باشد و از جهت دیگر آن زن کسی را نداشت تا به او پناه ببرد چرا که پدر و مادرش ازین عالم رفته بودند و از خویش و پیوند کسی برایش نمانده بود جز يك برادر مریض که در همین منزل به خرج عابدی و سرپرستی خواهر می‌زیست و دیگر آنکه این زن از عابدی پنج پسر آورده بود که هنوز همگی در تحت کفالت پدر بودند و اگر آنها را با خود می‌برد احدی نبود تا مخارجشان را برعهده گیرد و تربیتشان کند و در آن حال ممکن بود به گدائی بیفتند و اخلاقتشان فاسد گردد و سبب بدبختی خود و رسوائی خانواده بشوند بهذا پیغام هموطنان را بی‌جواب گذاشت و از جدائی صرف‌نظر کرد ولی از طعنه و تشنیع اقارب خود و سایر شیعیان در عذاب بود و پیوسته به عابدی شکایت می‌کرد که تو اگر اینطور نمی‌شدی من چنین در زحمت نمی‌افتادم و زخم زبان از آشنا و بیگانه نمی‌خوردم عابدی چیزی نمی‌گفت و به خاموشی می‌گذرانید تا وقتی که دیگر طاقت تحمل از او سلب شد و روزی با ملایمت و لحن محبت گفت خانم عزیزم من نه روز اول تو را مجبور به ازدواج با خود کرده‌ام و نه در مدت زناشویی عملی که موجب کراه و کدورت باشد از من سر زده است حال هم تو را بزور نگه نمی‌دارم اگر پیشنهاد اهل وطن در انفسال از من برایت خوش‌آیند است کاملاً آزاد هستی و هر وقت خواستی می‌توانی بروی ولی یقین دارم که رفتند به آنجا عاقبتی غیر از تباهی و روسیاهی نخواهد داشت لهذا این خانه همچنان خانه تست اگر بخواهی بمانی و اگر هم نخواستی و رفتی خدای مهربان مرا بی‌سر و سامان نخواهد گذاشت این گفتار در آن زن اثر کرد و از شکایت دم فرو بست. پس از چندی این زن و شوهر با هم به وطن رفتند در اوایل ورودشان روزی یکی از خویشاوندان آن زن که از ملایان شیعه و پیشنماز ایشان بود به دیدن عیال عابدی آمد این زن که چشمش بر او افتاد آه از دل برآورد و زاری آغاز کرد و اشک ریزان از ملا خواهش نمود که به قوت حجت و بینه به عابدی بطلان دین جدید را بفهماند ملا که الحاح و ابرام او را دید ناچار به مناظره تن در داد و گفتگو به مسئله امام دوازدهم انجامید عابدی گفت اخباری که درباره ولادت و غیبت امام در کتابها نوشته شده تماماً سست و منززل است عقل سلیم و آیات قرآنی و احادیث صحیحه نیز از قبول چنین حادثه‌ئی امتناع دارد ملا گفت من يك راه به شما نشان می‌دهم تا دلیل قاطع باشد و شما را درباره وجود امام از شبهه بیرون آرد و آن اینکه بار سفر ببرید و به سامره بروید و به غار غیبت که حالا به صورت يك اطاق در آمده است و زیارتگاه شده داخل شوید و يك شب تا صبح در آن اطاق نماز بخوانید و بعد از هر نمازی فلان دعا را تلاوت کنید سپس به آواز بلند خدمت امام سلام برسانید خاطر جمع باشید که امام البته جواب شما را خواهد داد زیرا که جواب سلام از واجبات است و حاشا که امام ترك اولی بکند تا چه رسد بترك واجب آن وقت مطمئن خواهید شد که امام دوازدهم زنده و سالم و به احوال ما و شما و دیگران واقف و نگران است عابدی چون دید خانمش باین قول مطمئن شده و چاره را منحصر به همین می‌داند و چشم امید و دیده التماس برای قبول این سفر به شوهر دوخته است بر آن زن رحمش آمد و در نظر گرفت که برای رضایت خاطر او و مزید اطمینان خود که هنوز در منازل تحقیق است به این عمل اقدام کند پس در مراجعت به هاپورط درصدد تهیه اسباب سفر برآمد ولی چون آن اوقات در عراق عرب مرض وبا شیوع داشت حکومت هند تذکره برای آن کشور نمی‌داد لذا يك سال به تأخیر افتاد آنگاه بهمراهی والده و همشیره بزرگش که شوق زیارت عتبات عالیات در دل داشتند روانه شدند اول در کربلای معلی به زیارت تربت حضرت سیدالشهداء فایز گردیدند و بعد در نجف اشرف باستان بوسی روضه خاتم الوصیین حضرت امیرالمؤمنین نایل آمدند سپس از طریق بغداد به کاظمین رفتند و بعد از زیارت قبر منور دو امام همان به سامره رهسپار گشتند عابدی در آنجا از خادم سرداب با اصرار و التماس بسیار اجازه گرفت که يك شب تا صبح در آن اطاق بماند و خواهش نمود که خادم درب اطاق را از

بیرون ببندد تا کسی دیگر داخل نشود آنگاه وضو ساخته به درون رفت و به فاصله هر چند دقیقه یکبار دو رکعت نماز خوانده دعائی را که لازم بود بدرقه‌اش می‌کرد و با صوت بلند به امام سلام می‌گفت و منتظر شنیدن جواب می‌شد ولی سکوت مطلق حکمفرما بود تا وقتی که بهمان ترتیب شب زنده‌داری به پایان رسید و جوابی از امام نشنید پس از آنجا بیرون آمده با همراهان به کاظمین برگشت در آن شهر یکی از آشنایانش مریض شد عابدی او را به راهنمایی بعضی از اهل عراق به مریضخانه دولتی بغداد انتقال داد و خود تمام اطاقها و باغچه‌هایش را تماشا کرد بعدها فهمید که آن مریضخانه قبلاً باغ نجیبیه و محل اظهار امر علنی حضرت بهاءالله بوده است باری حضرات پس از فراغت از کار زیارت در نظر گرفتند از طریق ایران به هندوستان برگردند تا در مشهد خراسان رمس مطهر حضرت رضا را هم زیارت نمایند پس از بغداد با قطار به خانقین که آخرین ایستگاه بود آمدند و از راه آهن در اتوبوسی که مسافر به مشهد می‌برد نشستند اتوبوس آنها را حسب الوظیفه اول در گمرک‌خانه خانقین پیاده کرد در آنجا اشیائشان را تفتیش کردند آنگاه مسافران هند را یکایک به بانک ملی طلبیدند اینان جمیعشان پول هندی با خود از خند آورده بودند زیرا که در عراق رواج داشت در بانک هر کس هر قدر پول هندی داشت ازش گفتند و گفتند حالا مرخصید می‌توانید بروید مسافران پولهای خود را یا عیناً و یا در مقابلش پول ایران خواستند ولی آنها جواب ندادند و همه را از اطاق بیرون کردند اینها با دست تهی گرسنه و تشنه در بیرون نشستند و در عاقبت کار خویش حیران بودند هر يك از ایرانیان که وارد گمرک می‌شد یا در وقت دخول یا هنگام خروجش اموال خود را به او می‌گفتند و استعانت می‌جستند آنها هم می‌شنیدند و به کمال خونسردی و بی‌اعتنائی پی کار خود می‌رفتند در میانشان هر ده بیست نفر یکی اظهار تأسف می‌کرد و می‌رفت و احدی برای حل مشکلشان قدمی بر نمی‌داشت به این کیفیت از قبل از ظهر تا عصر بسر بردند تا اینکه يك نفر ایرانی با لباس سیاه آمده داخل بانک شد عابدی انتظار کشید تا آن مرد بیرون آمد آنگاه دستش را گرفت و گفت خواهش دارم چند دقیقه به من گوش فرا دارید او هم ایستاد و عابدی قضایا را به او نقل نموده آخر کار گفت شما چطور مردمی هستی که بحال هیچکس توجه نمی‌کنید گویا از رحم و مروت کمترین بهره‌ئی ندارید ما از هندوستان برای زیارت امام هشتم به کشور شما آمده‌ایم و از وطن به غربت افتاده‌ایم و در واقع مهمان شما هستیم آیا رسم مهمان‌نوازی در ایران همین است که يك مؤسسه رسمی دولتی پول مردم غریب را بگیرد و بیرونشان کند و هیچکس دیگر هم به فریادشان نرسد آن مرد از استماع این وقایع متأثر شد و گفت برادر جان حق با شماست رفتاری جفاکارانه با شما شده است حالا قدری صبر کنید تا من به شهر بروم و برگردم انشاءالله اقدامی برای شما می‌کنم این را گفت و براه افتاد عابدی پیش خود گفت این آدم هر چند برای ما کاری نکرد وی باز بهتر از دیگران بود که قدری لساناً همدردی نمود ولی امیدی به مراجعتش نیست اما دو ساعت بعد يك اتوبوس از شهر آمده نزدیک مسافران ایستاد و همان مرد سیاهپوش با يك نفر دیگر از درونش خارج شدند و ظرفی پر از گرده‌نان که در داخل هر کدام يك قطعه پنیر گذارده شده بود بیرون آوردند و بهر يك از اهل قافله يك گرده نان داده گفتند آقایان شما خیلی به زحمت افتادید این زحمات وارده بر شما اسباب شرمساری ما گشت گناه بزرگی است که شما در وطن ما به چنین رنجی دچار شوید ببخشید که فعلاً بیش از این خدمتی از ما ساخته نبود حالا با این نان و پنیر سد جوع کنید ما فردا صبح باز می‌آئیم و برای سایر کارهای شما چاره‌ئی می‌جوئیم بعد شب بخیر گفته رفتند صبح زود همان مرد سیاهپوش با شخص دیگری غیر از مرد دیشبی به سراغ مسافران آمدند مرد سیاهپوش برای هر يك از اینها از قهوه‌خانه چای و لوازم صبحانه طلبید شخصی را هم که با خود آورده بود حرفه وکالت داشت که از اینها تحقیقاتی به عمل آورد سپس هر دو نفر به شهر برگشتند و نزدیک ظهر مرد سیاهپوش آمده مژده داد که راجع به شما با طهران مخابره تلگرافی صورت گرفته و از آنجا به بانک ملی امر گردیده که پول هندی شما جماعت را به پول ایرانی تسعیر و صدی دو حق العمل کسر نموده بقیه را به شما بپردازند خلاصه آن شخص در همانجا ماند تا مبادله و محاسبه در بانک صورت گرفت و همه مسافران پول خود را گرفته آماده حرکت شدند مرد سیاهپوش هم که با يك دوچرخه آتشی (موتورسیکلت) آمده بود خداحافظی کرد تا به شهر برگردد و عابدی دستش را گرفت و

گفت بفرمائید اسمتان چیست و دینتان کدام است او گفت دانستن اسم و دین من بچه درد شما می‌خورد بهتر آن است که از این مطلب صرف نظر کنید الحمدلله کارتان روبراه شد حالا به سلامت به مقصد روانه شوید عابدی گفت اتفاقاً چیزی که بدرد من می‌خورد کیش و عقیده است و برای همین مطلب از هندوستان به عراق و ایران کشانده شده‌ام آن مرد که رایحه صدقی ازین کلمات استشمام نمود پایش را بر روی دوچرخه گذاشته آن را به صدا درآورد و دهانش را بگوش عابدی نزدیک ساخته گفت بنده بهائی هستم و فی الفور سوار شده از آنجا دور گردید این قضیه اثری عجیب در عابدی بخشید و حقانیت امرالله که چنان قومی را به چنین مردمی مبدل ساخته است بر او واضح گردید به حیثیتی که ادنی ریبی در قلبش باقی نماند و در نظر گرفت که به مجرد ورود به هندوستان ایمان خود را نزد احباءالله بر ملا سازد باری در رجوع به وطن معاشرتش با اهل بها زیاد شد یعنی به شهر دهلی و مرکز بهائیان رفت و آمد بسیار می‌کرد اما به اهل وطن و آشنایان دیگر از مسلمین که گویا تار و پود وجودشان از جهل و تعصب بافته شده است عقیده خود را آشکار نمی‌کرد چه هنوز آن جرئت و همت را نداشت که خویشان را نزد مسلمین علناً معرفی نماید اگر هم کسی در این خصوص صحبتی به میان می‌آورد او بهر تدبیری که می‌توانست موضوع سخن را تغییر می‌داد تا به سؤال و جواب به جهری نینجامد اما پیدا بود که این روش تصنعی دوام نخواهد داشت و عنقریب پرده از روی کار برداشته خواهد شد چندان ازین وقایع نگذشت که قائدین قبیله یعنی رؤسای سادات در مجمعی گرد آمدند تا تکلیف خود را با عابدی یکسره کنند پس پنجاه تن از جوانان محل را که در فن چوب زنی مهارت داشتند در نهانگاهی نزدیک بخود گماشتند و بآنها سپردند که هر وقت اشاره شد همگی به عابدی حمله نموده او را به قتل رسانند و این قضایا بعداً بر عابدی معلوم گشت و بالجمله عابدی را که همان ایام برای گذراندن يك هفته به وطن آمده بود به مجلس مذکور دعوت نمودند او هم بیخبر از کید و خدعه آنان به مجلس وارد و در گوشه‌ئی جالس شد حضرات او را مخاطب داشته گفتند چند نفر اینجا حاضرند و شهادت می‌دهند که شما بهائی شده‌اید حالا درین باب چه می‌گوئید عابدی گفت بفرمائید شاهدها بیابند در حضور من شهادت خود را بیان کنند تا ببینم چگونه ادای شهادت می‌نمایند باری چند تن اظهاراتی شبیه به یکدیگر نمودند و کلاً به این مطلب خلاصه می‌گردید که شما را بارها دیده‌ایم که به مرکز بهائیان دهلی می‌روید و با بهائیان آن شهر رفت و آمد می‌کنید عابدی پرسید آیا این شهادتها برای اثبات بهائی بودن من کافی است؟ اهل مجلس در جواب اختلاف کردند و به چند گروه منقسم شده هر کدام نوعی اظهارنظر می‌کردند و مابینشان مباحثه درگرفت تا بالاخره یکی از میان جمع که جهل و بغضش بر دیگران می‌چربید برخاسته گفت من يك پیشنهاد می‌کنم تا کار تمام شود و آن اینکه عابدی بر بانی دین بهائی لعنت کند تا برانت او ثابت شود این حرف لرزه بر ارکان عابدی انداخت و سختی موقف امتحان را دریافت و بخدا پناه برد و در دل به تضرع پرداخت و از جمال قدم استعانت خواست و استقامت طلبید و به مجلسیان گفت لعن کردن حتی بر دشمنان خدا جایز نیست زیرا که منجر به فتنه و فساد خواهد گردید در جوابش تنی از علما برخاسته گفت تو این سخن را برای فریفتن ما می‌گوئید و می‌خواهی راهی برای گریز از مطلب پیدا کنی والا در قرآن مجید خدا خودش بر کافران لعنت کرده عابدی گفت بسیار خوب اگر حضرت بهاءالله دروغ گفته باشد مستحق لعن خواهد بود حضار ازین کلمه خوشحال شدند و کار را تمام شده تلقی کردند و چون قیل و قال طولانی شده بود خواستند مجلس را ختم نمایند و متفرق شوند اما يك نفر دیگر از ملاها برخاسته گفت اینطور لعن کردن درست نیست من الان بر روی يك ورق کاغذ لعنت‌نامه باسم و رسم می‌نویسم تا او امضاء کند عابدی دوباره قلبش به طپش افتاد که اگر این ملا چیزی بنویسد و حضار هم برای امضاء کردن به من اصرار ورزند چه خاکی بر سر کنم بالاخره با خود گفت توکل بر خدا می‌کنم و از امضاء خودداری می‌نمایم و اگر مرا بکشند به درجه رفیع شهادت می‌رسم و چه سعادت ازین بالاتر. در همین اثنا يك نفر از میان جماعت برخاسته گفت برادران گرامی این چه سختگیری و پافشاری است یکی از برادران از میان ما رفته بود حالا به خانه خود برگشته بر ما فرض است او را به گرمی بپذیریم و با او معانقه کنیم این را که گفت پیش آمد تا عابدی را در برگیرد و رویش را ببوسد ولی عابدی گفت فلانی در جایب بایست و پیش میا

چرا که تا حالا همه می‌کوشیدید مرا محکوم و ذلیل نمائید و در حالی که دلیلی برای تکفیرم نداشتید مصمم بودید مرا از جمع خود جدا کنید اکنون من به شما می‌گویم من طایفه‌ئی را که بذلت اعزه خود راضی بشوند و حرمت برادران خود را ضایع سازند لایق خویشاوندی نمی‌دانم و از آنها برکنار خواهم شد و نسبت خود را چنین گروهی سلب خواهم کرد. وقتی که عابدی این کلمات را بر زبان آورد اهل مجلس در غضب شدند و به ملا اجازه دادند لعن‌نامه را بنویسد تا به امضای عابدی برسانند در بین اینکه آنها سرگرم این کار بودند عابدی به چابکی خود را بیرون انداخت و با تمام قوت به دویدن پرداخت تا خود را به خانه تتی از اقربای نزدیک خویش رسانید و در آنجا ماند تا ساعتی که دانست حضرات متفرق شده‌اند آنگاه به منزل خود رفت و همان ایام به هاپورط محل کار خود برگشت و از ظلم و جور سادات محفوظ ماند ولی مشتاق حسین و برادرش محمودحسین که در نوگانه سکونت داشتند مورد تعدی اعداء بودند زیرا دشمنان برای آنان و خاندانشان دامها می‌گسترده و اذیتها می‌کردند حتی یکدفعه با چوب و چماق به مشتاق حسین حمله کردند و سرش را شکستند او هم که چنین دید به دفاع پرداخت و چند نفر از مهاجمین را مجروح ساخت دشمنان شکایت به عدلیه بردند و چون کسی حاضر نشد شهادت بدهد که حمله از طرف سادات شروع شده و مشتاقحسین از خود دفاع می‌کرده او را به سه ماه زندان محکوم و محبوس ساختند لهذا عابدی اهل خود و عیال مشتاقحسین و عیال برادرش را به دهلی انتقال داد تا از شر اهل وطن ایمن بمانند و به این ترتیب آن سه خانواده از قبیله سادات انفصال یافتند و در همان اوقات عابدی به حکم دولت تغییر مأموریت پیدا کرد یعنی از هاپورط به انظرکالج بلند شهر منتقل گشت و با عائله‌اش در آن مقیم شد و اینجا با وطنش نوگانه هشتاد میل فاصله داشت هر چند عابدی و آن دو برادر به سبب جلای وطن و اقامت در غربت از صدمات سادات آسودند ولی چون در وطن علاقه ملکی از قبیل باغ و زمین داشتند هر سه چهار ماه یکبار برای سرکشی به آنجا می‌رفتند در این سفرها گاهی تنها تنه او گاهی هر سه باهم بودند دفعه‌ئی چنان افتاد که عابدی و مشتاقحسین تنها و محمودحسین با خانواده‌اش برای انجام کارهای لازم به وطن رفتند چون به مقصد رسیدند عابدی در منزل همشیره‌اش فرود آمد و محمودحسین به منزل خود که در بسته و خالی بود داخل گشت و مشتاق حسین نیز به خانه خویش که محتاج به مرمت و تعمیر بود وارد گردید و به تنهایی در آن اقامت گزید آن ایام مصداق با دهه اول محرم بود و در آن قصبه که جماعت انبوهی از شیعیان می‌زیستند در چنان روزهایی مانند شیعیان ایران به عزاداری حضرت سید الشهداء می‌پرداختند بدین معنی که دسته بسیار بزرگی تشکیل می‌دادند و در کوچه‌ها و خیابانها براه می‌افتادند و اشخاص خوش صوت نوحه می‌خواندند و سایرین بعضی سینه می‌زدند و برخی زنجیر. بعضی هم کفن پویه با قمه و شمشیر سرهای خود را می‌شکافتند اسبی هم داشتند مخصوص همین روز که آن را با ساز و یراق می‌آراستند و هیكلش را با پارچه‌های رنگارنگ فاخر می‌پوشانیدند و می‌گفتند این ذوالجناح یعنی اسبی است که سیدالشهداء در صحرای کربلا بر آن سوار می‌شده است. باری اسب مزبور در این سنه چند روز قبل از ماه محرم مرده بود و هنوز بجایش اسب مناسبی بدست نیآورده بودند. در قصبه مرد ثروتمند قصابی می‌زیست بنام چهوئی که اسبی زرنگ و فربه و قشنگ برای سواری خود داشت اهل دسته آن را برای ایام عزا به عاریت گرفتند و او را با پارچه و یراق و زین و دهنه تازه مزین ساخته در شهر با خود می‌گردانیدند چون گذارشان به کوچه‌ئی افتاد که قصاب در آن منزل داشت اسب لجام را گسلانید و دوان خود را به خانه صاحبش رسانید ولی گردانندگان دسته به دنبالش رفتند و آن حیوان را گرفته دوباره لجام بر سرش زده آوردند و در اثنای این گیر و دار گذار دسته به خیابانی افتاد که منزل مشتاق حسین در کنارش قرار داشت خود او هم بر در منزلش يك تختخواب کوچک نشسته بود و يك نفر سلمانی سر و ریشش را اصلاح می‌کرد هنگامیکه اسب از برابرش عبور می‌نمود هنوز حواس کسانی که افسارش را بدست داشتند متوجه گریختن و بازآوردنش بود و کسی توجه به مشتاق حسین نکرد اما چند قدم که دسته از او دور شد دو تن از جوانان قصبه که نزد اهالی به جهالت معروف و به حماقت موصوف و به شرارت مشهور بودند برگشته پیشش آمده گفتند مشتاق حسین شما خیلی گمراه و گستاخ شده‌اید که ذوالجناح از برابرتان گذشت و همانطور نشسته ماندید و در پیش پایش

برنخاستید و به او تعظیم نکردید مشتاق حسین گفت از عقل و دانش دور است که انسان به حیوان تعظیم کنید
جوانها گفتند شما خوبی می‌دانید که این اسب حیوانی است مقدس و لایق تعظیم و تکریم چرا که اسب امام
حسین است مشتاق حسین گفت ای بابا این اسب که مال امام حسین نیست مال چه‌ئوی قصاب است آن دو
جوان از شنیدن این سخنان خشمناک شده گفتند خیلی خوب حالا قدری صبر کن وقتی که گردش دسته تمام
شد ما می‌آئیم و به تو می‌فهمانیم که مال امام حسین هست یا نیست بعد دویدند و به دسته ملحق شدند آن روز
که نهم محرم بود گذشت و شب عاشورا فرا رسید این شب به عادت هر ساله دسته بسیار عظیمی تشکیل
دادند با اسم (جلوس رایت) یا احتفال علم حضرت عباس و در شهر براه افتادند تا اینکه بعد از نیمه شب مقابل
خانه مشتاق حسین رسیدند و خواستند در را بشکنند و داخل شوند ولی با آنکه از چوب بود ضخامت و
استحکام داشت مشتاق حسین هم از داخل پشت در را محکم کرده بود لهذا هر قدر کوشیدند نتوانستند آن را
بشکنند وقت هم نداشتند تا بروند اسباب درودگری از قبیل اره و مته و تبر بیاورند و قصدشان از شکستن در
آن بود که مشتاق حسین را در تاریکی شب مقتول سازند و نعشش را شبانه در رودخانه‌ئی که یک میل با
شهر فاصله داشت بیندازند تا آثار جرم محو شود اما چون از شکستن در عاجز شدند به پراندن سنگ و
کلوخ به داخل منزل پرداختند تا وقتی که دیگر در کوچه سنگ و کلوخ و آجرپاره باقی نماند باری در آنجا
رسم چنین بود که در شب عاشورا تا صبح نمی‌خوابیدند بلکه در هر محل و کوچه‌ئی (عزاخانه) و به
اصطلاح شیعیان ایران (حسینیه) داشتند که آن را با فرش و پارچه تزیین و با لاله و چلچراغ روشن
می‌کردند و اهل هر محله‌ئی در عزاخانه خود روی زمین می‌نشستند و شب زنده‌داری می‌نمودند عابدی هم
با والده و خواهرش در خانه نشسته بود که چند دقیقه بعد از نصف شب اصوات درهم و برهمی که هرگز
سابقه نداشت بگوشش رسید و چون از خویشانش قصه امروزی ذوالجناح و تهدید آن دو جوان را شنیده بود
حالا هم این فریادهای وحشتناک از طرف خانه مشتاق حسین می‌آمد به خیالش که الان او را کشته‌اند و
مشغول بردن جسدش به سوی رودخانه هستند لهذا برجست تا بیرون برود و خبر بگیرد اما والده و همشیره
و شوهر و پسر همشیره‌اش هر چهار نفر او را گرفتند و محکم نگاه داشتند و گفتند ما به هزار عجز و
التماس از مسلمانان برای تو امان طلبیده‌ایم اگر در خانه بمانی چشم زخمی به تو نمی‌رسد اما اگر بیرون
روی در خطر می‌افتی خلاصه نگذاشتند از جای خود قدم بردارد تا کمک سفیده صبح دمید و همه‌م و دمدمه
مردمان روی به خاموشی نهاد عابدی پیش خود تصور کرد که لابد این مردم از عمل جنایت و پوشانیدن
آثار جرم فارغ شده‌اند که دیگر صوتی از آنها به سمع نمی‌رسد باری در طلوع آفتاب از منزل درآمده به
خانه مشتاق حسین رفت و دید صحن حیاط پر از سنگ و خشت و کلوخ شده ولی مشتاق حسین زنده و
سلامت است و برای عابدی حکایت کرد که بعد از ریختن سنگ و کلوخ دو تن از جوانان دسته از دیوار
بالا آمده خواستند خود را به داخل منزل بیندازند و او را بکشند و این در حالی بوده که او از بیم اصابت
سنگ و آجر خود را به دیوار چسبانیده و به حیاط و در و بام ناظر بوده است وقتی که چشمش بان دو نفر
افتاده تهدید کنان گفته است اگر پائین بی‌آئید زنده بیرون نخواهد رفت بلکه نعشتان از اینجا خارج خواهد شد و
با عصائی که در دست داشته محکم به دیواری که زیر پایشان قرار داشته است کوبیده که چند خشت شکسته
و پائین افتاده است آن دو نفر که چنین ضرب دستی دیده‌اند به سرعت خود را از دیوار به کوچه انداخته و
رفته بودند باری محمودحسین هم در این اثنا وارد و بر جریان امور واقف شد و چون امروز روز عاشورا
بود و های و هوی احتفال عظیم دسته عزاداران گوشها را کر و آن سه نفر را متوجه به خطر می‌کرد توقف
در خانه را مصلحت ندانسته سه نفری روی به صحرا نهادند و در هوای گرم تابستان تا شب در زیر درخت
بزرگی که از گذرگاه دسته دور بود نشستند و در تاریکی شب به منازل خود رفته فردا صبح به محلهای
خود برگشتند عابدی تصمیم گرفت که بکلی رابطه را با اهل وطن قطع نماید تا از شرارت و اذیتشان برهد
زیرا قبیله سادات نوگانوه سخت متعصب و بی‌رحم بودند و شاید شعری را که یغمای جندقی از شعرای قرن
گذشته در وصف اهالی زواره گفته است در حق آنان مصداق داشته است که:

اما در میان جماعت نفوس سلیم و بی‌آزاری هم از اقوام نزدیک خودش پیدا می‌شدند که گاهی به محل اقامتش برای ملاقات و احوالپرسی می‌آمدند و بعضی با مکاتبه ابراز محبت می‌نمود در این اثنا دختری پانزده ساله از عابدی فوت شد و داغی عمیق بر جگرش نهاد و چون این دختر صفاتی فرشته‌آسا داشت تمام اقوام و خویشان دوستش می‌داشتند و چند نفرشان برای شرکت در تعزیت و گفتن تسلیت شخصاً در مجلس عزاء حاضر شدند و بقیه با نوشتن نامه اظهار همدردی کردند از نفوسی که حضور یافتند یکی پسر عمه عابدی بود که او هم چندی قبل یک پسر بیس ساله‌اش جوانمرگ مادر آن پسر هم عقیم شد بود و آن مرد چون امید ثمری از بطن آن زن نداشت و می‌خواست فرزند ذکوری (8) پیدا کند زنی دیگر گرفته بود که اکنون جنینی در شکم داشت باری این مرد کارگاه کوچکی در بمبئی دایر کرده خود هم با اهل و عیال در آنجا می‌زیست و گاهی برای کاری ضروری چند روزی سفر به وطن یعنی نوگانوه می‌کرد این ایام هم عزم وطن کرد و چون بلند شهر قامتگاه عابدی در وسط راه واقع شده بود در آنجا پیاده شد و لاجل گفتن تسلیت به منزل عابدی آمد و سه چهار روز توقف کرد و در این مدت به مجرد یافتن فرصت به امر الهی نسبت‌های نالایق می‌داد و از سب و شتم خودداری نمی‌کرد و علاوه بر آن یاهوسرائیها عابدی را به توبه دلالت می‌نمود او هم در مقابل ژاژخواستهایش به سکوت می‌گذرانید بالاخره روزی به مناسبتی صحبت از دلیل و برهان به میان آمد عابدی به او گفت شما که مرا بدین خود می‌خوانید و عقیده مرا باطل می‌دانید بفرمائید دین خودتان به کدام دلیل حق است آن شخص ابتدا در جواب فرو ماند و آثار اضطراب در چهره‌اش پدیدار گشت بعد که فشار بسیار بر ذهن و فکر خویش وارد آورد گفت دلیل حقانیت دین محمدی این است که ما مسلمانها هر وقت پیغمبر و اولادش را شفیع سازیم و خدا را به حرمت ایشان قسم بدهیم و چیزی بطلبیم دعایمان مستجاب می‌شود و آنچه از خدا بخواهیم به ما عطا می‌فرماید عابدی گفت اگر چنین بود می‌بایست تمام شیعیان دنیا پولدار و صاحب اقتدار و دارای عزت و اعتبار باشند زیرا هیچ شیعه فقیری نیست که خدا را به پیغمبر و اولادش قسم ندهد و از او دولت و عزت و قدرت طلب نکند و حالا من درین خصوص کلام را طول نمی‌دهم بلکه تا بدانید که حاجات مشروع اشخاص هم امروزه در ظل این امر مبارک روا می‌شود از شما می‌پرسم که بزرگترین آرزویان چیست خواهشمندم یا شفاهاً بفرمائید و یا اگر اظهارش را لساناً مصلحت نمی‌دانید آن را بر روی کاغذی بنویسید و در پاکتی سربسته بگذارید و بدهید به خانم من که از خویشان نزدیک شماست تا نگهدارد من هم یک دعای مختصر که از قلم حضرت باب اعظم نازل شده است می‌نویسم و به شما می‌دهم آن را بعد از هر نمازی یکبار با صدق خالص تلاوت نمائید شرط می‌کنم که در آن صورت حاجت شما را خدا برآورد و این را میزان حقیقت و بطلان قرار می‌دهیم آن شخص قبول کرد و آنچه در دل از خدا می‌طلبید بر ورقی نوشت و در پاکتی نهاده درش را بست و به خانم عابدی تسلیم نمود و دعا را گرفته روانه شد و بعد از شش هفته عابدی را بوسیله تلگراف به وطن طلبید بهم که رسیدند معلوم شد از جانب زوجه دویم آن مرد خیر آمده که یک هفته قبل خداوند پسری به او عطا کرده است عابدی گفت آیا حاجت شما از خدا همین نبود آن مرد سکوت کرد و قدری پریشان شد و چون قبلاً در این خصوص سند سپرده بود نتوانست مطلب را منکر شود ولی در جواب طفره زد و گفت این چه دعائی بود به من دادی که بعد از چهار دفعه خواندن تمام زن و مرد وطن در نظرم به صورت بوزینه جلوه‌گر شدند و من از شدت پریشانی آن را در گوشه گودالی دفن کردم و از آن حالت وحشت‌آور خلاص شدم عابدی گفت اکنون حجت خدا بر شما تمام شد اگر ایمان نیآوری و عهد خود را بشکنی هر آینه مخالفت با حق و حقیقت کرده‌ئی و مجازاتی سخت در عقب خواهی داشت آن مرد گفت دین برای این است که انسان در دنیا راحت زیست کند و امرار معاشش به خوبی بگذرد من چطور به این دین تازه داخل شوم در صورتی که اهالی هیچیک از ممالک عالم بهائی نشده‌اند صبر می‌کنم وقتی که اهل این کشور تماماً به ظل این دیانت درآمدند من هم بهائی

خواهم شد عابدی گفت این سخنان جز حيله و فریب چیزی نیست و هیچ حيله‌بازی رستگار نشده و از قهر و غضب الهی ایمن نمانده است و هر چند عذاب حقیقی در آخرت به اهل مکر و کید می‌رسد ولی در دنیا هم تا اندازه‌ای آثارش بر خطاکاران نمودار می‌شود حالا من بطور قطع نمی‌دانم خداوند قهار چه عذابی برای شما مهیا نموده است معه‌ذا تصور می‌کنم ازین پسری که منتظر قدمش بودی و اشتیاق دیدنش را داشتی خیری نخواهی دید سخن که به اینجا رسید عابدی با او خداحافظی کرده به محل خود برگشت و بعد از چندی پیشگوئی‌هایش تحقق پیدا کرد به این معنی که آن زن از شوهر رنجیده و متنفر شد و از بدسلوکی خود روزگار را بر او تلخ‌تر از زهرمار کرد بالاخره کار به طلاق انجامید و آن زن پسر را با خود برد و دیگر اجازه نداد با پدر ملاقات کند خود آن پسر هم رغبتی به دیدار پدر و ثروتش از خود نشان نداد و بالجمله آن مرد پس از جدائی از همسر دویمی به پاکستان کوچید و در آنجا یکی از طراران بازاری به او پیوست و به لطیف الحیل سرمایه‌اش را به غارت برد و اموالش را به تاراج داد و او را بحال افلاس انداخت ناچار آن مرد ورشکسته با همسر اولی خویش به تنها دختری که داشتند پناه بردند و ده سال به کمال ذلت به خرج داماد زندگی کردند سپس هر دو به فاصله شش ماه از دنیا رفتند عابدی پس از شرح قضیه در جزوه خود چنین نوشته است:

(این حکایت را فقط برای این نقل نموده‌ام که اقلأ يك نمونه عقیدت دینی و تعصبات شدید و عادات و اطوار جاهلانه این خانواده و اهل وطن خود را به احبای الهی اظهار کنم همه شیعیان وطن من نوگانه سادات کم و بیش به همین قدر تعصبات جاهلانه مبتلا هستند و همین است که با وجود سعی بلیغ درین قصبه هنوز تبلیغ امرالله مؤثر نشده) انتهى.

باری به سرگذشت عابدی رجوع نموده گوئیم پس از آنکه این مرد رسماً و علناً به سراپرده امرالله قدم گذاشت با شوق و ذوق تمام به مطالعه آیات پرداخت و به ابکار معانی راه یافت و به دقایق حقایقی که جز در متون آثار این امر اعظم در جائی نمی‌توان پیدا کرد پی برد و بالنتیجه صدرش منشرح و روحش منجذب و فؤادش مشتعل گردید و آثار این اشتعال در گفتار و کردارش منعکس گشت و چون واجد سرمایه فضل و دانش بود محفل ملی هند و برما کارهایی به او رجوع نمود این مرد از بیم اینکه شاید ذکر تفصیل خدماتش اجرش را ضایع کند و قدمهائی که در سبیل خدمت برداشته است مقبول ساحت کبریا نیفتد به اختصار کوشیده و از خروار بمشتی اکتفا نموده بهرحال نخستین کاری که به او رجوع گردید ترجمه مقالات کوتاه و اخبار مختصر امری از انگلیسی به زبان اردو بود و بعد که ملاحظه رفت از عهده این کار به خوبی برمی‌آید رساله گادپاسیزبای اثر قلم حضرت ولی‌امرالله را به او سپردند تا از انگلیسی به اردو ترجمه نماید در ابتدا تصور می‌کرد ترجمه آن رساله مبارکه با چنان علو انشائی که دارد از عهده او خارج است و خواست از قبول این کار معذرت بخواهد ولی به یاد آورد که بارها در کار ترجمه و همچنین در مذاکره با مبتدیان مواردی پیش می‌آمده که انتظار موفقیت برایش نبوده ولی همینکه توکل بر خدا کرده و از جمال قدم استعانت جسته و شروع بکار نموده توفیق رفیقش شده و اقداماتش به نجاج پیوسته لهذا درین مورد نیز جرئت به خرج داد و با اعتماد بحق و امید به حصول تأیید ترجمه را آغاز کرد و پس از اتمام به محفل ملی تسلیم نمود و آنها از نظر گذراندند و پسندیدند چرا که در هیچ موضعش ناتمامی یا اشتباهی نیافتند تا آن را تکمیل یا اصلاح نمایند لذا در محفل ملی و لجنه مربوطه پانصد روپیه حق الترجمه در نظر گرفته خواستند به او بپردازند ولی او بایشان نامه‌ئی به این مضمون نوشت که بنده این خدمت را خالصاً مخلصاً برای امرالله انجام داده و به پیشگاه جمال قدم جل جلاله پیشکش نموده‌ام در این عمل قصد تجارت نداشته‌ام و اگر این خدمت ناقابل مقبول ساحت کبریائی جمال مبارک بشود گویا ثروت کائنات گیرم آمده است با این وصف اگر محفل مقدس در پرداخت این مبلغ به این بنده حقیر اصرار دارند بسیار خوب قبول می‌کنم و آن را بطور اعانه برای مخارج امر تبلیغ تقدیم می‌نمایم و خواهش می‌کنم از طرف بنده به متصدیان امور تبلیغی کارسازی فرمایند باری غیر از ترجمه کتب و مقالات که از حرف مقالات امری به عابدی رجوع می‌شد هر هنگام هم که در اثنای تدریس در کالج تعطیل طولانی برایش پیش می‌آمد محفل ملی او را به مسافرت

تبلیغی می‌فرستاد و این کار از همان ابتدای دخولش به امرالله شروع شد و استمرار پیدا کرد بدین جهت شهرهای بسیاری را در جهات اربعه مملکت وسیع هند از قبیل بمبئی - ناسک - دیوالال - اورنگ آباد - اندور - بهوپال - اجمیر - لکنهو - الله‌آباد - کانپور - بنارس - جوئیپور - کلکته - سپرام پو - جمون - کشمیر و نقاط فراوان دیگر به این قصد در نوردید و از تجربیاتش درین مسافرتها این بود که هر موقع به شهری وارد می‌شد که احباب در آن سکونت داشتند و تصور می‌نمود که به مساعدت و همراهی آنها کاری از پیش خواهد برد موفقیتی حاصل نمی‌کرد اما در بلادی که احدی از احباء در آن نبود یا بود ولی او نمی‌دانست یا نمی‌شناخت و با خود می‌اندیشید که من در این دیاری که قبلاً آن را ندیده‌ام و هیچکس را نمی‌شناسم آیا چه خواهم کرد و بالجمله اتکائی جز به عون و حمایت حق جل جلاله نمی‌توانست داشته باشد دست قدرت از جیب قوت بیرون می‌آمد و اسبابی فراهم می‌آورد که امر الهی را به جمعی کثیر ابلاغ می‌کرد و به خوبی به صدق آیه مبارکه کتاب اقدس پی می‌برد که می‌فرماید: (و نریکم من افقی الابهی و ننصر من قام علی نصره امری بجنود من الملاء الاعلی و قبیل من الملائکة المقربین) و ضمناً این نکته را دریافت که امر جمال قدم ولو احدی در ترویجش نکوشد و به اعلایش قیام نکند با آن قوه قویه‌ئی که در کمونش مکنون است البته خود بخود پیش می‌رود و عالمگیر می‌شود زیرا صاحب این امر عظیم مسبب الاسباب که ولو سبب شهودی مفقود باشد سبب غیبی موجود است و اینکه عباد خود را مأمور به تبلیغ می‌فرماید لاجل ابراز این فضل است که هر کس قدم درین سبیل بگذارد مقامش را در ملکوت خویش بالا برد و برایش اجری جزیل مقرر دارد و بعبارة اخری بهانه‌ئی باشد برای تموج بحر کرم و افاضه انوار جود بر بندگان خویش. باری عابدی بعد از آنکه متقاعد یعنی بازنشسته شد هر چند می‌توانست هر جا بخواهد ساکن گردد لکن همچنان در بلندشهر باقی ماند آن موقع پنج پسر داشت که همگی به ثمر رسیده و چهار نفرشان به پاکستان کوچیده بودند و یک نفرشان که فرزند وسطی او باشد در دوایر فلاح و زراعت دولت هند خدمت می‌کرد و در قصبه‌ئی بنام (گنور) سکونت داشت این پسر دفعه‌ئی به حکم ضرورت به بلندشهر سفر کرد آنجا به پدر اظهار داشت که من گاهی برای رسیدگی به امور زراعی و سرکشی به کشاورزان مأمور به خارج می‌شوم و همسرم تنها می‌ماند حالا که شما در اینجا شغل دولتی ندارید بهتر است به (گنور) بیائید و در آنجا ساکن شوید تا در غیاب من همسرم تنها نماند و دل‌تنگ نشود عابدی و زوجه‌اش راضی شدند و به (گنور) کوچیدند این قصبه که آن موقع فقط دوازده هزار نفر جمعیت داشت اکثرشان از فرقه وهابی بودند که تعصب مذهبی آنان بیش از کل فرق دیگر اسلامی است و چون از مدنیت هم دور بودند و بدین جهت اوضاع زندگی و امر معیشتشان هم حسنی نداشت با طوایف دیگر خصوصاً با شیعیان دشمن بودند و حتی الامکان از اقامتشان در آن قصبه مانع می‌شدند ولی پسر عابدی چون در استخدام دولت هند بود و حکومت هند بعد از تقسیم شدن شبه قاره به هندوستان و پاکستان بر مسلمانان سختگیری می‌نمود لذا جرئت تعرض به او نداشتند. وهابی‌ان آدم باسواد میانشان کم بود اما بعضی که خواندن می‌توانستند در مجلات و روزنامه‌ها درباره بهائیت نیز چیزهائی دیده و معلوماتی بدست آورده بودند ولی تماماً ناقص و مغلوط یا تهمت و غرض‌آلود بود مثلاً این بهتان عامیانه و افترای کودکانه در ذهنشان رسوخ داشت که بهائیان داروئی در چائی می‌ریزند و با تواضع بمردم می‌خورانند و اثرش چنان است که هر کس آن را بخورد فی الفور بهائی می‌شود به این جهت با بهائیان بیشتر عداوت می‌ورزیدند تا با شیعیان چه می‌دانستند که صحبت‌های دینی و مذهبی طایفه شیعه در کسی مؤثر نیست ولی بهائیان بهر جا مبلغ بفرستند بی‌نتیجه باز نمی‌گردد بلکه در پیشبرد مقصود کامیاب می‌شود لذا بعضی از مبلغین بهائی که قبلاً به آنجا وارد شده بودند از بغض اهل قصبه محلی را برای ماندن یک شب نیافته و قبل از غروب یوم ورود بترك قصبه مجبور گشته بودند نظر به این سوابق پسر عابدی از پدر خواهش نمود که درباره امر بهائی سخنی بر زبان نراند که مبادا به فتنه و اغتشاش بینجامد عابدی هم چنانکه دانسته شد به قصد تبلیغ نیامده بود لهذا با کسی صحبت امری نمی‌داشت ولی برحسب عادت همیشگی خود با معاریف محل آشنائی پیدا کرد که از جمله شخصی بود بنام شمشیر نیمه طیب و نیمه ملا این شخص در مسائل دینی از قلت بضاعت مردم را به افکار غلط باری‌آورد و اذهانشان را با اوهام و خرافات

می‌انباشت باری چندانی از ورود عابدی به قصبه نگذشت که عروسش بیمار شد به شدتی که احتیاج قطعی به طبیب پیدا کرد. عابدی حکیم شبیر را به خانه دعوت نمود مریض در اطاقی بستری بود که از اطاق عابدی بآن می‌بایست رفت خلاصه طبیب از اطاق عابدی گذشته بر بالین مریض رفت و پس از معاینه و دادن دستورات لازمه به اطاق عابدی بازگشت و من باب مراعات ادب قدری ایستاد. آن موقع روی میز عابدی چند جلد کتاب چاپی به زبان اردو بود که آنها را بین مبتدیان توزیع می‌کردند شبیر از عابدی پرسید چه می‌کنید جواب داد کتاب می‌خوانم باز پرسید چه کتابی می‌خوانید او هم کتابی را که به عنوان (الیوم اکملت لکم دینکم) بود برداشت و به او داده گفت خوبست شما هم این را بخوانید اما این عمل بدون اراده از عابدی صادر شد زیرا با سفارشاتى که پسرش به او کرده و مؤکداً سپرده بود که با اهل محل صحبت دینی ندارد این کار دور از تدبیر بشمار می‌آمد و اگر قبلاً يك دقیقه با خود مشورت می‌کرد البته کتاب به چنین آدمی نمی‌داد بهر حال طبیب کتاب را گرفته بیرون رفت. یکی از همسایگان عابدی شخصی بود هیزم فروش و بیسواد و از جهت عقیده بی‌اعتنا به ادیان و به همین سبب خالی از تعصب و در معاشرت با هر کس به خوش خلقی و خند و روئی برخورد می‌نمود این آدم در آن روز بعد از سه ساعت که از بازار به خانه خود آمد عابدی را صدا زده گفت شما امروز چه حرف بیجا و سخن ناروائی به حکیم شبیر گفته‌اید که در تمام شهر از شما بدگویی می‌کند و خلق را طوری بسر غضب آورده که به شما فحش می‌دهند و سب و لعن می‌کنند خبردار و با احتیاط باشید از منزل خارج نشوید که مواجهه با این عوام کالانعام با عقل و حزم سازگار نیست عابدی تشکر کرد و بعد از قدری تفکر دی قلبش به خانه نشینی و استتار گواهی نمی‌دهد و با خود گفت هر چه بادا باد ما که در راه خدا کشتی در آب افکنده‌ایم آنچه پیش آید بسود ما و خیر امرالله است و به قول خواجه

ما که دادیم دل و دیده به طوفان بلا
گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر

باری بعد از ظهر لباس پوشیده بیرون رفت مردم که او را دیدند تبادر به جسارتی نکردند ولی با یکدیگر بنای صحبت سرگوشی نهادند و با چشم و ابرو و اشاره به او می‌کردند بالاخره قدم زنان به دکان حکیم شبیر رسید و داخل شده پرسید کتابچه‌ئی را که به شما دادم خواندید گفت آری خواندم و دانستم شما بهائی و بدترین خلق خدا و خطرناکترین دشمن اسلام هستید انشاءالله فردا چند شماره از مجله (اهل حدیث) برایتان می‌فرستم تا بخوانید و بدانید که چگونه اسرار نهانی شما فاش شده و پرده از رازتان برافتاده است عابدی گفت خیلی خوب بفرستید من می‌خوانم و قضاوت می‌نمایم زیرا مسلک تحقیق و تحری است فردا حکیم شبیر چند شماره از مجله‌های سنوات گذشته را فرستاد که در آنها مقالاتی چند به قلم محمد حسین صابری در رد بر امر بهائی مندرج بود حکیم شبیر نمی‌دانست که محمد حسین صابری بعداً بهائی شده و در مجله کوکب هند چند مقاله در اثبات بهائیت و در پاره‌ئی از توهمات اهل حدیث نوشته است باری عابدی همان شماره‌ها را برای حکمی شبیر فرستاد تا بخواند و قضیه را بداند او هم بعد از قرائت آنها را پس فرستاد و دیگر هرگز در موضوع دیانت صحبتی به میان نیاورد. قریب دو ماه قبل ازین قضایا عابدی با شخص شاخصی بنام ابراحسنی آشنا شده بود این مرد شاعری طایرالصوت در زبان اردو بود که به این هنر در تمام هندوستان شهرت داشت و علاوه بر این آدمی با فطانت و ذکاوت بشمار می‌آمد و کم و بیشی از ادیان و مذاهب با خبر و خود در سلك اهل حدیث مسلک بود آشنائی این دو نفر با یکدیگر هنوز از مرحله سلام و علیک و مصافحه تجاوز نکرده و ریشه ندوانیده بود سه روز پس از واقعه مذکوره گذار عابدی به خیابانی افتاد که منزل ابراحسنی در کنارش قرار داشت خودش هم در اطاق بیرونی خویش نشست عابدی را که دید بعد از ادای مراسم تحیت و ترحیب به اطاق برد و گفت اگر برای شما ناگوار نیست خواهشمندم بفرمائید به شبیر حکیم چه چیز گفته‌اید که اینقدر اوقاتش تلخ و آتش عنادش شعله‌ور شده و اهل قصبه را بر شما خشمگین ساخته بطوریکه اگر شما را در جائی تنها ببینند به قتل می‌رسانند عابدی قدری در جواب تأمل کرد و پیش خود گفت این مرد هم اهل حدیث است و به مجردی که نزدش اسمی از دین بهائی برده شود از حال

طبیعی بیرون می‌رود و نار عنادش زبانه می‌کشد و چون از محترمین شهر می‌باشد و نفوذش از کل اهالی افزون است بیشتر صدمه خواهد زد و خواست روی سخن را بهر وجهی که باشد به سوی دیگر بگرداند و موضوع مذاکره را تغییر دهد ولی تدبیرش کارگر نیفتاد و آن مرد گفت فقط بر من معلوم شده که صحبت شما با شبیر درباره دین و مذهب بوده ولی نمی‌دانم کیش و عقیده شما چیست که اینگونه او را مشتعل و برافروخته کرده است بطوریکه من اطلاع دارم شما از يك خانواده شیعه و خودتان هم فردی از شیعیان می‌باشید و شبیر حکیم مردی است وهابی و با شیعیان میانه خوبی ندارد ولی چون مذهب شیعه طریقه جدیدی نیست و خیلی از شیعیان به این قصبه آمد و شد دارند پیش خود او هم برای معالجه می‌روند، هیچگاه از دست و زبان آنان اینطور به هیجان نیامده و اینقدر عصبانی نشده است لهذا خیلی مایلم بدانم آن چه چیز است که او را به این حال انداخته است عابدی گفت چه لزومی دارد به مطلبی وارد شویم که یحتمل شما هم از آن خوشتان نیاید و صفای مودت را به غبار کدورت مبدل نماید آبراحسنی قسم یاد کرد و اطمینان داد که دین و آئین شما هر چه باشد به درستی فیما بین خلل وارد نخواهد ساخت و این سوگندها را به شرافت قول و مردانگی خویش مؤکد داشت کار که به اینجا کشید عابدی با خود گفت توکلت علی الله امر خدا را به این مرد ابلاغ می‌کنم شاید در او اثر ببخشد و هدایت گردد اگر هم دشمن بشود اکنون که تمام اهل قصبه دشمن هستند بگذار يك نفر دیگر هم بر عددشان افزوده گردد اراده الله اگر تعلق گیرد مرا از شرور همگی حفظ خواهد کرد

اگر تیغ عالم بجنب ز جای
نبرد رگی تا نخواهد خدای

بعد گفت بنده بهائی هستم و با حکیم شبیر هیچ صحبتی نکردم خودش خواست کتابی به او بدهم من هم کتابچه کوچکی که موضوعش تکمیل دین اسلام است به او دادم و دیگر هیچ. ابراحسنی گفت آن کتابچه را به من هم بدهید او هم فی الفور به منزل رفته آن کتابچه را آورده تسلیمش نمود روز بعد آبراحسنی به منزل عابدی آمد و مسائلی چند از قبیل ختم نبوت و تجدید شریعت و علایم ظهور مهدی و امثالها به میان آورد و قری که درین مواضع صحبت داشتند گفت اگر کتاب مفصلتری دارید به من بدهید عابدی کتاب بهاءالله و عصر جدید را به او داد فردا صبح باز به منزل عابدی آمده کتاب را تمجید کرد و مؤلفش را ثنا گفت سپس اظهار داشت از شما گله‌مندم که چنین خزائنی از معارف روحانی در اختیار داشتید و از من پنهان می‌کردید من مدت‌ها بود که حیران و سرگردان بودم در اینکه تعلیماتی را که ملاهای ما از شریعت به ما می‌دهند بچه طریق می‌توان عمل کرد و هیچ راهی برای اجرای آنها نمی‌یافتم حالا که به این گنجینه‌های معرفت پی بردم از شما دست نمی‌کشم تا وقتی که اطلاعات خود را کامل کنم مختصر اینکه کتب امری را که به زبان اردو بود یکی بعد دیگری می‌گرفت و می‌برد پس از يك ماه یا چهل روز از عابدی پرسید راه و رسم پیوستن به جماعت اهل بها چیست آیا قاعده خاصی دارد یا اقرار لسانی کفایت می‌کند عابدی گفت کارت مخصوصی هست که آن را باید امضاء کرد گفت یکی به من بدهید عابدی داد او هم به کمال سرور امضاء نمود و تسلیم داشت آنگاه به عابدی گفت مصلحت در این است که ایمان مرا مستور دارید چه که اهل اینجا اگر مطلع شوند ممکن است شورش کنند و فتنه بر پا سازند عابدی گفت برادر عزیز کارت امضای شما به دهلی خواهد رفت و غیر از محفل ملی کسی مطلع نخواهد شد اما یقین دارم که شما با فعل و قول خویش مردم را بایمان خود آگاه خواهید ساخت این گفته عابدی صورت وقوع بخود گرفت و هنوز يك ماه نگذشته بود که خودداری نتوانست و با دوستان نزدیک و رفقای محرم خود از امرالله صحبت داشت و آنان را به قبول دین الهی دعوت کرد کم‌کم قضیه در بین اهالی شایع شد و بر همگی گران آمد و به مخالفت قیام کردند و مجالسی تشکیل داده از آبراحسنی ابراز انزجار نمودند و شعرا قصاید در هجوش ساختند و بر دیوارهای شهر چسبانیدند و به انحای مختلف در نهان تخویف به ضرب و تهدید به قتل می‌کردند این جوش و خروش در يك هفته به اوج خود رسید و کم‌کم فرو نشست و آن مرد از آن به بعد بدون تشویش به تبلیغ دوستان قریب و آشنایان نجیب پرداخت اما عابدی هشت ماه که از ورودش بان قصبه گذشت محفل ملی هندوستان به

او مأموریت سفر تبلیغی داد و شهرهائی را معین کرد تا در هر کدام يك الى دو هفت بماند سپس به اقامتگاهش برگشته يك هفته توقف و استراحت نماید و بعد به دهلی بیاید و در محفل ملی حاضر شود خلاصه عندالحضور او را به کشمیر مأمور نمودند در سری‌نگر عاصمه کشمیر خطی از پسرش سید محمدیار بن عابدی که مقیم پاکستان بود به او رسید مشتمل بر دعوت پدر و زوجه‌اش به پاکستان برای اقامت دائمی. متعاقب آن خطی دیگر بهمان شهر واصل شد محتوی اسناد دولتی پاکستان راجع به اجازه ورود و اقامت در آن مملکت. در این نامه از طرف پسر تأکید شده بود که حتماً هند را بزودی ترك نماید و هر چه زودتر با همسرش به پاکستان بیاید او هم در تهیه سفر برآمد و در تاریخ جنوری 1963 با خانمش به پاکستان وارد شد و در منزل پسرش محمدیار ابن واقع در کراچی منزل نمود اینجا نیز به امر محفل ملی پاکستان به بلاد مختلف کشور از قبیل حیدرآباد سند - میرپور خاص - سنگهر - رحیم یارخان - لاهور - ابیت آباد - سیالکوت و بسیاری از نقاط دیگر سفرهای تبلیغی و تشویقی انجام داد یکبار هم به عضویت محفل ملی انتخاب گردید ولی چون از مسئولیت عظیم چنین سمتی می‌هراسید هنگامیکه موضوع مهاجرت مسقط در محفل مطرح گشت خود را برای هجرت در اختیار محفل گذارد و تن را از ثقل عضویت محفل آزاد ساخت هر چند که این مهاجرت وسایلش فراهم نیامد ولی در عوض در داخله مملکت خدمات قدیم و قلمی دوام داشت دو سال پس از ورودش نور بصرش شروع به کم شدن کرد و بعد از چندی قوه بینائیش بکلی از دست رفت و این در سنه 1972 میلادی بود که در همان سال چشم راستش را عمل کردند تا کمی روشن گردید و توانست قدری به تحریر بپردازد.

اما آثار قلمی او بیشترش ترجمه از انگلیسی و فارسی به اردوست. مهمترین آنها گادپاسیزبای است که از اصل انگلیسی ترجمه شده و شرحش قبلاً گذشت و دیگر کتاب گوهر یکتاست از روی ترجمه فارسی آن که توسط جناب ابوالقاسم فیضی ایادی امرالله از انگلیسی صورت گرفته بوده است ولی یا هیچیک از این دو ترجمه با آنکه به تصویب رسیده هنوز طبع و نشر نگردیده است. مقالاتی هم برای مجلات امری نوشته و در بهائی میگزین طبع شده که مفصل‌ترینش به عنوان (احسن القول) در چهار نوبت منتشر گردیده است. از وقایع ناگوار اینکه محمدیار بن عابدی که او را به پاکستان دعوت کرده بود در ماه مارچ 1972 وفات یافت و پدر پیر را در دام اندوه اسیر کرد آری کسانی که عمر طولانی می‌کنند ناچار به این قبیل ناملایمات دچار می‌گردند چه که به قول شاعر
طومار درد و داغ عزیزان رفته است
این فرصتی که عمر عزیز است نام او

مختصر این مرد اکنون که سال 1975 میلادی است در کراچی خانه‌نشین می‌باشد گاه‌بگاه احباب به ملاقاتش می‌روند و از فیض دیدارش برخوردار می‌گردند او هم با بیانات گرم خود قلبشان را سرشار از سرور می‌کند. این بزرگوار شعر هم می‌گوید زبان مادری او اردوست معهذا به فارسی هم آثاری از نظم و نثر دارد اکنون من باب نمونه ابیاتی چند از اشعار فارسی او (که پس از دقت می‌توان به مقصود پی برد) ذیلاً درج و به این تاریخچه خاتمه داده می‌شود:

عجب است گر دل تو کشد که براه و رسم کهن در
هله عصر عصر جدید شد تو بطرز نو بسخن در
چو بخواستی بخدا رستی و ببارگاه بهارستی
تو نخست بگذر از امتحان و به ابتلا و محن در
تو که نام عشق شنیده‌ئی و بمنزلش نرسیده‌ئی
تو بامتحان وفا بیا و بمقام دار و رسن در
همه عمر فقر بسر کنی و هزار دلق ببر کنی

به بها اگر نه نظر کنی نه قلندری تو قلندرا
تو چرا اسیر انا شدی بشکن قفس که رها شدی
بجناب قدس بها برو نه بما برو نه بمن درا
الی آخر

سرگذشت هفتم (ص 143)

جناب دکتر امین الله احمدزاده

جناب دکتر امین الله احمدزاده

در اوایل بنای شهر عشق آباد عاصمه فعلی ترکمنستان شوروی که انبوهی از ایرانیان برای کسب و کار به آنجا روی می آوردند گروهی از احبای ایران نیز آن محل را برای خود از شر متعصبین وطن مأمّن یافته بآن سوی می شتافتند. نخستین اشخاصی از احباب که در مهاجرت به عشق آباد پیشقدم شدند مرحوم حاجی محمد کاظم اصفهانی و پسرش آقا محمد رضا معروف به ارباب و حاجی عبدالرسول یزدی بودند بعد هم به مرور زمان احباء از اکثر شهرهای ایران بآن مدینه وارد شدند تا اینکه عددشان بسیار شد و در نتیجه شهادت حاجی محمد رضای اصفهانی که شرحش در سرگذشت ابوالفضایل گلپایگانی مندرج در جلد دوم این کتاب گذشت بهائیان نزد اولیای مملکت و امنای دولت به وداعت و نجابت شناخته شدند و به تأسیس

مدرسه پسرانه و دخترانه و بنای عظیم مشرق الانکار مآذون و موفق گردیدند و چگونگی همه آنها در مطاوی مجلدات قبلی این کتاب برقم آمده است. اما وجه تسمیه این شهر به عشق‌آباد چنانکه از افواه قدامت شنیده شده این است که تقریباً دو قرن پیش دو جوان یعنی پسر و دختری ترکمان دل‌باخته یکدیگر شده بودند پسر مطابق آداب متداوله مابین خودشان دختر را از کسانش خواستگاری کرده بود آنها یا راضی نشده و یا بهای کمرشکنی خواسته بودند پسر هم شبی دختر را دزدیده و بر اسب نشانده و گریزانده و پس از طی فرسنگها طریق او را در دامنه تپه باصفائی فرود آورده و در آنجا آلاچیقی برپا داشته نامش را عشق‌آباد نهاده بود بعد هم آن محل نظر به حسن منظر و لطافت هوا و گوارائی آب جمعی را به سوی خود کشید تا اینکه دولت تزاری روسیه شهری سرحدی به همین نام در دامنه همان تپه بنا کرد. باری حاجی عبدالرسول که نامش به میان آمد دو برادر داشت یکی ابوینی بنام حاجی احمد و دیگری فقط از طرف مادر با اسم آقا حسینعلی. آن دو برادر علی‌اف بودند و این یکی احمداف. آقا حسینعلی احمداف از همه بزرگتر بود و در ورود به عشق‌آباد حاجی عبدالرسول و حاجی احمد را در زیر پر گرفت و آنها را به رموز داد و ستد آشنا ساخت سپس دامادشان کرد و بعد از آنکه هر دو بسر و سامان رسیدند و بر کار سوار گشتند خود تأهل اختیار کرد زوجه‌اش دختر شخصی از تجار میلانی بنام مشهدی یوسف بود این مرد فارسی را به سختی تلفظ می‌کرد. ظرفای احباب حکایت می‌کردند که مشهدی یوسف يك الاغ رهوار داشت که برسم اعیان ایرانی به پالان فاخر و رکاب و دهنه و افسار مجهزش کرده بود و در کوچه و بازار بر آن سوار می‌شد يك روز که داماد به ملاقات پدرزن رفت وقت بیرون آمدن چشمش بر آن خر افتاده پرسید چرا این حیوان چنین لاغر شده است مشهدی یوسف با لهجه خاصی که بآن فارسی تکلم می‌نمود گفت آحسینعلی نمی‌دانم این خر چه‌ات شده گاهت می‌دهم نمی‌خوری جوت می‌دهم نمی‌خوری علفت می‌دهم نمی‌خوری برای همین اینقدر لاغر شدی. اما آقا حسینعلی هم که بعدها ترکی یاد گرفت تلفظش به این زبان با لهجه غلیظ یزدی و تکلمش بترکی مانند تکلم پدرزنش به فارسی بود. بهرحال این امر در امر دیانت محکم و غیور بود و برای تشیید و تزیین مشرق‌الانکار همتی مردانه بکار می‌برد. این بنده را در نظر است که روزی طرف صبح جمعه که با سایر اطفال مدرسه در خدمت جناب حاجی میرزا محمود افنان علیه الرحمة و الرضوان بودیم هنگام مرخصی از خدمتشان و خروج از اطافشان در محوطه زمین اعظم آقا حسینعلی را دیدم که نظر به قبه مشرق‌الانکار دوخته و به چند تن از احباب می‌گوید بهتر است روکش این گنبد از طلا بشود. آن اوقات این مرد در محفل روحانی هم عضویت داشت تا اینکه در سالهای اول انقلاب کبیر روسیه پیکر جسمانی بگذاشت و به فضای روحانی بشتافت چند یوم بعد از رحلتش از شخصی شنیدم که تنی از احباء يك یا دو هفته قبل از وفات آقا حسینعلی او را در میدان بزرگ شهر دیده و گفته است خواب دیدم که شما پرواز به سوی آسمان می‌کنید در جواب خندیده و گفته بود این بشارت مرگ من است و منتظر وقوعش هستم. باری آقا حسینعلی اولادش مرکب از چهار پسر و سه دختر بودند که همگی آنها در ظل امرالله بسر برده و می‌برند ارشد آنان دکتر امین‌الله صاحب ترجمه است که بحق سرگذشتش لایق درج در این کتاب می‌باشد. این مرد در سنه یکهزار و هشتصد و نود و چهار میلادی در عشق‌آباد متولد شد و در مهد ناز و نعمت پرورش یافت و پس از آموختن سواد فارسی در دارالتعلیم بهائیان به مدرسه روسی قدم گذاشت و تحصیلات دبیرستانی را در گیمنازیوم دولتی عشق‌آباد که در حسن انتظام و داشتن معلمان ماهر و ناظم با کفایت در تمام ترکستان غربی بنام بود با کمال موفقیت به پایان برد آنگاه به شهر کازان مرکز تاتارستان که در اروپای روسیه واقع است رهسپار گردیده در دانشکده طب به تحصیل مشغول گردید و چنانکه در یکی از مجلدات قبلی این کتاب گفتیم دانشگاه کازان یکی از قدیمی‌ترین و معتبرترین دانشگاههای کشور روسیه می‌باشد که نفوس مشهوری را پرورانده و رجال نامداری را بیرون داده است باری مقارن همان اوقات انقلاب کبیر روسیه به وقوع پیوست و هرج و مرج در همه جا حکمفرما گردید. شیرازه کارها گسیخته شد و اختلال در جمیع احوال نمودار گشت دکتر امین‌الله هم ناچار به عشق‌آباد مراجعت نمود و پس از چندی که نظم و آرامشی به میان آمد و حکومت بر پایه خود مستقر و بر اوضاع مسلط گردید و در بدایت کار آزادی

زبان و قلم به همه ادیان و ملل عطا کرد اهل بها تشکیلات خود را توسعه دادند دکتر امین الله نیز به خدمات متنوع امری مشغول شد از جمله در مجالسی که برای ابلاغ کلمه الله به روسها انعقاد می یافت و اسمش مجالس اروپائی بود و آقا سید مهدی گلپایگانی مطرح کننده مواضع دینی و جواب دهنده سؤالات حضار بود او ترجمان ایشان گردید. جناب گلپایگانی دو مترجم داشتند یکی همین دکتر امین الله و دیگر دکتر عباس زین. مادامی که دکتر امین الله در عشق آباد بسر می برد یکه تاز این میدان او بود مگر گاه بگاهی که اضطراراً غیبت می کرد اما بعد که به آلمان مسافرت نمود دکتر عباس سمت ترجمانی دائمی یافت و هر دو بنهایت خوبی از عهده این خدمت برمی آمدند و مفصل این مجمل در شرح احوال آقا سید مهدی گلپایگانی مندرج در جلد سیم این کتاب گذشت. دکتر امین الله که استعدادی قوی در تلقی علم و عرفان و شوقی فراوان در تتبع و تحقیق و حوصله‌ئی پایدار در مطالعه و تدقیق داشت مجالس اروپائی برایش مکتبی فوق العاده مناسب بشمار می آمد زیرا در آن مجالس طبقات مختلفی از طبیعی و الهی و یهودی و مسیحی و محقق و مقلد و غیرهم که اکثرشان در رشته‌ئی از علوم متبحر بودند یا در فنی از فنون دست داشتند حاضر می شدند و بعد از آنکه آقا سید مهدی برای فتح الباب مناظره یکی از مواضع امری را عنوان می کرد و بشرح و بیان آن می پرداخت نوبت به حاضران برای سؤال یا اظهار نظر می رسید و تمام این گفت و شنودهای دوجانبه به ترجمانی دکتر امین الله صورت می گرفت و خود او جوهر کل آن اسئله و اجوبه را در مخزن حافظه ضبط می نمود و بعد با تذکر آن حقایق در ذهن و تفکر در آن معانی - در مسائل دینی صاحب نظر می گشت و این روش را همیشه دنبال می کرد یاد دارم که علاوه بر عشق آباد در طهران نیز آئی فرصت را برای طی مراحل کمال از دست نمی داد و با وصفی که خود لیاقت استادی داشت در هر مجمعی از دوستان که شنیده بود تنی از کبار اساتید در آن نطق می کند یا درس می گوید او حاضر و مستمع بود حتی در خیابان هم اگر به شخصی برمی خورد که اهلیت برای گفت و شنید علمی و عرفانی داشته باشد دامنش را از دست نمی داد. دکتر غیر از فن طبابت که حرفه اش بود از بعض علوم دیگر نیز اطلاع داشت دفعه‌ئی در يك خیابان طهران با یکدیگر تلاقی نمودیم و صحبت از حکمت به میان آورد و معلوم شد مشغول مطالعه کتاب (سیر حکمت در اروپا) می باشد و می خواهد به دقایق آن وقوف یابد و برای حل اختلافاتی که در اقوال بعضی از حکمای غرب در آن کتاب وجود دارد راهی پیدا کند آنگاه مذاکرات بجهان رؤیا یعنی عالم خواب کشانده شد و دکتر عقاید (فروید) عالم معروف را درین زمینه مشروحاً بیان کرد و در همان روز گفت من در جوانی خوابی دیده ام که هرگز فراموش نمی کنم پرسیدم چه بود فرمود خواب دیدم که در مجلسی نشسته ام و در طرفینم دو دختر زیبا قرار دارند که من بهر دو عشق می ورزم و نمی توانم از هیچیک دل بردارم بعد پرسید تعبیر این رؤیا چیست گفته شد علم تعبیر خواب اکتسابی نیست بلکه موهبتی است که خدا بهر که خواست عطا می فرماید چنانکه به ابن سیرین و بعض دیگر عطا فرمود ولی این موهبت را به من ارزانی نداشته است هر چند کتابهائی در این زمینه هست ولی میزان نمی تواند باشد چرا که زمان و مکان و اعتقاد و افکار و سوابق و لواحق احوال بیننده خواب در رؤیا مؤثر است لهذا پی بردن به حقیقت تعبیر رؤیاهای پیچیده امکان ندارد مگر برای کسی که به او ذوقش را داده باشد آری خود انسان شاید بتواند رؤیای خویش را طوری که به حقیقت نزدیک باشد تعبیر کند ولی این هم کار همه کسی نیست دکتر امین الله گفت صحیح است و من خودم معبر برای خواب خود شده ام و یکی از آن دو معشوقه را به ایمان و دیگری را به علم تعبیر کرده ام ولی نمی دانم که درست است یا نه. باری این مرد پس از چهار سال که این دفعه در عشق آباد بسر برده بود برای تکمیل تحصیلات روانه به مملکت آلمان گردید و این در سنه 1921 میلادی بود که در برلین رحل اقامت افکند و به دانشکده طب داخل و مشغول تحصیل گردید بدون اینکه در خدمات امری تهاون ورزد. اقامت در آلمان و تدریس در دانشکده او را در زبان آلمانی تسلط بخشید هنگام رجوع به ایران چون تصدیق طبابت از دانشگاه برلین در دست داشت و در دو سه ساله اخیر تحصیل کمک خرجی هم از دولت ایران دریافت داشته بود در دوایر لشکری به سمت دکتر نظامی استخدام و به ریاست بیمارستان قشونی اهواز گمارده شد در آن شهر نیز بدون وقفه و فتور به

خدمات امری مشغول و در محفل روحانی عضوی لایق و کاری بود و گاهی ریاست آن را برعهده داشت و در این اثنا هنگام استفسار کتبی از عقیده‌اش امتحان خوبی در صراحت و استقامت نزد اولیای امور داد که ذکر تفصیل آن لزومی ندارد. باری پس از دو سال اقامت در اهواز به طهران انتقال یافت و در بیمارستان شعبه 2 ارتش ریاست قسمت امراض داخلی را برعهده گرفت و پس از چندی از قانونی که برای بازنشستگی وضع شده بود استفاده کرده در حالی که درجه سرهنگ تمامی داشت خود را متقاعد نموده به آلمان مهاجرت کرد. زمان اقامتش در طهران چنانکه نوشته شد به خدمات امر و افاده و استفاده می‌گذشت من جمله در لجنه ترجمه آثار امری با سایر اعضاء همکاری می‌نمود و بعد از مهاجرت به آلمان دیگر کاری جز خدمت و بندگی باستان الهی نداشت بلکه تمام اوقاتش صرف انتشار کلمه‌الله و نشر آثار امری و مسافرت تبلیغی در داخله آن کشور می‌گردید و بسیاری از اوقات در سالنهای عمومی برای کسانی که بوسیله اعلانات قبلی در روزنامه‌ها به آنجا حضور می‌یافتند صحبت می‌داشت و بعد مشکلاتشان را حل می‌کرد. به مرور آوازه اخلاص و لیاقت و فضل و همتش به سمع احبای ممالک همجوار رسید و از طرف محافل آن ممالک گاه بگاه برای القای نطق و خطابه در موضوع بهائیت دعوت می‌شد. چون مدتی هم بدین ترتیب سپری گشت مأمور هجرت به کشور اطریش گردید و بالاخره در شهر اینسبروگ رحل اقامت افکند و همچنان به خدمات متنوع امری اشتغال می‌ورزید و از سال 1959 تا 1963 در محفل روحانی ملی

اطریش عضویت داشت و در سنه اخیره یعنی 1963 به حیفا روانه شده در انتخاب اولین هیئت بیت العدل اعظم الهی شرکت نموده به محل مهاجرتی خود بازگشت و کماکان به خدمت آستان مقدس اشتغال داشت تا اینکه عاقبت در همان شهر روی از جهان فانی برتافت و با وجه نورانی به ملکوت ربانی شتافت. باری از جمله اموری که نهایت تعلق او را به کشف حقایق می‌رساند پیدا کردن بعض یادداشتهای دوستان آلمان از بیانات شفاهی حضرت مولی الوری بوده که توسط مترجم از فارسی به آلمانی ترجمه و بواسطه علاقه‌مندان بر اوراق ثبت و نگهداری می‌شده و دکتر امین‌الله در سفر اولش به آلمان هر کدام را بدست آورده از آلمانی به فارسی ترجمه کرده است. نسخه ماشین شده دو فقره از آنها را به بنده هم اهداء نمود که عنقریب عیناً به اینجا نقل خواهد گشت. خلاصه، این سرگذشت به استناد صفحات مختصری از یادداشتهای خویشاوندان دکتر احمدزاده است که وقایع عشق‌آباد و طهرانش را بنده نگارنده خبر داشتم و به صحت آن اعتراف می‌نمایم. خدمات آلمان و اطریش او را نیز مقامات بهائی آن کشورها بعد از صعودش تصدیق و ضمن مخابرات تلگرافی که بزودی در این اوراق درج خواهد شد تأیید نموده‌اند. در ورقه یادداشت بستگان این مرد مطلبی مندرج می‌باشد که به عین عبارت این است: (در خاتمه متذکر می‌گردد که دکتر امین‌الله احمدزاده در سن 13-14 سالگی باتفاق ابوی خود به حضور حضرت عبدالبهاء مشرف گردید و چنانچه خود او حکایت می‌نمود حضرت عبدالبهاء روزی از روزهایی که بین احبای زائر مثنی می‌فرمودند و بیاناتی می‌فرمودند اینجانب نیز محو تماشای هیکل حضرت عبدالبهاء بوده و) از اینجا در تایپ کردن از قلم افتاده است یعنی در صفحه 369 تایپ شده بوده است که در دست نیست یا باید پیدا شود و یا دوباره تایپ گردد) و به بیانات ایشان گوش فرا می‌دادم و بهت و حیرت مرا فرا گرفته بود و به خاطرم خطور نمود که آیا بشر این هیکل را نمی‌بیند و این بیانات را نمی‌شنود پس چرا ایمان نمی‌آورند در این هنگام حضرت عبدالبهاء متوجه این جانب گردیده فرمودند غافل هستند. غافل هستند. و بعداً روزی ایشان اینجانب را در آغوش گرفتند و بیاناتی نیز فرمودند) انتهی.

ایضاً در ورقه مزبوره در مقام نقل ترجمه مندرجات اخبار امری و تلگرافات محافل ملی بهائیان عبارات ذیل مرقوم گردیده است:

(اینک چند سطری از اخبار امری کشور اطریش راجع به صعود دکتر احمدزاده و خدمات ایشان نقل می‌گردد: «برای محفل روحانی ملی وظیفه تأثرآوری است که به اطلاع جامعه بهائی اطریش برساند که

یکی از اعضای بسیار عزیز و ارجمند آن جامعه به ملکوت ابهی صعود نموده است. دکتر امین الله احمدزاده در ساعت يك صبح شانزدهم سپتمبر 1972 در محل مهاجرتی خود شهر اینسبروگ جهان فانی را وداع نمود این محفل مراتب تسلیم عمیق خود را به قرینه آن متصاعد هلگا و نیز صبیبه و نوه هایش که در آلمان و هلند اقامت دارند ابراز و ایشان را به همدردی صمیمانه خود نسبت به این فقدان غم‌انگیز اطمینان می‌دهد. «تلگراف ذیل از طرف محفل) تا اینجا در صفحه 369 تایپ شده بوده است که باید پیدا و تایپ گردد) روحانی ملی به خانم هلگا احمدزاده مخابره گردیده است: در این فقدان بزرگ خود را با شما شریک می‌دانیم جامعه بهائی اطریش و نیز عالم بهائی يك مهاجر خادم آستان حضرت بهاءالله و يك دانشمند عالی قدر را از دست داده است شما را به ادعیه خود مطمئن می‌داریم به بیت العدل اعظم و محفل روحانی ملی آلمان اطلاع داده شده است محافل تذکر در سراسر اطریش منعقد خواهد گردید - محفل روحانی ملی اطریش.

محفل ملی تلگرام ذیل را به ساحت بیت العدل اعظم الهی مخابره نمود: با تأثر بسیار آن ساحت رفیع را مستحضر می‌نماید که مهاجر عزیز و خادم صدیق امر حضرت بهاءالله و دانشمند ارجمند دکتر امین احمدزاده ساعت يك صبح شنبه شانزدهم سپتمبر در اینسبروگ به ملکوت ابهی صعود نمود رجای ادعیه در اعتاب مقدسه جهت علو روح آن متعارج را می‌نمائیم - محفل روحانی ملی اطریش.

از ساحت رفیع بیت العدل اعظم الهی ضمن يك تلگرام خصوصی به قرینه ایشان خانم هلگا احمدزاده و تلگرام دیگر نیز به محفل روحانی ملی اطریش واصل گردیده است بشرح ذیل: از صعود دکتر امین احمدزاده متأثر به خدمات سرشار از فداکاری او در راه امر حضرت بهاءالله که در دوره حیاتش در عشق آباد و ایران و نیز در میدان مهاجرت در اروپا انجام داده است متذکر در اعتاب مقدسه برای اجر جزیل آن متعارج به ملکوت الهی دعا می‌کنیم- بیت العدل اعظم

از طرف محفل روحانی ملی بهائیان ایران نیز تلگرام ذیل واصل گردید: از خبر واصله از اینسبروگ مشعر بر صعود خادم صادق امر الهی دکتر احمدزاده تأثر بسیار حاصل رجا داریم مراتب تسلیم این هیئت را به قرینه ایشان و همچنین سایر دوستان ابلاغ نمائید - محفل روحانی ملی ایران. (انتهی)

از اخلاق ستوده دکتر احمدزاده که از ذکرش نمی‌توان صرف نظر کرد حالت جبلی خضوع و افتادگی بود که سایر مزایایش زینندگی خاص می‌داد زیرا بسیار دیده و می‌بینیم که بعضی نابالغان که هنوز در دبستان معرفت در تشخیص الف از باء سرگردانند و لیاقت شاگردی را ندارند تکبرشان از فرعون و غرورشان از نمرود افزون است ولی دکتر با آنکه از علوم صوری و معارف الهی حظی وافر داشت در کمال فروتنی بود و پیوسته خود را محتاج علم و دانش به حساب می‌آورد همین صفت یکی از رموز ترقیاتش بشمار می‌آمد چه به قول شاعر:

افتادگی آموز اگر طالب فیضی

هرگز نخورد آب زمینی که بلند است

در اخبار امری اطریش هم به این مزیت اشارت و چنین به عبارت آمده است که:

(دکتر احمدزاده سالهای آخر دوره حیات را به تکمیل آثار متعددی که در موضوعات امری تدوین نموده بوده و نیز بادامه مطالعات خود مصروف می‌داشت. او همانطور که یکی از دوستان درباره اش اظهار نموده يك طلبه بود. او در صحبت هرگز از خود سخنی نمی‌گفت بلکه همواره در امر و شئونی که برای تکامل ما و عالم بشریت حائز اهمیت هستند بیان می‌کرد. او هرگز مایل به شناساندن خود نبود و همیشه بدون جلب توجه خدمت می‌کرد و تماس فردی، با اشخاص حاصل می‌نمود و همه کسانی که ضمن این تماسها با او آشنائی حاصل نمودند تصدیق می‌کنند که جامعه بهائی اطریش و عالم بهائی يك خادم باوفای حضرت بهاءالله - يك مهاجر غیور و صدیق و يك دانشمند عالیقدر را از دست داده است(انتهی).

دکتر احمدزاده از زوجه اولی خود صاحب يك دختر شد و دیگر اولادی نداشت. زوجه دومی او که بهائی آلمانی بنام هلگا می‌باشد در آلمان به عقد ازدواجش درآمد. می‌گویند این زن در خدمات امری با شوهر همقدم بوده و هموست که مندرجات اخبار امری اطریش و صورت تلگرافات را به جناب دکتر مهدی ورقا برای ترجمه داده سپس آن ترجمه‌ها را به ایران برای برادر شوهرش آقای فوزی احمدزاده فرستاده است خود آن زن هم در ورقه‌ئی جداگانه اشاره بدو مطلب به این شرح نموده است:

اول - موضوعات مورد علاقه دکتر احمدزاده که درباره آنها مطالعه می‌نمود:

1- شناسائی مظاهر مقدسه.

2- بلوغ انسان و دنیا (تأثیرات متقابلی که تکامل عقل تا مرحله بلوغ آن از يك طرف و تحقق قرن ذهبی از طرف دیگر بر روی هم دارند)

3- دیانت، درجه اهمیت و تأثیر همه جانبه آن در تاریخ بشریت و ترقی روحانی انسان.

دویم - عناوینی که تحت آنها درباره موضوعات فوق صحبت می‌نمود:

1- شناختن مظهر ظهور

2- حیات بعد از مرگ

3- دیانت مسیح و دیانت بهائی (تفاوتهای اساسی و غیراساسی بین آنها)

4- سریان روح جدید در ادیان تحت نفوذ و تأثیر علم

5- خطوط اصلی جامعه بهائی

آن خانم در آخر ورقه این مطلب را هم گوشزد کرده است که:

ترجمه‌هائی که به توسط متصاعد الی الله دکتر احمدزاده انجام گردیده از فارسی به آلمانی و از روسی به فارسی و آلمانی بوده و ضمناً ایشان با مؤسسه مطبوعات امری آلمان برای مقابله ترجمه‌ها همکاری می‌نموده‌اند - انتهی.

اینک سواد ترجمه بیانات شفاهی حضرت عبدالبهاء با ذکر مقدمات آن:

سیزدهمین نامه خانم دکتر فالشر به خانم شوارتس در اشتوتگارت آلمان

موضوع - نتایج حاصله از تمدن مادی

سؤال خانم استوئس. علما و مورخین و باستان‌شناسان و دانشمندان السنه مختلفه حضرت اعلی را بی‌نهایت می‌ستایند و معتقدند که ایشان اولین ایرانی هستند که تمدن ظاهری را در جامعه بشر مؤثر دانسته و به پیروان خود تعلیم فرموده است. از آن قبیل ترویج صنعت و زراعت و مساوات حقوق رجال و نساء که در دستورات ایشان منطبق با مقتضیات زمان است بطوریکه می‌توان حضرت اعلی را پیغمبری دانست که مطابق احتیاجات امروزه ظاهر شده و حتی بعضی از تعالیم ایشان از قرن و زمان خود نیز تجاوز کرده است. حضرت بهاءالله نیز مورد تمجید و تکریم علمای غربیه واقع گشته و ضمناً متذکر گشته‌اند که گویا آن حضرت از ترقیات فوق العاده تکنیک و ماشین و از عواقب آن بشر را تحذیر می‌فرمایند آیا ممکن است بیاناتی برای روشن شدن این موضوع بفرمائید.

جواب - ای دختر من اگر چه در ظاهر در مطالب به این شده شما اختلافی بنظر می‌رسد ولی در حقیقت چنین اختلافی در بین نیست اگر در تعالیم انبیاء کوشش و تعمق لازمه بشود نسبت و ارتباط بین انسان و ماشین کاملاً مشهود خواهد گردید حضرت اعلی و بیش از ایشان حضرت بهاءالله بیان می‌فرمایند که در انسان قوه‌ئی به ودیعه گذارده شده که بوسیله آن قادر است بر قوانین طبیعت اطلاع یابد و آن را به خدمت خویش گمارد ولی بدیهی است آنچه وظیفه‌اش خدمت است نباید آقائی پیش گیرد در صورتی که ملاحظه

می‌شود که اشخاصی که از خداوند دور و بی‌اطلاعتند متمایل به ستایش قوانین طبیعت می‌شوند و در مقابل آن سر اطاعت فرود آورده و اقرار بر حاکمیت او می‌نمایند یکی از شعرای مغرب زمین (گوته - شاعر آلمانی) خانم فالشر چنین می‌گوید «من از فرمانفرمائی ارواحی که خود آنها را طلبیده‌ام خلاصی ندارم» برای وضوح مطلب بدن انسان را مثال می‌آوریم مثلاً شخص اروپایی امروزه کاملاً از قوانین بدن انسان مطلع است ولی آیا می‌شود اظهار نمود که علم به این قوانین انسان را حاکم بر بدن خود می‌نماید؟ خیر بلکه به استثنای اشخاص معدودی هر کس خادم و مطیع این بدن و بنده این جسم ناسوتی است. خداوند می‌فرماید و همه انبیاء تعلیم داده‌اند که بایستی طبیعت را مطیع خود قرار داده و بر او غلبه نمائیم در هر صورت ما نبایستی چون بت پرستان در مقابل طبیعت وحشت و بیمی ابراز داریم و در تحت تأثیر ترس در مقابلش سر تسلیم فرود آورده او را مورد پرستش خود قرار دهیم و از او برای خود بتی بسازیم و نیز نبایستی در تمایل خود برای استفاده از لذات تمدن ظاهری و آسایشی که این تمدن بدست ما گذارده است او را ستایش نموده و خادم او گردیم. قوانین و حدود را مرعی نداشته و از آن سوء استفاده نمائیم تا جائی که در زیر چرخهای تمدن مادی خرد و نابود گردیم. ملاحظه نما که انسان مطابق خلقت جسمانی خود ذیروح خاکی است ولی او کشتی می‌سازد و تونلها در زیرزمین و زیر آب بنا می‌کند و از روی شهرها و دهات با ترن می‌گذرد کنت آلمانی کشتی هوایی می‌سازد انسان حتی قدرت آن را پیدا می‌کند که در قعر دریا شنا کند. تو ای دختر من ممکن است اعتراض نمائی که در این صورت انسان قادر است از طبیعت آنچه را که مایل است استثمار و او را مطیع خود نموده و حاکم بر آن گردد ولی من مایلم جهات مبهم و تاریک این حاکمیت را برای تو شرح دهم يك مثال عربی می‌گوید «العجلة من الشيطان» و يك مثال هندی این مطلب را چنین بیان می‌نماید «انسانی که متمایل بخیر است هیچوقت عجله ندارد و همیشه وقت دارد ولی شر و ظلم همیشه در پروازند» این دو مثال هر دو يك مطلب را تشریح می‌کنند هر قدر انسان به سرعت حرکت می‌افزاید همانقدر بیشتر تحت سلطه او قرار می‌گیرد و می‌رسد به جائی که او دیگر وقت برای هیچ چیزی ندارد نه برای جسم نه برای روح خود نه برای اقوام خود و هر آن بیش از پیش تحت ضربه‌های زمان قرار می‌گیرد. مثال آلمانی می‌گوید شخص سعادت‌مند متوجه زمان نیست ولی امریکائیها فریاد می‌زنند وقت پول است و پول همه چیز. جمال اقدس ابهی با بصیرتی الهی و احاطه‌ئی معنوی حدود ختم دوره قدیم و شروع دوره جدید بشری و همچنین ظهور عصر ماشین و قرن تکنیک را بیان می‌کنند و چنین می‌فرمایند امریکا دنیای قدیم را فتح خواهد نمود ولی این فتح با وسایل جنگی و شمشیر علم و دانش نیست بلکه تفوق ماشین و توسعه عظیم حیات تکنیک است که او را موفق خواهد نمود. توسعه ماشین زمان را از بین خواهد برد اعداد و فورمولهای خشک ظاهری و تابلوها و آلات و افزار و مقیاسهای آهنین جلوه روح را معدوم می‌سازد انسان تحت سلطه قوای مکانیک و تجسم و جلوه او قرار خواهد گرفت این قوه انسان را عبد خود نموده او را استثمار خواهد نمود تا آنکه بالاخره برای انسان حیات و شغلی باقی نخواهد ماند در نتیجه زمان به آخر می‌رسد چرا که هر چند شهرها و دهات را می‌توان لانه‌ایه تحت سلطه تکنیک قرار داد ولی برای مکانیزه نمودن حیات انسانی حدی معین است) در این حین سکوت مطلق حکمفرما می‌شود گویا حضرت عبدالبهاء در افکار گذشته و آینده مستغرقند و منظره دورنمای آینده را از نظر می‌گذرانند بطوری که حاضرین را فراموش فرموده‌اند) بالاخره خانم استونس سؤال می‌کند (آیا اجازه می‌دهید سؤال کنم حضرت بهاءالله راجع به آخر زمانها چه می‌فرمایند؟)

جواب - سؤال تو راجع به انتهای کلیه اشیاء است. دنیا یعنی عالم وجود ابدی است ولی کره ارض یکی از سیارات منظومه عظیم است که میلیونها سال پیش حیات و زندگی روی آن شروع شده است و این حیات یغتی و آنی نبوده بلکه بتدریج مراتب معینی را طی نموده. تمایل به ترکیب و تشکیل که مخصوص عناصر است در ذرات عناصر گذاشته شده است و طبق قوانین طبیعت است روح عالم یا مشیت الهیه به این ترتیب در قیام و ایجاد است ظهور این مشیت در ذره قدیمی مانند جرز و مد دریا و یا مانند قوه جاذبه و دافعه است

در رتبه بعد ظهورش عبارت از ذیروح حیاتی است (9) ظهور این مشیت در رتبه ثالث متشکل به حیات حیوانی است تا آنکه بالاخره در رتبه انسانی دارای مقام روحانی گشته قابلیت ارتقاء به عالم بعد را حاصل می‌کند آنچه در این جریان رو به تکامل می‌رود عبارت از آن ماده اصلیه که هسته اولیه انواع مختلفه را تشکیل می‌دهد و در حدود همین انواع قابل رشد و نمو است نبوده بلکه همان روح عالم و یا مشیت الهیه است که قبلاً بدان اشاره شد که مانند غنچه‌ئی که در اشیاء باز شود جلوه می‌کند و بتدریج اخذ جمال و کمال و نظافت و لطافت می‌نماید تا آنکه بالاخره بمثابه روح انسانی و حقیقتی نورانی در مبداء اولیه خود مستغرق گردد اما انسان که مطیع ماشین گشت و حتی خود را فدای او نمود در طول عمر خود از اخذ کمالات عالیه ممنوع گشته در مراتب اولیه انسانی باقی می‌ماند و روح اسیر او که تحت شرایط زمان و مکان منجمد گشته فقط بطور ناقص تحت اشعه انوار روح عالم قرار می‌گیرد (البته معلوم است که پس از طی دوره حیات جسمانی از برای چنین روحی امکان ترقیات عالیه موجود است و این ترقی در یک عالم جسمانی دیگر صورت نمی‌گیرد بلکه در یکی از عوالم لانهایه روحانی الهی میسر می‌شود چنانچه حضرت مسیح فرموده در خانه پدرم منازل زیاد است من می‌روم تا برای شما جائی معین کنم. ترقی ارواح در عوالم روحانی در اثر کوشش خودشان نبوده بلکه الطاف الهی شامل حال آنان می‌گردد) در هر حال چون نه دهم بشر تحت تأثیر قوای تکنیک و ماشین قرار گرفت تاریخ عالم به انتهای خواهد رسید و آخرین (10) روز ایام قیامت شروع می‌شود زیرا دوره نبوت منتهی گشته و دنیا با صدای عناصری که درهم می‌شکند به خداوند راجع و در او مستغرق می‌گردد این از برای منحرفین از خداوند محو و فناست و از برای مستغرقین در او سعادت بیهمتا ولی از برای آنان که احتیاج به ترقی و انوار دارند امکان تحصیل الطاف و بخشش الهی داده می‌شود پس منظور حضرت بهاءالله آنست که ما مطلع بر علائم زمان گردیم و با وحشت و اضطرابی عظیم روح خود را از تأثیرات قرن ماشین محفوظ داریم لذا ای ابنای بشر ایمان و اعتقاد داشته باشید و حقیقت الهی را بپذیرید چرا که امروز و دیروز و فردا در اوست و تحری در آن باعث سعادت ظاهری و باطنی است. انتهی.

ایضاً

بیانات مبارکه حضرت عبدالبهاء ارواحنا فداه در کوه کرمل اول مارس 1910 در جواب سؤال میس استونس و خانم ی. دکتر فالشر.

سؤال - مسئله جبر و تفویض را دیانت بهائی چگونه حل می‌نماید مثلاً چرا من زن به دنیا آمده و انگلیزی و مسیحی هستم و در قرن نوزدهم به دنیا آمده‌ام و چرا مرد متولد نشده و چینی و کنفوسیوس نشده و در سنه 1000 به دنیا نیامده‌ام؟

جواب- این مسئله به قدری بزرگ است که حضرت بهاءالله می‌توانستند روزها بلکه هفته‌ها برای شما بحث نمایند ولی حال من با کمی وقت (ساعت ده شب است) حقیقت را به شما که مشتاق کشف حقایق هستید تا حدی آشکار می‌سازم.

خداوند مهربان از برای انسان در مدت حیاتش سه رمز و معما تعیین فرموده که حل قطعی آن فقط پس از صعودش از این عالم میسر خواهد شد و آن سه رمز عبارتند از)

اول - سر عظیم خیر و شر

دوم- رمز محنت و رنجی که برای اطفال و افراد به بلوغ نرسیده معین شده است.

سوم- حقیقت مسئله جبر و تفویض.

مظاهر مقدسه الهیه حضرت موسی و حضرت مسیح و حضرت محمد و حضرت بهاءالله می‌فرمایند که این سه مسئله و معما با هم ارتباط دارند ولی به علت کمی وقت امشب فقط به مسئله جبر و تفویض مشغول

می‌شوم و امیدوارم بقیه رموز را بوقت دیگر محول نمایم تا در مسائل دیگر حیات و مامت بحث کامل نمائیم.

ای دوستان من بدانید که روح انسان را می‌توان به يك نساج و حیات او را به يك منسوج تشبیه نمود در این صورت کارگاه بافندگی جسم انسان خواهد بود که روح نساج بوسیله آن پارچه را می‌بافد خداوند که در این مثال استاد نساجی است دستگاه بافندگی را با تار و پود اصلی تقدیر منظم و مرتب می‌نماید باین طریق که تارهای مذکور و شالوده منسوج را از نخهای زمان و مکان و والدین و دیانت و ملیت و استعداد و غیره به میل و اراده خود تنظیم فرموده و به نساج وا می‌گذارد و نساج با پود احساسات و تصورات و اعمال خود که نخهای افقی منسوج محسوب می‌گردند قماش صنعتی حیات انسان را تا آخر عمر به عمل می‌آورد پس مواد اولیه از قبیل پشم و پنبه و نخ و یا مخلوطی از آنها انتخابش با صاحب کار و از اختیار روح نساج خارج است. همچنان اختیار نوع کارگاه به اختیار او نیست بلکه آنچه به اراده او واگذار شده طرح و نقشه قماش و وضع محصولی است که می‌بافد و این نیز تا حدی که مواد اولیه مقدر شده به او اجازه بدهد مواد لازمه اولیه عبارت است از سازمان بدن انسانی که در طول ایام تابع قوانین و شرایط ارثی بوده و از آباء و اجداد به او منتقل شده است پس فکر کن که در این صورت جبر چیست و تفویض کدام است وجود انسان از لحاظ غرائز و شئون موروثی در تحت اراده و اطاعت مطلقه تقدیر است - چنانچه فلاسفه جدید آن را عقل و یا شعور باطنی و قدام آن را سمپاتیزم و قوای غالبه سری می‌نامند - پس انسان دارای يك اراده نسبی است و یا به عبارتی دیگر يك آزادی عمل در تصمیم و تمایلات خود دارد یعنی قادر است بوسیله استعدادی که مولود قوه تصور و معرفت اوست بوسیله تعمق در علت و معلول مبارزه با جبری نماید که از طرف غرائز و امیال غیر منتظره بر او تحمیل می‌گردد. حال ای دوستان من برای فهم مطلب مثال دیگری می‌زنیم. صفات موروثی و غریزه طبیعی عبارت از ریلهای ثابت و محکمی است که روی زمین نصب شده ترن حیات باید از روی آن عبور نماید راننده لوکوموتیو که در این مثال روح است و لوکوموتیو تحت اختیار اوست می‌تواند آن را به جلو و عقب هدایت کند و یا به سرعت‌های مختلفه حرکت کند و یا آنکه از جاده طبیعی منحرف گردد همچنین قادر است که در ایستگاه بزرگ و کوچک توقف نماید و یا بکلی از توقف خودداری کند و نیز می‌تواند از قوانین مربوطه به حرکت و مقررات فنی اطاعت و یا سرپیچی نماید - شما این مطلب را بهتر درک می‌کنید چرا که من هنوز ترن سوار نشده‌ام - هر گاه در انسان فیما بین تمایلات ارادی او از يك طرف و حوادث غیرارادی از طرف دیگر و یا فیما بین اراده عقلانی او با ادراک باطنیش موازنه موجود شود و وحدتی در اعمال حاصل گردد می‌توان گفت توافق لازمه بین مشیت الله و اراده انسانی حاصل است در چنین موقعی بین اعمال ارادی انسان و مشیت ابدیه الهیه وحدت و هم‌آهنگی ایجاد گشته و نتیجه این وحدت رضایت وجدان و کامرانی حقیقی انسان در این جهان است حیات ما فیما بین اراده آزاد شخصی و غرائز و صفات اجباری قرار گرفته است و فقط خداوند متعال قادر است مسئولیت او را در مقابل اراده آزاد ما با مقایسه و در نظر گرفتن اعمال اجباری و غرائز با میزان کامل عدالت خود بسنجد و ارزش آن را تعیین فرماید. هر قدر خداوند ودایع و استعداد بیشتری به شخصی عطا فرموده باشد بهمان نسبت بیشتر از دیگران او را مورد مؤاخذه قرار می‌دهد. انتهی.

جناب آقا میرزا محمد تقی ابن ابهر

جناب آقا میرزا محمد تقی ابن ابهر

این جناب در عداد اولین دسته ایادی اربعه امرالله قرار دارد که در اواخر ایام جمال قدم به این سمت موسوم گشته بوده‌اند و آنها عبارتند از جناب میرزا حسن ادیب طالقانی و جناب ملاعلی اکبر شه میرزادی و جناب میرزا علی محمد ابن اصدق و جناب میرزا محمد تقی ابن ابهر این نفوس نفیسه که از ارکان امر بشمار می‌آمدند هر کدام سرگذشتهائی شنیدنی داشته‌اند ولی آنچه از عجایب حکایاتشان به سمع رسیده بود صورتی غیرمنظم و ناتمام داشت که برای درج در کتاب کافی نبود تا اینکه در سنه ماضیه (131 بدیع) هنگامی که حقیر در شرفه حرکت به سوی هندوستان بودم جناب میرزا محمد لیبیب فرزند بلند همت جناب آقا محمد حسنی الفت یزدی کتابچه‌ئی حجیم از شرح احوال ابن ابهر تا زمان خروجش از انبار شاهی به فانی دادند که محتویات آن را صاحب ترجمه دیکته کرده و شخص لیبیب که آن اوقات در سنین جوانی بوده نوشته است و اکنون خلاصه آن بعلاوه مطالبی که از مأخذهای معتبر دیگر بدست آمده است در اینجا درج می‌گردد.

میرزا محمد تقی فرزند ملاعبدالرحیم ابهری است و ابهر قصبه‌ئی است خوش آب و هوا واقع در بین قزوین و سلطانیه. ملاعبدالرحیم بطور اختصار در تاریخچه سمندر قزوینی مندرج در جلد هفتم این کتاب معرفی گردیده و شرح يك فقره خدمتی که به احباب نموده بود نیز در آنجا برقم آمده است که تکرارش در اینجا با روش نگارنده سازگار نیست بلکه هر که مایل به وقوف بر آن باشد باید به جلد هفتم مراجعه نماید اما چون این مرد تنی از علمای این امر مبارک و نخستین نفسی است از این عائله جلیله که به ظل دین الله درآمده است اینجا به استناد کتابچه مذکور قدری بیشتر شناسانده می‌شود. باری این بزرگوار در محله سادات ابهر که مسکن آباء و اجدادش بود به دنیا آمد و بعد از آنکه مقدمات علوم را در ابهر آموخت راه عتبات را در پیش گرفت و مدت چهارده سال در کربلا و نجف به تحصیل پرداخت علمی را که فرا گرفت عبارت از فقه و اصول و تفسیر و حدیث و علم الرجال و حکمت و کلام و ریاضی و تاریخ بود. پس از رجوع به

وطن به نیت ممارست در کتب معتبره به مشهد رضا رهسپار گشت و يك سال و نیم در آن شهر مقیم شد و جمیع اوقات را به تصفح و تعمق در کتب کتابخانه رضوی گذرانید و معاشرتی با کسی نداشت مگر با علما و مجتهدین شهر آن هم گاه بگاه سپس به ابهر مراجعت نموده به تألیف کتب و رتق و فتق امور شرعی مشغول گشت این مرد از کمال دینداری اغلب ایام صائم و اکثر لیالی به ادای فرایض و نوافل قائم بود و حسن اخلاق و نرمی گفتار و عدالتش در قضاوت بآن درجه بود که در میان خلق به ملك یعنی فرشته معروف گردید و چون روی دل اهالی به جنابش متوجه گشت اقوام یعنی بنی اعمامش که آنها نیز در همان محله سکونت داشتند و از علما و مشایخ بشمار می‌آمدند بر جنابش حسد ورزیدند و برای تنزیل مقامش به فکر طرح نقشه افتادند و بهترین راه را برای رسیدن به مقصود اتهام او به بایبگری تشخیص دادند پس اطرافیان خویش را برانگیختند تا او را به نگارش کتابی بر رد طایفه بابیه و ادار سازند ولی او چون اطلاع درستی از امر الهی نداشت و اساساً در خط نفی و انکار عقاید و افکار سیر نمی‌کرد در جوابشان گفت چگونه رد بر این طایفه بنویسم در صورتی که از احکام و عقایدشان بیخبر هستم آنچه درین خصوص شنیده‌ام این است که آن جوان شیرازی مدعی بایبیت است و این مقامی است دون مرتبه امامت و فوق رتبه شیخیه و گویا کلماتش در توحید و مناجات می‌باشد پس باید اول اطلاعی درین زمینه بدست آورد و بعد اقدام بکار کرد اهل غرض که به اخلاقی واقف و منتظر شنیدن چنین عذری بودند شهرت دادند که این شخص یقیناً از همان طایفه ظاله است که از نوشتن ردیه خودداری می‌کند پس بر سبیل شکوی به آخوندهای زنجان مطلب را نوشتند آنها نیز مکاتیبی به ملا عبدالرحیم مرقوم داشتند به این مضمون که تمام علمای اسلام ردّ بر طایفه بابیه نوشته‌اند شما هم خوبست بنویسید تا مرد عوام گول نخورند و به ضلالت نیفتند او هم باز بهمان عذر معتذر شد و افزود که هر گاه کتابی از فرقه بابیه بدستم افتاد و لب مطلب معلوم گردید به تکلیف دینانی خود عمل خواهم کرد. مقارن این احوال حاجی سعادت‌قلی نامی از اهل هیدج که دهی است نزدیک ابهی کتابی از آثار حضرت نقطه را که از مستحفظین حضرت اعلیٰ هنگام عبورشان از آنجا خریده داشت به ملا عبدالرحیم داده گفت بفرمائید این کتاب بابیها بخوانید و ردّ بنویسید ملا عبدالرحیم خوشحال شد و به دقت آن را مطالعه کرد و مجذوب عباراتش گردیده کلماتش را وحی آسمانی تشخیص داده در دل به حقانیت صاحبش اعتراف کرد و شایق گشت که برای کسب اطلاعات بیشتر با آحاد این طایفه ملاقات نماید اما حصول این مأمول در آن اوقات امکان نداشت زیرا هر کس نامی از طایفه بابی می‌برد مظنون و متهم می‌گشت و اگر نفسی معاشرت با فردی از افراد آنها می‌کرد به احتمال قوی خونس هدر و مالش تاراج و خانه‌اش خراب می‌شد ملا عبدالرحیم این هنگام بدو سبب قصد مسافرت به عتبات نمود اول از اصرار اعداء درباره نوشتن ردیه. ثانی یافتن شخصی از این طایفه در خارج از محل برای کسب اطلاعات امریه. باری وقتی که اهالی بر قصدش وقوف یافتند قریب هشتاد نفر همراهی نمودند زیرا چنان سفری با چنین شخصی نوعی از میمنت و سعادت می‌شمردند. این جماعت پس از انجام امر زیارت چون دیدند ملا عبدالرحیم قصد مراجعت ندارد و نیتش مجاورت در عتبات عالیات است همگی به ابهر برگشتند. اما سال بعد عده‌ئی از زوار ابهری آمده او را به وطن بازگردانیدند و در تمام این مدت با وجود ترصد و ترقب به احدی از مؤمنین برنخورد لهذا بار دویم بار سفر بست و يك سال در کربلا و نجف توقف نمود و پیوسته در تجسس و تفحص بسر برد و بار هر سری همسری کرد تا اینکه روزی در صحن حرم با آخوند ملا عبدالرزاق اشتهاردی برادر شیخ ابوتراب مشهور تلاقی نمود این شخص در آن اوقات از بیم دشمنان به لباس فقر و درویشی درآمده از وطن فرار کرده بود بهرحال ملا عبدالرحیم از این مرد اطلاعاتی کسب نمود و باهم به ابهر آمدند دشمنان که عبارت از همان عموزادگان باشند بهانه بدست آورده گفتند همصحبتی ملا عبدالرحیم با يك نفر ژولیده بیسر و پا دلیل بابی بودن اوست اما اکثریت بزرگ اهالی نظر به پاکی طوبیتی که در او سراغ داشتند بر ارادت قبلی باقی ماندند و تمام سخنان بنی اعمام را حمل بر حسد و رقابت نمودند دشمنان که از این طریق به مقصود نرسیدند مدعی شدند که اراضی و املاکی که در تصرف اوست متعلق به ماست و از این راه سبب زحمت و دردسر شدند ضمناً اشخاصی را و داشتند که عند الفرصه اثاث البیت او را به

سرقت بر بایند و بالاخره در صدد برآمدند که به تدابیری مقتولش سازند اما این نیت فاسد بر ارادت کیشان ملا عبدالرحیم معلوم گشت به این جهت هر روز قبل از اذان صبح تعدادی از آنان به درب خانه آمده با ایشان تا مسجد همراهی و به این صورت از جنابش محافظت می نمودند تا اینکه شبی بدخواهان درب خانه اش را آلوده ساخته و لاشه سگ مرده‌ئی را بالای در آویخته و نوشته‌ئی در حیاط بیرونی انداختند به این مضمون که اگر بر طایفه ضاله بابیه رذیه ننویسی تو را مانند این سگ خواهیم کشت کار که به اینجا رسید ملا عبدالرحیم شرح وقایع را به میرزا عبدالرسول از منتسبین متشخص خود که وزیر قزوین و به عبارت دیگر پیشکار حکومت آن شهر بود نوشت و از نامالیقات و تعدیات وارده شکایت نمود او هم بدون تأمل و تعلل یک قطار قاطر و دو سر اسب سواری و دستگاه گاری به معیت چند تن از محترمین به ابهر فرستاده پیغام داد که اهالی قزوین منتظر قدم شما هستند بنده نیز مشتاق و بسیار مایلم که اینجا تشریف بیارید و به ترویج دین سید المرسلین بپردازید ملا عبدالرحیم از رفتن معذرت خواست اما دوباره که اصرار شد و از جانب علما و مجتهدین صاحب حکم نیز دعوت به عمل آمد قبول نمود و از ابهر به قزوین منتقل گردیده صاحب محراب و منبر و محل رجوع اهالی گشت اینجا در خفا با کبار احباب خصوصاً شیخ کاظم سمندر مربوط گردید و اطلاعات امری خویش را بوسیله او تکمیل نمود ضمناً امر الهی را بهر که لایق می دانست در کمال حکمت ابلاغ می کرد از جهت شریعتمداری و حل و فصل امور جمهور هم چنان شد که حتی از زنجان در پاره‌ئی از مرافعات مهمه به او مراجعه می نمودند این امور به مرور سبب اشتعال نار حسد و بروز حقد و ظهور بغض در صدور بعضی از ملایان قزوین و مزید غیظ و شحنای آخوند ابهر گردید به قسمی که پسر عموی بزرگ ملا عبدالرحیم بنای مکاتبه با علمای قزوین گذارد و تا توانست در قدح و ذم او قلمفرسائی کرد تا بالاخره به وسوسه او سید علی مجتهد قزوینی به همدستی بعضی از آخوندهای دیگر جنابش را تکفیر کردند اما دسته‌ئی دیگر از علما این عمل مجتهد و یارانش را حمل بر رشک و غرض نمودند از طرفداران ملا عبدالرحیم یکی هم آقا باقر مجتهد سجاسی (11) مدرس مدرسه سردار بود که روزی در ملاء عام در حق ملا عبدالرحیم گفت:

در دهر چو او یکی و او هم کافر

پس در همه دهر یک مسلمان نبود

این بییتی است از یک رباعی که ابن سینا حکیم مشهور در حق خود گفته بوده است و تمام رباعی این است:

کفر چو منی گزاف و آسان نبود

محکمتر از ایمان من ایمان نبود

در دهر چو من یکی و آن هم کافر

پس در همه دهر یک مسلمان نبود

باری چون ولوله در شهر و غلغله در بین طرفین افتاد و نزدیک بود کار به فساد بینجامد ملا عبدالرحیم بی خبر از مردم به قریه ضیاءآباد که در آن علاقه ملکی داشت کوچید چون آنجا هم از تبلیغ امرالله خودداری نمی کرد کم کم بنام بایی شهرت یافت و مورد طعن و استهزای عوام قرار گرفت لذا به جانب زنجان حرکت کرد اما حدوث این نامالیقات از طرفی و حلول دوره پیری از طرف دیگر جنابش را مریض و علیل نمود و چون در زنجان دردمان درمان نشد به مسقط الرأس خویش ابهر آمد اهل و عیال را هم از قزوین طلبید و با وجود ضعف مزاج نخبه نفوس را بحق دعوت می کرد و هنگام فراغ چه از قبل و چه این ایام از آثار حضرت نقطه اولی و آیات جمال ابهی به خط خوش خویش استنساخ می نمود و به صورت کتاب درمی آورد تا بالاخره در ابهر روزگارش بسر آمد و در قبرستان خانوادگی نزدیک امامزاده (زید کبیر) مدفون و محل زیارت و طواف اهالی آن حدود گردید بطوریکه تا سالها بعد مسلمین از کمال ارادت و عقیدتی که به جنابش داشتند خاک اطراف تربتش را برای برکت زراعت می بردند و بر اراضی مزروعی می پاشیدند و سکنه قرای اطراف برای رسیدن به حاجات خویش نذورات خود را بر سر مزارش به فقرا قسمت می کردند. اما

ضحیج ملا عبدالرحیم نیز که والده ابن ابهر باشد زنی دیندار و پرهیزگار بوده و با وصفی که در آن زمان دختران و زنان حق تحصیل نداشتند این دختر از پدرش میرزا محمد کاظم که از اعظم ابهر بود تحصیل سواد فارسی نمود و بعد که ملا عبدالرحیم از مشهد رضا به ابهر برگشت و این دختر را به نکاح درآورد نزد شوهر عربی آموخت بطوریکه مطالب هر کتابی را که به این زبان بود به خوبی می‌فهمید. از غرایب احوالش اینکه پس از چند سال که شوهرش به مقام اطمینان در این امر رسید و بشارت ظهور را به او هم داد آن خانم فی الفور سر به سجده نهاده و شدیداً به گریه افتاد دو صبیبه‌اش از صوت گریه مادر از اطاق دیگر نزدش آمده گفتند مادر جان برای چه گریه می‌کنی جواب داد که نورچشمان عزیزم مژده ظهور موعود را شنیدم ائمه دین فرموده‌اند هر وقت ندای او را شنیدید ول یا سینه باشد به سویس بشتابید گریه من از شوق است باری بعد از آنکه به حال طبیعی برگشت شروع به تحقیق نمود و بزودی در جرگه اهل ایمان درآمد و در ترویج امر همچنین در تحمل انواع شداید با شوی بزرگوارش شریک و سهیم شد تا وقتی که او هم به شاخسار جنان پرواز کرد. هر یک از این زن و شوهر از قلم اعلی الواحی دارند که شاهد مراتب بلوغ ایشان است به اعلی مدارج عرفان و نیز گواه زحمات و صدمات هر دو نفرشان است در سبیل امر الهی. در لوحی از الواح سمندر درباره این دو نفر می‌فرمایند:

(ان یا قلم الاعلی انا اردنا ان نذکر امة من امائی التي سمعت ندائی و اقبلت الی افقی و وجدت عرف قمیصی و قامت علی ذکری و ثنائی و طافت حول امری و لاذت بحضرتی و استظلت فی ظل سدرۃ عنایتی و حملت شدائد العالم فی حبی و سبیلی و نبذت اوهام الامم بسطان اوامری و احکامی و انها لھی التي کانت عند اسمنا الذی سمی بعبد الرحیم فی هذا المنظر المنیر یا سمندر لعمری انا سرنا شأنه فی الحیات الباطلة و ذکرناه فی صحیفتنا المستورة المخزونة المکنونة بذكر انجذبت به افئدة العارفين طوبی لمن تشرف بلفائه فی ایامه و زاره بعد ارتقائه تشهد انه من الفائزين طوبی لمن يتقرب و يقوم تلقاء رسمه و يقول السلام من اله و اصفیائه و امنائه و مظاهر امره و حملة عرشه و ملائکته عليك یا ایها النور المشرق من افق الايقان و الناطق ببناء ربك مالک الامکان اشهد انک قمت اذ سمعت النداء و اجبت مولاک و سرعت بقلبك الی افقه الاعلی و منظره الابهی و اخذت رحیق العرفان من ید عطاء ربك العزیز المنان و اشهد انک کنت مستقیماً علی امرالله علی شأن ما منعک ضوضاء کل غافل و لوم کل جاهل و اعراض کل معرض و اعتراض کل مغل و قباع کل فاجر و نباح کل مبغض و انت الذی ذکرت من القلم الاعلی و فزت بآیات الله مالک الاسماء و شربت کوثر البیان من حکمة الله رب العالمین و اشهد انک اعترفت بما اعترف به الله فی يوم فيه اخذت الزلازل من علی الارض الا من شاءالله العظیم الحکیم انت الذی سمعت فی سبیل الله ما لا سمعه احد و حملت فی حب الله ما لا حملته نفس من العباد انت الذی نبذت الاوهام عن ورائک و الظنون تحت قدک و اقبلت الی قبلة الافاق بقلب کان مطهراً عن اشارات المنکرین و همزات الذین کفروا بالله مالک يوم الدين طوبی لک و لمن تقرب الیک و زارک فی مقامک و لمن ذکرتک و ما ورد عليك من الذین کفروا بالله و جادلوا بآياته و اعرضوا عن لقائه و اعترضوا علی نفسه و قاموا علی الطفاء نوره الذی به اشرقت السموات و الارض نشهد انهم من اصحاب النار فی کتاب الله الملك العظیم الخبیر) انتهى.

این آیات ابتدایش عبارت از عنایت حق است درباره ضلع ملا عبدالرحیم و بعد ذکر مقامات عالیه خود اوست در مراتب عرفان و استقامت در بلایا سپس زیارتنامه آن بزرگوار می‌باشد ولی عنایات و الطاف میبذوله در حق آن شخص شخیص منحصر به همین نیست بلکه از الواح نازله در شأن او فقط همین در دسترس نگارنده بود که اینجا درج و با همان نسخه که در کتابچه مزبور ثبت شده است مقابله گردید.

اکنون بشرح احوال ابن ابهر می‌پردازیم. این مرد در خاندانی شریف و عزیز به عرصه وجود آمده چه دانستیم که آباء و اجدادش همه از بزرگان دین بشمار می‌آمدند و پدرش ملا عبدالرحیم سابق الذکر من حیث العلم و الفضل از نفوس انگشت نما و بنا بنوشته شیخ کاظم سمندر علامه العلماء و از جهت تقوی مشار بالبنان و از نوادر زمان محسوب می‌گردید و مادرش از لحاظ دینداری و پرهیزگاری نادره دوران بود لهذا این پسر که در چنین مهدی از تقدیس به دنیا آمد از طفولیت به آداب دیانت تربیت شد و در حضن دانش

پرورده گشت در 9 سالگی که مشغول تحصیل مقدمات بود به شرف ایمان مشرف گردید یعنی از ایمان تقلیدی به عرفان تحقیقی گرائید و از همان اوقات آغاز بکار کرد به این معنی که مطلب را با اطفال همسن و سال خویش در میان می‌نهاد و بعد که در رشد جسمانی قد برافراخت و در کسب دانش پیشرفت کرد با طلاب همدرس خود به مذاکره می‌پرداخت به این جهت بارها از دست آنها کتک خورد و از مدرسه رانده شده به مدرسه دیگر داخل گشت و از شهری به شهر دیگر نقل مکان نمود تا پس از فراغ از تحصیل به زادگاه خویش یعنی ابهر رجوع کرد. نخستین مأموریت تبلیغی او از جانب جمال قدم جل کبریائه سفر به زنجان برای تبلیغ ازلیان بود همانا در آن زمان در نواحی ابهر رسم چنین بوده است که اگر شخص معروفی عازم سفر می‌شد می‌بایست چند نفر در ملازمتش باشند او هم چند تن را با خود برداشت که فقط دو نفرشان مؤمن بودند. در زنجان عمارتی اجاره کرده روزها با اعیان و علما و گاهی با حکمران شهر ملاقات می‌نمود و شبها هنگامی که ملازمان مسلمان را خواب می‌ربود به راهنمایی آن دو نفر مؤمن ملازم با لباس مبدل به منازل احباب می‌رفتند و بر طبق قرار قبلی احتفالاتی مرکب از بهائی و یحیائی ترتیب داده صحبت می‌داشتند و نزدیک طلوع فجر مراجعت می‌نمودند مدت چهار ماه و نیم به همین کیفیت گذشت تا اینکه جمیع ازلیهای زنجان به استثنای دو سه نفر بهائی شدند و عده‌ئی از کسبه و اشراف و اجزای حکومت و دو نفر از طلاب نیز به امرالله اقبال نمودند این فتوحات روحانی علت زیادی اشتعال احباء گردید بطوریکه در خانه‌ها و بازارها بدون ملاحظه و احتیاط لسان به تبلیغ می‌گشودند این جنب و جوش سبب شد که ملاهای زنجان و اراذل و اوباش آن شهر بر قضایا وقوف یافتند و از حاکم بلد گرفتن و بستن و حبس کردن و شکنجه نمودن احباب را خواهان شدند سردهسته اهل عمائم حاجی میرزا ابوطالب پسر حاجی میرزا ابوالقاسم بود گویند این شخص اخیر همان کسی است که در زمان حضرت حجت زنجانی آتش افروز فتنه شده بود باری حاجی میرزا ابوطالب نزد حاکم رفته اظهار داشت که هیجان بابیهای زنجان برای این است که میرزا محمد تقی ابهری اینجا آمده آنها را تشویق کرده و بعضی از مسلمین را هم از راه بیرون برهد و به ضلالت انداخت و بار دیگر علم کفر را در این دیار بلند ساخته است اگر این آدم مانند ملامحمدعلی (یعنی جناب حجت) مأخوذ و مقتول نشود دوباره شورش برپا خواهد گشت و حکومت به زحمت خواهد افتاد حاکم که با ابن ابهر در همین سفر ملاقات کرده و شیفته بیاناتش گردیده و به جنابش محبت داشته است در جوابش گفت من با میرزا محمد تقی دوست و جلیس بوده‌ام و هرگز در او احساس بیدینی نکرده‌ام میرزا ابوطالب که چنین شنید در آن ساعت سکوت نمود ولی بعد با جماعتی از آخوندها در خفا همداستان گشته در میان مردم شهرت دادند که حاکم بابی شده است آنگاه خود پیش حکمران رفته گفت در شهر شایع شده است که شما با میرزا محمد تقی ابهری که از بابیان سرسخت می‌باشد رفیق و انیس بوده‌اید و این شخص شما را بابی کرده و به همین جهت در دفع و قمع بابیها اقدام نمی‌کنید بلکه به اخذ چند تن از آنها اکتفا نموده‌اید لهذا بعید نیست که مردم برآشوبند و فتنه زمان اشرف خانی تجدید گردد. اما شرح فتنه اشرفخان که آخوند اشاره به آن کرد از ناسخ التواریخ جلد قاجاریه صفحه 475 به عین عبارت این است:

(هم در این سال- 1263 قمری - علی اشرف خان ماکوئی که حکومت زنجان داشت با مردم آن بلده از در اجحاف و تعدی می‌رفت و بر زیادت ازین حفظ اموال و فروج مسلمین را که در فرمانروائی علت غائی است خوار می‌شمرد و وقتی چنان افتاد که زنی از مردم آن بلده را بدست کرده يك شب تا بامداد بداشت و بی شرط مزاجت با او طریق مضاجعت گذاشت صبحگاه آن زن به میان بازار آمد و قصه شب دوشین به تکرار کرد و آنگاه معجز از سر بر گرفت و به میان مردم افکند و گفت با این غیرت و حمیت معجزان بر سر کنید و با زنان بسر بردی مردم از کلمات او بجوشیدند و بخروشیدند و انجمنی بزرگ کرده غوغا برداشتند و همدست و همداستان بسرای علی اشرفخان تاختند و او را به محاصره انداختند و هم زمانی دیر نیامد که از در و بام به خانه او رفته او را بگرفتند سرش را به چند جای جراحت کردند و سختش بیازردند

چون بیم قتل او می‌رفت چند کس بام حمام را بشکافتند و او را صعود داده از شهر بیرون شتافتند و او به میان قریه در گریخت و صورت حال را معروض داشت شاهنشاه غازی (محمد شاه قاجار) احمد خان نوائی نایب ایشیک آغاسی را مأمور فرمود که بدان بلده تاخته علی اشرف خان را روانه درگاه دارد و فحص کند که سبب طغیان که بوده است و هر که آلوده عصیانی است مأخوذ داشته به حضرت فرستد احمد خان برفت و علی اشرف خان را هم از گرد راه روانه داشت و از آن قصه بازپرسی بسزا کرد معروض داشت که اگر مرد گناهکار کیفر باید کرد تمامت این شهر را تباه باید ساخت چه این غایله ناگاه روی داده و تمامت مردم این شهر در این امر متفق بوده‌اند بدین تدبیر مردمان را از تهذیب و تدمیر به سلامت داشت (انتهی).

باید دانست که این بلا بر علی اشرفخان ماکوئی وقتی نازل شد که حضرت اعلی را هنگام تشریف بردن با سواران دولتی به آذربایجان از توقف یکی دو شب در زنجان مانع گردید و بدین سبب قلب انور را آزرده و مکر ساخت و چند روز بعد این واقعه برایش رخ داد و بزودی مصداق منطوقه آیه مبارکه قرآنیه گردید بقوله تعالی لندیقهم عذاب الخزی فی الحیوة الدنیا و لعذاب الاخرة اخزی. یعنی تا بچشائیم بایشان عذاب رسوائی را در زندگانی دنیا و هر آینه عذاب آخرت رسواتر است (سوره 41 - آیه 15)

باری رجوع بمطلب کنیم وقتی که حکمران از آخوند سخنی چنین تهدید آمیز شنید سخت بهراس افتاد قبلاً چند تن از احباب را گرفته بود این موقع عده دیگری از مشاهیر یاران را نیز دستگیر نمود همانا ابن ابهر در این اثنا به وطن مراجعت کرده بود ولی چون رقبای ایشان همیشه در صدد قلع ریشه این دودمان بودند تا ریاست علمی آن قصبه را بخود منحصر گردانند اکنون بهانه بدست آورده شرحی مبنی بر شکایت به حکمران زنجان نوشتند و از او سرکوبی میرزا محمد تقی بابی را خواستند حکمران میرزا جلیل خان تفنگدار را باده سوار به ابهر گسیل داشت تا جنابش را گرفتار و به زنجان حاضر سازند مأمورین در ابهر از مظفرالدوله سرتیپ زنجانی هم که آن وقت در ابهر بسر می‌برد پنجاه سوار گرفتند تا به کمک یکدیگر منزل ابن ابهر را محاصره نمایند که اگر از خارج اشخاص برای استخلاص او به مدد رسیدند آنها را دفع کنند مختصر مأمورین حکومتی و سربازهای مظفرالدوله در چند موضع از بیرون و اندرون حیاط چاتمه زدند و بالاخره میرزا جلیل خان که در همین سفر با سه نفر از تفنگداران خود ایمان آورده بود حالا ناچار به حسب مأموریت ابن ابهر را با کند و زنجیر حرکت داده به زنجان برد لدی الورود حاکم شهر از عقیده‌اش جويا شد گفت اقرار به ذات پاك الوهیت و یکتائی او می‌نمایم و به حقانیت کل انبیاء از آدم تا خاتم و اولاد بزرگوارش معترفم حاکم به او تکلیف تبری از امرالله نمود و لکن او به سکوت برگزار کرد لهذا محبوس گردید حاجی میرزا عبدالعظیم عموی ابن ابهر نیز که مردی ساده و سلیم و از امر بی‌خبر بوده است او هم بناحق در ابهر گرفتار و با برادرزاده‌اش همراه و هم‌زنجیر گردید. ابن ابهر برادری بزرگتر از خود داشت بنام میرزا عبدالعطوف که مردی عالم و خوش تقریر و صاحب منبر و محراب بود ولی به امر الهی ایمان نداشت تا در این گیر و دار که بغض و اعتساف مدعیان را دید و گفتگوی طرفین را سنجید او هم به اهل ایمان پیوست. در تاریخ سمندر بیانی مختصر در شرح حال و کیفیت اقبال این مرد مندرج می‌باشد که به عین عبارت این است:

(آن بزرگوار - یعنی ملا عبدالرحیم را دو فرزند بود ولد اکبرشان مرحوم مغفور آقا میرزا عبدالعطوف که در کربلا و نجف مشغول تحصیل بود که والد بزرگوارشان به شرف ایمان فائز شد پس از چندی او را به جهت تبلیغ طلبید با وجودی که مشارالیه قصد اقامت در عتبات داشت نظر به اطاعت والد ماجد پس از تحصیل اجازه اجتهاد از علمای اعلام به وطن مراجعت کرد و لدی الورود اقبایشان که از علما بودند ذهن او را نسبت به والد ماجد و اخوی محترم مشوب نمودند لهذا تبلیغ ایشان به تعویق افتاد و ایشان به امامت و ریاست مشغول شدند و والد و والده و اخوی گاه گاه به اقتضای وقت کلمه القا می‌نمودند و چندان اثری به ظهور نمی‌رسید تا آنکه والدشان در ضمن عرایض شرح حالشان را به حضور مبارك معروض داشته استدعای ایمان ایشان می‌نمایند و لوحی در این خصوص نازل که به اقبال و ایمان ایشان بشارت می‌دهند در

آن اثنا مأمور به مسافرت زنجان لاجل هدایت یحیائیان می‌شوند- یعنی ابن ابهر مأمور می‌شد - و در آنجا خدمات خود را انجام داده و احباب را مشتعل ساخته مراجعت می‌نمایند و بواسطه انجذاب و اشتعال جدید احباب و شورش علماء حکومت جماعتی را در زنجان اخذ و محبوس می‌نماید و به تحریک بعضی از علمای معروف یازده نفر مأمور هم به ابهر برای آوردن ایشان می‌فرستند و بعضی از اقربای ایشان که از علما بودند با اخوی ایشان قرار می‌دهند که اگر ایشان تبری کنند ما جواب حاکم را داده نمی‌گذاریم ببرند و اخوی ایشان مبلغی به مأمورین داده در خلوت ایشان را - یعنی ابن ابهر را- ملاقات کرده خواهش کلمه تقیه می‌نمایند. جواب می‌دهند ممکن نیست می‌پرسند چرا می‌گویید درباره وجود مقدسی که حقیقت او نزد علمای منصف با دلائل و براهین متقنه به ثبوت رسیده و بعلاوه شرح این قضیه حالیه را تلویحاً و اقبال و ایمان جنابعالی را تصریحاً خبر داده چگونه ممکن است نسبت بآن مقام اقدس کلمه سوئی جاری نموده حفظ جان را ناقابل نمود سؤال نمودند چگونه و کجا. ایشان لوح مقدس را به تمامه قرائت نمودند تا به این آیه مبارکه رسید. طوبی لك بما اتبعت اباك فی امر مولاك و شربت رحیق المختوم و الذی انكره الیوم غداً تراه آخذاً كأس البیان باسمی الرحمن ان ربك لهو الحق علام الغیوب. و ایشان بعد از شنیدن این مقدمات و استماع این آیات باهرات انقلابی شدید در حالشان پدید آمد مطالبه عین لوح مبارك را نموده نشانی گرفته و در يك شب و يك روز به تمامه مشغول زیارت و مطالعه آثار مبارکه شده با کمال ایمان و ایقان روز بعد آمده گفتند حق با شماست شما با مأمورین متوكلاً علی الله بروید و من هم ان شاءالله می‌آیم و نمی‌گذارم شما را بکشند و بعد از چند روز حرکت ایشان با مأمورین به وعده خود وفا نموده به زنجان رفتند و با علما همدست شده مبلغی گزاف به حاکم و اجزاء داده ایشان را مستخلص نمودند و بعد سالها در ضمن ریاست و امامت به نصیحت و بیان به تقریب اذهان به امر رحمن مشغول تا آنکه الواح مخصوصه ایشان بدست علماء آمده ایشان را بالای منبر مشهور خواص و عوام و مورد طعن و لعن و اذیت و ایذای انام نمودند تا آنکه با کمال مظلومیت دار فنا را بدرود نمودند(انتهی).

چنانکه ملاحظه فرمودید این مرد چند روز که از بردن برادرش میرزا محمد تقی و عمویش حاجی میرزا عبدالعظیم گذشت با مبلغ زیادی از پول و مقدار بسیاری از تحف و هدایا به زنجان بشتابید و با بدل آن وجوه و تقدیم آن نفایس حاکم و اجزای حکومت همچنین پاره‌ئی از آخوندها را شاد و شاکر و برادر و عمورا آزاد و با عزت و حرمت به ابهر واردشان ساخت گویا این حبس از چهل یا پنجاه روز تجاوز نکرده باشد. ابن ابهی باز به هدایت خلق مشغول شد و هر فردی که از مسلمین کاسته و بر اهل بها افزوده می‌شد مانند خنجری بود که بر پشت اعداء زده شود لذا رقبای او که خویشاوندان خودش بودند همواره وسیله مزاحمت فراهم می‌آوردند و این گروه چنانکه ذکر شد از مشایخ بشمار می‌آمدند و دو نفرشان که با یکدیگر برادر بودند یکی امام جمعه و دیگری شیخ الاسلام و هر دو سرحلقه سلسله فساد بودند و برای استیصال طایفه ابهری پیوسته نقشه می‌کشیدند و با مکر و غدر در صدد اجرای آن بر می‌آمدند و هر بار خداوند آنها را حفظ می‌فرمود تفصیل این اجمال ایضاً در تاریخ سمندر مسطور و به عین عبارت این است:

(در این وقت امام جمعه و سایر علمای ابهر ثانیاً قیام نمودند و اسباب چیدند و سید مؤمن نامی را که از اهل علم مذکور بود مع جمعی از اهل شناط که از قرای قریبه ابهر است روانه زنجان نمودند سید مزبور با جمع مذکور بعد از ورود به زنجان که آغاز به تخریب بنیان اصلاحات جاریه نمودند و بنای بدگویی نهادند سید مشارالیه به مرض قولنج مبتلا شد و راه فنا را پیمود و آن خیالات مفسدین ناتمام ماند و در ثالث آرام نگرفتند ملا شکرالله نامی که از طلاب بود به زنجان فرستادند که شاید او سبب شود که حکومت جناب ابن ابهر را از ابهر اخراج نماید از قضا شکر خدا را که ملا شکرالله مزبور هم بعد از ورود به زنجان به فاصله ایامی معدود که هنوز به مقصودش نرسیده بود به مرضی علیل شد و براه عدم قدم نهاد و در رابع شاهزاده بابر میرزا نام که در ابهر ساکن بوده علما تحریک نمودند که مشارالیه به زنجان برای اجرای خیالاتشان رود در این هنگام کار او هم اقدام نموده اراده حرکت داشت که دخترش به مرض گرفتار شد و از قید حیات رها گشته بدار القرار رفت دماغ شاهزاده سوخت و بجای خود قرار گرفت و ترك سفر نمود. سرکار آقا میرزا

تقی نام که آن زمان سمت وزارت و پیشکاری حکومت زنجان را داشت از قضایای مزبور آگاه شد و از اتفاقات مهمه مستحضر گشت از جناب مستطاب اخوی بزرگ جناب ابن ابهر دام عمر هما اعتذار جست و دعا خواست و دعا گرفت و ایشان را به عزت تمام روانه ابهر نمود و وارد ابهر شدند و مدتی به حالت خود بودند و هر دو برادر راهی می‌رفتند تا وقتی را جناب اخوی بزرگ به جهت کاری یا مصلحتی از ابهر به طهران رفته بودند و ایام محرم پیش آمده بود جناب ابن ابهر بجای برادر به مسجد و منبر رفته بودند و مشغول موعظه در منبر شده بودند جمعیت برای استماع مواعظ زیاده از عادت جمع می‌شدند و این جمع سبب پریشانی رونق سایر مساجد شده بود علماً که منابع حسد و غل و حقدند نیز به عداوت قیام و اقدام نمودند و بمردم می‌گفته‌اند که این مسجد لایق خراب شدن و این منبر سزاوار سوختن است دیدند از این گفتنشان نیز ثمری حاصل نشد و مردم به استماع مواعظ حسنه مایلند. برداشته شرحی به طهران دروغ و افترا و راست نوشتند و محصلین طلب نمودند که جناب ابن ابهر را گرفته به طهران ببرند نایب الحکومه ابهر چون سمت دوستی و خصوصیت داشت سرّاً ایشان را از خیالات و مراسلات فرستادن علماً به طهران و احتمال آمدن محصلین برای این کار اعلام و اخبار نموده بلکه اصرار نمود که شما نمایند که محصلین می‌رسند ایشان با آقا سید تقی نام از احباء بعد از سیزدهم محرم سرّاً حرکت از ابهر نمودند و به این منزل در آن سفر وارد شدند و کمال وحشت و اضطراب نظر به اصرار و ابرام علما و اطنابشان در عداوت داشتند چند روزی پنهانی اینولا تشریف داشتند و جز معدودی از احبا با کسی مراودت نکردند و معاشرت مصلحت نبود و بعد از گفتگو و مشاوره رأیها بدین مقرر شد که اخوی ایشان طهران هستند ایشان هم به طهران بروند نهایت شخص خودشان به شاهزاده عبدالعظیم وارد می‌شود رفیقشان اخویشان را اعلام می‌دهد در خور اقتضاء معمول می‌دارند باری آخرین شب که سحرش روانه و عازم بودند آن شب را از بابت کثرت توجه و مناجات و دعا و قطع رجای از ماسوی و انحصار انظار به فضل مولی خلی خوش گذشت با اینکه کمال احزان حاصل بود و در کار حیران بودیم که بچه منتهی خواهد شد خلاصه مناجات تأییدیه مخصوصاً خوانده شد و از سایر آثار نیز قرائت شد و معتمداً علی الله و متوکلاً علیه این بنده در آن ایام خاصه در آن شب برای تسکین خاطر ایشان با کمال روح و ریحان می‌زیستم و امیدواری به فضل حضرت باری می‌دادم و جناب اخوی حضرت نبیل ابن نبیل نیز همراه بودند خلاصه وقت سحر روانه شدند و لدی الورود به طهران به شاهزاده عبدالعظیم رفته بودند و در کار خود متحیر و متفکر می‌زیستند و با جناب اخویشان بوسیله آن شخص در گفتگو بودند تا از پشت پرده قضا چه بیرون آید در این وقت مسموعشان شده بود که میرزا فتوح امام جمعه ابهر برادر خود آقا هدایت شیخ الاسلام را با تدارکات کامله به طهران برای تمام کردن خاندان مرحوم آقای ابهری طاب ثراه فرستاده است و در وقت خروج از ابهر شیخ الاسلام مزبور شمشیری به کمر بسته به جمعیتی که برای مشایعت او حاضر بوده‌اند گفته است که اینک به طهران می‌روم و هر قدر باید مایه هم بگذارم می‌گذارم و خاندان اینها را تمام می‌کنم و نسلشان را برمی‌اندازم و امثال این اقوال محققاً گفته بوده است و والده جناب ابهر و بستگانشان نهایت احزان و توجه و توسل به فضل حضرت سبحان را داشته‌اند چه که دشمن قوی و امر به ظاهر ضعیف ملاحظه می‌شد باری با کمال تبختر و نهایت تکبر شیخ الاسلام مزبور برای انجام کار منفور وارد طهران می‌شود بعد از رفتن به حمام که هنوز شروع بکاری نکرده و ایامی چند نگذشته و مجال اجرای امر نشده بغتاً درد دلی عارض شده و اطبا معالجه نتوانستند وفات یافت و به بیس القرار شتافت و جناب ابن ابهر در شاهزاده عبدالعظیم استماع این حادثه عظیم را نموده به سرعت تمام رجوع به ابهر نمودند و وقت عبور از این ولا حدوث این قضیه موجب تذکر محبین و تشکر مرحمت و نظر عنایت رب العالمین شد چه که نظر به اسباب ظاهره کلاً مضطرب بودیم که مبادا به جهت ایشان فساد بزرگی برپا شود خلاصه سریعاً وارد ابهر شدند و به درجهئی زود رفتند که هنوز خبر فوت مشارالیه به آنجا نرسیده بود امام جمعه باز بصدد برآمده جمعی را در منزل خود جمع نموده که متفقاً نزد نایب الحکومه بروند یا او اقدام به اخراج ابن ابهر نماید و یا اقدام نکند خودش با آن جمع اقدام به پریشانی کار و سامان ایشان نمایند در آنوقت که یوم سوم ورود ابن ابهر به ابهر بوده و آن جمع در خانه

امام جمعه حاضر قاصدی که خبر وفات و ورود جسد شیخ الاسلام برادر امام جمعه را داشته می‌رسد و مذکور می‌سازد که مشارالیه وصیت نموده بود که جسد مرا به ابهر ببرید لهذا فردا می‌آورند خلاصه این مطلب موجب تذکر مؤمنین و محبین آنجا نیز شده و مورث حیرت و تعجب مبغضین و معاندین گردیده بود جناب ابن ابهر در آن سه یوم این خبر را مطلقاً منتشر نساختند که سبب ابلاغ خبر یأس بآنها نشده باشند خلاصه امام جمعه و بستگانش به تعزیه‌داری و لوازم آن مشغول شدند و به نقد از صرافت خیالات باطله منصرف گردیدند و هنوز به دفن میت نپرداخته بودند و جسد میت مزبور را بعد از ورود در محلی نزدیک به خانه‌شان امانت و عاریت گذاشته بودند شخص قاری که قرائت می‌نموده و شب را نزد جسد بوده و سه ساعتی به خانه‌اش می‌رود بعد از مراجعت می‌بیند جسد مزبور را راست به دیوار نهاده و میخ زده‌اند بلکه دماغ و بعضی از اعضای او را نیز قطع نموده‌اند و لکن محققاً عامل این اعمال اغیار بوده‌اند چه که با اغلب مردم هم این شخص به خوبی و خوشی سلوک نداشته و مردم خارج نیز بعضی از او دل‌تنگی داشته‌اند لهذا در این مورد این قسم عامل شده بودند و امام جمعه این فقره را ستر نموده و بعد از وقوع این قضیه عظیمه که از قضاء مبرم و قدر الهیه جل‌ذکره واقع شد مدتی حضرات معاندین ساکت بودند و جناب ابن ابهر با برادر اکبر خود راهی می‌رفتند و در ولایت به عزت می‌زیستند (انتهی).

اما در سنه 1296 قمری که خبر شهادت سلطان الشهداء و محبوب الشهداء در اکناف مملکت انتشار یافت اعدای ابن ابهر هم از استماع این خبر بجنب و جوش آمدند و شروع به طرح نقشه نمودند و به مفاد نوشته سمندر نخستین اقدام مفسدانه آنها این بود که دو تن از خویشان سالخورده امام جمعه بنام میرزا یحیی و میرزا جلیل که از صنف طلاب و در نهایت بغض و عداوت بودند به اغوای او نیمه شبی به منزل ابن ابهر رفتند و صندوق کتابش را دزدیدند مقداری اسباب خانه و مبلغی نقد نیز برداشتند تا تصور گردد که سارق خارجی به منزلشان دستبرد زده است ولی خودشان آثار و الواحی را که در صندوق بوده بمردم نشان می‌دادند و عکس حضرت مولی‌الوری را به گمان اینکه شمایل جمال قدم است ارائه می‌داشتند و کتاب اقدس را می‌خواندند و می‌گفتند ببینید این طایفه احکام قرآن را هم تغییر داده و رخنه در شریعت اسلام انداخته‌اند و به این وسایل عرق تعصب خلق جاهل را به حرکت می‌آوردند از طرف دیگر به اغوای اما جمعه میرزا تقیخان سرتیپ سواران شاهی که نزد ناصرالدین شاه تقرب داشت مدعی شد که دو دانگ از قریه دهک که در تصرف میرزا محمد تقی است تعلق به من دارد و این سبب کشمکش گردید و از طرف دیگر به دستگیری اهالی استشهدی راجع به تبلیغات علنی ابن ابهر تمام کرده به طهران فرستادند این قضایا را به اضافه تهمت‌های دیگر - سهام الدوله رئیس اصطبل شاهی به عرض پادشاه رسانید و بالتلیجه نایب حسن دهباشی حسب الامر شاهانه با ده نفر فراش از طهران به قصد دستگیری ابن ابهر حرکت نمود این موقع سهام الدوله مذکور که از خبثای روزگار بشمار می‌آمد نامه‌ئی محرمانه به نوروز علیخان میرآخور اصطبل شاهی که فعلاً نایب الحکومه ابهر بود نوشت که میرزا محمد تقی را به عنوانی بخانه خود بخوانید و او را تحت الحفظ داشته باشید تا مأمورین برسند. اما این نوروز علیخان که شخصی نجیب بود و به خاندان ابهری ارادت داشت و آن هنگام در بستر بیماری می‌گذرانید به مجرد خواندن نامه یکی از گماشتگان محرم خود را نزد ابن ابهر فرستاده چنین پیغام داد که چهار ساعت از شب گذشته بی‌فانوس و نوکر به منزل ما بیائید که با شما کار لازمی دارم که خیرش بخودتان راجع است اگر من مریض نبودم خودم می‌آمدم یا به خط خود مطلب را به شما می‌نوشتم ولی چون نه حال نوشتن دارم و نه اعتماد به منشی بدینوسیله پیغام فرستادم تا در ارادتمندی قصور نکرده باشم. ابن ابهر آن اوقات به سبب های و هوی اقوام و قیل و قال علما و عوام که احتمال می‌رفت به ضوضاء بینجامد قصد طهران داشت تا مگر فتنه بخوابد و خلق جاهل از جنب و جوش بیارمند ولی امام جمعه که الد اعدای ایشان و از آمدن مأمورین طهرانی مطلع بود در نظر گرفت بواسطه میرزا نعیم نامی که ریاست یک قبیله را داشت ابن ابهر را به دام بیندازد پس به اغوای او میرزا نعیم منافقانه نزد ابن ابهر آمده گفت چه لزومی دارد که مبلغی خرج مسافرت طهران کنید ضمناً ضعف خود را هم در

برابر خصم آشکار سازید من مجلسی در منزل ترتیب می‌دهم امام جمعه و برادرانش را دعوت می‌کنم شما هم تشریف بیارید و با هم صلح کنید البته وقتی با هم متحد شدید سایر مدعیان بر جای خود می‌نشینند این ابهر قبول کرد و همین شب را قبل از اینکه دعوتنامه نایب الحکومه به ابن ابهر برسد قرار بر حضور در جلسه دادند پاره‌ئی از دوستان که مستحضر گشتند به ابن ابهر گفتند رفتن به منزل میرزا نعیم دور از تصویب عقل است چه احتمال دارد که برایتان دامی گسترده باشند جواب داد چون قول داده‌ام ناچار باید بروم لهذا جمعی از ارادتمندان در خانه ماندند تا اگر اعداء خواستند در منزل میرزا نعیم به او صدمه برسانند اینها به نصرتش بشتابند. اتفاقاً حاجی میرزا علی اکبر برادر زاده میرزا نعیم بهائی ثابت و مشتعلی بود و منزلش به خانه میرزا نعیم اتصال داشت این مرد جمعی از احباب را به خانه خود دعوت کرد و خودش در پشت بام خانه به مراقبت ایستاد تا اگر دشمنان قصد سوئی برای ابن ابهر داشته باشند با آن جمع هجوم برند و او را نجات دهند. باری ابن ابهر بآن مجلس حاضر و با حاجی میرزا هدایت شیخ الاسلام برادر بزرگ امام جمعه مشغول صحبت شد و مذاکرات به مطالب امری انجامید شیخ در طی گفتگو چنین اظهار داشت که اگر امروز محمد بن عبدالله ظاهر شود و بگوید بهاءالله حق است من از محمد هم اعراض می‌کنم تا چه رسد به تو. ابن ابهر از جای برخاسته گفت پسر عمو تو الان به رسول الله کافر شدی و ملتفت کفرت نیستی با این حال مرا کافر می‌پنداری اصلاح میان ما ممکن نیست امر من و شما بلا تشبیه مانند امر رسول خدا و بنی اعمامش است. این هنگام میرزا نعیم هم حرکت نمود تا از خروج ابن ابهر مانع گردد که ناگهان میرزا علی اکبر سابق الذکر با همراهانش از بام پائین آمدند اهل مجلس که چنین دیدند ساکت شدند و ابن ابهر سالمأً به منزل برگشته کسان خود را که در نگرانی بسر می‌بردند از اضطراب بیرون آورد سپس برای ملاقات نایب الحکومه حرکت کرد هر چند مقرر چنین بود که در تاریکی شب تنها به منزلش برود معه‌ذا من باب مراعات احتیاط خالوی خود میرزا ابوالقاسم را که از مؤمنین بلا دیده بود با خود همراه کرد و از طریق قبرستان که کمتر محل عبور و مرور بود گذشته به خانه نایب الحکومه رسیدند و در را بسته یافتند و گمان کردند بستن در برای این است که به محض دخول به منزل بی‌سرو صدا گرفتارش سازند لهذا خالوی خود را به باغی که در جلو خان منزل بود روانه نموده گفت شما تا نیم ساعت در آنجا باشید اگر در اثنای این مدت خبری از خود به شما رسانیدم که بهتر والا بدانید که مرا دستگیر کرده‌اند بعد دق الباب کرد و همان گماشته‌ئی که امروز پیغام برایش آورده بود در را گشود و گفت آهسته بیایید ابن ابهر پرسید چه شده است که به این زودی در را بسته‌اید جواب داد که خان فرمودند ببندیم تا دخول و خروج نشود ابن ابهر گمان کرد بستن در برای این است که وقتی او را می‌گیرند کسی نتواند به کمک برسد و نجاتش دهد بالجمله او را گماشته مزبور از دالانی تاریک و طولانی که به حیاط اندرونی منتهی می‌شد گذر داد و این کار در آن اوقات معهود نبود چه که آمد و شد و ملاقات در بیرونی صورت می‌گرفت لهذا یقین کرد که دستگیرش خواهد کرد اما در حیاط اندرون پسر بزرگ خان را دید که با چراغ لاله به استقبال آمد و او را به اطاقی خلوت بر سر بالین پدر برد خان پسر را به اشاره بیرون فرستاد و به ابن ابهر بعد از احوالپرسی گفت زیر بالش من پاکت یاست که از طهران رسیده آن را بردارید و بخوانید ابن ابهر آن را برداشته مطالعه کرد و بر مضمونش واقف شد نایب الحکومه آن نامه را پس گرفت و گفت من به خانواده شما ارادت دارم و نمی‌خواهم از من به شما آسیبی برسد حالا يك استکان چای میل کنید و برخیزید و شبانه از بیراهه خود را به قزوین برسانید و از آنجا از طریق کوهستان به طهران بروید و در حضرت عبدالعظیم متحصن شوید فردا صبح من به منزلتان مأمور می‌فرستم و شما را می‌طلبم اهل منزلتان بگویند به قریه شناط برای ملاقات همشیره‌اش رفته است آنگاه من آدم به شناط می‌فرستم آنجا هم که نخواهید بود بعد از چهار طرف مأمور به خمسه می‌فرستم آنها هم شما را نخواهند یافت دیگر من مسئول نخواهم بود وقتی که مأموریهای طهران هم وارد شدند در حضورشان بعضی را مختصر سیاسی می‌کنم کمی هم جریمه گرفته بآنها می‌دهم و راضی برشان می‌گردانم ابن ابهر گفت چون برحسب امر سرکار بدون چراغ از طریق قبرستان خدمت رسیدیم خالویم را که به او اطمینان دارم با خود آوردم تا در بیرون نیم ساعت صبر کند اگر در این فاصله خبر من

بایشان نرسد بدانند که مأمورین آمده و مرا گرفته‌اند و اگر نیامده باشند و شما فرمایشی داشته باشید خالو را بخواهم تا با هم برگردیم خان مضطرب شد که مباد قضیه منتشر و سبب مسئولیت گردد این ابهر گفت خاطر جمع باشید که خالو امین و محرم است و مطلب پوشیده خواهد ماند پس خان خالو را طلبید و از او عهد گرفت که جریان کار امشب را مستور بدارد و به این ابهر موكداً سپرد که همین امشب حرکت نماید آنگاه آن دو نفر خداحافظی نموده بیرون آمدند والده این ابهر با اینکه آن اوقات مریض بود از خوف گرفتاری فرزندش در هوای سرد زمستان پوستین بر دوش گرفته در حیاط با عصا قدم می‌زد و مناجات می‌خواند وقتی که پسر به سلامت از در وارد شد به گریه افتاد این ابهر مادر را تسلی داد و خالو را به منزل آقا سید تقی که از مخلصین یاران محل بود فرستاده سفارش نمود که بی‌درنگ مال سواری خود را برداشته به بقعه خرابه (بیر) ببرید و در صحن آن محل باشید تا من بیایم زیرا حتماً باید همین امشب به سوی طهران بروم بعد به اطاق حیاط بیرونی آمده دید هنوز دوستانی که از رفتن او به خانه میرزا نعیم مشوش و پریشان بوده‌اند اینجا هستند که اگر لازم باشد به نصرت و حمایتش اقدام کنند این ابهر از کل تشکر و مرخصشان نمود آنگاه به اندرون آمد تا با والده و خواهران خود وداع کند ولی دید زوجه برادرش آنجاست این زن همشیره امام جمعه بود و این مواسلت را امام جمعه فراهم آورده بود تا به این وسیله با برادر این ابهر که هنوز مؤمن به این امر نبود دست اتحاد داده این ابهر را از میان بردارند باری به سبب بودن این زن نتوانست وداع نماید یا قضیه خانه حاکم را شرح دهد فقط تفصیل منزل میرزا نعیم را بیان کرد و با شبکلاه و کفش ساغری بدون عبا با همان تن پوش زمستانی که در برداشت به عنوان سرکشی به مالهای اصطبل از اندرون بیرون رفت و با اینکه در سر طویله چند اسب سواری داشت به ملاحظه اینکه نوکرها از اغیار بودند صلاح ندانست که با اسب خود حرکت نماید بلکه درب خانه را به آرامی باز کرده در عین ریزش برف در کوچه به قدم زدن پرداخت تا وقتی که خالو آمد و خبر داد که آقا سید تقی در محل معهود منتظر است پس باتفاق یکدیگر به آنجا رفتند و این ابهر با خالو وداع کرد و توسط او به احبای ابهر سلام فرستاد و با رفیق طریقهش سید تقی روانه شدند و در میان برف و بوران که آن بآن بر شدتش می‌افزود می‌تاختند تا اینکه در اواخر شب به کوهستان رسیدند در اینجا پای قاطری که دو نفری سوارش بودند در يك گودال پر برف فرو رفت و از حرکت باز ماند ناچار پیاده شدند آقا سید تقی که دید عنقریب از سرما تلف خواهند شد پوستینی را که با خود داشت از باربند بیرون آورده نصف آن را در زیر و نصف دیگرش را با زحمت بر روی هر دو نفر خود انداختند در این حال از آمدن پشیمان شدند و گریه‌کنان بهم می‌گفتند اگر در وطن مانده و بدست اعداء گشته می‌شدیم از شهدای فی سبیل الله محسوب بودیم ولی اینجا در حال فرار از قضای الهی از سرما و گرسنگی خواهیم مرد و جسدمان طعمه وحوش خواهد شد باری به مناجات پرداختند و به کمال عجز و درماندگی طلب بخشش و نجات کردند و کم‌کم از خستگی بیحال شده بخواب رفتند وقتی که بیدار شدند دیدند نزدیک ظهر و آفتاب در همه جا پهن است بهر زحمتی بود مال را از گودال بیرون آوردند و از قراین فهمیدند که راه را گم کرده بوده‌اند چه اولین بار بود که از آنجا عبور می‌نمود و پی بردند که واماندن قاطر به صلاحشان بوده است زیرا در صورت پیمودن طریق ممکن بود به پرتگاهی عمیق که در يك جانب معبر قرار داشت سرنگون و هلاک شوند در هر حال گرسنه و لرزان سوار شدند و پنج شش ساعت از شب گذشته به قریه زاکان رسیدند آقا سید تقی در آنجا يك نفر آشنا داشت که به طرف منزل او رفتند و برای اینکه مبدا این ابهر را بشناسد شال خود را بسر و صورت او پیچید صاحبخانه هر دو را در زیر يك کرسی نشاند و بعد از ساعتی برای ایشان غذا آورد سید به او گفت رفیق من در خواب است تا بیدار نشود من شام نخواهم خورد شما معطل ما نشوید بعد از رفتن او این دو رفیق غذا خوردند و لباسهای خود را خشکانیدند و صاحبخانه را طلبیده خواهش کردند قدری خوردنی برای راهشان تهیه نماید بعد از آنکه حاضر نمود حرکت کردند صاحبخانه اصرار می‌نمود که در این هوای سرد بیرون نروید ولی قبول نکردند و به راه افتاده شب خود را به قزوین رسانیدند و از گوشه قلعه خرابی داخل شهر شده اول به منزل همت علی خان و از آنجا با احتیاط و زحمت به خانه سمندر رفتند معلوم شد چند نفر از احبای فراری طهران نیز جدیداً وارد شده‌اند

زیرا همان ایام در طهران معاریف احباب را گرفته در زندان انداخته بودند و در تعقیب سایرین هم بوده‌اند باری این دو رفیق يك شبانه روز آنجا ماندند و جز با چند نفر از اکابر احباب ملاقات ننمودند چرا که مصلحت نبود فردای روز ورودشان سید اسمعیل کدخدا که تنی از احبابی ثابت آنجا بود دق الباب کرد و سمندر را طلبیده گفت من الساعده به دیدن آقا سید ابوطالبخان رئیس پستخانه که با هم دوستی داریم رفته بودم يك نایب باده فراش شاهی وارد شده مال خواستند رئیس پست گفت شب را بمانید گفتند نمی‌توانیم چرا که التزام سپرده‌ایم که به تعجیل مقصر را به طهران ببریم پرسید مقصر کیست جواب دادند یکی از بزرگان طایفه بابیه است که مانند ملا محمد علی زنجانی در ابهر گروهی را دور خود جمع کرده خیال خروج و یاغیگری دارد باید هر چه زودتر او را با بعضی از پیروانش به طهران ببریم تا بسزای خود برسند سمندر کدخدا را به اطاق برد و با ابن ابهر ملاقات داد و همگی شکر خدا را بجا آوردند که او پیش از آمدن مأمورین از ابهر خارج شده است شب که فرا رسید رجال احباب حاضر در يك اطاق و نسائی که حضور داشتند در اطاق دیگر به دعا و ذکر خدا مشغول شدند بالاخره نزدیک سحر این دو مسافر یعنی سید تقی و میرزا محمد تقی با دوستان وداع کرده سوار شدند و متوکلاً علی الله از طریق عصمت‌آباد و نجم‌آباد که جاده کم تردد بود عازم طهران گردیدند و در حالی که برف بشدت می‌بارید و باد به سختی می‌وزید طی طریق نمودند تا به يك فرسخی فخرآباد رسیدند آب قنات این آبادی رویش یخ بسته بود قاطر که پا را بر آن گذاشت یخ شکست و قاطر رم کرده ابن ابهر را که بر ترك قاطر سوار بود در آب انداخت آن موقع نزدیک غروب و هوا در نهایت برودت بود لباس بر تن ابن ابهر یخ بست با این حال يك ساعت و نیم از شب گذشته به آبادی رسیدند و به منزل کدخدا رفته خواهش کردند اطاقی بایشان بدهد تا قدری بیاسایند کدخدا گفت از پذیرفتن شما معذوم چرا که زنی در این خانه بستری و مشرف به موت است و من باید او را پرستاری کنم اینها سراغ خانه آخوند قریه را گرفته پرسان پرسان به منزلش رفتند بامید اینکه جائی به ایشان بدهد معلوم شد او در يك مجلس عروسی مهمان است ناچار بان سوی روانه شدند و هنگامی به آنجا رسیدند که مجلس بهم خورده بود و مردم به منازل خود برمی‌گشتند در میان جمع آخوند را یافتند و مطلب را به او گفتند آخوند گفت این ده تازه بنا شده و هیچکس اطاق زیادی ندارد که به شما واگذارد مگر اینکه همان کدخدا جائی به شما بدهد اینها دوباره همانطور سواره به منزل کدخدا آمدند و چون درب حیاط باز بود داخل شدند سگ خانه حمله آورد و قاطر رم کرده هر دو را بر زمین انداخت اهل خانه از اطاق بیرون دویدند و کدخدا شروع به درشتی نمود که چرا دست از سر من بر نمی‌دارید من نمی‌توانم شما را بپذیرم ابن ابهر با ملایمت گفت جناب کدخدا ما مسلمانیم شما هم ادعای مسلمانی می‌کنید آیا حضرت رسول فرموده است اگر موا الضیف ولو كان کافراً و آیا ائمه طاهرین فضایل مهمان‌نوازی را در احادیث خود بیان فرموده‌اند و انگهی ما به ما زحمتی نمی‌دهیم و با شما کاری نداریم فقط يك جای خشک و خالی می‌خواهیم که شب از سرما هلاک نشویم و صبح اول آفتاب حرکت می‌کنیم اگر شما جائی به ما ندهید و این سید شب از سرما تلف شود فردای قیامت جواب جدش را چه خواهید داد کدخدا به لسان عذرخواهی گفت والله بیماری دارم که در حال نزع است و جمعی از دوستان و آشنایان بر بالینش آمده‌اند به این جهت نمی‌توانم محلی به شما بدهم سید تقی گفت آقای کدخدا این آقا (یعنی ابن ابهر) اهل علم و دعا و صاحب نفس است تا حالا بهر مریضی که دعا داده شفا یافته شاید خدا او را در چنین وقتی اینجا فرستاده است تا از برکت قدمش مریض شما شفا یابد و باید بدانی که علو مقام و مراتب فضل و دانش او بآن درجه است که من بدون توقع اجر و مزدی خدمتگزاری او را قبول کرده‌ام و بسیار ممنونم که به من این افتخار را داده است ابن ابهر هم به کدخدا گفت این سید پرهیزگار آنچه گفت صحیح است شما او را بر سر مریضتان ببرید يك جا به خشکی هم به من بدهید که تمام لباس و اندامم خیس شده است کدخدا سید را بر بالین مریض نشانید و ابن ابهر را به يك اطاق تاریک برد و خود برای آوردن چراغ بیرون رفت چون سگ منزل ملتفت بود که آدم غریبه در اطاق است در غیاب کدخدا پارس کنان نزدیک آمد ابن ابهر در را بست و از حدوث این ناملايمات برقت افتاده با حال تضرع مناجاتی تلاوت نمود کدخدا هم از آوردن چراغ غافل شد سید تقی که ازین وقایع محزون بود گریه‌کنان به کدخدا گفت

شما به عمامه و سن زیاد من ناظر مباشید و به کلاه این مرد و جوانیش نگاه نکنید دعای او مؤثر است بر سر مریض حاضرش کنید خداوند مریضتان را شفا خواهد داد بالاخره يك چراغ بردند و این ابهر را که در قالبی از یخ رقیق قرار گرفته بود و قوت حرکت نداشت با زحمت بر سر مریض محتضر آوردند این ابهر در قلب گفت ای خدا اگر موت برای این زن مقدر است امشب او را شفا عطا فرما و فردا هر چه می‌خواهی بکن آنگاه شروع به تلاوت دعای شفا کرد و در حین قرائت از چشمه‌ایش که ناظر به مریض بود اشک بر روی صورت بیمار می‌چکید ناگهان مریض چشم را گشود شخصی که چراغ در دست داشت به مریض نگاه می‌کرد فریاد برآورد که مرده زنده شد بیمار هم نفسی کشید و بخود حرکتی داد همه خوشحال شدند و گفتند قربان دعا و خواننده‌اش برویم این موقع کدخدا به پسرش گفت قاطر آقایان را به طویله ببر بخاری را هم روشن کن و در اطاق کرسی بگذار این ابهر در اطاق گرم یخهای لباسش آب شد آنها را از تن کند و لباسی را که کدخدا برایش آورده بود پوشید و زیر کرسی دراز کشید برای سید تقی هم در اطاق دیگر کرسی و بخاری ترتیب دادند آثار صحت هم از بیمار پدیدار شد و بگوش اهل قریه رسید جمعی باین خانه آمدند و اطاق پذیرائی کدخدا را پر کردند اهل خانه سمآوری بزرگ بجوش آوردند و گوسفندی سر بریده شام مفصلی تهیه نمودند و از سید تقی پرسیدند که قاطر چقدر جو می‌خورد جواب داد نیم من کدخدا گفت يك من جو در توبره‌اش بریزید سید گفت يك من برایش ضرر دارد و در راه سرکش خواهد کرد کدخدا گفت این آقا مستجاب الدعوه است يك دعا هم برای قاطر بخواند تا سرکشی نکند الحاصل مسافران ما در آن قریه قدر و قیمت پیدا کردند بطوریکه پنج روز با عزت و احترام نگاهشان داشتند و برای آنها هدایا و پیشکشی نیز آوردند این ابهر در این پنج روز با نطق گویا و بیان شیوای خویش در خرق حجابات کوشید و با آخوند محل که نامش ملا باقر بود صحبت امری داشت و در ظرف این مدت پنج نفر به شریعت الله داخل شدند سی چهل نفر هم از ظلمات او هام خارج گشتند و هنگام وداع التماس کردند که در مراجعت از همین راه برگردند و بالجمله با روح و ریحان از یکدیگر جدا شدند. قبلاً دانستیم که این دو مسافر در قزوین به منزل سمندر که وارد شدند عده‌ئی از احباب را دیدند که از طهران نظر به معرفتی که داشتند فراراً به قزوین آمده بودند در میان آنها استاد حسین نعلبند کاشی بود که در ایمان مقامی ارجمند دارد و اگر سرگذشتش بدست بیاید در یکی از مجلدات این کتاب درج خواهد شد این مرد به این ابهر گفت در بیرون دروازه حضرت عبدالعظیم کاروانسرائی است که يك نفر شیخی آن را در اجازه دارد بهتر است شما در آن وارد شوید چه که هم از شهر و مراقبین دولت دور می‌باشد و هم با سرایدار که مرد خوبی است و بر جماعت شیخیه آن محل ریاست دارد صحبت نمائید که شاید تصدیق کند و سبب اقبال مریدهایش نیز بشود باری این دو مسافر بهمان کاروانسرا وارد شدند این ابهر عصر یوم ورود کاروانسرادار را به حجره خود طلبید و به قاعده و اصطلاحات حضرات شیخیه آغاز صحبت نمود آن شخص که او را به مقاصد هم مسلکان خود واقف و مسلط یافت پرسید مگر شما از اخوان صفا هستید جواب داد که شاید من خودم اهل صفا و از ارادتمندان اخوان صفا باشم آن شخص مسرور شد و به تصور اینکه این ابهر شیخی است او را با رفیقش سید تقی وعده خواهی نمود که شب برای صرف شام به منزلش بروند و گفت من جمعی از رفقا را هم دعوت می‌کنم تا شما همه را به فیض برسانید. شب که به منزلش رفتند دیدند جمعی در آنجا حاضرند وقتی که صحبت کردند همگی از مطالب شیرین و دلپذیرش محظوظ شدند و در همان مجلس یکی دیگر از حضار برای فردا شب دعوتشان کرد کاروانسرادار اجازه نمی‌داد و می‌گفت آقایان باید روز و شب بهمان من باشند و پس از گفتگوهای بسیار قرار بر این شد که شبها را مهمان سایرین باشند و در همانجاها بیتوته نمایند و روزها را با صاحب کاروانسرا بسر برند مختصر پنج شبانه روز این دو رفیق در کمال حرمت و راحت گذراندند شب بعد در اول مجلس که هنوز بیش از چند نفر حاضر نبودند و همگی از بیانات او اظهار مسرت و ممنونیت می‌نمودند این ابهر موقع را مناسب شمرده راجع به حجابات خلق و علت اعراضشان از مطالع امر صحبت داشت اهل مجلس از نوع تقریرش پی بسر ضمیرش بردند و دانستند که او بهائی است لهذا نظرشان برگشت و حالشان تغییر کرد و یکی یکی برخاسته رفتند صاحبخانه نیز رفتارش گستاخانه و گفتارش بی‌ادبانه گردید

و صبح از خانه بیرون رفت این دو رفیق هر قدر منتظر شدند تا بیاید و با او وداع کنند نیامد اهل منزل هم بی‌اعتنائی می‌کردند لهذا پس از دو سه ساعت معطلی خداحافظی کرده از خانه خارج شده به کاروانسرا رفتند وقتی که درب حجره خود را گشودند دیدند بکلی خالی است دنبال حاجی کاروانسرادار رفتند تا سبب را استفسار نمایند او را نیافتند بعد دالاندار را صدا زده گفتند مگر این حجره در اختیار ما نیست جواب داد که چرا گفتند پس اشیاء و لوازم ما که در آن بود کجاست گفت من چه می‌دانم مگر بدست من سپرده بودید چند روز است رفته‌اید و حالا آمده‌اید از من می‌پرسید که اسباب ما کجاست از کجا معلوم که چیزی داشته‌اید یا نه ابن ابهر گفت مگر شما دالاندار نیستید چطور نمی‌دانی که اشیای ما چه شده است دالاندار برآشفت و با تشدد گفت فلان فلان شده بابی به اهل کاروانسرا هم تهمت می‌زنی همانطوری که بابی بودی و خود را شیخی به قلم دادی اسباب خرد و ریز هم نداشتی به دروغ می‌گوئی داشتیم و قصدت این است که ما را متهم نمائی حالا صبر کن فراشها که آمدند معلومت خواهد شد که چیزی داشته‌ئی یا نه. ابن ابهر فهمید که حاجی کاروانسرادار رفته است به حکومت خبر بدهد و گرفتارشان سازد پس با دالاندار بنای ملاطفت گذارده گفت خیلی خوب هر چه شده گذشته است حالا قدری هیزم و ذغال برای ما بگیرید تا ناهاری تهیه نمائیم دالاندار چند فحش زشت داد و رو برگردانده پی کار خود رفت. وقتی که خلوت شد ابن ابهر بسید تقی گفت زود از کاروانسرا بروید که اگر من گرفتار شدم شما در بیرون باشید سید به گریه افتاده گفت چطور می‌توانم شما را در چنگال اعداء بگذارم و خودم آزاد و راحت باشم ابن ابهر گفت شاید من هم خود را به فضل الهی از این ورطه برهانم اگر هر دو گرفتار شویم کار بسیار سخت خواهد شد خلاصه سید را بهر تدبیری بود راضی کرده بیرون فرستاد و پس از بیست دقیقه که دالاندار سرگرم کار بود ابن ابهر نیز به سرعت خارج شده خود به رفیقش رسانید و هر دو داخل طهران شدند. آن اوقات چنانکه دانستیم احباب تحت تعقیب قرار گرفته حتی بیست و چهار نفرشان در انبار شاهی محبوس بودند لهذا این دو مسافر به کسی آشنائی ندادند و شبها در مسجد شاه بیتوته می‌نمودند و روزها در زوایای شهر بسر می‌بردند سید تقی از این وضع ناراضی و مکدر بود ابن ابهر مصلحت چنین دید که او را به وطن مراجعت دهد و مطلب را به این کیفیت عنوان کرد که از وقتی که ما به این صفحات آمده‌ایم بستگان و دوستان از احوالمان هیچگونه اطلاعی ندارند و از این جهت پریشانحال و مضطرب البال می‌باشند پس بهتر این است که شما محض رضای جمال مبارک به وطن رجوع کنید و خیر صحت و سلامتمان را بآنها برساند من هم اگر گرفتار نشدم توسط احباب قزوین احوال را اطلاع خواهم داد سید تقی ابتدا قبول نمی‌کرد اما در نتیجه ابرام و اصرار ابن ابهر بالاخره راضی شد و حرکت نمود و ابن ابهر بهمان وضع سابق ایام می‌گذرانید آن زمان رسم و قاعده این بود که سه ساعت از شب گذشته غربا را از مسجد بیرون می‌کردند و در را می‌بستند به این جهت ابن ابهر هر شب نیم‌ساعت قبل از میقات خروج خود را در گوشه‌ئی از شبستان مسجد پنهان می‌کرد و در آنجا دور از نظر خدمه مسجد می‌خوابید از حیث معیشت هم در مضیقه بود چه که در کاروانسرا هر چه داشت دزدیده بودند و اکنون از فروش تدریجی لباس خود مبلغی ناچیز بدست می‌آورد و به کمال قناعت خرج می‌نمود و همین فقره علت اصلی توقفش در مسجد بود شبی نزدیک سحر از گرما بی‌طاقت شده از کنج شبستان به جلو آن که نسیم می‌گرفت نقل مکان نمود تا از عذاب خفگی هوای راکد بیرون آید از قضا تنی از خدام مسجد بیدار بود و فریاد کرد که کیستی او جواب نداد و خود را به کناری کشانید اما خادم با چراغ آمده دید این همان آدمی است که بیشتر روزها و اوایل تمام شبها اینجا دیده می‌شده است بانگ برآورد که مگر تو منزل نداری پاشو برو بیرون ابن ابهر هر قدر التماس نمود که بگذار تا صبح بمانم به خرجش نرفت و دمبدم بر تغیر و تشدد می‌افزود تا اینکه بیرونش کرده در را بست ابن ابهر ناچار تا سحر با حال تضرع و ابتهال در پشت در بسر آورد آنگاه به طرف مسجد جمع رفت حین عبور از يك بازارچه چند سگ به او حمله ور شدند به زحمت خود را رهانید و فی الحال گیر شبگردها و به عبارت دیگر پلیسها افتاد که او را به سرباز خانه برده تا صبح نگاه داشتند و بعد آزادش ساختند از آن پس مسجد جمعه را منزلگاه شبانه قرار داده و با احتیاط تمام شبها را در آنجا بسر می‌برد و روزها را گاهی در مساجد و گاهی در قهوه‌خانه‌ها می‌نشست و گاهی در

کوچه‌ها و میدانها پرسه می‌زد و در عین حال هر جا قلب مستعدی و گوش شنوائی می‌یافت کلمه‌الله را ابلاغ می‌نمود تا اینکه بالمره بی‌خرجی شد و از لباس برایش نماند جز يك ارخالق به اضافه يك زیرجامه پس در نظر گرفت به منزل حاجی شیخ هادی نجم آبادی برود و شرح احوال پرملال خود را بگوید اختیار این کار بآن جهت بود که شیخ هادی هنگام تحصیل در عتبات عالیات با میرزا عبد العطوف برادر ابن ابهر همدرس بوده و از بزرگی و بزرگواری این عائله اطلاع داشته است باری در بین راه به سبب مختصر عارضه مرضی که داشت و از قلت قوت و غذا هم کم رمق شده بود در مجاورت دروازه قزوین نزدیک خانه تازه بنائی زیر يك درخت نشست تا قدری بیاساید و از خستگی بیرون آید در این اثنا خواب بر وجودش غلبه کرد لهذا از زیر درخت به بالای سکوی درب خانه آمده به دیوار تکیه داد در همان حال نوکر صاحبخانه که از بازار برمی‌گشت به او گفت اینجا چرا نشسته‌ئی برخیز برو ابن ابهر گفت من غریب و مریض هستم به خانه حاجی شیخ هادی می‌رفتم چون خسته شدم اینجا نشستم بعد از رفع خستگی خواهم رفت نوکر حکایت را به خانم خانه نقل نمود آن زن از درز در نگاه کرده و آثار اصالت و نجابت در ناصیه‌اش مطالعه نمود و فی الفور از اندرون يك تخته حصیر فرستاد تا در دهلیز پهن کنند سپس او را برای استراحت به دالان طلبیدند و بانوی خانه از پشت پرده از جسارت نوکر عذرخواهی نمود ابن ابهر از لطف و مرحمت او تشکر نموده و رشته صحبت را به مطالب روحانی کشانید و شطری از مراتب اخلاق انسانی بیان کرد خام خیلی خوشش آمد و به خادمه‌اش فرمان داد تا شربت سکنجبین برایش آورد بعد هم ناهار حاضر کردند سپس خانم يك عبای تازه و يك قبای نو در بقچه پیچیده نزدش آورد و با اصرار به او قبولانید و در وقت خداحافظی گفت گاهی به این منزل تشریف بیارید ابن ابهر در خروج از منزل با خود گفت لزومی ندارد با این حال پیش حاجی شیخ هادی بروم فعلاً این عبا را می‌فروشم و با قناعت گذران می‌کنم تا ببینم چه پیش می‌آید باری از آنجا به بازار رفت و بر در يك دکان عبا را برای فروش عرضه داشت در اثنای گفتگو با دکاندار گماشته حاجی محمد مهدی پسرخاله پدر ابن ابهر از آنجا عبور کرد و او را شناخته سلام و احوالپرسی نمود و گفت شما که به طهران وارد شده‌اید چرا ما را فراموش کرده‌اید حالا بفرمائید برویم به حجره که جناب حاجی از دیدارتان بسیار مشعوف خواهند شد ابن ابهر نظر به اینکه حاجی و اطرافیانش همه از اغیار بودند و نمی‌خواست پی به اوضاع حالی و مالی او ببرند گفت من از منزل و مأوی پسرخاله‌ام خبر نداشتم فعلاً در خانه حاجی میرزا هادی نجم آبادی ساکن هستم الان هم در بازار کار دارم حال که دانستم پسرخاله در سرای حاجب الدوله هستند البته به دیدنشان خواهم رفت بعد با او خداحافظی کرده با شتابی هر چه تمامتر خود را به منزل حاجی میرزا هادی رسانید و احوال قبل و اوضاع کنونی خود را برایش به تفصیل بیان کرد و گفت چون نمی‌خواهم با این وضع فلاکت بار به منزل پسرخاله بروم خواهشمندم اطاقی در دولتسرای خودتان به من واگذار فرمائید چرا که حضرات حتماً امروز به ملاقاتم خواهند آمد و مرا با خود خواهند برد حاجی نجم‌آبادی که مردی بابی بود و با بهائیان هم مخالفتی نداشت فی الفور يك اطاق پاکیزه مفروش به او واگذاشت چیزی نگذشت که حاجی محمد مهدی پسرخاله با يك حاجی دیگر وارد شد و پس از تعارفهای مقدماتی او را به اصرار و احترام به منزل خویش برد و کم کم از جریان احوالش مطلع گردید و یکدست لباس تازه و يك ثوب عبای نو آورده پیشش نهاد ابن ابهر گفت خواهش دارم روی اینها قیمت بگذارید تا مال خود بدانم او هم قیمت گذاشت مبلغی هم پول نقد آورد که با وجه لباس مجموعاً شصت تومان شد آنگاه به حمام رفته لباس را تبدیل کرد سپس عبا و قبای آن خانم نیکوکار را برداشته به خانه‌اش برد او می‌خواست پس نگیرد ولی ابن ابهر گفت در آن ساعت روزگارم چنان بود که احسان شما را رد نکردم اما حالا از فضل الهی همه چیز برایم فراهم آمده لهذا خوبست شما اینها را به مستحق دیگری بدهید خانم ناچار پذیرفت باری ابن ابهر این گشایش را به فال نیک گرفت و آن را مقدمه برای حل مشکلات و زوال معضلات دیگر شمرد و در آن منزل به کمال فرح و سرور می‌گذرانید با پاره‌ئی از اعیان و علماء و تجار هم رابطه پیدا کرد با احباب نیز باب معاشرت باز نمود اما از يك جهت نگران بود و آن اینکه شاید دشمنان آثار و الواحی را که از خانه‌اش به سرقت برده بودند به طهران بیارند و چون حالا منزلش معلوم است اسباب گرفتاری او

باشوند پس روزی در این خصوص با جمعی از اکابر احباب مشورت نمود و در این باب از آنان نظر خواست در آن مجلس جناب حاجی سید جواد کربلایی پیشنهاد کرد که در خانه انیس الدوله که از مخدرات مقرب ناصرالدین شاه می‌باشد متحصن گردد این ابهر این عمل را دون شأن خود شمرد از آرای دیگران هم نتیجه نگرفت و بنظرش آمد که شخصاً پیش حاجی میرزا حسینخان صدراعظم قزوینی برود و جمیع قضایا را بی‌پرده بیان کند چرا که این شخص به مرحوم ملا عبدالرحیم والد این ابهر ارادت می‌ورزیده مکاتبه هم با یکدیگر داشته‌اند پس متوکلاً علی الله روزی به عزم ملاقات او بیرون رفت صدراعظم در آن ایام سرگرم ساختن مسجد معروف سپهسالار بود و از کثرت ازدحام تا سه روز متوالی ملاقات میسر نگردید روز چهارم که دید ارباب رجوع به او مهلت نمی‌دهند نامه‌ئی به صدراعظم نوشت که بنده چون معرفی ندارم خود معرف خویش می‌گردم و عرض می‌کنم دعاگو میرزا محمد تقی ولد مرحوم ملا عبدالرحیم ابهری هستم يك فقره عرض محرمانه دارم. صدراعظم به مجردی که نامه را خواند او را پیش طلبید و پهلوی خود جایش داد و به شاهزاده اعتصام السلطنه عموی ناصرالدین شاه رو آورده گفت این آقا را به شما معرفی می‌کنم ایشان پسر مرحوم ملا عبدالرحیم مجتهد ابهر هستند من از احوال بازماندگان آن مرحوم بی‌خبر بودم حالا از مقالات ایشان خوشحال شدم بعد پرسید کی به این شهر آمیدید و مقصود شما چیست جواب داد امروز به شرفیابی حضور مبارک اکتفا می‌کنم و مطلب خود را بعداً به عرض حضرت اجل خواهم رسانید خلاصه بعد از قدری مذاکرات متفرقه اجازه مرخص خواست روز بعد هم همانجا رفت و به اشاره صدراعظم پهلوی او جالس شد ولی عارض بسیار و مکالمه با او دشوار بود بعد از دو ساعت کاغذ کوچکی از کنار يك ورق نوشته منشی حضور مقراض کرد و رویش نوشت که دعاگو بقدر ده دقیقه عرض محرمانه دارد هر وقت مقرر بفرمائید شرفیاب شده در خلوت معروض خواهم داشت و کاغذ را بدست صدراعظم داد او هم بعد از قرائت دست بر روی دوش این ابهر گذاشته گفت بسم الله و برخاسته او را با خود به طرف باغ برد و زیر سایه درختی ایستاده گفت مطلب خود را بگوئید. اکنون مکالمات آن دو نفر به عین عبارات کتابچه سابق الذکر که از جانب این ابهر شروع می‌شود به اضافه مقداری از مطالب فشرده مابعدش به اینجا نقل می‌گردد و آن این است:

(بعد از آن هنگامه اصفهان که دو سید تاجر محترمی را نواب ظل السلطان به فتوای امام جمعه و شیخ باقر به قتل رسانید پسر عمویم امام جمعه ابهر به هوس افتاده بهمان عنوان اهالی را شورانیده که این دعاگو را نیز به قتل رساند و مستندش الواح و آثار و کتب و پارهنی عکوس است که می‌گوید این نوشتجات از خانه شما بیرون آمد لهذا دعاگو به تدبیر خود را به طهران که پایتخت است رسانیده که اگر باید کشته شود به امر سلطان باشد و اگر محفوظ مانم در سایه حمایت حضرت اشرف باشم ایشان سؤال می‌کنند که آیا این نوشتجات از خانه شما بیرون آمده جواب می‌دهند بلی به عنوان سرقت آنچه اشیاء نفیسه داشتم با این آثار چند نفر از خویشاوندان به تحریک میرزا ابوالفتح امام جمعه سرقت کرده‌اند بعضی از این آثار نزد علمای زنجان و بعضی را پیش علمای قزوین فرستاده از بعضی از علمای این دو محل حکم کفر دعاگو را صادر ساخته جمعی از علما و فضلی ابهر رنود را دعوت نموده امر به بستن دکاکین کرده و مردم را به خانه خود خوانده هیاهوی غریبی برپا شد و در چنین غوغا و همهمه شش روز دعاگو در آن بلوا در میان آنهمه اعدا محفوظ مانده تا آنکه به طهران حرکت نمودم. صدراعظم مرحوم سؤال نموده بود که پس از این قرار شما بهائی هستید جواب داده بودند بلی پرسیده بود که مرحوم ابوی چطور جواب فرموده بودند بلی ایشان نیز بهائی بودند پرسیده بود که حضرت بهاءالله را که می‌دانید می‌فرمایند اعتقاد ما در وحدانیت الهی مطابق است با اعتقاد حقه جمیع ملل و نحل حقه عالم. حق جل جلاله را غیب منیع لایدرک می‌دانیم. حضرت بهاءالله را مشرق اسماء و صفات الهی و مطلع وحی صمدانی می‌دانیم و به حقانیت جمیع انبیا و رسل و صحف سماوی معتقدیم و بماجاء به النبی تماماً مؤمنین منتهی آنکه می‌گوئیم که حجت زمان- اما عصر ظهور فرموده و یوم تأویل کتاب الله قرآن مجید رسیده ماحصل صحبت زیادی می‌شود ایشان (یعنی صدراعظم) جواب می‌دهند که چون شما به صدق پیش آمیدید آسوده خاطر باشید روزی يك مرتبه بر سیل استمرار نزد

من بیائید من به درجه‌ئی از شما توقیر و احترام می‌کنم و اعزاز می‌نمایم که مدعی جرئت طرف شدن به شما نکند و به قدری تقویت می‌کنم که میرزا ابوالفتح را با زنجیر به طهران می‌کشم از این جهت ایشان (یعنی ابن ابهر) در خلاء و ملاء با میرزا حسینخان مرحوم- صدراعظم خلطه و آمیزش یافته متدرجاً همه نوع صحبت امری با ایشان داشته محرمیت تامه حاصل کردند. حاکم زنجان مغرض و حامی اعادی بود از حکومت معزول شد و چون به طهران آمد به حضرت ایادی متوسل شده و معاهداتی نموده که نسبت بایشان و بستگان ایشان حرکتی مخالف ننماید و باز به حکومت منصوب شده و حکومت شرعیه ابهر رو در اکلیناً به اخوی ایشان مرفوع آقا میرزا عطوی مجتهد واگذار می‌نماید و يك ثوب عبا به عنوان خلعت شاهی به جهت ایشان (یعنی میرزا عطوف) فرستاده در تمام ایام صدارت آن مرحوم ایشان (یعنی ابن ابهر) بازدادی در طهران با کمال قوت قلب به تبلیغ امرالله پرداختند در آن زمان سخت که مجالس بسیار کم منعقد می‌شد نوزده مجلس ملاقاتی در محلات طهران تشکیل می‌دهند و نه (9) محفل تبلیغ در 9 نقطه در هر هفته لیلاً و نهاراً ترتیب می‌دهند جمیع دوستان از این پیشنهاد خرسند و خوشنود می‌گردند تا آنکه صدراعظم مرحوم معزول و رشته امور بید کفایت امین السلطان پدر میرزا علی اصغرخان صدراعظم افتاد و ایشان (یعنی ابن ابهر) با مرحوم ناظم خلوت سلطان که شخص محترمی بود طرح الفت انداخته ایشان را تبلیغ می‌فرمایند و بعد از اقبال ناظم خلوت مرحوم باز چندی را در طهران توقف می‌کنند تا اینکه ناظم خلوت ابهر را محض آسایش احبای آنجا تیول نموده نایب الحکومه از جانب خود به جهت انتظارم محل تعیین می‌کند جناب ایادی امرالله (یعنی ابن ابهر) با نایب الحکومه طرح الفت انداخته ایشان را تبلیغ می‌فرمایند و آن مرحوم میرزا عبدالرحیم نام داشت و از اهل تفرش و ساکن طهران بود و بعد از تصدیق و ایمان رجا می‌کند که ایشان (یعنی ابن ابهر) بهمراهی آن مرحوم ابهر رفته باشند و چون مدت مدیده بود که ایشان از ابهر هجرت فرموده بودند کسان ایشان و دوستان آنجا و احبای زنجان متصل خواهش معاونت ایشان را می‌نمودند محض دیدن بستگان و دوستان و تبلیغ مستعدین اهالی آن سامان با نایب الحکومه آقا میرزا عبدالرحیم خان مرحوم عزیمت ابهر می‌کنند و پس از ورود به ابهر چون اهالی و اغیار دور ایشان مجتمع می‌شوند ایشان هم محض ترقی اهالی صحبت‌هایی که رفع احتجابات آن نفوس را می‌کند و اوهامشان را زائل نماید در مجالس و مجامع می‌فرمودند اما جمعه مذکور و خویشانش باز در مقام ایذاء و اذیت برآمده و نار حسادت در کانون صدورشان شعلهور می‌شود شرحی به حکومت زنجان که در آن زمان با ایلخانی پسر موسی خان قاچار بوده می‌نویسند و قسمی حکومت را با اقاویل کاذبانه می‌فریبند و القای بغض و عداوت را به درجه‌ئی می‌رسانند که تلگراف به حضور ناصرالدین شاه و تلگرافی به امین السلطان که پیشکار شاه بود می‌کنند و آن تلگرافها به این مضمون بوده که دولت قوی شوکت از برای دفع شرارت شیخ عبیدالله متحمل چه مقدار خسارت شد و حال آنکه مضرت او به اندازه مضرت وجود این شخص لااسلام مخرب اسلام نبود از روزی که از طهران به ابهر وارد شده شب و روز اصحاب خود را دور خود جمع می‌کند و تهیه سوار می‌بیند که با دولت بنای مخالفت و جنگ را می‌گذارد راه چهار بلوک بعد از ورود او بواسطه شرارت کسان او مسدود شده اگر علاج فوری نشود شدت نزاع در ابهر به مراتب از زنجان شدیدتر خواهد شد بعد از این مخابرات ناصرالدین شاه مرحوم بی‌نهایت متغیر گشته و به حسام السلطنه شاهزاده مرحوم که عموی شاه و بسیار دولتخواه و قسی القلب بود دستخط می‌کند که او ایشان را به طهران آورده محبوس و یا مقتول سازند و شاهزاده مرحوم نایب حسن فراشخانه را با ده فراش مأمور می‌کند ولی چون ناظم خلوت مرحوم در خلوت شاه خیلی معتبر بودند و شخصیت داشتند و ابهر تیول ایشان شده بود آنها (یعنی مأمورین) محض دنیاداری مراتب را به ناظم خلوت اطلاع می‌دهند و این خبر به ناظم خلوت در موقعی می‌رسد که ایشان در حمام بوده و هنوز شستشوی کامل نکرده به منزل شاهزاده می‌روند که اگر غیر مأمورین من به ابهر برود از برای من نقص است و اسباب توهین من خواهد شد من ملتزم می‌شوم که ایشان را با چاپار مغلولاً در طهران حاضر کنم خوب است همین مأموریت را حضرت والا به عهده خود من بگذارید و امین السلطان هم تعهد ورود ایشان را

خواهند فرمود. در آن ایام امور سلطنتی در کف کفایت او بود و قرابتی هم با امین السلطان داشت شاهزاده (یعنی حسام السلطنه) قبول می‌کند ناظم خلوت مرحوم سه مأمور به ابهر می‌فرستد و تفصیلی به نایب الحکومه خود و جناب ایادی (یعنی ابن ابهر) مرقوم می‌دارند که به ورود مأمورین به فاصله دو سه ساعت ایشان به سمت طهران حرکت نمایند مأمورین ساعد دو از شب رفته (در ابهر) وارد نایب الحکومه می‌شوند و با او به منزل ایشان (یعنی ابن ابهر) می‌آیند که باید سحر از برای طهران مصمم شده حرکت کنید ایشان هم پذیرفته قرار می‌شود که هنگام سحر مأمورین درب سرای ایشان آمده و عازم گردند پس از رفتن حضرات بستگان ایشان از مادر و خواهر و بعضی از دوستان از این قضیه اطلاع یافته و محشر عظیمی در آن خانه بر پا می‌شود که با این عداوت حکومت حکومت زنجان و اغوای معاندین اینجا و شدت غیظ سلطان این سفر بی‌خطر نخواهد شد خوب است از رفتن طفره زیند و یا اینکه به جهتی فرار کنید ایشان (یعنی ابن ابهر) تبسم کرده می‌گویند که چه خیالی است شما را گرفته مگر بیان الهی را فراموش کرده‌اید که می‌فرماید ان ینصرکم الله فلا غالب لکم و انا ننصر رسلنا. جمال قدم جل جلاله در الواح شتی نسبت به این بنده و عده نصر فرموده چگونه ممکن است با این وعده صریحه جمال مبین این حضرات بر بنده غالب شوند به ظاهر ظاهر مغلوب و منکوب و مخذول خواهند شد باری آن شب را تا سحر مشغول تلاوت آیات و مناجات و ذکر و بیان بودند تا هنگام سحر آنگاه حضرات آمده و ایشان با بستگان و خویشان و دوستان وداع فرموده متوکلاً به چاچاری به سمت طهران حرکت می‌کنند و در بین راه آن سه نفر مأمور را هم تبلیغ می‌کنند و در یک فرسخی طهران که یک چشمه است در آنجا به مأمورین فرمودند که اگر هنوز غروب نشده وارد شهر شویم یقین اینکه مرا به انبار خواهند فرستاد و ناظم خلوت را نمی‌توانم ملاقات کنم خوب است که یک دو ساعتی را در کنار این آب باشیم تا پاسی از شب گذشته به شهر وارد شویم که شب را در خدمت آقای ناظم خلوت بسر برده علی الصباح به محبس برده باشند تا آنچه قضای الهی است جاری شود و چون بواسطه ایمان و ایقان از برکت امر مبارک بکلی مطیع و منقاد و فرمانبردار شده بودند (یعنی مأمورین در نهایت خوبی قبول کردند بعد دو ساعتی از شب رفته بود که وار شهر شدند در این موقع ناظم خلوت در خانه خود به کمال انتظار نشسته و جمعی از اعیان و اشراف هم حضور داشتند یک مرتبه مأمورین به خانه ورود می‌کنند ناظم خلوت مرحوم بی‌اختیار برخاسته و تا وسط اطاق استقبال کرده و بنای مصافحه را می‌گذارد و بنهایت محبت ایشان را (یعنی ابن ابهر) را در پهلوی خود می‌نشانند از جمله حضار صدر الملك مرحوم شیرازی بوده به ناظم خلوت رو کرده متبسمانه می‌گوید عجب مقصری است که ناظم خلوت شاهی مشایعتشان می‌کند و بالای دست خود می‌نشانند جواب می‌دهد که من بایشان ارادت دارم و جمیع این نسبتها را از غرض می‌دانم ایشان شخصی هستند عارف کامل و قصدی جز ترقی عباد و تعالی خلق ندارند و اخبار آل محمد و آیات قرآنی را با دلائل و براهین عقلیه تطبیق می‌کنند و بعضی از خرافات و اوهامات را از اذهان خارج می‌سازند و این سلیقه منافی است با مشرب علمای حالیه مال مردم خوار این است که با ایشان عداوت و بغض پیدا کرده هیچ نسبتی را جز این نسبت بایشان نمی‌توانند بدهند چه بگویند؟ آیا بگویند مال مردم می‌خورد و یا العیاذبالله بگویند فسق و فجور می‌کند و یا فتوای باطل می‌دهد و یا بغیر ما حکم الله حکم می‌دهد؟ ناچارند بگویند بابتی شده تا این نسبت سبب شود ایشان گرفتار باشند. بعد جناب ایشان (یعنی ابن ابهر) بنای صحبت را می‌گذارند که ملاحظه در ازمنه سابقه کنید که در زمان ظهور مظاهر الهیه بآن طلعات قدس احدیه چه نسبتها می‌دادند مجماً چنان داد سخن می‌دهند که جمیع حضار پیش ناظم خلوت واسطه می‌شوند که حیف است ایشان رهین انبار و کند و زنجیر شوند خوب است علی الصباح خدمت امین السلطان برسید رفع این غائله را بنمائید ناظم خلوت از این مسئله بسیار خوشوقت شد به صدر الملك گفت خوبست شما هم در حمایت و حفظ ایشان بکوشید ایشان قبول نمودند.... علی الصباح از برای شاهزاده حسام السلطنه نوشتند که مقصر شما را مأمورین من آوردند و به محبس دولتی فرستادم و خودشان هم نزد امین السلطان رفته ایشان را در حفظ جناب ایادی با خود متفق نموده بعد حاجب الدوله را که ریاست انبار دولتی داشت دیده و اظهار کردند که شخصی از علمای متشرع پرهیزگاری را اعدای او با اسم بابتی متهم نموده و

در پیشگاه اعلیحضرت پادشاهی مقصر کرده و حکم بر احضار او صادر شده من ایشان را طلبیده به اطلاع جناب امین السلطان بحال ایشان رسیدگی نمودیم که این تهمت از عداوت ناشی شده لهذا سزاوار ندیدم او را به انبار فرستم در خانه خود من حبس نظر کرده ولی در پیشگاه اعلیحضرت سلطان عرض خواهم نمود که به انبار فرستاده‌ام شما مسبوق باشید و اگر از شما شخصی از حال ایشان تحقیق کرد بگوئید در محبس دولتی محبوس است بعد به حضور شاه رفته با حضور امین السلطان عرض کرده بودند که مقصر خمسه که ایلخانی به خاکپای شما عرض کرده رود شبانه آوردند و همان شب به انبار فرستادیم بعد امین السلطان شمه‌ئی در مقام شفاعت به عرض شاه رسانده بودند که من ایشان را قریب دو ماه پیش که در طهران بودند مکرر ملاقات کرده خوب اطلاع دارم که ایشان بابی نیستند بنی اعمام ایشان با ایشان عرض دارند ذهن ایلخانی را مغشوش نموده‌اند و ابهر را هم چون ناظم خلوت تیول کرده و نایب الحکومه ناظم خلوت نایب الحکومه حکومت را از ابهر خارج نموده و مسئله تیول ابهر را ایلخانی از جناب شیخ الاسلام فهمیده این است که عداوت بهم رسانیده با ادعای ایشان همراه و این تلگراف مشروح را به خاکپای مبارک عرض داشته شاه جواب داده بود پس چندی در حبس باشد تا تحقیقات لازمه به عمل بیاید از این پیش‌آمد ناظم خلوت بی‌نهایت مسرور شده آمده بایشان گفتند که شما باید از اطاق مخصوصی که برای شما مقرر است خارج نشوید و بعضی از اوقات که شما را می‌خواهند که با بعضی از رجال دولت که با من اتحاد دارند بیایید و صحبت بدارید حین ورود قسمی وارد شوید که وانمود باشد که شما زنجیر و کند داشته‌اید و حال که پیش حضرت بیایید برداشته شده ولی در باطن خیلی محترمانه ایشان را مهمان عزیز خود قرار داده نوکر مخصوص و جمیع ملزومات محترمانه برای ایشان ترتیب داده و در این ضمن با بعضی از رجال که با ایشان (یعنی با ناظم خلوت) اتحاد داشتند مثل امین الدوله مرحوم میرزا علیخان و آقای امین حضور و غلامعلی خان زیندار باشی مخصوص و بعضی دیگر کم‌کم صحبت داشته آنها را هم از این قضیه مستحضر می‌دارند که ایشان (یعنی ابن ابهر) در خانه ناظم خلوت محبوسند و ظاهراً با اسم محبس شهرت داده‌اند و به نوعی صحبت می‌دارند که حضرات را يك يك مایل به ملاقات ایشان (یعنی ابن ابهر) می‌کنند البته چند مجلسی منفرداً با هر يك از آنها ملاقات می‌دهند و بعد مجتمعاً اکثر شبها حضرات منزل ناظم خلوت آمده و ایشان (یعنی ابن ابهر) هم تشریف آورده بنهایت خوبی به صحبت روحانی مشغول می‌شوند و به موقع هر يك از نفوس در پیش شاه به مناسباتی از ایشان (یعنی ابن ابهر) شفاعت می‌نمودند و از طرف دیگر که مدعی بزرگ ایشان که مجتهد معروف آن زمان که حاجی ملا علی کندی بود و حکم کفر ایشان را آن عالم بی‌عمل بدون آنکه ایشان را ملاقات و یا شخصاً بشناسد به شنیدن اسم حکم کفر صادر کرده بود و پیوسته در صدد قتل و زجر ایشان بود چنانچه تعرضات او به درجه‌ئی رسیده بود که به ظاهر ظاهر در ساحت اقدس هم مبعوض گشته بود چون شخص این عالم بسیار اهمیت داشت و به درجه‌ئی نافذ الحکم بود که سلطان با آن اقتدار به قبول مستدعیات او مجبور بوده..... ناظم خلوت مرحوم از برای استخلاص ایشان (یعنی ابن ابهر) تدبیری کرده بود. ملا حمزه نام که از محررین مخصوص و محرم حاجی ملا علی بود و در رشوه‌خواری اشتهارش به مقامی رسیده بود که در غیاب وی او را ملا خمره می‌گفتند یعنی هر بدهی و بریزی هل من مزید گوید و وی را تطمیع کرده که من مهمان غریبی دارم و می‌خواهد خدمت آقا (یعنی ملا علی کنی) شرفیاب شده ایشان توصیه‌ئی به اعلیحضرت شهریاری در خصوص ایشان (یعنی ابن ابهر) عرض کنند از آقا وقت خواسته اطلاع دهید ملا حمزه به حاجی ملا علی عرض کرده وقت مخصوص در اندرون به دیدن آن مجتهد رفتند (یعنی ابن ابهر به دیدن مجتهد رفت) و چون حاجی ملا علی والد ایشان را و اخوی ایشان را که از مجتهدین بودند می‌شناختند و خود ایشان را هم که ملاقات نکرده بودند و نمی‌دانست که این شخص معروف ایشانند حین ورود احترام مخصوص مرعی داشته و در پهلوی خود نشانیده و توصیه‌ئی به اعلیحضرت ناصرالدین شاه بطور دلخواه ایشان (یعنی به دلخواه ابن ابهر) نوشته باز خواهش کرده بود که گاه بگاه ملاقاتی بنمایند و بر طبق همان توصیه‌نامه‌ئی (هم) از آقا سید صادق مجتهد معروف دیگر که او هم نسبت به احباء ظلم کرده و اسباب زجر و حبس جمعی گردیده..... باری سید صادق هم

ایشان را) یعنی ابن ابهر را (ندیده بر طبق توصیه حاجی ملا علی تمجیدی زیادی از ایشان نموده بود همین توصیه نامه را روزی پدر اتابك اعظم امین السلطان مرحوم که آن هم در سرّ همراه بود در حضور شاه حاضر بودند امین الدوله مرحوم توصیه نامه‌ها را با ناظم خلوت حضور شاه برده عرض کرده بودند که قربان این شخص مظلوم که مدتی است محبوس و گرفتار و بواسطه عداوت علمای طهران و زنجان و ابهر دچار آزار و اذیتند ملاحظه فرمایند که حاجی ملا علی و آقا سید صادق در حق ایشان چه نوشته. توصیه نامه‌ها را امین السلطان مرحوم خوانده شاه بسیار به حاجی ملا علی بد گفته بود و حکم کرده بود که ایشان را مستخلص نماید و چون موقع حرکت سلطان به بیلاقیات بود مقرر فرموده بود که ایشان (یعنی ابن ابهر) به گلندوک رفته به خلعت سلطانی مفتخر گردند. (به امین السلطنه مرحوم که صندوقدار بود و او هم دو سه مجلس ملاقات کرده بی‌مهر نبودند امر می‌کند که شیخ الاسلام) یعنی ابن ابهر (که به گلندوک آمدند يك ثوب عبای ترمه هیکل ایشان را مزین دارد و باتفاق ناظم خلوت و امین السلطان به گلندوک رفته به لقب شیخ الاسلامی پنج ناحیه خمسه مفتخر شدند و مبلغ یکصد تومان نقد و پنجاه خروار غله در حق ایشان برقرار نموده پس از القاب زیاد در فرمان شاهی.... و همین مستمری برقرار بود تا اینکه ایشان به حبس طهران بواسطه تعرض میرزا حسن مجتهد آشتیانی و آقا سید علی اکبر مجتهد تفریثی و شیخ فضل الله معروف مازندرانی و سید عبدالله مجتهد بهبهانی گرفتار و مبتلا شدند و چهار سال و سه ماه و چیزی کم اسیر زنجیر و کند بودند زمان حبس این مستمری را قطع کردند) انتھی.

درج عبارات فوق به این مناسبت بود که اولاً جزئیات مطلب در این واقعه از منبع اصلی نقل شده باشد ثانیاً مورد اختلاف در این قضیه با اقوال سایر مورخین معلوم گردد چه که جناب سمندر که گویا بعد از نبیل زرنی اقدم مورخین می‌باشد این قسمت از تاریخچه ابن ابهر را که عبارت از مکالمه او با صدر اعظم است قدری مختصر نوشته است کمی هم با بیانات فوق مغایر می‌باشد و احتمال قوی آن است که محتویات کتابچه معتبرتر باشد چه که سمندر در موضعی از تاریخچه‌اش راجع به ابن ابهر چنین نوشته است که: (مکالمات و جواب سؤالات و کیفیات در این اوقات مخصوصه بسیار واقع شده است که خیلی شنیده‌ام از خودشان لکن چون بطوریکه سزاوار تحریر باشد بنظر ندارم صرف نظر را اولی شمردم) انتھی.

پس معلوم شد که محتویات کتابچه مذکور در این قضیه باید به صحت مقرون باشد. دیگر آنکه نویسنده کتابچه در بسیاری از موارد بجای نام اشخاص ضمیر یا اسم اشاره آورده است که فهم مطلب را مشکل و امر را درباره مرجع ضمیر اعم از متصل و منفصل بر خواننده مشتبه می‌سازد لهذا در عبارات منقوله فوق هر جا که احتمال چنین اشتباهی می‌رفت در بین الهالین نوشته شد که مراد نویسنده از کلمه (ایشان) و امثالش کیست. باری ابن ابهر پس از نیل به خلعت شاهانه و رسیدن به منصب رسمی شیخ الاسلامی با عزت به ولایت خود آمد و به اعلاى کلمة الله و رتق و فتق امور شرعی ملت مشغول گردید اقرباً یعنی رقبایش نه می‌توانستند این تفوق او را بر خویش هموار سازند و نه در امکانشان بود که موفقیتش را در امر تبلیغ مشاهده کنند لهذا کینه شخصی و تعصب دینی بیش از پیش در وجودشان بهم آمیخته گردید و باز بنای اشتباه‌کاری و عریضه‌نگاری به شاه و اولیای دولت گذاردند تا اینکه برای اخذش از طهران مأمور روانه ابهر نمودند اما او خبر یافته قبل از ورود مأمورین از ابهر خارج شده خود را به طهران رسانید و مدتی در آن شهر بسر برد تا وقتی که قضیه گرفتاری سید مهدی دهجی و جمعی از احباء پیش آمد و کامران میرزا نایب السلطنه که حکومت طهران را هم داشت درصدد اخذ سایر معاریف احباب نیز برآمد که در رأس جمیعشان حضرت فاضل قاننی دانشمند جلیل القدر بهائی قرار داشت در تعقیب ابن ابهر که از مشاهیر بهائیان بشمار می‌رفت نیز بود ولی او هم هفته‌ئی یکی دو بار جای خود را تغییر می‌داد یعنی از يك محله به محله دیگر می‌رفت حتی در آن اثنا سفرهای کوتاه به خارج شهر نیز می‌کرد. دفعه‌ئی که در محله پای قاپق در منزل سید آقای کوره پز منزل داشت بعضی از همسایگان به سبب رفت و آمد غیر عادی اشخاص پی به مطلب برده قضیه را به کدخدای محل خبر دادند کدخدا هم به کسان نایب السلطنه اطلاع داد اتفاقاً ابن ابهر میقات اقامتش همانروز در آن خانه تمام شده و به منزل میرزا اسدالله کاشانی واقع در محله سرقریاقا رفته

بود بامداد فردا کدخدا با جمعی از عوانان نایب السلطنه به منزل آقا سید آقا داخل شدند و جمیع زوایای منزل را تفتیش کردند و این ابهر را نیافتند و در اماکن دیگر جداً به جستجو افتادند حتی چند تن از آخوندها که عبارت از میرزا ابوالقاسم پسر سید باقر مجتهد قزوینی و میرزا عبدالرحیم عینکی یزدی و سید باقر امام جمعه گنجوی باشند در عداد خفیه نویسان درآمدند. امام جمعه گنجوی روزی نزد آقا محمد کاظم عباغروش مهاجر اصفهانی که از احباب بود رفته اظهار داشت من اصلاً اهل اصفهان و ساکن گنج قفقازم و برای تمشیت وظیفه مستمری خویش چندی است به طهران آمده‌ام و می‌خواهم از امر بدیع اطلاع پیدا کنم با چند نفر از مبلغین ملاقات نموده‌ام ولی مشکلاتم را حل نکرده‌اند شنیده‌ام يك نفر مبلغ عالم از اهل ابهر هست که می‌تواند جواب سوالات را به خوبی بدهد اگر برای شما ممکن است مرا به خدمتش رهنمائی کنید آقا میرزا کاظم حرفش را باور و قبول کرد و شبی او را در منزل میرزا مؤمن کاشانی با ابن ابهر ملاقات داد این شخص راپورت آن مجلس را به گماشتگان نایب السلطنه داد و برای اکمال امر تجسس چهار پنج مجلس دیگر هم آمد و در این بین میرزا عبدالرحیم عینکی مزبور فهمید که امام جمعه گنجوی ابن ابهر را شناخته و این فتح و ظفر نزد نایب السلطنه بنام او تمام خواهد شد لهذا در نظر گرفت که خود زودتر از امام جمعه به معرفی ابن ابهر اقدام کند و پیش از او جنابش را به مأمورین تسلیم نماید زیرا نایب السلطنه گفته بود که هر کس به شناختن و گیر انداختن ابن ابهر موفق شود پنجاه تومان نقد خواهد گرفت پنجاه تومان هم مستمری سالیانه خواهد داشت لهذا این آدم توسط شخصی از شناختگان یاران با ابن ابهر ملاقات نموده گفت سید باقر اصفهانی از مفتشین نایب السلطنه است و قصدش گرفتار کردن شماست از او بپرهیزید من نیز در همان دستگاه می‌باشم ولی در حفظ شما خواهم کوشید ابن ابهر احتمال داد که این هم مثل او باشد لذا رابطه را با سید قطع نکرد و قضیه آخوند عینکی را هم نزدش فاش نساخت تا شبی در منزل میرزا اسدالله خان رئیس پستخانه که ابن ابهر به حرارت تمام با سید صحبت می‌داشت حال سید دگرگون شد و به صاحبخانه گفت خواهشمندم اطاق خلوتی تعیین نمائید تا من بعضی مطالب به عرض ایشان برسانم وقتی که با ابن ابهر تنها شد دست به دامان او انداخته گریه‌کنان گفت من جاسوس نایب السلطنه هستم و تا بحال آنچه فیما بین گذشته است راپورتش را به او داده‌ام و نزدیک بود فردا شما را از دست بدهم ولی امشب حقیقت مطلب آشکار و حقانیت امرالله بر من روشن شد حالا تکلیف چیست و باید چکنم ابن ابهر گفت من بعضی از الواح و آثار به شما می‌دهم تا نزد نایب السلطنه ببرید و بگوئید حالا اخذ فلانی زود است قدری صبر کنید تا من باز هم نوشتجاتی از آنها بگیرم و افراد دیگر این طایفه را بشناسم بعد همه را یکجا دستگیر کنیم سید طبق همین دستور العمل عمل کرد و ابن ابهر پس از چند روز به او گفت من به حضرت عبدالعظیم می‌روم شما به نایب السلطنه بگوئید فلانی بطور ناگهانی مسافرت کرده است باری ابن ابهر آن ایام در امان ماند و سید باقر امام جمعه با ایمان و اطمینان به گنج بازگشت و میرزا عبدالرحیم یزدی به چنگال اجل افتاد. اما میرزا ابوالقاسم قزوینی به دام گستری و اسباب چینی قیام نمود و چون این شخص سابقه آشنائی با ابن ابهر داشته روزی به دکان آقا محمد کریم عطار رفته گفت جناب ملا علی اکبر شه میرزادی از زندان قزوین کاغذی با قلم مداد به جناب سمندر نوشته و ایشان توسط آقا اکبر قاصد که می‌دانید از شماهاست آن نوشته را به طهران برای جناب ابن ابهر فرستاده است آقا اکبر نظر به خویشاوندی بخانه من آمده و از صدمات سفر مریض شده کاغذ را هم به من نمی‌دهد تا به جناب ابن ابهر برسانم شما بگوئید وقتی را تعیین کنند و به بنده منزل تشریف بیاورند تا هم کاغذ را بگیرند و هم عیادتی از آقا اکبر کرده باشند آقا محمد کریم سخن کذب او را باور داشته تفصیل را به ابن ابهر گفت و قرار گذاشتند فردا عصر میرزا ابوالقاسم به دکان آقا محمد کریم بیاید و با ابن ابهر به مقصد بروند روز بعد هر دو آمدند و براه افتادند میرزا ابوالقاسم در حینی که ابن ابهر را از خیابان چراغ گاز عبور می‌داد ناگهان از قراولخانه دولتی چند سرباز بیرون دویده ابن ابهر را بر روی دست به سربازخانه بردند رجبعلی خان میرپنج و حسینخان سرتیپ فی الفور آمدند و پول و ساعت و لباس تازه پاکیزه‌اش را گرفتند عمامه را هم از سرش برداشتند تا علامت محمدی با او نباشد و در عوض کلاه نمدی چرکینی بر سرش گذاشتند و بعد از اذیت و آزار بسیار دو ساعت از شب گذشته يك عباى كهنه

وصله‌دار بر دوش انداخته با کمال ذلت به خانه نایب السلطنه‌اش بردند و به بالاخانه آقا بالا خان پیشکار نایب السلطنه واردش کردند این شخص شروع به استنطاق کرده پرسید بگو ببینم ملا محمد قائینی (یعنی نبیل اکبر) کجاست جواب داد ایشان قصد حرکت به خراسان داشتند شاید تاکنون رفته باشند آقا بالاخان از محل و مکان بعض احباب دیگر جويا گشت در جواب راجع بهر يك گفت نمی‌شناسم. رجبعلی خان میرپنج گفت چطور نمی‌شناسی در صورتی که مثل آب قنات حاج علیرضا به همه خانه‌ها وارد می‌شدی جواب داد آنها را بحق شناسانی نمی‌شناسم ولی اگر مرا ریزریز کنید احدی را نشان نخواهم داد باری چهار ساعت از غروب گذشته نایب السلطنه از دیوانخانه آمده ابن ابهر را طلبید گماشتگان دستش را گرفته پائین آوردند و در حضور نایب السلطنه نگاهش داشتند او هم رو بمیر پنج کرده به کمال انبساط و خوشحالی گفت آخر گرفتیدش؟ جواب داد بلی چگونه می‌توانست از دست اجنه حضرت اقدس والا بگریزد. این موقع ابن ابهر قدم پیش گذاشته گفت حضرت والا اقرار العقلاء علی انفسهم جائز از این آقای جن سؤال بفرمائید که آیا مرا در خفا گرفتند یا باتفاق میرزا ابوالقاسم خفیه نویس با پای خودم تا دم سربازخانه آمدم و آنجا ناگهان بیست نفر بر سرم ریخته مرا بر روی دست به اطاق برده لخم کردند بنده به دولت خیانتی نکرده و مال کسی را نخورده‌ام که بترسم و پنهان شوم مختصر، نایب السلطنه از او احوال فاضل قائینی را پرسید جواب داد ایشان اینجا نباید باشند بلکه سفر کرده‌اند گفت چرا اینجاست و تو محلش را می‌دانی و جز گفتن چاره نداری اگر گفتم نجات خواهی یافت والا به زحمت خواهی افتاد و بعید نیست که به قتلت بینجامد بعد به مأمورین گفت او را ببرید و بهر نحو ممکن است محل ملا محمد را معلوم کنید سربازان او را به اطاق دیگر بردند و بنای تهدید و توهین گذاشتند تا کار به چوب و تازیانه و بالاخره به داغ و شکنجه انجامید و و سه روز این شداید دوام داشت تا نزدیک به هلاکت رسید آنگاه به سربازها گفت خداوند منان در قرآن فرموده است و لاتلقوا بایدیکم الی التهلكه من برای حفظ جان خود محل آقا محمد را نشان می‌دهم ولی نه به شماها هر گاه حضرت والا خود به شخصه احضارم بفرمایند بایشان معروض خواهم داشت مأمورین این مطلب را به سمع نایب السلطنه رسانیدند او گفت آنچه را می‌خواهد به من بگوید بنویسد و بفرستد سربازان کاغذ و قلمدان پیش ابن ابهر آوردند و گفتند مطلب خود را بنویس گفت در اینجا نوشتن و گفتن فرقی ندارد باید حضوراً به عرض برسانم. بعد از ساعتی آقا بالاخان سردار آمده اظهار داشت من پیشکار حضرت والا و بمثابه نفس ایشان هستم به من بگو ابن ابهر گفت بلی شما به منزله نفس حضرت والا ئید همچنانکه اتابک اعظم به منزله شخص اعلیحضرت شهریاری هستند معذک بعض مطالب است که باید فقط به نفس نفیس شاهانه معروض داشت اما بعضی را هم می‌توان به اتابک اعظم عرض نمود بنده هم سخن کنونی را باید به شخص شخیص نایب السلطنه عرض کنم نه به حضرت اجل عالی که قائم مقام ایشانید آقا بالاخان رفت و دو ساعت از شب گذشته نایب السلطنه به اطاقی که ابن ابهر در آن بود آمد و چون بی‌خبر وارد شد ملاحظه کرد فضال اطاق از دود تاریک شده و بوی زنده‌اش آدم را فرار می‌دهد و علتش این بود که قراولها همگی چپ‌کش بودند و صاحب منصبها از میرپنج و سرتیپ و یاور و سلطان یعنی سرگرد و سروان بعضی تریاک می‌کشیدند و برخی سیگار دود می‌کردند نایب السلطنه با اوقات تلخی همه را بیرون کرده خود جالس شد ابن ابهر را هم اذن جلوس داده گفت حالا بگو ابن ابهر گفت لابد به سمع حضرت اقدس والا رسیده است که یکی از حواریون مسیح آن حضرت را به دشمنان نشان داد این عمل او در تاریخ دنیا ثبت شد و الی الابد به ذکر خیانت و بیوفائی آن حواری در میان است حالا بنده چطور می‌توانم علناً محل آن فاضل عدیم المثال را بگویم که شما او را دستگیر و معذب سازید و این کار در تاریخ ثبت شود و الی الابد قصه بیوفائی من در صفحه روزگار بماند اما چون الان مشرف بر هلاک هستم حفظ جان هم از واجبات می‌باشد ناگزیرم که از حضرت والا استدعا نمایم وقتی را در نظر بگیرند و اجازه بفرمایند بنده بقدر دو ساعت در محضرشان از تاریخ این امر بدیع و احکام و دلایل آن به عرضشان برسانم تا هم از این دیانت کما هی آگاهی حاصل فرمایند و هم در ضمن اصغای عرایض به محل فاضل قائینی که به تلویح خواهد بود مطلع گردند و این به جهت آن است که صراحتاً در خصوص جایگاه آن مرد ذکری نکرده باشم نایب السلطنه گفت همین حالا برای شنیدن حاضر

ابن ابهر صحبت را شروع کرد و به تأییدات الهی طوری مقدمات را تمهید و قسمی مطالب را مسلسل و مستدل بیان نمود که نایب السلطنه قضیه فاضل قائینی را فراموش کرد و چهار ساعت از شب گذشته برخاست و متبسمانه گفت من از صحبت‌های شما بسیار محظوظ شدم فردا شب هم می‌آیم یا باید شما مرا بهائی کنید یا من شما را مسلمان نمایم ابن ابهر جوابی گفت که به عین عبارت کتابچه مذکور این است: (بهائی یعنی مسلمان حقیقی و دارای صفات حسنه ربانی که به نور الهی روشن و قلوبشان به محبت و معرفت حق گلشن باشد و شماها را مسلمان مجازی می‌دانیم که به ظاهر قرآن متمسکید و ماها به باطن متمسک اگر چند شبی تشریف فرما شوید فانی به عون الله شما را بهائی خواهم نمود

آسوده شبی باید و خوش مهتابی

تا با تو سخن بگویم از هر بابی

انتهی.

باری نایب السلطنه خیلی ملاطفت نمود و گفت شب در میان نزد شما خواهم آمد ابن ابهر گفت باین مأمورها بفرمائید مرا کمتر اذیت کنند این تن ضعیف طاقت اینهمه ضرب و داغ و درفش ندارد نایب السلطنه رجبعلی خان میرپنج را طلبیده دستور داد که چاتمه‌های پشت درب را بردارد و به حسین خان سرتیپ هم که از اشنق‌یای زمان بود بگوید که با بیش از چهار نفر دیگر در اطاق نماند مختصر از آن به بعد ابن ابهر در خانه نایب السلطنه که مجموعاً نوزده روز طول کشید آزادانه با واردین و تماشاچیان صحبت امری می‌داشت نایب السلطنه هم شب در میان مذاکرات را دنبال می‌نمود و روز بروز محبتش به این محبوس بیشتر می‌شد ولی آخوندهائی که قبلاً نامشان برقم آمد برای اعدام و اضمحلالش می‌کوشیدند. شبی نایب السلطنه به ابن ابهر گفت ما راضی به قتل و زجر شما نیستیم ولی علما دست بر نمی‌دارند و پی‌درپی به ما و سریر سلطنت می‌نویسند و تأکید در قتل شما می‌کنند نمی‌دانم چه باید کرد ابن ابهر گفت اگر مصلحت می‌دانید به علماء مرقوم فرمائید چهار پنج نفر از میان خود انتخاب کنند از سفرای دول خارجه نیز پنج نفر حاضر شوند آنگاه در محضر حضرت والا علماء با بنده در خصوص این امر مذاکره نمایند و هر يك از طرفین دو ساعت حق صحبت داشته باشند به این ترتیب که دو ساعت بنده به تنهائی و دو ساعت هیئت علما. به شرطی که موقع صحبت علما بنده بکلی ساکت باشم و زمانی که نوبت صحبت بنده است علما سکوت نمایند و مطالب طرفین را منشیان سفراء فی المجلس بنویسند بعد حضرت اقدس والا و آقایان سفرا بآن نوشته‌ها نظر اندازند و عادلانه قضاوت فرمایند براهین هر کدام قویتر بود بر صحتش صحه بگذارند و طرف مقابل را تنبیه و مجازات نمایند خواه بنده باشم و خواه علما ذکر سفرا برای این است که اگر آنها حاضر نباشد آقایان علماء در محضر اقدس والا مراعات ادب نمی‌کنند و از کثرت قیل و قال به احدی برای صحبت مجال نمی‌دهند و اگر حضرت والا بحق و صدق مطلبی برخلاف میلشان بر زبان آرند فی الفور حضرتش را به بابی بودن متهم می‌نمایند به این جهت حضور سفرا در چنین مجلسی لازم است نایب السلطنه ازین پیشنهاد خوشش آمد و گفت به اعلیحضرت همایونی مطلب را عرض می‌کنم اگر اجاره فرمودند اقدام خواهم کرد بعد هم قضیه را به عرض ناصرالدین شاه رسانید او هم قبول کرد و مطلب را به علمای مشهور مرقوم فرمود علماء سه روز نشستند و باهم شور کردند آخر کار جواب نوشتند که به اجماع فقهاء و مجتهدین کفر این طایفه ثابت و قتلشان واجب است علی الخصوص این محبوس که جسارت را از حد گذرانده است و اینکه ذکر سفرا را به میان آورده می‌خواهد همانطور که ایران بواسطه نشر این عقیده باطل آلوده شده است این دین باطل در ممالک دیگر هم منتشر شود شاید هم این شیطان با زبان‌بازی و حيله‌سازی حضرت اقدس والا را فریب داده و آن شاهزاده از پیش خود چنین مطلبی را عنوان نموده باشد معلوم است که اعلیحضرت تاجداری هرگز راضی نخواهند شد که هیئت علمیه در چنان مجلس مهمی یا يك نفر بابی مشرک نجس که ضلالتش بر علمای اسلام از آفتاب روشنتر است بنشینند و به مناظره و مباحثه مشغول شوند بل همچنانکه کل علمای امامیه فتوی داده‌اند باید هر چه زودتر مقتول شود و اگر سلطان در این کار درنگ نمایند ما خودمان حاضر به اجرای این عمل می‌باشیم.

باید دانست که ناصرالدین شاه به مرور زمان از مشاهده مظلومیت و سلامت نفس بهائیان یقین نمود که ازین طایفه به او ضرری نخواهد رسید لهذا شخصاً مایل به اذیت نبود حتی در برخی از موارد از مظالم ستمکاران جلوگیری هم می‌نمود اما وقتی که آخوندهای متنفذ حکم بر طرد و قتل کسی از افراد این قبیله می‌دادند جرئت تخلف نداشت زیرا سلطنتش به خطر می‌افتاد لذا در چنین مواردی با آنها همراهی می‌کرد در این مورد هم ناچار موافقت نمود ولی به قتل راضی نشده حکم حبس داد باری روزی که خواستند ابن ابهر را به زندان ببرند کسالت داشت و در پوستینی خزیده در کنجی آرمیده بود که ناگهان يك دسته سی نفری از فراشان غضب وارد شدند و بازویش را با خشونت تمام گرفته فحش گویان از بالاخانه پائینش آوردند و به زنجیرش بستند علت سختگیری فراشان این بود که سرهنگی بنام غلامرضاخان از دسته سید جمال الدین افغانی در اطاق دیگر توقیف بود او را هم که همان وقف خواستند به انبار شاهی ببرند در ملا عام گریه‌کنان فریاد می‌زد که ایهاالناس من مسلمانم اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمداً رسول الله و اشهد ان علیاً و اولاده المعصومین حجج الله بعد بر بزرگان امر الهی باسم و رسم لعن کرد و ابن ابهر را به باد ناسزا گرفته گفت این فلان فلان شده بابی است و من بیچاره به آتش او می‌سوزم این گفتار و رفتار سرهنگ خیانتکار که پی در پی تکرار می‌شد سبب تحریک فراشان گشت و آنها که به ظلم کردن عادت داشتند این موقع شرارتشان شدت یافت که علاوه بر زدن و کشیدن و دشنام دادن همگی بر صورت و محاسنش تف انداختند و او را ذلیلانه به یکی از عمارات شاهی برای گرفتن عکس بردند همانا رسم آن زمان چنین بوده که هر کس را می‌خواستند مقتول سازند از او عکس برداشته به حضور شاه می‌بردند و بعد از صدور فرمان در میدان پای قاپق یا در محبس او را به قتل می‌رسانیدند و یا در گودالی از سیاه چال انداخت به نحوی از انحاء به حیاتش خاتمه می‌دادند آمدن فراشان غضب هم امروز بهمان سبب بوده است یعنی تصور می‌کردند که ابن ابهر محکوم به قتل خواهد گشت باری وقتی که او را در اطاق عکاسی حاضر ساختند یکی از درباریان بنام مشیر خلوت که مردی پیر و پاك ضمیر بود چشمش به او افتاده از مشاهده آن احوال متأثر شد و بشدت بانگ بر فراشان زد که چه خبر است يك نفر آدم ضعیف و مریض اینهمه هیاهو لازم ندارد شاه عکس او را طلبیده است بسیار خوب شاید ببخشدش و آزادش کند یا حکم به حبسش بدهد فراشهای غضب برای چه آمده‌اند مختصر حکم نمود که فراشها دم در بایستند و بدو نفر قراول مؤدب درب اندرون گفت شما همراه بیانید آنها زنجیر را گرفته به حیاط واردش کردند مشیر خلوت دستمالی به ابن ابهر داد تا چهره و ریشش را که بآب دهان فراشان آلوده شده بود پاك نماید آنگاه به عنوان تسلیت گفت چون شما در دولتسرای نایب السلطنه بی‌پروا صحبت داشته‌اید و علمای اعلام مدعی شما هستند و شرح این تفصیل به سمع مبارک پادشاه رسیده امر فرمودند عکسی از شما بگیریم و به حضورشان بفرستیم گمان می‌کنم وقتی که عکس شما را ملاحظه بفرمایند اذن بدهند مرخص شوید زیرا سیمای شما بر بی‌گناهی گواهی می‌دهد ابن ابهر گفت بنده از این حسن برخورد سرکار کمال امتنان را دارم در تمام مدت گرفتاری شخصی به این فتوت و بزرگواری در سرای حضرت والا و اعلیحضرت شهریاری ندیده‌ام ولی بدانید که بنده چند عریضه به ساحت قدس مظهر کلی الهی حضرت بهاءالله تقدیم داشته و بنهایت تضرع رجا نموده‌ام که به من جام شهادت نصیب فرماید و لکن علی الظاهر به عز اجابت مقرون نگردیده است و در عین حال امیدوارم که این مسئلت به صرف فضل مقبول افتد و آرزوی دیرینم به حصول پیوندی چه که بفرموده صاحب مثنوی:

آز مودم مرگ من در زندگیست

چون رهم زین زندگی پایندگیست

اقتلونی اقتلوی یا ثقات

ان فی قتلی حیاتاً فی حیات

به همین جهت می‌خواهم این عکس به احسن وجه گرفته شود زیرا عکسی که امروز در حالت خواری از من برداشته می‌شود چون گرفتاریم با اسم حق و در راه خداست طولی نمی‌کشد که از نفایس خزائن عالم خواهد شد پس بهتر است که به احسن طراز باقی بماند حالا بفرمائید زنجیر با بچه صورتی حمل نمایم که بر پیکرم برانده‌تر باشد آیا آن را مانند حمایل بر سینه بپیچم یا بر دست بیاویزم که حلقه‌هایش افشان باشد و یا آن را بدو قسمت کرده بدست دو نفر مستحفظ بدهم تا در طرفینم بایستند مشیر خلوت متعجبانه گفت عجب عالمی دارید و اضافه کرد که بنظر من شق ثالث بهتر است آنگاه ابن ابهر ریش خود را با انگشتان شانه کرد و کلاه خویش را که چند جایش هنگام تو سری خوردن شکسته بود مرتب و درست کرد و بهمان ترتیب مذکور عکس برداشته شد که اکنون گراورش را در این سرگذشت ملاحظه می‌فرمائید باری بعد از خاتمه عمل عکسبرداری او را بیرون آورده به فراشان سپردند آنان وی را به عمارتی که مقر سلطنت بود بردند حاجب الدوله پسر علاءالدوله از قبل با ابن ابهر خصوصیت داشت ولی از بهائی بودنش بی‌خبر بود در هر حال وقتی که او را گرفتار دید متعجبانه پیش آمده گفت آیا محبوس منزل نایب السلطنه شما بوده‌اید جواب داد آری حاجب با ملالت خاطر پرسید مگر شما بهائی بودید گفت بلی حاجب دوباره بر سبیل تعجب گفت سبحان الله شما بهائی بودید گفت بلی. اما این حاجب الدوله گویند فراشباشی ناصرالدین شاه و از مقربان درگاه بوده و همان است که هنگام قتل آن پادشاه خودسرانه مبادرت به قتل حضرت ورقاء و جناب روح الله شهید نمود و هر جا در تاریخ بنامش برمی‌خوریم می‌بینیم مرتکب عمل قاسیانه‌ئی بوده است اما در اینجا گویا عاطفه رفاقت بر حالت شقاوتش چربیده به اطاق شاه رفت و پس از ربع ساعت برگشته برآست یا به دروغ اظهار داشت بهر تدبیر و التماس بود نگذاشتم اعلیحضرت همایونی حکم قتل صادر فرمایند بلکه ایشان را واداشتم که فرمان حبس بدهند و هر چند حبس ابدی است ولی از این ستون بان ستون فرج است بعد خیلی به ابن ابهر نزدیک شده پرسید چرا بهائی شدید که به این دل بیفتید جواب داد این ذلت فخر عزت‌هاست و این قید و بند سبب آزادی خلق از قیود نفس و هوی اما چرا بهائی شده‌ام دلایلیش را هرگاه زنده ماندم و از این زندان خلاص شدم به عرض حضرتعالی خواهم رسانید اما اگر کشته شدم یا مردم نظر به اخلاصی که به شما دارم عرض می‌کنم که این مطلب را تحقیق بفرمائید. مختصر فراشان غضب ابن ابهر را به محبس دولتی که آن را انبار می‌نامیدند بردند و به فراشان آنجا سپرده قبض رسید از نایب انبار گرفته برگشتند کلید دار انبار زنجیر قره‌کهر معروف را که بسیار ثقیل و هر دانه آن بقدر انگشت شکست بود بر گردش انداخت بعد بزیرزمین تاریک و نمناکش برده بر پای راستش خلیلی و بر پای چپش کند زد و لباده و قبا را از تنش کنده اراخلق و پیراهن را باقی گذاشت آنگاه به فرمان نایب یک نفر فراش شلاقش را از کمر باز کرده شروع به زدن نمود و می‌گفت بد بگو و تبری بجو و گرنه ترا در زیر شلاق می‌کشم بعد او را در همان زاویه ظلمت گذارده بیرون رفت و تاسه روز پی در پی او را می‌زدند و اذیت می‌کردند به قصد اینکه مکان چند نفر احبابی را که درصدد دستگیری آنها بودند نشان بدهند و از جمله آنها چنانکه قبلاً ذکر شد فاضل قاینی بود. خلاصه شبانه روز اول بدون غذا در آن گوشه سرد و تاریک بسر برد صبح روز دوم که لازم بود به حیاط برود دو نفر فراش آمده کند و خلیل را از پایش باز کردند و زنجیر را بر هیکلش پیچیده بیرونش آوردند و چون از ثقل و صدمه خلیل قدرت حرکت از او گرفته شده بود کریم به یک کلیددار و شعبان فراش بازوهایش را گرفته حسن فراش هم در راه بردن کمکش می‌کرد او هم آهسته آهسته قدم برمی‌داشت تا به حیاط بزرگ رسید نایب انبار که چنین دید فریاد برآورد که فلان فلان شده‌ها مگر عروس می‌برید بزنید این فلان فلان شده را آنها گفتند پاهایش خشکیده است زنجیر هم سنگین است نمی‌تواند آن را بکشد نایب که مردی بسیار بی‌رحم بود گفت بزنید تا پاهایش باز بشود و زنجیر را بکشد می‌خواست بهائی نشود تا به این روز نیفتد او که زنجیر دنیا را نتواند بکشد پس زنجیر آتشین جهنم را چطور خواهد کشید فراشان هم ناچار یکی با شلاق و دیگر با زنجیر جیبی شروع به زدن کردند اما ابن ابهر طاقت بیش از چند ضربه نیاورده مدهوش بر زمین افتاد لذا او را به طاقتمای حیاط کشیدند و با وسایل آن روزی به حالش آوردند و بعد از آنکه دو سه ساعت آنجا نشسته بود به محل اولی یعنی زیرزمین بازش گردانیدند و در کل این احوال به ذکر الهی مألوف

و به اعلاى كلمه الله مشغول بود كه بر اثر انفاص طبيه اش محبوسى كرمانى بنام بخشى مؤمن شد و حسينقى نامى هم محب گرديد بارى در آن ظلمت زندان احدى از ياران خير از احوالش نداشت زيرا به گمانشان كه هنوز در حبس نايب السلطنه است فقط حيدر خان سلطان كه او هم از تبليغ شدگان خودش بود از اين نقل مكان و تبديل زندان مطلع بود اما كم كم احباب فهميدند و سه نفر از اماء الرحمن يكي ضجيع ميرزا مؤمن كاشانى و ديگرى ضلع محمد ابراهيم بانكى يكي هم زوجه حاجى فرج الله امين السلطانى به عنوان خويشاوندى به درب انبار آمدند و خواهش ملاقات كردند چون عوانان امتناع نمودند خانمها مبلغ ده تومان كه با خود آورده بودند بآنها دادند تا بگذارند داخل شوند ولى آنان از دخول مانع شدند و ابن ابهر را با كند و زنجير به درب زندان آوردند آن سه زن از مشاهده آن حال به گريه افتادند و ده تومان ديگر وعده دادند كه لااقل كند پاى او را بشكنند آن موقع حبس انبار دويست و هشتاد و چهار نفر محبوس داشت و چون ابن ابهر به مجردى كه فرصت مى يافت صحبت دينى پيش مى آورد و اين قضيه به سمع مسئولين زندان رسيد روزى فراشى داخل انبار شده گفت تمام محبوسين گوش كنند تا حكم حاجب الدوله را بشنوند و آن اينكه هر وقت اين شخص بهائى را براى بيرون رفتن و مراجعت كردن از ميان شماها عبور مى دهند هر كس به او نگاه كند بايد چوب بخورد و هر كه با او حرف بزند بايد نسق بشود اين جمله را فراش مذكور سه بار تكرر كرد بعد ابن ابهر را مخاطب داشته گفت شنيدى به اينها چه گفتم به تو هم مى گويم كه اگر وقت عبور كردن به اين جماعت نگاه كنى چوب خواهى خورد و اگر با آنها حرف بزنى نسق خواهى شد و نسق كردن يعنى بريدن گوش يا بينى يا يكي از اعضاى ديگر. مختصر در مدت اقامت زندان كه تقريباً چهار سال طول كشيد اين شدايد را تحمل كرد در اثنای اين مدت نايب اولى زندان كه بسيار مبغض و ظالم بود وفات كرد و بجائش ديگرى بنام محمد جعفر خان گماشته شد كه گاهى پسرش ابوالقاسم خان وظيفه پدر را انجام مى داد ايضاً نصرالله خان و جعفر قليخان هر يك چندی سمت نيابت داشتند سه نفر اولى از مشاهده احوال و استماع اقوال ابن ابهر به امر الله ايمان آوردند و سبب تخفيف صدمات او گشتند بعد هم چند نايب عوض شدند كه هر يك در كمى و زيادى مشقات او مداخليت داشت و هر موقع كه گشايشى برايش دست مى داد به زندانيان هم اتفاق مى نمود و اين مطلب در سرگذشت جناب آقا ميرزا حسين زنجانى مندرج در جلد اول اين كتاب نيز از لسان يوسف عموى سارق ذكر شده است بارى بعد از انقضای مدت مذكوره نصرالله خان نايب كه ذكر نيابت و ايمانش گذشت روزى فرمان سلطان را درباره آزادى ابن ابهر به كمال سرور و شعف به زندان آورده گفت به موجب امر ملوكانه و دستخط حضرت والا شما از حبس آزاديد بايد با هم به دولتسراى ايشان برويم و بعد از تناول طعام با چند نفر مأمور به جاىگاه ايشان يعنى منظرية روانه شويم و شما آنجا خدمت حضرت والا رسيده به اذن ايشان مراجعت فرمائيد ابن ابهر بعد از آنكه زنجيرش را برداشتند با يكايك محبوسين وداع نمود و به معيت نصرالله خان و سه مأمور به خانه كامران ميرزا آمد و پس از صرف غذا دو نايب و پنج فراش و دو سرباز قراول با او همراه شدند زنجير سبكى هم به پيكرش آويخته وقت غروب به منظرية اش رسانيدند اين موقع پنجاه سرباز كه آنجا بودند دورش را گرفته در باغ نگاهش داشتند ابن ابهر تصور كرد كه مى خواهند او را شبانه نيزه پيش نمايند چه كه سربازان تفنگهاى نيزه دار بر دوش داشتند نصرالله خان نايب نيز به حيرت افتاد به هر صورت بعد از دو ساعت نايب السلطنه از اندرون بيرون خراميد و سربازها صف كشيدند و احترام نظامى بجای آوردند ابن ابهر نيز سلام و تواضع كرد. به اشاره نايب السلطنه زنجير را از گردن ابن ابهر برداشتند آنگاه آن امير و اين اسير صحبت كنان داخل چادر شدند و روبروى يكديگر نشستند نايب السلطنه پرسيد در انبار بر شما چه گذشت جواب داد بسيار خوش گذشت زيرا در راه خدا مبتلا بودم پرسيد باز هم از آن صحبتها مى داريد؟ جواب داد تمام اين گرفتاريها براى همان صحبتها بود چگونه ممكن است كه از ذكر حق و اعلاى امر و هدايت خلق دست بكشم بارى سؤال و جواب تسلسل داشت تا اينكه نايب السلطنه با ملايمت گفت ما با شما طرف نبوديم و به شما كارى نداريم آقاىان علما در اين چيزها اصرار دارند حالا خوبست شما ايمانتان را پنهان سازيد و دست از تبليغ برداريد و برحسب امر اعليحضرت همايونى از طهران بيرون برويد و در بلاد ديگر يا در خارج ايران بكار و شغلى مشغول شويد تا چند روزه

زندگی را به آسودگی بگذرانید جواب داد اگر امر ملوکانه بر خروج بنده از طهران یا ایران است اطاعت می‌کنم اما اگر حکم بترك دیانت و تبلیغ امرالله باشد از قبولش معذورم چه که حضرت بهاءالله در لوح فرموده‌اند که تو از برای تبلیغ خلق شده‌ئی بنده در این حبس شدید و زجر عظیم موفق به هدایت گروهی از زندانیان شدم چه از آنهایی که مرخص شده‌اند و چه از آنهایی که الان در انبارند و چه از سربازان و مراقبان که هر چندی یکبار عوض می‌شدند حالا اگر فی الواقع بنده را مرخص فرموده‌اید به طهران برمی‌گردم و با مراعات حکمت به هدایت نفوس مشغول می‌شوم و اگر مراد از احضار تحقیق از احوال بوده و باز باید محبوس باشم بدون مأمور به انبار برمی‌گردم و فراش آنجا را طلبیده می‌گویم مرا در محل اول حبس کن و اگر هم باید به قتل برسیم باز هم حاجت به فراش و سرباز نیست تنها بیای قایق می‌روم و به انتظار میرغضب می‌نشینم تا بیاید مرا بکشد یا بدار آویزد خلاصه بعد از گفتگوهای بسیار نایب السلطنه گفت شما به طهران برگردید و فردا به کامرانیه بیایید تا هر دستورالعملی باشد به شما ابلاغ کنم بعد خواست پنجاه تومان پول برای تجدید لباس بدهد ولی او تشکرکنان از قبول امتناع نمود و فردای آن روز به کامرانیه رفت که ملاقات دست نداد روز بعدش شاهزاده گفت قبله عالم شما را مرخص فرمودند اجازه هم دادند که در طهران بمانید ولی هفته‌ئی یکبار خود را به من نشان بدهید او هم تا دو ماه بر طبق دستور او عمل کرد تا اینکه علماء از رهائیش مطلع گشته به اعتراض برخاستند لهذا از طهران بیرون شده در سایر شهرها به ترویج دین الله و تشویق احبباءالله مشغول گردید.

اینک به عرض خوانندگان گرامی می‌رساند که مطالب کتابچه مذکور به همین جا ختم می‌شود و چون مندرجاتش تماماً عبارت از تقریرات شخص ابن ابهر می‌باشد صحیح‌ترین سرگذشتی است که از او بدست آمده است حقیر اول که نظر در آن انداختم گمان کردم انشای آدم دیگری است زیرا هر جا که بنام ابن ابهر می‌رسد می‌نویسد حضرت ایادی چنین گفتند و چنان کردند ولی جناب لیبیب توضیح داده گفت تمام کتاب عبارت از گفته‌های خود ابن ابهر است که به من دیکته نموده ولی هر جا که ایشان در بیان سرگذشت خود می‌فرمودند این عبد حقیر یا این بنده روسیاه چنین گفتم یا فلانجا رفتم من بجایش می‌نوشتم حضرت ایادی چنین فرمودند یا فلانجا تشریف بردند مقصود این است که این کتاب سندی است معتبر در سرگذشت ابن ابهر فقط نقصی که دارد فقدان تاریخ وقایع است که معلوم نیست این مرد کی متولد شده و در چه سنی قدم به مکتب گذاشته و سفرهایش در چه سنواتی صورت گرفته و در چه تاریخی به حبس انبار افتاده و در چه سالی آزاد گردیده است مع الاسف تاریخ سمندر هم از این نقص خالی نیست به این جهت در مقام مقایسه نوشته او با مندرجات کتابچه مذکور می‌بینم در نظم زمانی با یکدیگر توافق ندارند. باری تا اینجا با وصفی که عصاره مطالب مرقوم گردید معذک سرگذشتی مرتب و گویا و روشن از کار درآمد و با درج چند صفحه از عین عبارات کتابچه مزبور در این سرگذشت چگونگی انشای ابن ابهر نیز بدست می‌آید اما بقیه سوانح حیات این مرد اکثرش بر سبیل اجمال است چه بطوریکه در تاریخ سمندر و برخی نوشته‌های خطی دیگر مرقوم شده است ابن ابهر يك سفر به محضر منور حضرت بهاءالله جل کبریائه بار یافته و به امر مبارک به مکه هم رفته است و در دوره حضرت مولی الوری مانند سایر کبار مبلغین علمدار عهد و میثاق بوده و سفرهای تبلیغی پرموفقیتی انجام داده است از جمله مسافرت دوساله او به قم و کاشان و یزد و کرمان و نواحی آن حدود است که شرح این سفر با تاریخش در سرگذشت آقا میرزا حاجی آقا سنگسری مندرج در جلد چهارم این کتاب گذشت و آنچه در آنجا برقم آمد مستند بنوشته شخص میرزا حاجی آقا است که با ابن ابهر همسفر بوده و کل قضایا را بچشم خود مشاهده کرده است البته هر که طالب اطلاع بر چگونگی آن باشد باید به آنجا مراجعه فرماید زیرا در اینجا تکرار نخواهد شد. باری چند ورق کنده شده بدون اول و آخر در کتابچه مزبور راجع به اقدامات ابن ابهر در دوره میثاق از گفته‌های شخص خودش و به خط لیبیب بطور فشرده و ناتمام موجود است که اگر در جایی ضبط نشود از بین خواهد رفت لهذا عیناً به اینجا نقل می‌گردد و آن این است: (لهذا از کاشان و نواحی آن معجلاً به طهران شتافته و تهیه مسافرت به ساحت قدس حضرت دوست پرداخته و با کامران میرزا نایب السلطنه ملاقاتی کرده لوح مبارک را ارائه داده به اطلاع حکومت از

طهران حرکت فرمودند ایامی معدود در قزوین با احباب معاشر بوده و نفوس مستعده که طالب جام عطا بودند از صهیای معرفت به آنها نوشانیده به ابهر محض دیدن اقربا که در ایام حبسشان همواره گریان بودند و چند مرتبه خبر شهادت ایشان را اعداء از نواحی کذبہ گوشزد آنها نموده لازمه عزاداری و سوگواری را به عمل آورده بودند تشریف می‌برند که در ضمن احبای آنجا را ملاقات نموده و طالبین و مستعدین را نیز به شاهراه هدایت دعوت نموده و پس از آن به زیارت عتبه مبارکه فائز شوند بعد از ورود به ابهر با کمال اقتدار بدون ستر ایامی با اهالی آنجا حشری تام یافته و عظمت و قدرت و نفوذ کلمه علیا را در ضمن صحبت و مقالات و حکایات موقع سجن و گرفتاری گوشزد عموم اهالی آن سامان فرموده پس از نه روز از آنجا حرکت می‌فرمایند و چون آن ایام اوقات گرفتاری حضرت ورقای شهید در زنجان بوده در بین اهالی آن سامان شهرت می‌یابد که ایشان محض معاونت حضرت ورقا به این سامان آمده‌اند و اهالی از اینکه عالی و ادانی خدمت ایشان می‌رسیدند و ایشان بی‌پروا به ادله و براهین صحبت می‌داشتند نار ضغینه و بغضا در سینه‌شان شعلهور شده تفصیل را به قسمی که سبب اضطراب حکومت زنجان شود به حاکم زنجان که علاءالدوله بود می‌نویسند و او را وامی‌دارند که چند نفر مأمور جهت گرفتاری ایشان به ابهر می‌فرستد لکن مأمورین زمانی می‌رسند که ایشان از خاک خمسه گذشته بودند تا قریه غریب مأمورین می‌روند ولی بایشان دست نمی‌یابند و ایشان يك شبانه روزه خود را به قزوین رسانیده به سمت رشت حرکت می‌کنند و در رشت ایامی توقف داشته و نفوس کثیری از اعزه و اجله که طالب اصغاء بیانات الهیه بودند به خدمت ایشان رسیده جمعی مؤمن و برخی محب گردیدند و احبا در کمال سرور لیلاً و نهاراً مجامع می‌آراستند که يك مرتبه خبر قتل ناصرالدین شاه در طهران رخ می‌دهد و چون اهل غرض این عمل شنیدند که ذیل مقدس اهل بهاء از ارتکاب به این گونه امور شنیعه میراست به این حزب نسبت داده بودند شورش غریبی در رشت برپا می‌شود و مرحوم میرزا سید محسن خان که از بستگان وحید شهید که از اجله گماشتگان ضیاءالملک مرحوم که حکومت رشت آن ایام با ایشان بود در آن دستگاه بودند به حکومت عرض می‌کند که یکی از بستگان من عازم قفقاز بود و همین ایام از رشت قصد حرکت داشت که این شورش برپا شده و حال بواسطه بلوای اهالی انزلی می‌ترسم ایشان حرکت کنند و در آنجا دچار اشکالات گردند لهذا تمنا می‌کنم که بنده را اجازت دهید و به حکمران انزلی هم دستخط فرمائید که در عمارت شاهی به جهت ایشان منزل مقرر فرمایند که به کمال عزت و راحتی سوار کشتی شده عازم قفقاز گردند حکومت نیز پذیرفته با کمال عزت و شکوه با جمع کثیری از اعیان و اجله احبای رشت تا پیره بازار رفته و بعضی تا بندر انزلی همراهی کرده به این خوشی از آن ورطه حق جل جلاله ایشان را نجات بخشیده تا وارد بادکوبه می‌گردند و چون در بادکوبه طالب مجاهد زیاد بوده و در نه روز اقامت جمع کثیری به شریعه ایمان و اقبال فائز شدند بر اشتعال و انجذاب احباء روزبروز بلکه ساعت به ساعت میفرزوده ایشان را مانع از حرکت می‌شدند و از طهران هم جناب حاجی میرزا حبیب ابن مرفوع حاجی ذبیح کاشانی و همچنین جناب استاد آقای صباغ کاشانی الاصل چونکه منجذبانه حرکت فرموده بین راه بایشان ملحق گردیده همچنین مغفور مبرور آقا سید صادق نقاش قلمدان ساز با محترمه فائزه خانم با هم حرکت کرده در بادکوبه ملحق می‌گردند ایشان در حرکت به ساحت اقدس بواسطه این رفا اصرار داشتند و احباء بواسطه پیشرفت امر تبلیغ بسیار ایشان را منع می‌نمودند بنا می‌شود که به ساحت اقدس تلگراف شود که امر مبارك عز صدور بر اقامت ایشان از برای تبلیغ امرالله و حرکت مسافرین به شطر اقدس صدور یابد و بعد از مخابره جواب عنایت می‌شود که ایشان وحیداً حرکت نمایند و مسافرین ایامی در بادکوبه توقف نمایند علیهذا ایشان رفا و خادمی که همراه داشته در بادکوبه گذاشته خودشان با خیل مختصر لوازم که در يك جامه‌دان کوچک بوده به سرعت حرکت می‌فرمایند و در کشتی نظر به اینکه بواسطه انقلاب ایران و بودن جمعی از ایرانیان در کشتی فسادى برپا نشود از ادعیه‌جات آیات قرآن مجید و سور مبارکه بسیار تلاوت می‌فرمودند و با کسی الفت و آشنائی می‌گرفتند در عمل خود تنها و یا در بالای سطحه (یعنی عرشه کشتی) وحیداً راه می‌رفته و می‌نشستند چند نفر از تجار اهل تبریز که به سمت اسلامبول می‌رفتند پیش ایشان آمده بنای آشنائی می‌گذارند و استفسار از مقصد ایشان

می‌کنند ایشان ذکر می‌فرمایند که تا اسلامبول با شما رفیقم و از آنجا قصد مصر دارم و حضرات چون ملتفت می‌شود که ایشان از اهل بها و قصد عتبه علیا را دارند و به این قسم که تنها حرکت کرده و ملزوماتی همراه برنداشته باید قاتل شاه باشد در ظاهر خیلی مهربانی می‌کنند و به منزل خودشان دعوت می‌کنند تا وارد اسلامبول می‌شوند هر چه ایشان سعی می‌کنند که يك منزل خاصی بگیرند حضرات نگذاشته و به حجره تجارت خودشان می‌برند لدی الورود بعضی بنهایت خضوع و خشوع به خدمت پرداخته که فی الحقیقه حالت شما و تقدیس و تقوی و مناجات و دعای شما ما را منجذب ساخته و می‌دانیم که شما به کجا می‌روید و شما از این امر مبارک برای ما صحبت بدارید و ایشان مشغول به صحبت بودند که یکی از آنها پیش سفیر ایران که گویا آن ایام آقای علاءالسلطنه بوده رفته و می‌گوید که قاتل شاه را از بادکوبه در کشتی همراه گرفته تا اینجا به منزل آورده‌ایم یکی از علمای بهائیین و ظاهر الصلاح و ملبس به لباس تقوی است ولی در باطن دشمن دین و آئین ماست چند نفر مأمور از طرف سفارت آمده ایشان را به سفارتخانه می‌برند پس از ورود حضور سفیر ایشان به کمال قدرت می‌روند در صندلی که پهلوی سفیر بوده می‌نشینند سفیر چندان اعتنائی نکرده اشخاصی که حاضر بودند کار آنها را راه انداخته اطاق را خلوت می‌کند به خشونت می‌پرسد شما از کجا می‌آئید و به کجا می‌روید ایشان می‌فرمایند از طهران می‌آیم و به مصر می‌روم. در کمال شدت می‌گوید از طهران می‌آئی نو به عکا می‌روی نه به مصر ایشان هم در نهایت تندگی جواب می‌دهند که جنابعالی حق تشدد به من ندارید و نمی‌توانید به هیچ قانونی مرا نشناخته و ندانسته کیم و برای چه حرکت کرده‌ام مرا تکذیب فرمائید من بهائیم و به مدینه مقدسه عکا خواهم رفت ولی از مصر ابتدا به مصر می‌روم جمع کثیری از دوستان و بعضی که بستگی صوری دارند از آنها ملاقات کرده آنگاه به عکا مشرف و فائز شوم پس جنابعالی چه حقی دارید که بنده عرض می‌کنم به مصر می‌روم مرا تکذیب کنید و به خشونت تمام با آنکه به شما واردم و به قانون دیانتان باید از من اکرام نمائید در بدو ورود به بی‌اعتنائی گذرانیده و در سؤال و جواب اینگونه تشدد فرمائید حرکت من از طهران در وقت حیات شاه شهید واقع شد و به اطلاع شاه مرحوم که واسطه فیما بین شاهزاده نایب السلطنه بودند و به اجازه ایشان من عازم عکا گردیدم و در رشت بودم که قضیه ناگوار قتل شاه رخ داد اگر چنانچه نمی‌پذیرید به حضرت والا نایب السلطنه تلگراف فرمائید یا خودم مخابره کرده صدق قولم را بر شما مدلل می‌دارم سفیر کبیر از ذکر ایشان که به این قدرت و هیمنه بیان می‌فرمایند خیلی ملایم شده می‌پرسد بچه قصد دولت شما را روانه عکا نموده جواب می‌فرماید هر مطلبی را که نمی‌توان افشا کرد حضرت عالی جهت اطمینان همینقدر حق دارید که صدق عرایض بنده را از حضرت والا تحقیق بفرمائید بعد شروع به صحبت می‌فرمایند که شاید دولت درصدد تحقیق بوده که از این امر کماهی یا به درجه‌ئی که بر هر مکلفی واجب است که همینکه ندای الهی را شنید در مقام تحقیق سعی شدید نموده حق یا بطلان ادعای مدعی بر او محقق گردد شما که در اسلامبول تشریف دارید با این قرب جوار چه تحقیق کرده‌اید و از این امر چه استنباط فرموده‌اید. آن روز تا غروب با سفیر بنای صحبت گذاشتند و ایشان بی‌نهایت معذرت خواسته تذکره مرور مجانی داده از این ورطه سیمی نیز به حفظ الله مصون گشته به منزل حضرات عودت کرده فیهت الذی کفر و همان شب چون کشتی حرکت می‌کرده از اسلامبول با کمال سرور حرکت می‌فرمایند و پس از ورود به ساحت اقدس لانهایه مورد عنایات حضرت عهدالله گشته که اگر بشرح آن عنایات پرداخته شود این وجیزه کتابی مبسوط خواهد شد لذا به همین قدر اکتفا می‌شود. روز پنجم تشریف در خلوت احضار فرموده می‌فرمایند قصد من این بود که تا شش ماه برای رفع خستگی سجن و زحمت طریق شما را در اینجا مرفه و آسوده دارم که راحت نمائی ولی چون قسمت شما در سبیل الهی همواره رنج و عنا بوده و به زحمت و بلا انس دارید خدا چنین خواسته که يك سفری خستگی‌نگرفته به عشق آباد بروید چه که علم نقض در آن دیار مرتفع و حقیقت امر بر اکثری از احباء مشتبه شده که اگر فردا حرکت نکنید و خود را سریعاً به آنجا نرسانید اختلاف احباء در آنجا سبب وهن امرالله و ذلت احباء خواهد شد بعد مکاتیبی که شرح حال و اوضاع آنجا را به ساحت اقدس عرض کرده بودند بایشان عنایت فرموده پس از نوازش فراوان و عنایات بی‌منتهی مرخص می‌فرمایند فردای آن روز

علی الصباح ایشان مشرف می‌شوند و مورد عنایات بی‌منتهی گشته می‌فرمایند می‌خواهم در این سفر همان قسمی که از بادکوبه تا اینجا تنها مشرف گردیدی تا عشق‌آباد هم وحید و فرید یکه و تنها مسافرت نمائی از خاطر ایشان خطور می‌کند که تنها در سفر قفقاز که باید به اکثر نقاط مسافرت شود چه خواهد گذشت فی الفور لسان عظمت به حرکت آمد که گمان نکنید که تنها هستید جنود لن تروها و فیوضات غیبیه و شهودیه جمال ابهی همراه شماست بهر نقطه وارد شوید غالبید فائقید مظفرید منصورید مطمئن باشید با اعلام فتح و نصرت مراجعت خواهید کرد و آن قصدی که من داشتم که شما را شش ماه در اینجا نزد خود انیس و مونس قرار دهم در مراجعت مجری خواهد شد بعد دستورالعمل حرکت و ورود به عشق‌آباد در اداره مرخص می‌فرمایند پس از لحظه‌ئی باز ایشان را طلبیده بیاناتی فرموده و تعلیماتی داده مرخص می‌فرمایند عصر آن روز تا وقت حرکت که مقارن ظهر می‌شده ایشان را احضار فرموده در دفعه پنجمی ایشان را بغل گرفته می‌فرمایند هدهد طیر صغیر بود به امر سلیمان به شهر سبا رفت چون حشمت سلیمانی با او بود بلقیس را مسخر کرد شما گمان نکنید که تنها هستید و وجودی به ظاهر ضعیف و نحیف به قوت الهیه قوی هستید و جنود غیبیه و شهودیه را همراه دارید و حشمت پرمیمنت سلیمان ابهی همراه شماست(انتهی).

اکنون بقیه سرگذشت ابن ابهر که فهرست وار در قسمت اول جلد هشتم کتاب ظهور الحق تألیف فاضل مازندرانی علیه رضوان الله ثبت گردیده است به اینجا نقل می‌شود ولی شرح سفر یزدش با میرزا حاجی آقا سنگسری که قبلاً اشاره بان گردیده از آن حذف و موضعش نقطه‌چین خواهد گشت اینک عبارات ظهور الحق:

(و از مشاهیر بهائیان مذکور ساکن طهران میرزا محمد تقی ابهری- ابن ابهر- ایادی امرالله سابق الوصف در بخش ششم که چون از حبس انبار مستخلص گشت تقریباً چهار ماه در طهران ماند و حسب الامر به عکاستافت سال 1313 و ایامی چند در جوار فضل و عنایت زیست و با انجذاب تمام به انوار عهد و میثاق عودت کرده حسب الامر به قفقاز وارد شده بر ثبوت به عهد جمال ابهی دعوت همی نمود و به عشق‌آباد رفته بعد از توقف ایامی به آذربایجان (1313) وارد شد و در میان دو آب جشنی بنام جلوس غصن اعظم بر مرکز عهد و پیمان ابهی برپا کرد و اسفار پی در پی نموده به یزد شتافت و با حکمران جلال الدوله ملاقات و مذاکرات راجع به این امر داشته وی را منجذب ساخت و سپس به سال 1315 نیز تمامت آذربایجان را گشته تبلیغ و تشویق نمود و حسب الامر حضرت عبدالبهاء باز سفر به عکاء کرده بعد از ایامی چند سال 1316 عودت یافته دستوری صادر شد که حاجی ملا علی اکبر شه میرزادی بنت خود را به ازدواج وی درآورد لذا در سال 1316 با محترمه منیره خانم قرین شد و به عنوان ایادی امرالله مفتخر گشت(12) و بنام این امر نزد خاص و عام مشتهر و در طهران متوقف و ساکن و عضو عامل محفل روحانی و مرجع امور احباب گردید و گاهگاهی مسافرت به اطراف نیز می‌نمود..... سپس در سال 1324 حسب الامر سفر به هند کرد و چندی در آن مملکت به تبلیغ بیگانگان و تشویق یاران بپرداخت آنگاه مراجعت به حیفا کرده بعد از ایامی چند که در جوار عطوفت و عنایت مولای مهربان بسر برد سنه 1326 از طریق اسلامبول و باطوم و باکو وارد ایران گردید و کماکان محل توجه و اخلاص اهل بها و مرجع امور و عضو محفل روحانی در طهران بود و با زوجه محترمه اش راجع به حریت نسوان و کشف حجاب و اختلاط رجال و نساء اقدامات مؤثره به عمل آوردند و در سال 1331 چون حضرت عبدالبهاء از سفر اروپا و امریک عودت به حیفا فرمودند با عائله اش از طریق باکو و اسلامبول به محضر انور شتافت و ایامی در جوار الطاف بسر بردند و از همان طریق به طهران بازگشت و در اواخر ایام یک چشمش از اثر صدمات و مشقات که در طول مدت حبس در انبار طهران متحمل شد مؤوف گردید و بر جای آن چشم مصنوع نهاد و

عینک بکار می‌برد و با محاسن سفید و چهره نورانی و اخلاق روحانی و عمامه و عبا در مجامع احباء جلوه‌ئی نمایان داشت و متدرجاً نفاقت و ضعف استیلا یافت تا در سال 1336 در طهران بجهان جاودان شتافت و بجنب مدفن حاجی ملا علی اکبر در امام زاده معصوم مدفون گشت و الواح کثیره صادره از قلم اعز ابهی و نیز از حضرت غصن اعظم عبدالبهاء خطاب بوی موجود و دختر و پسرانی از او بر جای مانده ایادی را معروف و مشهور دارند و در مناجاتی که از قلم غصن اعظم عبدالبهاء در حقش صدور یافت چنین مسطور است: «و بهذا الاثناء طرق مسامعی نعی من کان ایادی امرک فی ارض الطاء الرجل الجلیل و الحبر النبیل السالک فی سواء السبیل الهادی الی الصراط المستقیم الناشر لنفحاتک بین المخلصین و الصابر علی بلائک بین المضطهدین رب انه قضی ایامه ثابت القلب جازم العزم مطمئن النفس مستبشر الروح طلیق اللسان بدیع البیان قوی البرهان بالروح و الريحان و کم من لیلال یا الهی قضاها تحت السلاسل و الاغلال و کم من ایام تکذب الاحزان و الالام فی بطون السجون الشدیة الظلام و هو شاکر لالطافک و صابر علی بلائک و مطمئن بذکرک و ناشر لنفحاتک رب انه لم یفتر فی تبلیغ کلامک البلیغ و لم تأخذ لومة لائم لئیم و هو تحت وثاق شدید و کبول من حدید و یناجیک و هو تحت السیف و السنان و یقول یا ربی الرحمن فدیتک بروحی و نفسی و الجنان ان هذا لبلاء اعده موهبة کبری لانه فی سبیل محبتک الی آخر البیان...» (27 رجب 1337) انتهى.

باری حقیر (سلیمانی) در عشق آباد از سالخوردگان احباب می‌شنیدم که ابن ابهر وقتی که به این شهر وارد شد مجالس احباء پر رونق گشت زیرا نفسی گرم داشت و نطق و بیان مانند باران از دهانش می‌ریخت و به درجه‌ئی با حرارت و محبت صحبت می‌کرد که یک نفر از دوستان به طیب خاطر برای خدمتگزاری او در سفرهای آن حدود حاضر شد و مدتی در ملازمتش مسافرت نمود. و دیگر آنکه ابن ابهر پیوسته نسوان را در محافل عشق‌آباد به خروج از درون حجاب و برون آمدن از پس پرده نقاب و قدم نهادن به میدان تبلیغ ترغیب و تشویق می‌نمود و این بر پاره‌ئی از نفوس که پایبند عواید قدیم بودند گران می‌آمد و به او می‌گفتند جناب ابن ابهر ما جماعت رجال هر چه بفرمائید عمل می‌کنیم ولی خواهش داریم در امور نسوان دخالت نفرمائید و آنان را بحال خود بگذارید. ابن ابهر چنانکه در نوشته فاضل مازندرانی ملاحظه فرمودند به امر حضرت عبدالبهاء با صبیبه ملا علی اکبر شهمیرزادی ازدواج کرد. از مرحوم لطف الله موهبت قزوینی که در سال 1325 شمسی در طهران می‌زیست شنیده شد که حضرت مولی الوری دستور اقتران را توسط حاج میرزا محمد افغان صادر فرمودند و برای خرج عروسی هم مبلغ یکصد تومان که در آن زمان مبلغ درشتی بوده است حواله دادند. جناب نیر سدهی مبلغ نامی و شاعر خوش قریحه آن دوره قصیده‌ئی درباره جشن ازدواج آن دو سروده است که صورتش این است:

بخت میمون در دو عالم یار ابن ابهر است
چشم گردون خیره اندر کار ابن ابهر است
ماهتاب آسمانی با همه آن فر و زیب
منفعل از جلوه انوار ابن ابهر است
آفتاب عالم آرا با چنان اشراق و نور
رشته‌ئی از جبه و دستار ابن ابهر است
گوی زرین و ثمین و جمله سیارگان
در حقیقت زر دست افشار ابن ابهر است
اطلس زیبای گردون و قمیص مهر و ماه
زان فزونتر آسمان مقدار ابن ابهر است
در جهان چون از دل و جان خادم امر بهاست

زان سبب پیر و جوان غمخوار ابن ابهر است
 می‌زند در راه و رسم طلعت ابهی قدم
 پیرو رفتار حق رفتار ابن ابهر است
 چونکه بگشاید زبان اندر جهان آتش زد
 محتسب از شعله شرار ابن ابهر است
 خطه تبریز و قزوین تا خط قفقاز و زشت
 مشتعل از اشتعال نار ابن ابهر است
 در صلاح ملك و ملت در همه شهر و دیار
 ظاهر از حسن و عمل آثار ابن ابهر است
 چید چون رعنا گلی را از گلستان مراد
 هر گلی در باغ گیتی خار ابن ابهر است
 این همایون جشن و این فرخنده عیش عظیم
 در جزای خوبی اطوار ابن ابهر است
 این مبارک شادی و این طرفه بزم دلفریب
 در ازای نیکی کردار ابن ابهر است
 این چنین فیروز و شادی کار عمرو و زید نیست
 این عطا از جانب دلدار ابن ابهر است
 از لسان غصن اعظم حضرت عبدالیهاء
 این عنایت در حق سر کار ابن ابهر است
 منعقد این عقد چون در عرش اعلی آمده
 عقد پروین فلك ایثار ابن ابهر است
 چونکه این بزم طرب فرموده مولی الوری است
 زهره در خنیاگری مزار ابن ابهر است
 همچو روباه دغل در کنج خاموشی ملول
 پیر گفتار از اساس کار ابن ابهر است
 گو بجیم واژگون طالع که از خفاش کور
 مه‌تابان بخت برخوردار ابن ابهر است
 مرگ نو بادا مبارک دور ازین برگ و نوا
 دور سور و ساغر سرشار ابن ابهر است
 از فیوضات حق و هم مرکز میثاق حق
 در جهان آسان همه دشوار ابن ابهر است
 نیر شیرین سخن با صد هزاران جذب و شور
 بلبل خوش نغمه گلراز ابن ابهر است

اشعار وفق از روی نسخه‌ئی که در منزل مرحوم میرزا حبیب الله سینازاده بوده است استنساخ و با همان
 مقابله گردیده است. باری در کتابچه مذکور لوحی مفصل از جمال قدم به امضای خادم به افتخار ابن ابهر
 مسطور می‌باشد که مصدر به این کلمات عالیات است:

بسم ربنا المقتدر العلی الابهی

الله عملك يا من فزت بالبلاء في سبيل الله فاطر السماء نعيماً لك يا من شربت كأس البأساء في حب الله مالك الاسماء طوبى لك يا من حملت الشدائد و الضراء في امرالله خالق الاشياء حمد مقدس از كل اذكار حضرت مقصودی را لائق و سزاست که ذلت اولیا را علت عزت اهل عالم مقرر فرموده و سجن اصفیا را سبب آزادی امم نمود و آوارگی دوستان خود را منشأ و مبدء اجتماع و توجه عشاق در وطن حقیقی گردانید البهائ ثم البهائ عليك يا من خرجت من مفرک في سبيل الله مالك القدم ثم التكبير و الثناء عليك يا من كنت مشتعلأ في حب الله سلطان الامم آيا قلم تواند از عهده این شکر برآید و یا لسان قادر است که ذکر این مراتب را به تمامه نماید جميع اشياء اليوم بانك حملت الشدائد في حبك يا اله العالمين و يا لیت حملت كل البلايا في سبيلك يا منتهى مقصد القاصدين ناطق و ذاكرند.... الى آخر قوله تبارك و تعالی. از حضرت مولی الوری نیز دو لوح در آن کتابچه مسطور می‌باشد که هر دو به اینجا نقل و به دوستان این ابهر خاتمه داده می‌شود.

1- جناب مسجون در سبیل حضرت قیوم این ابهر علیه بهاءالله الانور

هو الابهی

ای اسیر غل و زنجیر فی سبیل الله در سحرگاهان که قلب فارغ و جان شائق و لسان ناطق و روح متضرع و فواد مبتهل و کینونت مبتل و نفحات ملکوت ابهی متضوع به یاد تو افتم و به ذکر و فکر تو پردازم چون تصور اغلال بر آن گردن ضعیف و نحیف کنم سیل سرشک برخیزد و چون تخطر کند و وثیق بر آن پای شریف نمایم آتش احزان شرر انگیزد و چون محل تنگ و تاریک به خاطر آید فغان از دل و جان برآید و چون به حقیقت نگرم آن سلاسل را رسائل ملکوت اعلی یابم و آن طوق حدید را شوق حدید افق ابهی بینم و آن کند و زنجیر را فلاند جواهر بی‌نظیر مشاهده کنم هیچ می‌دانی که بچه افسری سرافرازی و بچه موهبتی دم‌ساز در بلا شریک و سهیم جمال مبین شدی و در حبس انیس رب قدیم آن زندان وقتی مسکن و سجن جمال رحمن بود و آن محل مکان ملک الامکان علی العجالة تو به این الطاف و عنایت مخصوصی و ما مهجور و مأیوس طوبی لك من هذا الفضل المبین بشری لك من هذا الجود العظيم و فرحاً لك من هذا الفوز الكبير و سروراً لك من هذا العرش الباهر الکریم ع.ع.

2- هو الابهی

یا ابهر الوجه و انور القلب عطرالله مشامك بنفحات قدسه و طفح عليك ما يترشح من غمام فضله و عنایته و اشاع ذكرك و اذاع صيترك في الملكوت الاعلى بما احتملت المشقة الكبرى و الاسارة العظمى في سبيل محبوبك و مقصود العالمين اگر چه بظاهر آن جناب در زیر غل و زنجیر و تیغ و شمشیر یدلکن عند المشتعلین بنار محبةالله بر سریر عزت قدیمه جالس و در جنت اعلی و فردوس ابهی وارد باب باطنه فیه الرحمة و ظاهره من قبله العذاب و اگر چنانچه چشم نابینایان باز بود و قلوب براز الهی انباز البته ملکوت عزت را طائف حول آن ذلت مشاهده می‌نمودند و ملوک ارض آرزوی يك حلقه از آن زنجیر می‌نمودند فاشکرالله مولیک الذی شرفك بهذه الخلعة التي تتبارك بها اهل الملاء الاعلى و ايدك بهذه المنحة التي اختارها لمطلع آياته و مشرق انواره و ملکوت ظهوره و کینونته الربانيه و ذاتيته الصمدانيه في تلك الارض المقدسه و لك اسوة حسنة في مولاك و انه ليبارك عليك من ملکوت قدسه و جبروت عزه من الملاء الاعلى ع.ع

چند هفته پس از اتمام این تاریخچه معلوم گشت که در چهار شماره از شماره‌های سال 25 مجله آهنگ بدیع (مقاله‌ئی تحت عنوان) یادداشت‌هایی درباره حیات و خدمات ایادی امرالله جناب حاجی میرزا محمد تقی معروف به ابن ابهر (به قلم جناب دکتر شاپور راسخ درج گردیده بوده است که چون این بنده (سلیمانی) اغلب اوقات در مسافرت می‌گذرانده‌ام از مندرجات مطبوعات امری اعم از کتب و مقالات من جمله آهنگ بدیع در وقت خود بی‌خبر می‌مانده‌ام بعد هم به جمیع آنچه منتشر می‌گشته است دسترس مگر به بعضی بر سبیل ندرت نداشته‌ام علی ای حال از آن مقاله چند مطلب تازه بدست آمده از این قرار:

اول اینکه خاندان ابهری اصلاً اصفهانی بوده‌اند و حال آنکه تصور می‌رفت که از ابهر می‌باشند. دویم اینکه نام والده ابن ابهر بلقیس خانم و اجدادش اهل خانقین بوده‌اند. سیم وجود دو فقره سند است یکی از ولیعهد وقت راجع به اعطای منصب شیخ الاسلامی به ابن ابهر که به امضای ناصرالدین شاه نیز رسیده است و دیگری ایضاً از ولیعهد خطاب به شاهزاده ملك آرا در رعایت ابن ابهر و سفارش در توقیر و احترام در آن صفحات. چهارم اینکه دوره حبس ابن ابهر که قدری بیش از چهل سال طول کشیده از سنه 1308 قمری یعنی در اواخر دوره حضرت بهاءالله آغاز گردیده و به سنوات اولیه دوره حضرت عبدالبهاء انجامیده است.

سرگذشت نهم (ص 196)

جناب الله قلی سبحانی سنگسری

جناب الله قلی سبحانی سنگسری

در سنه یکهزار و سیصد و یک شمسی که حقیر به معیت نادر نیرو علیه الرحمة و الرضوان از عشق‌آباد به ایران آمده بودم الله قلی سبحانی را در سنگسر ملاقات نمودم این مرد آن اوقات در مدرسه بهائی تدریس می‌کرد دو تن معلم دیگر نیز در آن مدرسه تعلیم می‌دادند یکی بنام آقا عبدالعلی که مردی وزین و مسن و مطلع بود و تاریخچه مدرسه را به اضافه پاره‌ئی از حوادث امری شه میرزاد و سنگسر نوشته داشت و دیگر مردی جوان بنام عوض محمد جذبانی که بعدها یعنی در سال 1323 شمسی در شاهرود به عز شهادت

رسید. اما صاحب ترجمه یعنی الله قلی سبحانی مردی خوش محضر و بی‌اندازه منجذب بود و آیات و الواح را با صوتی دلکش و آهنگی مهیمن تلاوت می‌کرد و در هر محفلی که حاضر می‌شد از شدت اشتعال خویش مجلس را گرم می‌نمود این بنده در کتاب لحظات تلخ و شیرین نام او را در عداد اشخاص دیدنی آورده و سطری چند از مراتب اخلاص و انجذابش نوشته‌ام بعد هم چنانکه خواهد آمد در عالم امر مردی نامور شد و وجودش در حضر و سفر منشاء اثر و ثمر گردید. مأخذ این سرگذشت اولاً مشاهدات نگارنده در سنگسر و طهران ثانیاً مسموعات از نفوس ثقه و مورد اعتماد ثالثاً پاره‌ئی از اوراق متفرقه است که توسط جناب دکتر حبیب الله قدیریان و دیگران بدست آمده است.

سبحانی در سال 1276 شمسی در قصبه سنگسر از پدری بنام حاجی مهدی و مادری با اسم شهربانو به دنیا آمد در طفولیت به مکتب رفته خواندن و نوشتن آموخت در جوانی هم در عین تمشیت امور معیشت دنباله تحصیل را رها نکرد و از معلمین محلی و مطلعین هموطن و مبلغین رهگذر کسب دانش نمود تا اینکه سواد فارسی‌اش روشن شد و به مبادی قواعد لسان عرب آشنا گردید و به تاریخ ادیان گذشته وقوف پیدا کرد و از جریان تاریخی امر مبارک آگاه گشت و جزئیات وقایع مبشرین امر اعظم را که قبل از ظهور در سنگسر و شه‌میرزاد پیدا شده‌اند به خاطر سپرد و در اقامه دلایل و براهین تسلط یافت و در میان کل این اوصاف حالت جذبه و نحوه تلاوت آیات و مناجاتش بر جمیع کمالاتش می‌چربید چه که شهرت و محبوبیت او در بین احباب و جلوه و نمودش در میان اغیار در وهله اول همین دو مزیت بود مثلاً وقتی که از کربلائی ابومحمد مبشر سنگسری صحبت می‌داشت طوری منجذبانه احوال و اطوارش را مجسم می‌کرد که مستمع کأنه در زمان او بوده و شخصش را دیده و کلماتش را شنیده و به مراد و مقصدش پی برده است همچنین در موقع تلاوت آیات که به نحو دلپذیری زیر و بم صوتش بگوش می‌رسید اصغاع‌کنندگان از خودبیخود می‌شدند و در فضای روحانی روحاً به پرواز می‌آمدند و این از آن جهت بود که علاوه بر حسن صوت که ماده کلام بشمار می‌آید حق ایقاع نغمات را هم ادا می‌کرد و قواعد ارتفاع و انخفاض و فواصل الحان را نیز مراعات می‌نمود جابجا شدن خطوط چهره ایضاً جنبشهای جوارح بدن بهنگام اوج گرفتن آواز هم به نحو مطلوبی بر جذبیت او می‌افزود. باری این مرد در حال فراغ در اسرار عالم هستی و راز جهان ملکوت تفکر می‌نمود و بسیار مایل بود که پی به رموز عالم بعد ببرد از جمله روز می‌گفت ارواح انسانی که بجهان الهی عروج کرده‌اند و مسلط بر این جهان می‌باشند شاید به اسرار قلوب اهل این عالم نیز مطلع باشند چرا که عالیشان فوق این عالم است اما بعضی از اهل نظر و اطلاع به او فهمانیدند که درست است که آن عالم - عالم کشف و شهود است ولی وقوف بر سرایر و ضمائر نفوس از خصایص ذات پاک حضرت کبریاست و بس. باری گفته شد که سبحانی در مدرسه تدریس می‌کرد از قرار مسموع خود او هم در تأسیس آن مدرسه سهمی و دستی به درستی به قید کتابت درآورده است و نام مدرسه هم حسینییه بوده است. همانا سبحانی ضمن مطالعات کتب، مشکلی به نظرش رسیده آن را به صورت سؤال به محضر حضرت مولی الوری عریضه کرد که در جوابش این لوح مبارک عز صدور یافت:

جناب الله‌قلی علیه بهاء‌الله و ثنائه ملاحظه نمایند

ای ثابت بر پیمان الحمدلله به تربیت نورسیدگان باغ الهی مشغول و مألوفی و به این نیت مسرور و شادمان از امتزاج اجسام مایعه لطیفه ذکر نموده بودید که چون موانع در میان نماند این اجسام لطیفه امتزاج و امتشاج یابد پس حکم ارواح چه چیز است آن نیز بمثل این است. هر چند این نظر دقیق است و سزاوار تحقیق ولی البتّه شما آگاهی که امتزاج و امتشاج و دخول و خروج و نزول و صعود و حلول از خصائص اجسام است نه ارواح اگر چنانچه نسبت بروح ذکر حلولی شود مقصد حقیقت نیست مجاز است زیرا در عالم روح کیفیتی است مقدس از هر تصویری که در عالم جسم جز بدخول و حلول و امتزاج و امتشاج تعبیر نتوان از عدم فرصت مختصر مرقوم گردید معذور بدارید و عليك البهاء - 6 رمضان 1338 حيفا - عبدالبهاء عباس.

از لوح مبارك فوق معلوم می‌گردد که سبحانی علاوه بر اتصاف به کمالات روحانی مطالعاتی در علوم صوری و قواعد طبیعی نیز داشته است و این هم نظر به تعلیمات امر مبارك است چه که در الواح مقدسه تأکید گردیده است که پیروان جمال ابهی باید در کسب معارف و علوم چه مادی و چه الهی بکوشند لهذا سبحانی عندالفرصه به غور در رشته مذکور نیز می‌پرداخت و در نتیجه آشنائی به خواص فیزیکی اشیاء به يك فقره اختراع موفق گردید و اسمش را چرخ خودکار فلاحتی گذارد و شرح آن را به پیشگاه اعلیحضرت همایون محمد رضا شاه پهلوی خلدالله ملکه و سلطانه معروض و به ضمیمه نقشه آن چرخ به دفتر شاهنشاهی تقدیم داشت و حسب الامر ملوکانه آن عریضه از مجاری دوایر و ادارات مربوطه کشوری به سازمان برنامه احاله گردید تا بالاخره ثبت اسناد کل مملکتی در تاریخ اول اسفند 1323 آن را در دفتر ثبت به شماره 972 و در دفتر ثبت اظهارنامه به شماره 1014 بنام او ثبت کرد. توضیحی که سبحانی درباره چرخ مزبور داده به عین عبارت این است:

(پره‌ها مطابق نقشه در آب جاری گردش نموده فلکه دندان‌داری را که بوسیله میله آهنی بآن متصل است می‌گرداند و فلکه دندان‌دار مزبور بوسیله زنجیرهای متصله بهم که به منزله نوار محسوب می‌شود فلکه بالائی را گردش می‌دهد و از گردش فلکه‌ها ظرفها حرکت می‌کند از يك طرف آب را در زیر فلکه تحتانی پر نموده بالا می‌برد و از فلکه فوقانی در ناودان خالی نموده سرازیر می‌شود و مجدداً پر گشته برمی‌گردد. در این صورت هر چه جریان آب سریعتر و فاصله دو فلکه مرتبط بهم نزدیکتر پره‌ها کوچکتر و ظرفها تعبیه می‌شود. خلاصه اندازه ظروف و پره‌ها به جریان و کمی و زیادی آب منوط است دایره مثل دوچرخه سواری به قطر دو متر و دور آن قرقره‌های کوچکی تعبیه شده هم چرخ بزرگ و هم قرقره‌ها روی ساچمه قرار می‌گیرند اهرم‌هایی از قطعات سرب در فواصل قرقره‌ها متصل به دایره چرخ است که به عرض و ارتفاع سه سانتیمتر و طول چهل سانتیمتر و اهرم لولائی است از يك طرف منحنی و از طرف دیگر مستقیم قرار می‌گیرند و از این انحناء و استقامت گردش چرخ عملی می‌شود. دو چرخ کوچکتر در زیر چرخ بزرگ به قطر نیم‌متر قرار می‌گیرند که هر اهرمی را که بآنها تصادف می‌کند منحنی می‌نماید و به سمت مخالف چرخ بزرگ حرکت می‌نماید و آنها هم روی پایه و ساچمه می‌باشند فایده قرقره‌ها این است که اهرم‌ها را زودتر غلطانیده و برمی‌گرداند- 30/10/23 الله‌قلی سبحانی) انتهى.

اما صورت ورقه‌ئی که وزارت دادگستری به شماره و تاریخی که فوقاً نوشته شد به او داده و الان با سایر اوراق مربوطه نزد بازماندگانش می‌باشد این است:

(وزارت دادگستری - ثبت کل اسناد و املاک - تصدیق ثبت اختراع - مطابق قانون اول تیرماه 1310 تصدیق می‌نمائیم اختراع راجع بچرخ کشاورزی که بدون تلمبه قوه محرکه آب را از آب جاری اخذ نموده بوسیله پره‌های خود نوار ظروف آب را بالا می‌برد که تقاضانامه آن به تاریخ هفتم دیماه 1323 توسط آقای الله قلی سبحانی ساکن تهران چهار راه پهلوی واصل شده با قوانین و نظامات جاریه مخالفتی نداشته و در دفتر ثبت اختراع به شماره برای مدت ده سال باسم آقای الله قلی سبحانی - تهران..... ثبت و این تصدیقنامه که يك نسخه از توصیف اختراع و نقشه یا نمونه پیوست به آن است به صاحب آن تسلیم گردید- رئیس دایره ثبت شرکتها و علائم تجارتي و اختراعات- مدیر کل ثبت- محل مهر و امضاء) انتهى.

باری به اصل موضوع یعنی سرگذشت سبحانی و خدمات روحانی او رجوع کنیم این مرد در ایام حضرت عبدالبهاء اذن حضور خواسته بود که در جوابش لوح مبارك ذیل صادر شد:

سنگسر - جناب الله‌قلی در مدرسه حسینییه علیه بهاء‌الله و ثنائیه ملاحظه نمایند.

ای ثابت بر پیمان نامه تو رسید الحمدلله در مدرسه حسینییه به خدمت رب البریه قائمی و از مادون حق بری و صائم در سحرگاه آگاه باش و تضرع و زاری بدرگاه جهان پناه نما غمگین مباش دلگیر مشو زیرا در ظل عنایتی و مشمول برعایت اجازه حضور خواهش نمودی حال راهها مغشوش و سفر صعب انشاءالله چون

آسان گردد اذن و اجازه داری یاران الهی را بنهایت مهربانی و اشتیاق نامتناهی از قبل عبدالبهاء تحیت و ثنا برسان مازندران موطن مبارکست عبدالبهاء چنان آرزو دارد که آن خطه و بوم فخر عموم ممالک گردد نفوسی مبعوث شوند که آیت هدی و محل تحسین ملاء اعلی گردند و عليك البهاء الابهی 8 صفر 1338 - عبدالبهاء عباس.

با اینکه در لوح مبارک اجازه حضور را بزمان سهولت سفر موکول فرموده بودند مع هذا سبحانی برای تشریف بیابایی می کرد حتی روزی به یکی از رفقای هم افق خود موسوم به علی بابا مقصودی اظهار داشت که بیا دل به دریا بزنیم و مانند حر ریاحی در چکمه های خود خاک ریخته به گردن بیابویزیم و با پای برهنه سر به صحرا بگذاریم و روی به اراضی مقدسه بیاریم تا به مقصد برسیم زیرا که زیارت اعتاب مقدسه و تشریف به محضر مبارک به این کیفیت مزه دارد اما رفیقش با وصفی که تحت تأثیر این گفتار قرار گرفته و حالت رقت به او دست داده بود توجه به ساحت اقدس را به این صورت ناشی از نوعی جنون شمرده سبحانی را به صبر و سکون دلالت نمود. چندان وقتی نگذاشت که تلگراف حضرت ورقه علیا راجع به صعود حضرت عبدالبهاء به احبای سنگسر ابلاغ گردید و قلوب جمیع احباب را محترق ساخت و معلوم است که سبحانی بیش از همه در آتش حرمان می گداخت و تسلیت خاطر را منظومه ای ساخت که ترجیعش این بود:

ای امید ناامیدان حضرت عبدالبهاء

ای دوی درد پنهان حضرت عبدالبهاء

و آن را با رفیقش هم آواز در مجالس تعزیت می خواندند و اندوه احباء را از حلول مصیبت کبری صد چندان می نمودند. مختصر وقتی که بتدریج جراحات قلوب را التیامی و آلام صدور را تخفیفی حاصل شد یاران به ساختن بنیانی محکم و استوار بنام مشرق الاذکار همت گماشتند سبحانی خبر این اقدام را به ساحت اقدس عریضه کرد در جواب از ورقه مبارکه علیا دستخطی واصل گردید که صورتش این است:

مدرسه حسینیہ - جناب اللهقلی سنگسری علیه بهاء الله الابهی.

هو الله

ایها المنجذب بنفحات الله و المشتعل بنار محبة الله عریضه ای که حضور غصن ممتاز و ولی امر الله حضرت شوقی افندی معروض و ارسال داشته بودید رسید و ملاحظه گردید چون حضرتشان نظر بهجوم بلایا و شدت رزایا و تأثر و تحسر از فراق دلیر آفاق صعود مبارک من اشرققت بانوار عبودیتة الارض و المساء حضرت عبدالبهاء ارواحنا لتراب تربته الفدا اراده فرمودند که چندی در مرکز خلوتی متضرعاً مبتهلاً مناجیاً متبتلاً الی ملکوت الاسرار اوقات مبارک را صرف نمایند لهذا مسافرتی موقت باطراف فرموده اند و امید است که بزودی مراجعت فرمایند و قلوب از لقایشان تسلی خاطر حاصل کند نامه مشکین مظهر تحسین ملاء علیین بود زیرا دلیل جلیل بر انقطاع و انجذاب و تضرع و ابتهاج بساحت قدس ذوالجلال و محویت و فنا و جانفشانی در سبیل رب متعال بود هنیئاً لکم من تلك الرغائب و طوبی لکم من هذه المواهب چه خوش است چنین حالتی و چه نیکو و دلکش است چنین عالمی شکر و ثنا ساحت قدس محبوب ابهی را که ساحت دل بازهار عرفان و ریاحین ایقان مزین و گلشن فؤاد بشقایق و اوراد الفت و وداد مطرز سینه آئینه لئلاست و دیده روشن بانوار ملاء اعلی همت یاران و اماء الرحمن در تأسیس مشرق الاذکار شایان ستایش و نیایش است این خدمت عظمی مغناطیس موهبت کبری است و جاذب عنایت و الطاف رب السموات العلی امید از فضل جمال قدم و اسم اعظم چنانست که این بنیان با تمام رسد و این بنیاد انجام یابد تا کام دل برآید و تأیید از هر جهت احاطه کند و فرح و سرور بی پایان ظاهر و نمایان شود بجناب آقا میرزا جلال تحیت و ثنا ابلاغ دارید همچنین سایر احبای رحمن و کنیزان جمال یزدان را از قبل این مظلومه و اهل سرادق عفت و عصمت و رفات سدره عز تقدیس باذکار بدیعه منیعه ذاکر و مکبر شوید و البهاء و الثناء علیکم (بهائیه) شهر

ذی الحجة 1340. انتهی

باری سبحانی در مدرسه علاوه بر مواد پروگرام تدوین شده مثنوی جمال مبارک را نیز به شاگردان تعلیم می‌داد آنها هم دسته‌جمعی اشعار مثنوی را بهمان آهنگ و اطوار خود او می‌خواندند. تماشای آن وضع و حالت و استماع آن اصوات و نغمات عالمی داشت که به وصف نمی‌آید اما چندی بعد به علتی که در سرگذشت میرزا حاجی آقا رحمانیان در جلد چهارم این کتاب ذکر شده است مسلمین مشرق الاذکار نوبنیاد احباب را با مدرسه خراب کردند و تمام اسباب و اثاث و کتب و اوراق حتی قرآن‌ها را به خیال اینکه آن هم از کتب بهائیان است سوزانیدند و عده‌ای از احباب سرشناس را هم توقیف کرده به طالب‌آباد بردند و بعد به سمنان آورده نه روز محبوس نمودند. سبحانی وقوع این قضیه را نیز به ساحت اقدس معروض داشت در حالی که هنوز حضرت ولی امرالله از سفر برنگشته بودند و در غیابشان حضرت ورقه علیا زمام امور را در دست داشتند و ایشان دستخطی ارسال فرمودند به این عبارت:

سنگسر - جناب الله قلی در مدرسه حسینیه علیه بهاءالله و ثنائیه ملاحظه نمایند.

هوالله تعالی

بنده آستان جمال ابهی و یار ثابت باوفای حضرت عبدالبهاء مکتوبی که سفارشی ارسال نموده بودید چون دلالت بر سلامت و ثبوت و رسوخ و استقامت آن خاضع درگاه احدیت و عموم یاران آن سامان می‌نمود بی‌نهایت سبب تسلیت خاطر این محزونه و عموم عائله مبارکه گردید از پیش نامه‌ی بشما مرقوم و فرستاده شد البته تا حال وصول یافته از وقایع مؤلمه سنگسر احزان بی‌پایان حاصل گشت غافلان در تعدی قصور ننمودند و جاهلان در اذیت و جفا کوتاهی نکردند ای محبوب الهی تا کی این جور و طغیان و تا کی این ستم و عدوان تو خود این طوفان بلا را تسکین بخش و این آتش ظلم و عدوان را خاموش کن و احبایت را در صون حفظ رحمانیت حراست فرما توئی فضال و کریم و رحیم البته از حوادثی که رخ داده محزون و پریشان مباشید هر واقعه‌ی که در امرالله رخ دهد بی‌حکمت نیست و نتیجه‌اش علو کلمة الله خواهد بود چنانچه مراراً تجربه شده جناب ملاشیرمحمد و سایر یاران و کنیزان رحمانی و عموم متعلقین خود را از قبل این محزونه و اهل سرادق عفت و عصمت حضرت حرم مبارک و سایر ورقات سدره رحمانیه تحیت بدیعه منیعه ابلاغ دارید و علیکم البهاء و الثناء (بهائیه) 13 ربیع الاول 1341 - انتهی.

باری سبحانی تا چندی بعد از صعود حضرت عبدالبهاء در سنگسر مقیم بود و علاوه بر مجلس‌آرایی در محافل دوستان و ترتیل آیات در سحرگاهان در بعضی از شبها بر فراز گلدسته‌های مساجد مسلمین رفته با صوت رسا مناجات می‌کرد و گاهی شبانه بر ارتفاعات جبال و بلندیهای تلال صعود نموده آهنگ دلریا را به مسامع سحرخیزان می‌رسانید از این کار نه تنها احباب مسرور و محظوظ می‌گشتند بلکه مسلمین هم لذت می‌بردند و تکرار این عمل را از جنابش خواهش می‌گشتند خلاصه سبحانی پس از این وقایع به طهران رفت و در مجامع احباب شرکت نمود و کم کم معروف شد در این میان اجازه حاصل کرده به ساحت اقدس و محضر مبارک حضرت ولی امرالله مشرف گردید بعد از رجوع به ایران محفل مرکزی طهران او را بکار تبلیغ گماشت و اغلب اوقات برای ملاقات احباب و اعلا کلمةالله در بلاد مختلفه وطن مسافرت می‌کرد و موفقیت حاصل می‌نمود هر چند ذهاب و ایابش در شهره او اقامتش در نقاط منظمأ و مورخأ معلوم نیست ولی از تواقیعی که در جواب عرایضش در دست می‌باشد چنین برمی‌آید که تشریفش به ساحت اقدس در سال 1343 قمری صورت گرفته و در بین راه واقعه‌ی رخ داد که آن را حسب الامر برای حضرت ولی امرالله نقل نمود و هیکل انور را با شرح جزئیات واقعه چنان به سرور آورد که به صوت بلند خندیدند بطوریکه مسموع مخدرات حرم گردید و کلاً در شگفت شدند که آیا این مرد کیست و چه گفته است که توانسته است حضرت غصن ممتاز را اینگونه شاد کند و ایشان را بعد از صعود حضرت مولی الوری بخنداند و شرح مختصرش این است که سبحانی هنگام عزیمت به ارض اقدس در ماشینی که با آن عازم سفر بود در میان سرنشینان مسلمان يك نفر کلیمی هم بوده است که مسلمین از قیافه و لهجه‌اش پی می‌برند که این شخص یهودی است و بنا را بر استهزای او می‌گذارند و با کلمات زننده و نیشدار قلبش را می‌آزارند آن بیچاره هم

که موقف را خطرناک دیده و بر جان خود ترسیده و تنش به لرزه افتاده بود با حالت عجز و لهجه مضحکی قسم یاد می‌کرد که من مسلمانم یهودی نیستم ولی خوف‌زدگی و طرز ادای کلامش بر کذبش گواهی می‌داد و آنها را بیشتر به تمسخر و آزار او برمی‌انگیخت سبحانی آن منظر برایش خنده‌دار و در عین حال تأثرآور بود لهذا رو به جماعت کرده گفت آیا بهتر نیست که بجای ادبیت و استهزاء به این شخص بفهمانید که حضرت رسول اکرم پیغمبر بر حق بوده؟ و او را متذکر دارید که هر دینی دوره و زمانی دارد که چون بسر آمد دیگر توقف در آن بی‌حاصل است؟ و آیا نیکوتر آن نیست که دلایل نبوت رسول الله را بر او عرضه دارید تا با قلب مطمئن بآن حضرت مؤمن گردد؟ مسافران این مطلب را پسندیدن و دست از جور و جفای آن مرد کشیدند آنگاه خود شروع به اقامه برهان بر حقانیت دیانت اسلام نمود و همه را شاد و خرسند ساخت بالجمله وقتی که در محضر مبارک این حکایت را به تفصیل تقریر نمود و حرکات آن شخص یهودی را مانند هنرپیشگان مجسم ساخت و به تقلید او به لهجه کلیمیان تکلم نمود هیکل انور بطوریکه گذشت به قهقهه خندیدند. باری از نصوص توقیعات چنین استنباط می‌گردد که سبحانی سال بعدش در کرمانشاه بوده و از آنجا نخستین عریضه را بعد از قیام رسمی خویش تقدیم کرده به این جواب سرفراز گردید: 9 رجب 1344 قمری - از حیفاه به کرمانشاه - دوست عزیز روحانی آقای آقا میرزا الله قلی سنگسری زید اجلاله العالی

هو الله تعالی

یا رجائی عریضه آن بنده درگاه سبحانی بنگاه دلبر اسرار و معانی فائز و لسان مبارکش در یاد و ذکر آن جناب ناطق که چه مبارک منش و فرخنده بختند آن نفوس مقدسه‌ئی که اوقات عزیزه را صرف نشر تعالیم الهیه نمایند و ایام حیات را وقف ترویج آیات بینات فرمایند خادم آئین یزدان شوند و فدائی سبیل وحدت و آسایش نوع انسان گردند این خدمت جاذب تأییدات ملکوت عنایتست و این حسن نیت و طیب طینت جالب توفیقات حضرت احدیت پس آن جناب بعون الهی متشبهت باشند و مطمئن و بکمال ثبوت و قوت بر انتشار تعالیم رحمانی قائم و دائم از هیچ صعوبتی ملال نیارند و در هیچ حال نومید نگردند همت بلند دار که مردان روزگار

از همت بلند بجائی رسیده‌اند

و این را به امر همایون غصن پیمان خداوند مرقوم نمود - عبد ذلیل زرقانی
بخط مبارک: یار معنوی ایدکم الله علی هدایة خلقه و بث تعالیمه و اجراء اوامره و احکامه و تشبید ارکان دینه بین العالمین - بنده آستانش شوقی

باری سبحانی چنانکه صبیبه و زوجه‌اش می‌گویند در قبال خدمات امری و اسفار تبلیغی از هیچ نفسی و هیچ مقامی مصروفی قبول نمی‌کرد مگر در مواقع بسیار ضروری آن هم به مبلغ کم و غالباً با داد و ستدهای کوچک و معاملات جزئی امر معیشت و خرج مسافرت را بدست می‌آورد و در اماکنی که توقفش طولانی می‌شد مغازه باز می‌کرد و روزها را به کسب می‌پرداخت و شبها را در محافل احباب به نشر معارف امری و مذاکرات تبلیغی می‌گذرانید و این عمل یعنی اشتغال بکار هم با کسب اجازه از حضرت ولی امرالله بود چه در توقیع منیع چهاردهم اردی‌بهشت 1306 می‌فرمایند: (اما قبول شغل آن جناب هر گاه مشغولیت به شغلی مانع خدمات امریه نباشد بلکه مروج و مؤید باشد بسیار مناسب) انتهی.

خلاصه سبحانی ابتدا در دایره بلدییه یعنی اداره شهرداری به خدمت پذیرفته شد و چندی به کمال امانت و صداقت خدمت کرد ولی پس از مدتی عذرش را خواستند علت انفصالش از خدمت به سبب اشتهاش به بهائیت بود ولی آیا به کدام بهانه و بچه دستاویزی بوده است به درستی معلوم نیست زوجه و صبیبه‌اش می‌گویند چون حضرت ولی امرالله دستور فرموده بودند هر که قصد تشرف به ساحت اقدس دارد باید علت و مقصد سفرش را صریحاً به اولیای امور اطلاع بدهد و سبحانی هنگام عزیمت به ارض اقدس اظهار

داشت که به حیفا برای زیارت می‌روم همین سبب اخراجش از شهرداری شد ولی تاریخ تقریبی تشریف با دخولش به خدمت شهرداری خلاف این قول را می‌رساند چه از قراین چنین استنباط می‌گردد که قبل از اینکه داخل در خدمت شهرداری بشود به ساحت اقدس سفر نموده است هر چند که این هم بر سبیل احتمال است علی ای حال پس از خروج از خدمت دولت در طهران بنگاه معاملاتی باز کرد و از ممر عایدات دلالی خانه و زمین گذران می‌نمود و شبها در بیوت تبلیغی به هدایت خلق می‌پرداخت اتفاقاً در همان اوایل کار معامله‌ئی انجام داد که چند صد تومان به پول آن زمان حق العمل از جانب طرفین متعاملین نصیبش گردید در صورتی که حقوق کارمندان ادارات دولتی بیست الی سی تومان در ماه بود. سبحانی همان روز بعد از ختم معامله به شهرداری رفت و در اطاق همقطاران سابقش در حضور آنها و عده‌ئی از ارباب رجوع دسته چند صد تومانی اسکناس را بیرون آورده و روی یکی از میزها ریخت و گفت اولیای شهرداری مرا از اداره بیرون کردند به خیال اینکه از جهت معیشت در فشارم بگذارند اما مشیت خدا با اراده آنها مغایرت داشت و در يك روز این مبلغ را به من رسانید حالا بفرومائید من چند ماه می‌بایست اینجا خدمت کنم تا به چنین مبلغی برسیم آنگاه اسکناسها را جمع کرده بیرون رفت و بعد که مسافرت‌های تبلیغی را شروع کرد از ممری که قبلاً برقم آمد مخارج زندگی و مصاريف اسفار را بدست می‌آورد.

سبحانی ضمن سیر در آفاق و انفس و نشست و برخاست با اهل وفاق و نفاق به این نکته پی برد که هر آنکس که قبلاً دین آباء و اجدادی داشته و بعد به زمره اهل بهاء پیوسته لابد از طریق خاصی داخل دین الله گشته و با دلیل مخصوصی این آئین آسمانی را پذیرفته است که آن طریق و دلیل منحصر بخود او بوده است لهذا در نظر گرفت از هر نفسی که خود تصدیق امرالله نموده است بخواهد که چگونگی تصدیق و علت حصول یقین خود را بنویسد یا بگوید تا نوشته شود همچنین به پاره‌ئی از مبلغین سپرد که در مسافرت‌های خویش هنگام برخورد به هر کس که شخصاً در نتیجه مجاهده و تحقیق امرالله را تصدیق کرده است شرح آن را بپرسند و برایش بفرستند تا در کتابی که نام آن را (الطرق الی الله) گذارده است درج نماید من جمله از جناب عباس محمودی که شرح احوالش در جلد نهم این کتاب مندرج است و در سنه 1319 شمسی به امر محفل مقدس از طهران عازم ولایات به قصد نشر نجات بود همین خواهش را نمود محمودی هم در آن سفر که از کرمانشاه شروع شده بود از هر که خود ایمان آورده بود شرحش را می‌پرسید و برای سبحانی می‌نوشت تا اینکه در سنه 1320 شمسی گذارش به سنج افتاد و نوزده روز در آنجا قامت کرد و به دو تن بهائی ژاندارم برخورد که هر دو درجه وکیلی داشتند یکی نامش میرزا علی آگاه از اهل گلپایگان و مردی قوی هیکل و زورمند و ساده و راستگو بود و دیگر محمدرضا فرهنگی از اهل ساوه. این دو نفر قبلاً مسلمان بوده و بعد امرالله را پذیرفته بودند محمودی شرح تصدیق آنها را جادجا جویا شد میرزا علی آگاه گفت من هنگام جوانی با دختری بنام سیده ازدواج کردم همان سال در ولایت ابوالهول قحطی در مزرعه حیات اهالی افتاد و با داس مرگ مدم را درو می‌کردم و همسرم نیز به گرسنگی دچار شدیم من چاره را منحصر بدزدی دیدم لهذا هر چند شب یکبار به دهات اطراف گلپایگان می‌رفتم و به انبارها و طویله‌ها دستبرد می‌زدیم و هر چه گیرم می‌آمد از غله و حبوبات در کیسه می‌ریختم و اگر بدست می‌آمد بره و بزغاله‌ای را سر بریده لاشه‌اش را بر روی کیسه انداخته به خانه می‌آوردم و با عیالم سیده می‌خوردیم و شکر خدا را بجا می‌آوردیم تا اینکه شبی در یکی از دهات گوساله‌ئی را سر بردیم و چهار دست و پایش را بسته بدوش گرفتم که برگردم در این اثنا به یادم آمد که یکی از دوستانم در این قریه ساکن است پس به قصد احوالپرسی روی به منزلش نهادم وقتی که رسیم دیدم خانه نیمه ویران و خالی و در و پنجره اطاقش نیز کنده شده خودش هم در حال نزع است قدی نبات به دهانش گذاشتم تا کمکم بهوش آمد پرسیدم عیال و اولادت کجا هستند گفت همه از گرسنگی مردند. پرسیدم اسباب و اثاثت کجا رفت گفت همه را حتی در و پنجره را فروختم و به خوردنی دادم دیگر چیزی نپرسیدم و او را بر پشت خود روی لاشه گوساله انداخته به گلپایگان آورده داخل خانه شدم و او را پرستاری کردم تا به حال آمد و من کماکان آنوقه را از طریق

سرقت تهیه می‌کردم و سه نفری با هم می‌خوردیم و روزگار را به آسودگی می‌گذرانیدم چند هفته که گذشت و رفیقم قوت گرفت يك شب شروع به نصیحت کرد و به من گفت دوست عزیزم این کار که تو در پیش گرفته‌ئی عاقبت ندارد دیر یا زود گرفتار می‌شوی و ما هم بالاخره خواهیم مرد لهذا من از همین حالا دیگر غذا نمی‌خورم و می‌خواهم تا بمیرم من گفتم راست می‌گویی دزدی و راهزنی عاقبت ندارد من دیگر دزدی نمی‌کنم ولی بهتر است که آنچه از آذوقه موجود داریم بخوریم بعد همگی با هم بمیریم دوسه روز گذشت هر چه خوراکی داشتیم تمام شد و هر سه نفر به نیت مردن در اطاق دراز کشیدیم و روز بروز ضعیفتر می‌شدیم مخصوصاً سیده که چهره ارغوانیش زعفرانی می‌شد. سیده از قبل عادت داشت که هر وقت من می‌بایست بدزدی بروم نیمه شب سرش را بلند می‌کرد تا ببیند رفته‌ام یا نه در این اوقات هم يك شب سرش را بلند کرد و دید من خوابیده‌ام لهذا نامیدانه آهی کشید و دوباره سر را بر زمین نهاد من از مشاهده این حال خونم بجوش آمد از جای جستم و کاردم را برداشته بالای سر رفیقم رفته گفتم فلان فلان شده این چه نصیحت شومی بود که کردی و مرا از کار و زندگی بازداشتی و همسر نازنینم را به این حال انداختی الان سرت را می‌برم خودم را هم می‌کشم رفیقم به التماس افتاد و گفت خواهش می‌کنم که نه مرا سر ببری و نه خودت را بکشی برای کسب روزی هم هر کاری می‌خواهی بکن او را رها کردم و اسباب کار دزدی را برداشته از خانه بیرون رفتم دیدم نزدیک است شب به انتها برسد و فرصت رفتن به دهات نیست توکل بر خدا کرده به سوی بازار روانه شدم در دهانه بازار سگی قوی هیکل را به زنجیر بسته بودند تا کسی نتواند داخل بازار شود شبگردها هم در پشت بام بازار خوابیده پی در پی دورباش دورباش می‌گفتند وقتی نزدیک شدم سگ از جا برخاست و نگاه تندی به من انداخت گفتم حیوان حیا کن - بخواب او هم فوراً سرش را بر روی دستهایش گذاشته خوابید و راه را برایم باز گذاشت داخل بازار شدم و بامید خدا درب دکانی را از پاشنه برداشتم و داخل شدم چون تاریک بود با دست به جستجو پرداختن قند و چای و برنج و حبوبات دیگر را لمس نمودم گونی خود را پر کرده بدوشم بستم ناگهان دستم به دخل دکان خورد دیدم پر از پول است تمام را در دستمالی ریخته از دکان خارج شدم و در را بر جایش گذاشته به راه افتادم نزدیک دهانه بازار سگ از جای برخاسته به من نگاهی کرد و خوابید و من به سلامت به خانه وارد شدم و سیده را بهوش آوردم گفتم این گونی پر از همه نوع خوراکی است این دستمال هم از پول پر است صبح برو قدری شیر بگیر و شیربرنج دست کن و بخور ولی زیاد روی نکنی زیرا روده‌هایت که خشک شده است اگر پرخوری کنی پاره خواهد شد من هم می‌روم بخوابم کسی بیدارم نکند تا خودم برخیزم بعد رفتم توی حیاط منزل و پيشانی را به قصد سجده شکر محکم بر روی سنگفرش خانه کوبیدم بعد دراز کشیده خوابیدم. صبح روز بعد از خواب برخاستم دیدم پوست نازک پيشانیم کنده شده است از آن به بعد دیگر پی دزدی نرفتم با پولی که از دخل دکان برداشته بودم گندم خریده آرد می‌کردم و نان پخته بمردم می‌فروختم و از این طریق امر زندگی را تأمین می‌نمودم تا اینکه فصل بهار رسید شبی در خواب دیدم مشغول خواندن قرآن هستم به موضعی رسیم که يك کلمه از کلمات قرآن سیاه شده بود در عالم رؤیا قرآن را برداشته به امامزاده رفتم و به متولی گفتم قرآن بزرگی که در اینجاست بیار با این قرآن مقابله کنیم تا ببینیم این کلمه‌ئی که سیاه شده چه چیز است متولی قرآن را آورد همینکه آن را گشودم تمام کلمات قرآن مانند دسته پروانه از اوراق برخاست و پروازکنان باآسمان رفت و جلد و اوراق خالی از کلمات در دست متولی ماند من با افسوس گفتم آقا قرآن مثل پروانه پرواز کرد و باآسمان رفت دیگر ما کتاب آسمانی نداریم گفت چرا کتاب (ایقان) داریم من این موقع بیدار شدم و خوابم را در خاطر نگاه داشتیم و به احدی نگفتم پس از مدتی يك دسته ژاندارم به گلپایگان وارد شدند مردم شهر و دهات پیش رئیس ژاندارمها از من شکایت کردند که این آدم اموال و احشام ما را دزدیده است رئیس مرا طلبید و گفت خلق اینجا از دست تو شاکی هستند و می‌گویند اموال و اغنامشان را دزدیده‌ئی حالا تو چه می‌گویی؟ گفتم راست است من دزدیده‌ام اما اگر این کار را نمی‌کردم مثل بسیاری از مردم که از گرسنگی مرده‌اند من هم می‌مردم و حال زنده نبودم رئیس خوشش آمد و گفت اگر می‌خواهی شغلی داشته باشی و راحت زندگی کنی بیا لباس ژاندارم بپوش تا برویم به آذربایجان بجنگ اسماعیل سمیتقو که يك نفر کرد یاغی گردن کلفت

است من قبول کردم و همانجا لباس ژاندارم پوشیده به منزل برای وداع رفتم مادرم گریه می‌کرد که من پیر شده‌ام می‌خواستم موقع مردنم تو بالای سرم باشی گفتم مادر جان غصه نخور قول می‌دهم که هر وقت خواستی بمیری پیشت بیایم بالاخره با مادرم و سیده خداحافظی کرده با گروه ژاندارمها به آذربایجان رفتم و بعد از خاتمه کار سمیتقو مأمور کردستان شدیم و به سنج آمدیم من اینجا با محمد رضا فرهنگی که اهل ساوه قم بود رفیق و هم منزل و هم خرج شدم با یکدیگر قرآن می‌خواندیم چندی که گذشت دیدم محمدرضا چند شب است که دیر به خانه می‌آید به او گفتم رفیق، ما در اوایل که با هم بودیم تو اهل حقه و دوز و کلک نبودی حالا چند شب است که خیلی دیر می‌آئی بگو ببینم کجا می‌روی محمد رضا گفت حقیقت مطلب این است که من برای تحقیق از دین بهائی پیش آقای سبحانی می‌روم گفتم سبحانی کیست گفت يك نفر بهائی سنگسری است که در کنار میدان مغازه خرازی فروشی دارد روزها در مغازه است و شبها جلسه تبلیغی دارد گفتم من فردا وقتی که می‌خواهم به اداره بروم مطلب را از این آدم تحقیق می‌کنم. فردا صبح زود از خانه بیرون آمده در سر راهم به مغازه آقای سبحانی رفته سلام کردم و پرسیدم که آقای سبحانی شماست گفت آری گفتم شما بهائی هستید گفت آری پرسیدم بهائیها خدا را قبول دارند گفت بلی. پرسیدم پیغمبرها و امامها را هم قبول دارند گفت البته پرسیدم کتاب آسمانی هم دارند گفت آری گفتم اسم کتابشان چیست گفت کتاب زیاد دارند مثلاً کتاب اقدس کتاب ایقان و خیلی کتابهای دیگر گفتم درست و حق است بعد پرسیدم که احکام و نماز دارید گفت بلی گفتم خواهش می‌کنم صورت نماز را حاضر کنید تا من ظهر که از اداره برمی‌گردم بگیرم آنگاه خداحافظی کرده به سوی اداره روانه شدم در بین راه به رفیق محمدرضا برخورد گفتم رفیق من رفتم تحقیق کردم دیدم دیانت بهائی حق است و بهائی شدم اما محمدرضا همچنان شبها برای مذاکره و تحقیق پیش آقای سبحانی می‌رفت و هر دفعه که برمی‌گشت می‌پرسیدم که مطلب را فهمیدی؟ می‌گفت نه بالاخره يك شب که خیلی دیر به خانه برگشت پرسیدم آخر فهمیدی؟ گفت نه گفتم خاك بر سرت که اینقدر ناهم و بی‌شعوری مطلب به این روشنی را که من در چند دقیقه فهمیدم تو بیش از چهل شب است که می‌روی و نمی‌فهمی محمدرضا به گریه افتاد و شام نخورده بخواب رفت صبح که بیدار شد گفت الحمدلله من هم فهمیدم که حق است بعد من عیالم را از گلپایگان آوردم محمدرضا هم خانواده‌اش را از ساوه به اینجا انتقال داد و اکنون ما هر دو نفر بهائی هستیم. محمودی بعداً از محمدرضا چگونگی تصدیقش را پرسید او هم عیناً به همین طور بیان کرد پس از چندی که محمودی به طهران آمد حکایت آن دو را از سبحانی پرسید او نیز گفت عیناً همین است که برای شما گفته‌اند. باری یکی از غرایب اتفاقات همین حکایت است که این دو نفر شرح تصدیق خویش را برای محمودی نقل نموده‌اند که او از برای سبحانی که مبلغ ایشان بوده می‌خواسته است جناب محمودی در آخر مرقومه خود که شرح فوق مستفاد از آن است راجع به این دو مؤمن بالله چنین نوشته‌اند:

(جناب وکیل میرزا علی آگاه بسیار مرد بزرگوار و روحانی و مخلص و روشن بود و ذره‌نی در وجودش غل و غشی نبود و عضو محترم محفل مقدس روحانی سنج بود وکیل محمدرضا فرهنگی هم مرد مخلص و خوبی بود) انتهی. سبحانی هم شرح بسیار مختصری از این حکایت را در شماره مسلسل 74 مورخ

اسفندماه 1328 آهنگ بدیع مرقوم داشته ولی به کیفیت تصدیق میرزا علی آگاه اکتفا نموده است.

همانا سبحانی هنگامی که در نظر گرفت به تألیف کتاب (الطرق الی الله) پردازد نیت خویش را به محضر مبارك معروض داشت و استدعا نمود که به محافل روحانیه سایر ممالک عالم امر فرمایند تا شرح ایمان مؤمنین غرب را تهیه و برایش ارسال دارند در جوابش توفیق منیع مورخ 17 شهر الرحمه 93 عز صدور یافت که راجع به مطلب مزبور چنین می‌فرمایند: (خدمات منظوره به طراز مقبولیت در ساحت اقدس مزین و مشغولیت به نگارش شرح ایمان نفوس متقدمین و متأخرین از احباب معلوم حضور انور گردید راجع به کسب اطلاعات از نقاط امریه خارج ایران در این موضوع استدعا نموده بودید فرمودند بنویس علی العجاله

مشغول تهیه شرح حال مؤمنین متوطنین در اقلیم ایران گردند پس از اتمام و انجام این عمل دستوری به محافل روحانیه در این خصوص صادر خواهد شد) انتهى.

سبحانی در کتاب (الطرق الی الله) شرح تصدیق عده‌ئی را درج کرده است که لابد مطالب شیرین و نافی را در بردارد بنده نگارنده شایق به مطالعه آن کتاب بودم و از بازماندگانش مطالبه نمودم اظهار داشتند که بعد از فوت سبحانی کتاب را به محفل مقدس ملی دادیم تا در صورت تصویب به طبع برسانند. خواهش کردم آن را موقتاً استرداد نمایند تا حقیر آن را ببینم و اگر مطالبی متناسب با این سرگذشت داشته باشد به اینجا نقل نمایم چه احتمال این است که در آن کتاب شرح احوال شخص سبحانی نیز به قلم خودش بطور منظم و مورخ نوشته شده باشد آنها یعنی بازماندگان سبحانی هم که عبارت از يك زن و يك پسر و دو دختر می‌باشند برای استرداد موقت کتاب اقدام نمودند ولی گویا فعلاً در دسترس نبوده است. باری سبحانی در طی عمر چه در سفر و چه در حضر خدمات خالصانه‌ئی از تعلیم و تشویق و تبلیغ انجام داده و تمام ایام حیات را به روحانیت گذرانده است و چون به سمع نگارنده رسیده بود که جناب ملك خسروی هم بوسیله او به امرالله ایمان آورده‌اند از شخص ایشان خواهش نمودم اگر این مطلب صحت دارد کتباً تأیید نمایند و کیفیت را توضیح دهند ایشان هم مطالبی به حقیر مرقوم داشته‌اند که بعد از حذف آداب و القاب به عین عبارت این است:

(در اولین برخوردی که اینجانب محمدعلی ملك خسروی با مرحوم میرزا الله قلی سبحانی نمودم در سال 1302 شمسی در کرمانشاه بود و آن موقع بنده در حدود بیست و يك سال داشتم بدین معنی که در محله فیض آباد- انتهای شهر - خانه‌ئی بود مشتمل بر بیرونی و اندرونی و طویله. در اندرونی مرحوم عنایت‌الله خان مهاجرین - افسر بیطاری ارتش- با عائله در يك قسمت آن زندگانی می‌کرد و در قسمت دیگر دائی ففوی بنام محمود ملك خسروی که آن هم افسر مالی ارتش بود و من نیز که افسر پیاده نظام بودم در اثر علاقه‌ئی که دائی به من و من نیز به او داشتم دست و پا کرده از همدان به کرمانشاه منتقل) شدم) و در همان منزل سکنی گزیدم و مرحوم میرزا الله قلی سبحانی نیز در قسمت بیرونی مسکن داشت - بنده آن موقع تصدیق نداشتم و از امر بطور کلی بی‌اطلاع) بودم) از دائی پرسیدم کرایه این منزل به این بزرگی چقدر است در جواب گفت فقط مواظبت از خانه و برف روبی زمستان و اگر شیشه‌ئی شکست آنهایی که در منزل هستند باید شیشه آن را بیندازند خلاصه با جناب سبحانی فقط روابطمان سلام و علیک ظاهر بود و ایشان گاهی از بیرونی به اندرونی مخصوصاً قسمتی که مرحوم مهاجرین سکونت داشت می‌رفت ناگفته نماند موقعی که تصدیق کردم متوجه شدم که طبقه فوقانی خانه بیرونی محل اختفای عرش مطهر حضرت رب اعلی از هفتم جمادی الاولی 1316 هجری قمری به مدت يك ماه و نیم و قسمت تحتانی مدفن جناب میرزا یعقوب متحده شهید به سال 1299 شمسی (1339 قمری) بوده و جناب سبحانی مستحفظ آن خانه بوده‌اند و چون این خانه‌ها در منتهی الیه کرمانشاه واقع محفل مقدس برای اینکه اشرار به این دو خانه نریزند و صدمه‌ئی وارد نکنند افسرانی) را(که مورد اطمینان بودند سکونت می‌داد و از آنها کرایه‌ئی اخذ نمی‌کرد و در کرمانشاه افسر بهائی همین مرحوم مهاجرین بود و دائی بنده چون با بعضی از احباب معاشر) بود) و ضرری نداشت به عنوان اینکه با مهاجرین دوست و صمیمی بودند اجازه سکونت داد. مقصود اینست که برخورد بنده با مرحوم سبحانی خیلی کم ولی با مرحوم مهاجرین بسیار زیاد بود. من و دائی از جریان این دو خانه اطلاعی نداشتم. در حدود سه سال تمام در کرمانشاه بودم و چون در صفحه کردستان سنندج - بانه - سفز - سردشت - مریوان - اورامان اکراد بر علیه دولت یاغی شده بودند با يك عده پیاده نظام در معیت اردوئی به کمک قوای سنندج بجنگ رفتم و پس از سه سال نیز در صفحات کردستان بودم. به سنندج برگشتم و يك سال نیز در شهر مزبور ماندم در این يك سال مرحوم عنایت الله خان مهاجرین که قبلاً از کرمانشاه برای دیدم يك دوره تحصیلی به طهران رفته بود به سنندج مراجعت) کرد) و در ضمن نیز مرحوم سبحانی

به عنوان نمایندگی کمپانی بنانی از همدان به سنندج وارد شد) و شعبه‌ئی باز نمود و به قراری که صحبت نمود در سال گذشته مرحوم سبحانی به شهر مزبور آمده چون مشغول تبلیغ بود علما و مردم شکایتی به حکومت نمودند که این مرد بدون اینکه کاری داشته باشد در این منطقه که سرحد غربی ایران و اوضاع مغشوش است مشغول تبلیغ می‌باشد لذا حکومت ایشان را خواسته و دستور داد که باید از این شهر خارج شوید و این مرد بزرگوار نیز سنندج را ترك نمود) و بهمدان رفت و بعد از يك سال که حکومت عوض شد به نمایندگی کمپانی بنانی به سنندج وارد و مغازه بزرگی اجاره کرده و گرامافون مسترویس با صفحات متعدد که تازه به ایران آمده بود وارد می‌کرد) و می‌فروخت و در ضمن با کسانی که استعداد داشتند صحبت امری می‌نمود و ایشان اول کاری که کرد با افسران ارتش طرح دوستی و رفاقت ریخت بطوریکه در مغازه او همه روزه يك عده از افسران دیده می‌شدند من جمله خود بنده بودم که در اثر مطالعه کواکب الدریه که از مرحوم مهاجرین گرفته و با جزئی صحبتی که با مرحوم سبحانی نموده بودم تصدیق امر را نمود و خیلی از افسران نسبت به امر خوشبین و بعضیها اظهار تصدیق می‌نمودند. و از کسانی که تصدیق امر را کردند چند نفر استوار و گروهان بودند که آنها هر شب در سربازخانه جلسات تبلیغی داشته‌اند و این موضوع چون بگوش فرمانده تیپ (سرهنگ امین) رسید یکی از گروهانها را که خیلی فعال در تبلیغ بود به بهانه‌ئی در وسط سربازخانه شلاق مفصل زد و درجه او را گرفته محبوسش داشت لذا جناب سبحانی مراتب را به محفل روحانی همدان اطلاع داد. چون آن موقع فرمانده قوای غرب مرحوم سرلشکر امیراحمدی بود و مرحوم حبیب‌الله خان مدبر نیز طرف توجهش بود به عرض امیراحمدی رساند و او نیز بهانه‌ئی از فرمانده تیپ کردستان گرفته تلگرافاً وی را در محل کارش امر به حبس داد. فرمانده تیپ از قرائن دانست که این کار - کار مرحوم سبحانی است لذا ایشان را خواست و دلجوئی نمود و سفارش کرد که دستور دهید بهائیه‌ها تظاهر نکنند و مطالبه کتاب کرد مرحوم سبحانی علاوه بر اینکه به او کتاب می‌داد صحبت تبلیغی هم می‌نمود فرمانده تیپ از کرده خود پشیمان شد) و دستور داد گروهان مزبور را که اسمش فراموش شده از حبس مرخص کنند) و مورد تفقد قرار داد و درجه او را مجدد بوی داد. خوب به خاطر دارم مرحوم سبحانی با آیت الله شیخ محمد مردوخ که یکی از فضلاء کرد و ساکن سنندج بود رفت و آمد داشت و اغلب با او صحبت امری می‌نموده و کتاب می‌داد. چندی نیز مرحوم شیخ محیی الدین صبری ساکن مصر که اصلاً کرد و فامیل او در کردستان بودند به سنندج وارد و به قراری که خودشان می‌فرمودند هیکل مبارک حضرت ولی امرالله ارواحنا لتربته الفدا بایشان دستور فرمودند که در کردستان به کمال حکمت رفتار کنند. جناب سبحانی چند مرتبه حتی يك مرتبه باتفاق بنده با ایشان مقالات و یکی از بستگان جناب صبری تصدیق این امر را نموده بود که جناب شیخ محیی الدین سفارش می‌نمودند که با سبحانی مراوده داشته و رفت و آمد کند. پس از يك سال بنده (ملك خسروی نوری) از کردستان به طهران به مدارس نظام منتقل گشتم و جناب سمندری نیز بعد از چندی به طهران آمدند) انتهی.

باری سبحانی بعد از ورود به طهران کماکان به وجود مشتعل خود محافل یاران را زینت می‌داد و با بیانات پرشور خویش انجمنهای دوستان را رونق می‌بخشید و نیز در اکثر مجالس تذکر حق تلاوت آیات و ترتیل مناجات با او بود چه که صوت رسا و حنجره توانایش حق آیات را به خوبی ادا می‌کرد. روزی به مناسبت صعود تنی از احباء که سمت سرتیپی یا سرلشکری داشت و به این جهت بسیاری از دوستان متشخص مسلمانان از قبیل امرای لشکر و افسران ارشد و رجال سرشناس نیز در محفل تذکرش حضور داشتند در آن مجلس سبحانی لوحی به صوت خوش تلاوت کرد که جمیع را مجذوب نمود از قضا به فاصله یکی دو صندلی از سبحانی مرحوم محمد تقی ملك الشعراى بهار ادیب بلندپایه و شاعر گرانمایه نیز جالس بود بعد از آنکه لوح مبارک به پایان رسید سبحانی شنید که ملك الشعراء به شخصی که پهلویش نشسته است می‌گوید عجب حکایتی است. جمله‌ها شیوا. عبارتها زیبا. تعبیرات بدع. معانی بکر. آدم حیران می‌ماند. باری از اقدامات غیورانه سبحانی در طهران یکی این بود که در بین سنوات 1325 شمسی الی 1327 مدیر يك

روزنامه یا مجله که آخوندی قشری و متعصب بود چند نفر از مجله‌نگاران را متهم به بهائیت کرده و نوشته بود اگر بهائی نیستند باید از این مذهب تبری بجویند از جمله آنها عصار مدیر مجله آشفته و لطف الله ترقی مدیر مجله ترقی بودند. مدیر آشفته با آنکه مسلمان بود از تحکم آخوند که می‌خواست به قصد تفوق و خودنمائی حرف خویش را بقبولاند خوشش نیامد و در مقابلش با حربه تیز قلم بستیز برخاست ولی لطف الله ترقی را خوف غالب گشته مطلبی تقریباً به این مضمون نوشت که من خود را من حیث العلم از عبدالبهاء رئیس بهائیه‌ها بالاتر می‌دانم و زیر بار مذهب بهائی نرفته و نمی‌روم وقتی که عبارت مجله به نظر سبحانی رسید مقداری از الواح عربی حضرت عبدالبهاء را برداشته به دفتر مجله ترقی رفت و دید چند نفر آنجا نشسته‌اند او هم سلام کرده جالس شد و از مذاکراتشان فهمید که از ارباب قلم و جریده‌نگاران شهر می‌باشند وقتی که لطف الله ترقی پرسید چه فرمایشی دارید سبحانی قبل از اینکه خود را معرفی کند گفت نوشتجاتی بدستم افتاده آورده‌ام خدمت شما آقایان صاحب قلم بخوانم تا اگر پسندیدید و قابل انتشار دیدید در مجله درج فرمائید حضرات برای استماع سکوت نمودند و او مقداری از آثار مبارکه را با صوت ملیح قرائت نمود سپس از حاضران نظر خواست جمیعاً همکلام گفتند الحق این بیانات از جهت لفظ بی‌اندازه فصیح و بلیغ و از حیث معنی فوق العاده متین و دقیق است این حقایق عالیه که در چنین قوالی از کلمات افراغ شده است از قلم بشر عادی نیست باید از فرمایشات حضرت رسول یا امیرالمؤمنین و یا یکی از ائمه معصومین باشد سبحانی بعد از اخذ این اقرار با صوت بلند گفت آقای ترقی این بیانات به حضرت عبدالبهاء تعلق دارد پس بدانید مطالبی را که راجع بآن حضرت در مجله نوشته‌اید و ادعائی که در مقایسه خود با ایشان کرده‌اید برای دهان شما خیلی زیاد بوده است این گفته همه را مبهوت ساخت و لطف الله ترقی را قدری از صخره غرور پائین آورده که گویند بعد از آن با سبحانی روابط دوستانه برقرار کرد.

باری سبحانی به نحو مذکور ایام را می‌گذرانید تا اینکه آثار فشارخون و علائم مرض قند در مزاجش پدیدار گشت هر چند او در تخفیف بیماری می‌کوشید و به اطبای احباء برای معالجه مراجعه می‌نمود ولی هر دو مرض به سبب طول زمان مزمن گشته بود و به همین سبب به مرور چشمش کم نور گردید بطوریکه قرائت و کتابت را به صعوبت انجام می‌داد چندی که بر این هم گذشت از خواندن و نوشتن نیز محروم گشت فقط در راه رفتن پیش پای خود را می‌دید اما طریان این احوال ذره‌ئی از اشتعال و انجذابش نکاست و تا اواخر ایام به اداره بیوت تبلیغی و تشویق احباء می‌پرداخت تا اینکه در روز جمعه اول شهر العلاء سنه یکصد و هجده مطابق یازدهم اسفندماه یکهزار و سیصد و چهل شمسی در حالی که از پلکان اطاق منزل خود به قصد رفتن به مریضخانه میثاقیه پائین می‌آمد با يك حمله شدید قلبی روح سرشار از استبشارش به جوار حضرت کردگار پرواز کرد.

نبیل زرندی

جناب آقامحمد زرندی ملقب به نبیل اعظم

این شخص جلیل از اشهر رجال امر الهی و از اعرف آشفته‌گان بی قرار طلعت ابهی و از جمله نفوسی است که عشق و انقطاع و شور و انجذاب و جرئت و شہامت را با کمالات گوناگون اکتسابی و قریحه سرشار از شاعری و سلیقه پسندیده در ترسیل و انشاء با خود داشته است. این مناقب و مواهب را بهتر این است که مطالعه کنندگان محترم از نفس سرگذشت دریابند چه، اهل بصر و بصیرت وقتی که به طومار حیات کسی نظر اندازند خود پی به محاسن و معایب او خواهند برد و حاجت به تصریح جداگانه نخواهند داشت زیرا که در آن صورت توضیح واضح و تکرار غیر لازم خواهد شد. اما آنچه اینجا ذکرش ضرور بنظر می‌رسد این است که وجود این مرد چنان خارق العاده بنظر می‌آمده که می‌توان گفت در عداد رجال اساطیری بهائی قرار گرفته است یعنی همچنانکه مثلاً درباره سعدی و حافظ قصه‌هایی در زبانها افتاده درباره نبیل هم قدمای امر حکایاتی نقل می‌کردند که بعض آنها ولو عاری از صحت نبوده شباهت با افسانه داشته است. از جمله حکایاتی که درباره‌اش نقل شده این است که گاهی از شدت بیتابی از درد هجران خود را یا به قافله مبارک در حین حرکت بی‌کسب اجازه می‌رسانیده یا بی‌پروا و بدون اذن به مدینه عکا داخل می‌شده است و یا در سفرهای تبلیغی گاهی با احباب در خصوص کسر عواید قدیمه و ترک عادات مضره کار را از پند و نصیحت به سختگیری و خشونت می‌کشانیده مثلاً غلیان که به مجلس می‌آوردند یا چپق که چاق می‌کردند خود را از دستشان می‌گرفته و خشم آلوده بر زمین می‌زده و لب به توبیخ و تقریر باز می‌کرده است در کل این قبیل اقدامات اکثر اوقات مورد عفو قرار می‌گرفته اما گاهی هم مخاطب به خطاب عتاب‌آمیز می‌گردیده و بر سبیل ندرت تا چندی از بساط قرب و فسطاط حشمت رانده می‌شده است و شاهد کل این موارد را می‌توان در اشعار خود او یافت چنانکه درباره عفو از این قبیل خطیئات در نوزده بند معروفش می‌گوید:

بارها رفته‌ام طریق خطا
شسته‌ئی در بحور غفرانم
این سفر هم بیخس از کرم
بدو بدرو بهفت اغصانم

و در خصوص عتابات قهرآمیز می‌گوید:

بهایم سگ خویش خوانده سه بار

از آنم بود بر شهان افتخار

و راجع به اینکه دفعه‌ئی او را من باب تأدیب امر به خروج فرموده‌اند در همان بند از نوزده بند می‌گوید:

من که گندم نخورده‌ام ای محبوب

که برون کرده‌ئی ز رضوانم

با تمام این احوال در پاره‌ئی از الواحش عنایاتی بی‌نهایت در حقش گردیده است از جمله در لوحی فارسی مطلبی به این مضمون هست که خوشا بحال کسی که ساعتی با تو بنشیند و کلام ترا بشنود. باری قبل از شروع به نگارش سرگذشت به عرض می‌رساند که در اواسط سنه 132 بدیع بنده نگارنده از جانب بیت‌العدل اعظم الهی شیدالله ارکانه و ابدالله بنیانه به ساحت اقدس احضار شدم و حسب الامر در دایره آیات و الواح به خدمت اشتغال ورزیدم و در خلال مدت هفت ماه و بیست و دو روز اقامت در مدینه حیفاً ضمن مطالعه بعضی آثاری که دیوان عدل الهی در اختیارم گذارده بودند به اسناد و مدارکی برخوردیم که مربوط به حیات صاحب ترجمه بود و این موجب کمال بهجت و انبساط گردید چه که همواره در کتاب مصابیح هدایت جای نام آن بزرگوار خالی بنظر می‌رسید زیرا علاوه بر مزایای مذکوره به علت باقی گذاردن اثر جاودانی خود یعنی کتاب تاریخ معروفش که در موضع دیگر به ذکر آن پرداخته خواهد شد سمت پیش کسوتی بر معاریف مورخین بهائی دارد باری اکنون خلاصه آن اسناد و مدارک ذیلاً برقم می‌آید و هر جا که بدست آید عین عبارت خود او به اینجا نقل می‌گردد.

همانا اجداد نبیل شعبه‌ئی از چادر نشینان ایل عرب طاهری می‌باشند که به یعقوبی موسوم بوده‌اند جد چهارم نبیل اسمش محمد بزچو بوده و ریاست ایل را برعهده داشته بعد از وفاتش یگانه پسرش شاه محمد جانشین او گشته است. این جماعت در قسمتی از شرق خراسان می‌زیسته‌اند که در تحت فرمان امیر افغان بوده و هر ساله مالیات خویش را به موقع خود به قندهار که مرکز امارت بوده می‌پرداخته و می‌پرداخته‌اند مدتی به همین کیفیت مابین راعی و رعیت می‌گذشته تا اینکه دفعه‌ئی امیر قبل از وقت معهود مأموری بهمراهی چند تن برای گرفتن باج به جایگاه ایل فرستاد آن مأمور که بخود مغرور بود عندالورود بشدت و بدون دادن مهلت طلب خراج کرد و زبان را به بدگوئی آلود شاه محمد پسر رشید بنام محمد شاه که طاقت شنیدن دشنام نیاورده با شمشیری که همیشه با خود داشت بر مأمور تاخته با يك ضربت به حیاتش خاتمه داد همراهان او که چنین ضرب دستی دیدند روی بگریز نهادند از این طرف هم رؤسای ایل دیگر صلاح در اقامت آن محل ندیده از خاک افغان به حدود کرمان کوچیده در سیرجان رحل اقامت افکندند. باری شاه محمد اندکی قبل از مرگ زمام ایل را به پسرش محمد شاه مذکور سپرد این مرد در چهل سالگی نذر کرد که هفت بار پیاده به زیارت شهیدان کربلا برود لهذا پسر هفت ساله خود حسین را به خالوی او سپرد ریاست ایل را نیز به او تفویض نمود و شش دفعه امر زیارت را به انجام برد بار هفتم پسرش را نیز با خود همراه کرد و با خویشان وداع نموده گفت در خواب دیده‌ام که این سفر آخرین من است. باری پس از زیارت در حین مراجعت در شهر قم مریض شد این هنگام اُنَبانی (13) از زر که در کمر داشت به پسر داده گفت مرا در فلان نقطه که در سر راه طهران است دفن کن و دیگر بکرمان مرو با همین نقد که در همیان است گوسفند بخر و در قم و اطرافش زندگی کن آن پسر پس از کفن و دفن پدر صد رأس گوسفند خریداری نمود و به گله‌داری پرداخت و پس از چند سال با يك نفر زرنده که با او روغن معامله می‌نمود به زرنده از بلوک ساوه رفت و يك سال در جبل خوش آب و هوای كوك داغ که محل پر چشمه و باغ بود اقامت نمود ضمناً به دهات آن نزدیکی رفت و آمد می‌کرد تا در قریه فیض آباد با دختر کربلائی اللهوردی ریش سفید آنجا ازدواج نمود آن زن پسری برایش آورد که جدش کربلائی الله وردی نام او را غلامعلی گذارد حسین وقتی که مطلع شد گفت بنا به وصیت پدرم باید نام این پسر را شاه محمد بگذارم کربلائی گفت اگر خدا پسری دیگر به تو

عطا فرمود بآن اسم موسومش کن باری غلامعلی وقتی که بحد کمال رسید پدرش حسین در قاسم آباد از اولاد کرمعلی جوشقانی که خاندانی محترم بودند دختر کلعلی را برای او خواستگاری کرد از این پیوند شش فرزند بوجود آمد سه پسر و سه دختر. نام پسرها به ترتیب شاه محمد و یار محمد و عبدالحسین شد پسر وسطی که یار محمد باشد صاحب ترجمه است پس معلوم شد که نژاد نبیل ریشه‌ئی از عرب و رسته‌ئی از افغان دارد و حال آنکه خود ایرانی است. خلاصه یار محمد یعنی نبیل در هیجدهم صفر سنه 1247 قمری قدم به دنیا گذاشت در پنج سالگی جدش حسین عرب به عالم بقا ارتحال یافت در همین موقع غلامعلی پدر نبیل معلوم نیست بچه علت خانه‌نشین شد و کارهای او را محمد نبی نامی انجام می‌داد تا وقتی که فرزند ارشدش شاه محمد بخدم بلوغ رسید و امور خانواده را بدست گرفت و نبیل را که 9 ساله بود نزد مردی بنام غلامعلی به مکتب گذارد و او مرتباً به مکتب می‌رفت تا زمانی که قرآن را تمام کرد بعد از آن او را در فصل بهار و تابستان به چرانیدن گله می‌فرستادند و در پائیز و زمستان به معلم می‌سپردند نبیل هر شب يك جزو از قرآن برای پدرش تلاوت می‌نمود آن مرد که آدمی دیندار و پرهیزگار بود از استماع آیات قرآنی متأثر و اشکش جاری می‌شد و چون نبیل را خیلی دوست می‌داشت بکرات می‌گفت که جد ما گفته است خاندان من باید بقائم آل محمد متصل شود و شاید نقطه اتصال تو باشی. در دوازده سالگی از لسان نبیل اشعاری تراوید روزی او را نزد عبدالله به يك صاحب قلعه مسکونی بردند و در حالی که بالای بام عمارت خود بر تخت نشسته بود گفت شنیده‌ام تو بالبدیهه شعر می‌گوئی خوبست الان يك بيت در مدح این امامزاده مطلب بگوئی نبیل از دور بنای سیزی دید که گنبدش در پرتو نور خورشید می‌درخشد و فی الفور گفت:

شاهی که بود خادم او اسکندر

عبدالمطلب نام بود آن سرور

عبدالله بيك تحسین نموده گفت تو پسر من هستی باید اسم و تخلصت میرزا نشاط باشد بعد يك دوازده بند شعر در حق دوازده امام خواست که در دو روز نوشت و آورد آن اشعار را شخصی بنام ملامحمد حسین از بر کرد و همه جا می‌خواند و این در نظر اهالی جلوه نمود روزی قاضی آن بلوک به دیدن عبدالله به يك آمد نظر به شهرت نبیل در سرودن اشعار او را هم احضار کردند عبدالله به يك رو به او آورده گفت این آقا یعنی قاضی دعای کمیل را از حفظ می‌خوانند تو هم می‌توانی آن را از بر کنی نبیل گفت يك نفر سه مرتبه با من بخواند تا در مرتبه چهارم تمامش را از بر بخوانم قاضی خنده‌زنان گفت این طفل به گمانش دعای کمیل سوره انا اعطیناست نبیل گفت خیر می‌دانم که سه مقابل سوره یس است ولی بر سر قول خود ایستاده‌ام عبدالله بيك(بيک) به قوت حافظه او اعتماد داشت پس با قاضی شرط بست که اگر دعا را بعد از هفت مرتبه شنیدن توانست از بر بخواند قاضی عصای خود را که قهقه‌ئی در میان داشت به عبدالله بيك بدهد والا عبدالله بيک شمشیر خود را به قاضی تسلیم نماید سپس چون پنج‌بار خوانده شد نبیل گفت کفایت است و تمام دعا را متسلسلاً قرائت کرد قاضی شرط را باخت و به این سبب با نبیل که هنوز طفلی بیش نبود دشمن شد تا اینکه مدتها بعد بشرحی که خواهد آمد فتوی بر کفرش داد باری نبیل بعد از آموختن قرآن نزد ملامحمد حسین کتاب امثله و نصاب می‌خواند و هر وقت سؤال از معانی آیات قرآن می‌نمود معلم می‌گفت دانستن معنی قرآن برای غیر علما حرامست تو ظاهرش را درست بخوان به ثوابش خواهی رسید نبیل پاره‌ئی از مناجاتهای ترجمه دار حضرت امیرالمؤمنین و سید الساجدین را از بر کرده آنها را با تضرع می‌خواند و از خدا طلب راه راست می‌نمود وقتی که شانزده ساله شد در عالم خواب آسمان را شکافته و خداوند عرش و ثری را بر کرسی جلال نشسته دید در آن حال به سجده افتاد و به صوت بلند الله اکبر گفته از صدای تکبیر خود بیدار شد و از آن به بعد در فکر افتاد که از محل خود قدم بیرون گذارد تا ببیند در عالم چه خبر است اما پدر مانع می‌شد تا بالاخره دفعه‌ئی اجازه داد که با اقوام به رباط کریم به ملاقات خالویش برود و در آنجا روزی با خال خود به مسجد رفت و مابین دو نماز هنگام خواندن تعقیب دو نفر معمم وارد شدند و در طرفین او نشستند و با هم به گفتگو پرداختند یکی از آن دو گفت نشنیده‌ئی که سید باب مرا به کنارمگرد

آورده‌اند تا به طهران ببرند و حاجی میرزا آقاسی حکم کرده است در قریه کلین بماند تا خبر ثانوی برسد شخص دویمی پرسید که سید باب کیست جواب داد جوانی است از تجار محترم شیراز و ادعا کرده است که با کتاب جدید و برهان قویم مأمورم که اهل عالم را از ظلمت تقلید برهانم و به مقام یقین برسانم اطاعت من اطاعت خداست و مخالفت با من مخالفت با خدا و چند جلد کتاب بر نهج آیات قرآنی و چند صحیفه بر وفق صحیفه سجادیه بدون سکون قلم مرقوم داشته عده‌ئی از علما و سادات شیراز و اصفهان به او گرویده‌اند معتمدالدوله حاکم اصفهان هم به او ایمان آورده و امام جمعه مهماندارش بوده نبیل که ابتدا نام باب را شنید به یاد خواب خود افتاد و بعد از تمام شدن گفتگوی آن دو نفر انقلابی در احوالش پدید آمد مختصر بعد از آن هم در زرنند بسر می‌برد تا وقتی که آقا سید حسین زواره‌ئی به آنجا وارد شده چند روز مهمان والد نبیل گردید اهل قریه او را معلم اطفال خویش کردند نبیل با او انس گرفت و با هم در يك اطاق بسر می‌بردند و هر دو احتمال بابی بودن به یکدیگر می‌دادند بالاخره سید حسین به صدق و صفای نبیل اطمینان یافته شرح ایمان خود را به تفصیل بیان کرد این مرد رساله عدلیه حضرت اعلی را با خود داشت شبها آن را می‌خواند و از کلماتش سروری فوق تقریر به نبیل دست می‌داد کم کم به تشویق سید حسین روانه به قم گردید و به تحصیل علم مشغول شد در این شهر با آقا سید اسماعیل زواره‌ئی که بعدها در بغداد خود را بدست خویش فدا کرد مأنوس گشت و با او در موضوع امرالله مذاکرات بسیاری به عمل آورد تا وقتی که آن سید جلیل به طهران رفت نبیل هر روز بعدازظهر که از مدرسه بیرون می‌آمد نزد میرزا فتح الله که آقا سید اسماعیل او را تبلیغ کرده بود می‌رفت و هر دو با هم در بیرون شهر گردش می‌کردند و غروب مراجعت می‌نمودند پس از يك هفته روزی که با هم از شهر قدم بیرون نهادند و مقداری دور شدند نبیل گفت من از همینجا به طهران می‌روم اگر تو هم می‌آیی بسم الله و الا خداحافظ فتح الله مسافرت خود را موکول به رضایت برادران خویش کرد اما نبیل به طهران رفته بر آقا سید اسماعیل مذکور که در مدرسه دارالشفاء می‌زیست وارد شد و در مجاورت آن بزرگوار ایمانش کامل گردید و این در سنه 1265 قمری بود بعدها هم در بغداد شاهد انجذاب فوق العاده و شهادت او بدست خویش در کنار نهر دجله گشت باری چندی که گذشت خالوی نبیل به طهران آمده او را به زرنند برد در آنجا به هدایت برادر و همشیره‌اش توفیق یافته آنها را راضی کرد تا باز او را به طهران روانه کردند در آن شهر باز به مدرسه دارالشفاء وارد شده دید میرزا عبدالکریم کاتب (که جمال قدم او را به میرزا احمد تسمیه فرمودند و من بعد در این سرگذشت نیز به همین نام ذکر خواهد شد) در آنجا مکان دارد این مرد به نبیل گفت آقا سید اسماعیل سفارش کرده‌اند که من و شما با هم باشیم تا ایشان برگردند نبیل چندی که با او بسر برد ارادتی غریب به جنابش پیدا کرد و سخت شیفته اخلاق ملکوتی او گردید این مرد با آنکه ثروتمند بوده آن اوقات به کتابت مشغول بود شبها از آثار حضرت نقطه اولی می‌نوشت و به احباء می‌داد و دیناری اجرت قبول نمی‌کرد و روزها از آثار اسلامی استنساخ می‌کرد و آنچه اجرت دریافت می‌داشت صرف خود و فقرای احباب می‌نمود باری نبیل در گرمای تابستان طهران گاهی بدرد چشم مبتلا می‌شد و مدتی طول می‌کشید تا بهبود یابد. یکدفعه چنان بشدت بدرد چشم گرفتار که از فریاد نمی‌توانست خودداری کند میرزا احمد فردای آن روز دوائی آورده گفت این دارو را از جای عزیزی آورده‌ام آن را بچشم تو می‌ریزم که شفایابی و دیگر تا زنده‌ئی به این درد مبتلا نشوی و همانطور شد که گفت و آن دارو از بیت حضرت بهاءالله بود روز بعد میرزا احمد، نبیل را به بیت جمال مبارک برد نخستین کسی که در آن بیت زیارت نمود حضرت غصن اعظم بود که آن موقع پسری شش ساله بودند بعد در اطاق چشمش بر روی جناب میرزا موسی کلیم افتاد که وقار هیکل و نورانیت سیما و محاسن انبوه و زیبایی ایشان فوق العاده در او جلوه کرد یحیای ازل هم در پای سماور به خدمتگزاری مشغول بود که به احترام آقا میرزا احمد قیام کرد باری دفعه سیم که با میرزا احمد به بیت مبارک رفتند نبیل به فرمایش جناب کلیم حضرت غصن اعظم را به مکتب پامنار برد عصر هم ایشان را برگردانید و یحیی پاکتی سربسته به نبیل داده گفت این را در مدرسه صدر حجره ملاباقر بسطامی به خدمت حضرت بهاءالله برسان و جوابش را بیار نبیل نامه

را برد و در محل معهود چشمش برای بار اول به طلعت جمالقدم افتاد درباره حصول این سعادت 9 بیت شعر دارد که اولش این است:

مبارک روزی و فرخ بهاری

خجسته وقتی و خرم روزگاری

مختصر مأموریت خود را انجام داد جواب را شفاهاً به يك جمله عربی بیان فرمودند نبیل بعد از آن عصرها با دوستان همسن و سال خود به مسجد شاه می‌رفت تا در آنجا مشی و خرام جمال مبارک را تماشا کند زیرا که ایشان غالباً در صحن مسجد قدم می‌زدند و اعظم رجال با حضرتش ملاقات و گفتگو می‌نمودند اما آقا میرزا احمد جوانان را منع کرده گفت ایشان دشمن دارند ممکن است این امور را بهانه فساد قرار بدهند. يك مرتبه دیگر میرزا احمد، نبیل را برای کاری خدمت جمال مبارک فرستاد که هنگام تشریف دید با شخصی مشغول صحبت هستند نیمساعت در حضور ایستاده بود بعد که اذن جلوس دادند بعضی بیانات عنایت آمیز بوی فرمودند او هم سر بزیر انداخته از خجالت عرق می‌ریخت روزی میرزا احمد به نبیل گفت بیائید به دیدن حاجی سید علی خال اعظم برویم که تازه از چهریق برگشته‌اند و نزدیک دروازه شمیران در خانه محمد بیگ چاپارچی منزل کرده‌اند لدی الورود نبیل روئی دید که نضره نعیم در آن مشهود بود و این دیدار چند بار تکرار شد در همان اوقات مقدمات شهادت شهدای سبعة بنفیتین سیدی کاشانی صورت گرفت که اسم و مکان و نشانی پنجاه نفر از مؤمنین را نوشته به آخوندی کاشانی موسوم به سید حسین داد او هم آن اسامی را برای محمودخان کلانتر فرستاد که ناگهان در صدد اخذ همه برآمدند ولی فقط چهارده نفر را بدست آوردند و بقیه را پیدا نکردند اسم نبیل و میرزا احمد هم در آن سیاهه بود اما خدا هر دو را با آثار و آیاتی که داشتند حفظ فرمود ولی چون هنوز هم بیم خطر می‌رفت جمال قدم به میرزا احمد پیغام فرستادند که او به قم برود و نبیل به زرنند. میرزا احمد اول نبیل را به مقصد روانه ساخت و شب دیگر خود به قم حرکت نمود نبیل در زرنند مانند محبوسان بسر می‌برد زیرا نمی‌گذاشتند از خانه بیرون رود به این جهت از همه جا بیخبر بود تا زمانی که صادق تبریزی وارد شد و پدر نبیل او را به خانه آورده با پسر همدم ساخت و این بعد از شهادت شهدای سبعة بود که شرح آن را صادق تبریزی با سوز و گداز به تمامه برای نبیل بیان کرد باری در اواسط ماه شعبان همان سنه نبیل از طرف میرزا احمد به قم احضار شده در آنجا بسر می‌برد و بعد از چندی به معیت میرزا احمد به کرمانشاه رفت روزی میرزا احمد گفت من وقتی که در قم بودم ایلدرم میرزا برادر خانلر میرزا را تبلیغ کردم و وعده دادم که دلایل سبعة حضرت اعلی را به او برسانم شنیده‌ام اکنون حاکم خرم آباد است باید آن کتاب را برایش ببری نبیل نظر بشدت اخلاصی که به او داشت کمر به اطاعت بست و يك نفر از اکراد را دلیل راه کرد و شش روز کوه و جنگل را پیموده کتاب را رسانید و رسید تشکرآمیز گرفت در مراجعت او جمال مبارک تازه به کرمانشاه تشریف آورده بودند تا به کربلا بروند و این به حکم میرزا تقیخان امیرنظام بود باری وقتی که این دو نفر مشرف شدند و نامه ایلدرم میرزا را از نظر مبارک گذراندند فرمودند در ایمان او اعتباری نیست بعد از مدتی صدق قول حق به وقوع پیوست چه آن حاکم ظالم جناب سید بصیر هندی را به اشدّ عذاب شهید کرد. جمال مبارک در کرمانشاه به این دو نفر فرمودند به طهران حرکت نمایند وقتی که بآن مدینه وارد گشتند من باب مراعات حکمت در بیرون دروازه نو منزل نمودند نبیل مابین میرزا احمد و جناب کلیم رابط بود در وسط زمستان آن سال روزی در عین ریزش برف يك نفر وارد شده با میرزا احمد به نحوی صحبت داشت که رنگ از رخ او پرید و همان ساعت مکتوبی به نبیل داد تا به جناب کلیم برساند و جواب بیارد وقت غروب میرزا احمد با جناب کلیم که تازه به کاروانسرا آمده بود بیرون رفت و به نبیل گفت شب منتظر من مباش فردا صبح خواهم آمد علی الصبح که برگشت به نبیل اظهار داشت که آدم دیروزی کسی بود که به امر حضرت بهاءالله به تبریز رفته بود تا جسد مشبک حضرت اعلی را به طهران بیاورد دیروز آن را وارد کردند و من و جناب کلیم آن هیكل مقدس را در جایی پنهان کردیم که تا من یا ایشان نشان ندهیم احدی محلش را نخواهد دانست.

باری چون آن اوقات یحیای ازل بنا به مصلحتی که شرحش در جلد پنجم این کتاب ضمن سرگذشت زین المقربین برقم آمد در میان احباب حرمتی داشت نبیل هم به همین مناسبت به او احترام می‌گذاشت يك دفعه که به بیت مبارك رفت این آدم مکاتیبی برای حاجی نصیر و اباجواد و کربلائی محمدحسین زرگر نوشته به نبیل داد تا به قزوین ببرد و به صاحبانش برساند آنان کاغذها را که خواندن معلوم شد که پول برای مخارج و دختر برای خدمت خود خواسته است حضرات اعتنائی نکردند و نامه‌هایش را بی‌جواب گذاشتند میرزا احمد وقتی که پی به قضیه برد از این عمل یحیی بسیار مکرر شده می‌گفت چقدر فرق است مابین استغنا و تقدیس حضرت اعلی با این دنیاداری و شهوت‌پرستی یحیی. مختصر در اثنائی که نبیل و میرزا احمد در کاروانسرا با هم بسر می‌بردند میرزا احمد دو نسخه دلایل سبعة که خود نوشته بود به نبیل داد که یکی را به مستوفی الممالک آشتیانی و یکی را به میرزا سیدعلی تفریثی ملقب به مجد الاشراف برساند. مستوفی گفت بعد از سه روز بیا تا جواب بدهم وقتی که رفت در خلوت اظهار تصدیق نمود و خواهش کرد آن کتاب نزدش بماند. اما مجد الاشراف چند روز بعد در مجلسی که جناب کلیم نیز حاضر بودند گفته بوده است بابیها باز بجنب و جوش افتاده‌اند کتابی برای من آوردند که اگر بدست مردمان ساده بیفتد بایی خواهند شد جناب کلیم فهمیده بود که فرستنده میرزا احمد و واسطه نبیل بوده است لذا همان روز او را طلبیده گفت همین امروز باید مال کرایه کنی و میرزا احمد را به قم و خود را به زرنند برسانی والا هر دو گرفتار خواهید شد نبیل وقتی که مطلب را به رفیقش گفت او اظهار داشت اگر کتاب را از آن منافع می‌گرفتیم و می‌رفتیم بهتر بود نبیل گفت می‌روم و انشاءالله می‌گیرم وقتی که به منزل مجد الاشراف رسید و سراغش را گرفت گفتند در حمام است لذا همانجا ایستاد تا با جبه سنجاب بیرون آمد نبیل سلام کرده گفت صاحب کتاب کتابش را می‌خواهد مجد الاشراف گفت می‌خواهم کاتب پیدا کنم و از رویش نسخه بردارم نبیل گفت چون صاحبش امروز عازم عتبات است باید به او برسانم مجد الاشراف کتاب را از جعبه بیرون آورده تسلیم کرد در مراجعتش میرزا احمد مسرور شده گفت يك کار دیگر هم داریم که اگر آن هم صورت گیرد به فراغ خاطر از طهران خواهیم رفت و آن این است که ملاحسین خراسانی معلم سابق رضاقلیخان پسر سلیمانخان افشار از حیث معیشت به عسرت افتاده من کاغذی به سلیمانخان می‌نویسم که این مرد را در زمستان پیش خود نگهدارد. از قضا ابراهیم به يك خراسانی جلودار حاجی سلیمانخان شهید در حین گفتگو حضور داشت و گفت من منزل سلیمانخان افشار را بدم مختصر نبیل نامه میرزا احمد را برداشته به معیت ابراهیم به يك روانه شدند این شخص نبیل را بر در يك منزل بزرگ که رفت و آمد زیاد در آن می‌شد برده گفت این است خانه سلیمانخان و خود برگشت. نبیل منتظر ماند تا وقتی که خان از اندرون به دیوانخانه آمد آنگاه کاغذ را بدستش داده گفت جناب ملا عبدالکریم قزوینی داده‌اند و در کناری ایستاد و از کثرت آمد و شد مردمان در هویت صاحب منزل به شك افتاد وقتی که تحقیق کرد دانست که این شخص هم اگر چه سلیمانخان افشار است ولی غیر از سلیمان خانی است که پدر رضاقلیخان می‌باشد در همین میان خان از خواندن کاغذ فارغ شده پرسید که آورنده این خط کیست نبیل احساس خطر کرده فی الفور خود را از خانه بیرون انداخته به کاروانسرا برگشت و قضیه را برای میرزا احمد نقل کرد او گفت خدا ترا امروز از دو شر بزرگ حفظ فرموده است مختصر همان روز مال گرفتند و با هم روانه شدند تا جایی که راه زرنند از قم جدا می‌شد میرزا احمد با نبیل وداع کرده گفت گمان می‌کنم دیگر در این عالم یکدیگر را نخواهیم دید همینطور هم شد چه که آن بزرگوار سال بعد در قضیه تیر خوردن ناصرالدین شاه در کمال مظلومیت به شهادت رسید اما نبیل هنوز در زرنند بسر می‌برد که در طهران رمی (تیراندازی) به ناصرالدین شاه بوسیله سه جوان نادان یعنی صادق تبریزی و فتح الله قمی و ابوالقاسم نیریزی به وقوع پیوست و این فتنه عظیمی بود که تمام طایفه را متهم و بدنام نمود به قسمی که در طهران بسیاری از بیگناهان دستگیر و طعمه شمشیر گشتند و کل مؤمنین ولایات نیز در خطر افتادند از جمله در زرنند خبر رسید که شاه امر نموده هر کجا بایی پیدا کنند بگیرند و به طهران روانه سازند این هنگام نبیل را والدش شبانه به قریه فیض آباد فرستاد که در آنجا بماند تا وقتی که شعله این فتنه فروکش نماید بعد از یکماه پدرش او را به زرنند برگردانید و دو سه روز که گذشت

همشیره‌اش به او گفت در خواب دیدم ده سوار از جانب قبله آمدند و ترا با خود بردند هنوز در این سخن بود که درب خانه کوبیده شد و فتح الله به يك صاحب قریه مضطربانه داخل شده گفت ده سوار از ساوه با دستخط حاکم آمده‌اند و از من جوانی را بنام ملامحمد پسر آقا غلامعلی خواسته‌اند تا او را محترمانه به ساوه روانه کنم زیرا یکی از علمای قم مدعی است که از او طلب دارد و باید در آنجا به قضیه رسیدگی شود نبیل گفت مضطرب مباشید من آماده‌ام و از خانه بیرون آمد خالوی والده‌اش که بزرگ قبیله بود خواست مانع خروجش بشود ولی نبیل ممنوع نشد و همراه فتح الله بيك به خانه‌اش رفت و تا عصر در آنجا ماند تا سواران مستعد حرکت شدند آنگاه به منزل آمده با خویشان وداع نمود و قرآنی با خود برداشته بر مرکبی که برادرش حاضر نموده بود سوار شده در میان گریه و زاری خویشاوندان براه افتاد شب را در يك قریه فرود آمدند و از طرف یکی از گماشتگان حکومت پذیرائی شدند و در طلوع آفتاب حرکت کرده روانه گشتند تا به منزل رسیده به دارالحکومه وارد شدند و بعد از صرف ناهار فراشباشی نبیل را به اطاقی برده در زنجیر کشید و خلیلی بر پایش گذاشت چند روز که گذشت این مرد محبتی به نبیل پیدا کرد به قسمی که شبها زنجیر را از گردنش برداشته بیرون اطاق با میخ می‌کوبید و فراشها روی آن می‌خوابیدند نبیل يك شب شنید که به فراشها می‌گوید خدا لعنت کند رمضان بيك یاور را که مرا زندانبان کسی قرار داده که ورد زبانش ذکر حق و کلام خداست باری نیمه شبی در را گشوده و آهسته به نبیل گفت که در نظر دارند ترا به همین زودی به طهران ببرند و در چنین زمانی هر که را به این اسم آنجا ببرند امید نجاتی برایش نیست به قلم الهام شد که در خلاص تو بکوشم و ترا با خود از راه کوهستان به تفریش برسانم و از آنجا به کربلا روانه‌ات کنم این را که گفت آمد تا آهن خلیل را باز کند نبیل راضی نشد و گفت تو به اجر خود رسیدی و جزای این نیت خیر تو با خداست کار مرا هم بخدا واکذار اگر براریم قتل مقدر شده باشد مفری از آن نخواهد بود و اگر نجات مقدر گشته باشد وسایل آن را بدون فرار فراهم خواهد ساخت.

اما حاکم ساوه مردی عنود و از پیروان حاجی کریمخان کرمانی بود و نبیل را روز سیم ورود احضار نموده روزنامه طهران را برایش خواند که فلان بابی را چنین شکنجه کردند و فلان را چنان عذاب دادند نبیل گفت شما خوبست ازین مقوله سخنان صرف نظر نمائید و آنچه حکم دولت است در حق من اجراء کنید حاکم گفت قاضی و تمام علمای زرنند کتباً بر بابی بودن تو شهادت داده‌اند از پایتخت هم نوشته‌اند که اسم تو در دفتر امیر هست و از من خواسته‌اند که به طهران روانه‌ات نمایم باری هر هفته یکبار نبیل را می‌طلبید و روزنامه طهران را درباره چگونگی قتل و تعذیب بابیان می‌خواند و به این کیفیت قلبش را می‌آزرد ولی نجابت و جوانی و بیگناهی او سبب شده بود که اجزای دیوان در خفا دلداریش می‌دادند و در نجاتش سعی می‌کردند چهار ماه که به این نحو گذشت حاجی میرزا موسای طبیب گذارش به ساوه افتاده بوسیله آقا سید حسن ایل‌آبادی و ملاعبدالحمید ایل‌آبادی که از احباء بودند از گرفتاری نبیل اطلاع یافت و به حاکم گفت می‌خواهم این بابی زرنندی را ببینیم و در مجمع علماء با او صحبت بداریم پس نبیل را از محبس وارد مجلسی کردند که علما و اعیان در آن گرد آمده بودند نبیل سلام کرد و حاجی میرزا موسی جواب داد و احترام بجا آورد و گفت من تصور می‌کردم که ملامحمد زرنندی محاسنی تا کمر دارد و عمامه‌ئی بسیار بزرگ بر سر. حالا می‌بینم طفل بیچاره‌ئی بیش نیست سپس رو به نبیل آورده گفت فرزند النجات فی الصدق هر عقیده‌ئی داری بر روی کاغذ بنویس تا درباره‌اش صحبت و قضاوت کنیم او هم اصول معتقدات اسلامی را نوشته در آخرش افزود که من صاحبان این عقاید را رستگار می‌دانم و منکران این معتقدات را اهل نار می‌شمارم حاجی میرزا موسی نوشته را گرفت به صوت بلند خواند حضار آفرین گفتند و بر پاکی عقیده‌اش گواهی دادند ولی حاکم گفت کار از اینها گذشته و صدراعظم کتباً بازخواست کرده که چرا آن زرنندی را نفرستادی باری مجلس بهم خورد و نبیل را به محبس برگرداندند عندالدخول دید پیرمردی را که نامش حاجی یوسف است به جرم اینکه با حکومت مخالفت کرده است به زندان آورده‌اند يك هفته باهم بودند و در خلال این مدت بدست نبیل ایمان آورد. از آن سوی حاجی میرزا موسی نوشته نبیل و شهادتنامه حضار مجلس را درباره صحت عقیده او برداشته با جمعی از طلاب ساوه به طهران برده به صدراعظم داد همگی

گفته بودند ما شهادت می‌دهیم ملامحمدی که اسمش در دفتر است نیریزی بود و کشته شد و این جوان اهل دهات است و هنوز طهران را ندیده است و حکم استخلاص او را گرفته با آدم مخصوص به ساوه فرستادند و آزادش ساختند. شیخ جعفری بود زرنندی که چندی در خدمت سید کاظم رشتی بسر برده بود و از ملاهائی که با نبیل عداوت داشتند بدش می‌آمد او مصلحت چنین دید که نبیل عمامه بر سر بگذارد و به طهران رفته در مدرسه چاله حصار بماند اقوام نبیل نیز این رأی را پسندیدند او هم ناچار پس از يك ماه به طهران شتافته در مدرسه سید صادق منزل نمود ولی یکی از محترمین به تأکید سفارش کرد که تا عید نوروز بیشتر نماند چرا که اسرای نیریزی را به طهران خواهند آورد و شهر منقلب می‌گردد و برای او خطر خواهد داشت. در این میان کربلائی عباس نجار را اظهار داشت که سید متولی قمی از زندان کاغذی برای من فرستاده که آن را مخفیانه به مستوفی الممالک برسانم گویا چیزی از او خواسته است و من می‌ترسم گرفتار شوم نبیل که هنوز از تفصیل احوال متولی خبر نداشت کاغذ را گرفته به خانه مستوفی الممالک برد و در خلوت بدستش داد مستوفی گفت خیلی جرئت به خرج دادی که در چنین وقتی چنین خطی برای من آوردی آنگاه به اشاره او پیشخدمت دستمالی پولی آورده پیش نبیل گذاشت ده قران هم جداگانه در کنارش نهاد مستوفی گفت این ده تومان را بسید قمی برسان يك تومان را هم خودت بردار نبیل گفت کل یازده تومان را به او خواهم داد زیرا که او محتاجست اجر من با خداست احتیاج به مزد ندارم مستوفی از این حال در عجب شده با شگفتی دیده به سرپایش انداخت نبیل گفت دو سال قبل هم شرفیاب شدم و کتابی برای سرکار آوردم این هنگام مستوفی او را شناخت و تا شب نگاهش داشت و به حکمت از امر حضرت اعلی صحبتها کرد خلاصه نبیل وجه را به کربلائی عباس رسانید و نظر به تأکیدی که آن شخص محترم در خروج او از طهران می‌نمود طریق مشهد را پیش گرفت در میان قافله بعض اقوام و آشنایانش هم بودند که خواستند مرکبی برایش مهیا سازند ولی او قبول نکرده گفت نذر نموده‌ام این راه را پیاده طی کنم باری در سبزوار و نیشابور پاره‌ئی از احباب را ملاقات نمود و در مشهد باتفاق شاهزاده جناب که از سبزوار به او پیوسته بود به خانه حاجی زین العابدین طیب وارد شدند این طیب در مکه معظمه افتخار زیارت طلعت اعلی را یافته بود باری پس از آنکه با بعض دوستان ملاقات کرد بعد از ماه رمضان به قم برگشت و از آنجا عازم عراق گردید در همدان میرزا محمد علی طیب شهید زنجانی و در کرمانشاه آقا غلامحسین شوشتری را ملاقات نمود و آن دو ورد و ذکرشان منحصر به اوصاف عالیه حضرت بهاءالله بود ولی هنوز خود او با وصفی که خیلی ایشان را دوست می‌داشت کماینبغی پی به عظمت مقامشان نبرده به ازل ارادت می‌ورزید مختصر وقتی به بغداد رسید که اواخر ذیحجه سنه 1270 هجری بود که شش ماه از غیبت جمال قدم می‌گذشت نبیل به مصلحت جناب کلیم در کربلا می‌گذرانید تا وقتی که خط ایشان رسید و او را به بغداد طلبیدند برای اینکه کتاب الاسمای حضرت اعلی را نسخه بردارد او هم دو ماه در بغداد به کتابت مشغول بود و طعامش از بیت مبارک می‌آمد بعد به سعایت یحیی او را به کربلا فرستادند در آنجا به حجره شیخ ابوتراب قزوینی که در صحن حضرت عباس واقع بود وارد شد و بواسطه آن مرد در همانجا حجره‌ئی گرفت و انس و الفتش با شیخ مذکور و شیخ حسن زنوزی بود چه که اولی در آن محل مکتب داشت و دویمی به کتابت اشتغال می‌ورزید در مکتب مذکور گاهی هم با حاجی سید جواد و شیخ سلطان ملاقات می‌نمود آن اوقات سید محمد اصفهانی نیز در کربلا بسر می‌برد و مایل بود که نبیل با او هم رفت و آمد داشته باشد و این مطلب را وقتی که جناب کلیم به کربلا آمدند بایشان عرض نمود جناب کلیم مقرر داشتند که نبیل شبهای جمعه در هر هفته مهمان سید باشد و در خفا به نبیل گوشزد کردند که اگر از سید محمد و رفقاییش حرکاتی ناهنجار هم دیدی بروی خود میار و احترامشان را منظور دار این گفته سبب شد که نبیل با سید محشور گشت و به صلاحدید او به دایره محیط کرمانی نیز می‌رفت او هم حضور شخصی مانند نبیل را جزو بزرگواری خویش به حساب می‌آورد باری نبیل در سر هوای بغداد داشت ولی به جهاتی میسر نگردید. در سنه 1272 که جمال مبارک از سلیمانیه مراجعت فرمودند احبای مقیم کربلا به نیت تشریف به بغداد رفتند ولی سید محمد اصفهانی

که او هم عازم بغداد بود نبیل را از حرکت بازداشت او هم عریضه‌ئی حاوی اشتیاق به محضر مبارک نوشت که ابتدایش این بیت بود:

ای سلاطین ریزمخوار خوان احسان شما
این گدا تا چند باشد دیده گریان شما

و آن را توسط حاجی سید جواد کربلائی ارسال داشت حاجی وقتی که از بغداد مبتهجاً منجذباً به کربلا برگشت لوحی از جمال قدم که به خط مبارک بر روی ورقی آبی رنگ مرقوم فرموده بودند آورده به نبیل داد که برایش موجب کمال سرور و انبساط گردید و صورت لوح مبارک این است:

هو الله کان بکل شیء حکیم

ورقه مسطره مشهود گشت و رتبه ملکوتیه در ارض جبروت مسموع شد له الحمد علی ما ارفعک الی سماء حبه و اسکنک فی ارض وده و اسمعک من نغمات بدعه و جعلک من المؤمنین بآیاته و الموقنین بکتابه و الشاربین عن کئوس عنایته و الناظرین الی نور وجهه و الراضین بقضائه و الصابریین فی بأسائه و السارعیین الی رضائه و العارجین الی بساط انسه و طهرک عن دلالة غیره حینئذ لما شربت من ماء العذب اللطافة عن ایدی العنایة قل سبحانک اللهم یا الهی احب بکل لسان ادعوک و بکل بیانه ارجوک و بکل قلب اذکرک و بکل فم اشکرک و بکل وجه اسجدک و بکل عین اشاهدک و بکل فؤاد احبک و بکل کئوب اشرب من ابحر عواطف لاهوت مکرمتک و بکل کئوس اسقی من انهر فضائل جبروت عنایتک و بکل جناح اطیر الی سموات عرش عظمتک و بکل فرح اسیر فی بهاء عز رحمتک لاکون سکراناً عند تغنی ورقاء سلطان جلالک و جذباناً لدی اشراق شمس جمالک و ولهاناً فی سرائر اللاهوت من لحظات اعین وحدانیتک و عدماناً لدی عرش الملکوت عند قبسات جذوات مجدک و لاکون بکلی منقطعاً الیک و متوسلاً علیک و متمسکاً بطلعات قدس صمدانیتک ثم علمنی یا الهی حرفاً من مکامن علمک و مخازن وحیک و مواقع امرک و مطالع حکمتک لاذکرک علی عرش العماء بلحنات المقدسین و اشکرک بامعرفة علی کرسی السناء بربوات المنزهین واضعک علی سریر الابهی بنغمات المسجین لانک یا الهی ما قدرت عزاً الا فی علم کتابک و لا نوراً الا فی معرفة آیاتک فسبحانک سبحانک انا کل فقراء الیک و عباء لک و ما اعلم شیئاً الا ماتعلمنی من بدایع فضلک و جوامع جودک اذبیدک ملکوت کل شیئی و انا کل لک ساجدون و من رحمتک املون و اسئلك اللهم یا الهی بمن ارفعت الی سموات ازلیتک و اجلسته علی کرسی العظمة علی مقام سلطنتک و اختصاصته بین عبادک علی مواقع امرک و شئونات قدس صمدانیتک و دلالات انس احدیتک و اشارات ظهورات قیومیتک و بدایات بهاء عماء کینونیتک بان تؤولف بین عبادک كما الفت بین حروفاتک و احدث الحب فی سرائر قلوبهم بقوتک كما احدثت بین شئوناتهم بقدرتک ثم اشتعل فی افئدتهم نار معرفتک و بهاء نور نیر وحدتک اذبیدک ملکوت ملک السموات و الارض و انک کنت علی ما تشاء مقتدرأً قديرأً. انتهى

قبلاً اشاره گردید که در آن زمان نبیل هم مانند جمهور اهل بیان به یحیای ازل ارادت می‌ورزید امری که سبب بیداری و بیزاریش از یحیی گردید یکی این بود که چون کتاب الاسمای حضرت اعلی را بنا بفرموده جناب کلیم از روی خط یحیی استنساخ می‌نمود یحیی در حاشیه آن کتاب همه جا تفسیرهای بسیار خنک و خارج از موضوع به عنوان (يقول المرأة) بر آن کتاب نوشته بود مشاهده آن کلمات بارد و بی‌مزه البته او را به فکر وامی‌داشت و خواهی نخواهی در ارکان ارادتش تزلزل می‌انداخت مع هذا بزور یعنی با تلقین نفس نسبت نارسانی را بفهم خود می‌داد تا وقتی که سید محمد هم مثل سایر احباب از بغداد به کربلا برگشت و به یحیی کارهای بد نسبت داد و فوق العاده ابراز تکدر از او نمود نبیل گفت اگر تو او را من عندالله میدانی هر گاه تو را عزیز کند یا ذلیل گرداند نباید چون و چرا کنی سید برآشفته گفت تو از جائی خبر نداری و بر قیایح اعمال این آدم واقف نیستی و بالاخره اظهار داشت من از دینی که ازل شاهدش باشد بیزارم این گفتار سبب شد که ازل نزد نبیل اعتبارش را از دست داد بطوریکه آنچه خطوط از او داشت شست و در مقام مقایسه خود با ازل برآمده خویش را به مراتب از او برتر یافت و یکدفعه چند سطر کلماتی مرتجلاً نوشت و مدعی من یظهره‌اللهی شد ولی بزودی او همچنین چند نفر دیگر که چنان داعیه‌ئی داشتند چون اشعه ساطعه

از شمس ابهی را مشاهده نمودند از گفته خود تائب و در ظل ظلیل حضرتش ساکن گردیدند و این خود داستانی است طولانی که ربطی به این سرگذشت ندارد. باری نبیل از کربلا به بغداد رفت و چندی در محضر مبارک بسر برد آنگاه او را به کربلا روانه فرمودند که در آنجا بماند و با سید محمد به صفا سلوک نماید وقتی که وارد و با سید و رفقایش معاشر گردید و معارف آنها را دید و عقایدشان را سنجید میانهاش با آنها بر هم خورد و به بغداد مراجعت نمود ولی از خجالتی که از قصور خویش در مدارای با سید داشت تشرف حاصل نکرد بلکه ضمن عریضه‌ئی اذن مسافرت به ایران خواست احضارش فرموده اجازه مسافرت به ایرانش دادند به شرطی که در ابراز مطالب حکیم و خویشان دار باشد و چیزی از لسانش که مضر به حال خود او یا امرالله باشد بیرون نیاید باری قدم در طریق نهاد و پس از طی منازل و مراحل بهمدان رسید و به ملاقات طبیب شهید زنجانی و پسرعمویش میرزا صادق رفت و بعضی از احباء که می‌آمدند و از احکام الهی سؤال می‌کردند حرمت مسکرات و دخانیات را گوشزدشان می‌نمود چون زمستان گذشت به معیت آقاچواد فرهادی عازم زرنند گردید عندالورود جمع زیادی از هر صنف به دیدنش آمدند عوام بدین سبب ازدحام می‌کردند که قبلاً خبر مرگش را شنیده بودند و او را مرده می‌پنداشتند و حالا که شنیدند زنده است برای دیدنش می‌آمدند و خواص یعنی ملاحای محل که قبلاً سبب گرفتاری او شده بودند چون در غیابش شنیده بودند که در عتبات بسر می‌برد می‌خواستند بدانند اگر در آنجاها موفق به اخذ اجازه اجتهاد گشته و می‌خواهد در وطن بماند بر مخالفتش قیام و عرصه را بر او تنگ نمایند اما وقتی که فهمیدند غرض از آمدنش فقط دیدن ابوبین است خوشحال شدند و این در نوز سیزدهم از ظهور حضرت نقطه اولی مطابق بیست و سیم رجب 1273 بود چند روز بعد آقا محمد جواد با یکی از برادران نبیل به طهران رفت و خود او به خواهش والدین قرار شد چندی در زرنند بماند در اثنای توقفش برادر قاضی آنجا به او نوشت که اخوی بعض حرفها درباره شما می‌گوید بهتر این است روزی به بازدید به قریه ما بیایید و او را راضی نمائید و پوشیده نیست که این قاضی همان است که قصه‌اش در اوایل این سرگذشت هنگام شرط بندیش با عبدالله بیک صاحب قریه درباره حافظه نبیل نوشته شد همین شخص ایضاً چنانکه گذشت بعد از آن قضیه با سایر ملاحا حکم کفر نبیل را به حاکم ساوه نیز نوشته و علت گرفتاری او شده بود باری این موقع نبیل در جواب نوشت که هرگز عداوت من از قلب اخوی شما زایل نخواهد شد مگر به مرگ یکی از ما دو نفر اتفاقاً پس از یک هفته خبر رسید که قاضی از اسب افتاده و مرده است لذا نبیل با چند تن از خویشان به تعزیت او رفت و در آنجا مورد احترام قرار گرفت زیرا علم و عرفان او بر کل می‌چربید چنانکه در مجلس تعزیت دو مجتهد بودند که از او چیزهائی از مسایل دینی بر سبیل اعتراض می‌پرسیدند و او جواب می‌داد به قسمی که مجال انکار برای آنها نمی‌ماند در آن مجلس که علی‌الرسم قاری به قرائت قرآن مشغول است چون به اینجا رسید که یا ایها الذین هادوا ان زعمتم انکم اولیاء الله من دون الناس فتمنوا الموت ان کنتم صادقین نبیل معنی این آیه را از آن دو مجتهد سؤال کرد هر دو نفر کلمه هادوا را هدایت یافتگان معنی کردند نبیل گفت خدا از زبان رسول می‌فرماید رب ان قومی اتخذوا هذا القرآن مهجوراً نفسی که خود را در عداد علما می‌شمارند هنوز ندانسته‌اند که مقصود از کلمه هادوا یهودند پس وای بحال کسانی که از اینها تقلید می‌کنند آخوندها بر او حمله آوردند که ما درست می‌گوئیم تو نمی‌فهمی و گفتگو طولانی شد تا اینکه تفسیر صافی را حاضر کردند و دیدند صاحب تفسیر این کلمه را به معنی یهود نوشته است سرهنگ آن محل که از اول مجلس در آنجا بود آخوندها را ملامت نمود و برخاست نبیل را هم حرکت داده با خود برد و گفت ماندن شما در میان اینها صلاح نیست این امور سبب شد که والدین او گفتند در غربت باشی و سلامت بهتر از این است که در وطن باشی و در زحمت لهذا بعد از ماه رمضان راه طهران را پیش گرفت آنجا چندی در منزل حاجی میرزا محمد عطار و ایامی در خانه میرزا اشرف و برادرش ملامحمد تقی کندی در کند بسر برد بعد به قم رفت و با حاجی محمد رضای قمی و جناب نبیل اکبر قائنی ملاقات نمود. روزی حاجی ملا اسدالله بروجردی او را وعده خواست وقتی که به منزلش وارد شد دید شخصی در اطاقی با شبکلاه بر وساده فاخر

با کبر و ناز تکیه زده مردم هم به دیدنش می‌آیند و احترامش را بجا می‌آرند نبیل به اشاره از صاحبخانه پرسید که این آقا کیست گفت از خودش بی‌پرس وقتی که پرسید جواب داد از عالم عما آمده‌ام نبیل گفت: سبحان الله قطب دایره عما حضرت خاتم انبیا نظر به ضعف خلق به کلمه قولوا " لا اله الا الله " در بدو امر اکتفا نمودند و تحمل هر جفا کردند و شما ابتدا به ساکن مرا ندیده و نشناخته چگونه با این حالت به چنین کلمه‌ئی تکلم کردید. آن شخص از شنیدن این کلام حالش دگرگون گشت و شال و کلاه طلبیده بیرون رفت معلوم شد این مرد مرشد مشهور استاد غلامرضای شیشه‌گر است که می‌خواست چند روز اینجا بماند تا خود را به بزرگی جلوه دهد و اکنون از این گفتار در برابر مردم سبک گردید. باری نبیل در نتیجه يك رشته تحولات فکری در نظر گرفت به دارالسلام برود و دیگر برنگردد لذا به زرنند شتافت و با کل اقرباء وداع نمود و از همه حلیت طلبید بعد از طریق قم به کاشان رفت و خواست از آنجا عبور نماید ولی بعضی دوستان او را شناختند و به ملا جعفر نراقی خبر دادند این شخص مجتهد کاشان و از اهل بیان و خیلی جاه طلب بود و در صدد بود که خود ادعای من یظهره‌اللهی نماید باری توسط آقا محمد علی مخمل‌باف چند دفعه با نبیل ملاقات نمود و با وصف تمام حیل‌گری و ظاهر سازیش نبیل پی به نفاقش برد و با تدریس بیان فارسی به محمد باقر پسر مخمل‌باف و سه برادر بزرگوار از عائله دیگر بنام محمد باقر خیاط و محمد اسماعیل خیاط و پهلوان‌رضا کم‌کم حقایق را بر آنها روشن ساخت بطوریکه ملاجعفر از نظرشان افتاد بعد دو نفر از قریه قمصر آمده او را به محل خود بردند آنجا در منزل آقا سید ابراهیم امام جماعت مقیم شد و از جمله نفوسی را که ملاقات نمود شیخ شهید مازگانی بود و آن ایام نوروز چهاردهم از ظهور طلعت اعلی مطابق پنجم شعبان 1274 بود مختصر در قمصر گفتنیها را گفت و مخصوصاً در همه جا این مطلب را گوشزد می‌نمود که هر چند حضرت بهاء‌الله هنوز خود را علی العموم اظهاری نفرموده‌اند معهذا وجودشان فائق بر کل و کلامشان غالب بر جمیع و اخلاقشان افضل از همه است و ما جز ایشان نظر بجائی نداریم باری از قمصر بنا به خواهش ملا ابوالحسن قهرودی به قهرود و از آنجا به کاشان رفت و حین عبور از نراق یک دو ساعت با حاجی میرزا کمال الدین نراقی دیدن کرد در دولت آباد میرزا عبدالله شیرازی از اصحاب بدشت او را مهمان نمود نبیل در اینجا بعضی از کتب اسلامی را که از میرزا احمد شهید به یادگار داشت توسط او بفروش رسانیده وجهش را برای خرج سفر برداشت در جمیل آباد با میرزا جواد ترشیزی ملاقات نمود این مرد نبیل را از انقلاب بغداد و بغض و عناد مردم تخویف می‌کرد او هم در جوابش این شعر را خواند که:

شاه شهر ما نباشد یامگیر

هست ذات او خبیر و هم بصیر

بالجمله باهر افتاد و چون به کرمانشاه رسید میرزا عبدالله غوغا را دید او هم از رفتن به بغداد منعش کرده گفت ازل حکم قتل تمام اشخاصی را که ادعا کرده‌اند داده است من و تو هم در آن جرگه می‌باشیم نبیل بگفته او نیز اهمیت نداده حرکت نمود و از شدت شتابی که داشت همیشه از قافله جلو می‌افتاد وقتی که اهل قافله از قفایش به منزل می‌رسیدند و از تنها رفتن ملامتش می‌کردند و از ناامنی طریق و سفاکی راهزنان سخن به میان می‌آوردند می‌گفت: آن کس از دزد بترسد که متاعی دارد. بالاخره در فجر روز هفتم ذیحجه 1274 به بغداد رسید که بیست و دو ماه هلالی از خروجش از آن شهر گذشته بود هنگام طلوع آفتاب وارد بیت مبارک شد حضرت غصن اعظم او را در حجره‌ئی از بیرونی بیت جای دادند بعد هم جناب کلیم آمدند و با او ساعتی نشستند و رفتند نبیل در خلوت بخود فرو رفته بود و عوالمی را سیر می‌کرد تا اینکه طرف عصر حضرت غصن اعظم تشریف آورده فرمودند بسم الله شما را احضار فرموده‌اند نبیل به راهنمایی ایشان وارد سرداب بیت مبارک گردید چشمش که به جمالقدم افتاد نزدیک بود از هوش برود زیرا هیکل مبارک را با عظمتی دید که گویا بر سریر سلطنت دو عالم نشسته‌اند و کلید قدرت و اختیار کونین را در دست دارند اما وقتی که بسم الله فرمودند کمی قوت یافت و نزدیک رفته خواست خود را بر قدمشان بیندازد قیام فرمودند خواست دستشان را ببوسد مانع شدند همینکه لب به تکلم گشودند و يك جمله ادا فرمودند سخت مضطرب

گردید چه از لحن مبارک معلوم می‌شد که مثل این است که در سفر دو ساله با او همراه بوده‌اند و کل وقایع و حوادث را مشاهده فرموده‌اند به این جهت تعظیم‌کنان به عقب رفت تا به صف نعال رسیده ایستاد اجازه جلوس دادند و در همانجا نشست جمال قدم فرمودند ما جزوی برای شما نوشتیم که میرزا موسی به ایران بفرستد بعد گفتیم ممکن است خود ایشان بیایند آنگاه جزوه را طلبیدند و به لحن بسیار دلنشینی تلاوت فرمودند از جمله عباراتش این فقره از کلمات مبارکه مکنونه عربی بود که: " یابن الانسان قد مضت علیک ایام و اشتغلت فیها بما تهوی نفسک من الظنون و الاوهام الی متی تکون راقداً علی بساطک ارفع رأسک عن النوم ان الشمس ارتفعت فی وسط الزوال لعل تشرق علیک بانوار الجمال." و عبارت دیگر این بود: "اذاً اذکرک بفعل من یمشی فی عراء الحجاز جلاه متحافياً و کتفاه متعریاً و کان فتی شاباً عربیاً فلکاه فی السبیل احد من العباد حین الذی رجع عن زیاره بیت الله فلما رأى هذا الفتی الالهی و النور الصمدانی تحیر فیہ و سئل عنه و قال من این جنت قال من الله قال الی من تذهب قال الی الله قال فما زادک قال التوکل علی الله فواد السائل فی حیرته و قال من انت قال انا علی بن الحسین فوالله من لم یکن مقامه التوکل علی الله و اصطباره فی قضاء الله و رضائه بقدر ذلك لن یطلق علیه اسم الانسانیه ابداً." انتهى

بعد از تمام شدن این کلمات که نبیل را در هواهای روحانی به پرواز می‌آورد و نشاطی فوق‌تقریر به او می‌بخشید برخاسته زانوی مبارک را بوسید دوباره اذن جلوس فرمودند وقتی که نشست تازه پی برد که اشخاص دیگری هم در محضر مبارک بوده‌اند که او ملتفت نشده بوده است وقتی که مرخص شد و از سرداب بیرون آمد قلبی خرم و روحی شاداب و ذوقی جدید و شوقی بدیع و انجذابی عجیب و التهایی شدید داشت بنحوی که سر را از عمامه سبکبار ساخت و نعلین را از پا درآورده به کناری انداخت و ریش را تراشید و داخل رود دجله گردید و خود را شستشو داده مست از باده محبت الهی مراجعت نمود وقتی که بدر بیت مبارک رسید آقا محمد ابراهیم امیر نیریزی را دید که در کوچه آب می‌پاشد و جاروب می‌کشد نبیل جاروب را از دست او گرفته آنجاها را جاروب نمود وقتی که به سمع مبارک رسید فوق‌العاده در حقش ابراز عنایت کرده فرموده بودند چرا گذاشتید او جاروب کند این اسباب خجالت است این فرمایش مبارک را که به نبیل رسانیدند فی الفور این بیت سعدی بر لسانش جاری شد که:

کرم بین و لطف خداوندگار

گنه بنده کرده است و او شرمسار

نبیل آن ایام اموری را مشاهده می‌کرد که دلیل بر این بود که جمال قدم احاطه علمیه‌اش چنان است که علی قول سعدی:

حاجت موری بعلم غیب بداند

در بن چاهی بزیر صخره صمّا

مختصر سه ماه که از ورودش به بغداد گذشت جمال قدم او را برای ترویج امر و تبلیغ خلق مأمور به مسافرت قزوین فرمودند بی‌درنگ براه افتاد. در بیرون دروازه بغداد آقا محمد ابراهیم امیر از پشت سر رسید و خرجی از طرف جمال مبارک آورد تا با کاروان حرکت نماید نبیل که خود را از هر زاد و راحله‌ئی مستغنی می‌شمرد بالاخره به اصرار امیر کمی از آن مبلغ برداشته روانه گردید این مرد آن اوقات اشتعالش بددی بود که نمی‌دانست فرسخها را چگونه طی کرده است چه به درجه‌ئی بیخودانه طی طریق می‌نمود که هیچ پیاده‌ئی نمی‌توانست بیش از ربع ساعت با او همراه باشد ضمناً از کمال اتکالی که بحق داشت از هیچ چیز و هیچکس نمی‌ترسید تا به همین کیفیت وارد کرمانشاه شد و با میرزا عبدالله غوغا ملاقات کرد درویش صدقلی هم نزد او بود و نبیل را به منزل خویش دعوت نمود و از علت تغییر لباسش پرسید در جواب گفت:

من گنگ خواب دیده و عالم تمام کر

من عاجز ز گفتن و خلق از شنیدنش

آن شب تا صبح با هم بودند و نبیل برایش از اوصاف و نعوت جمالقدم ذکر می‌کرد درویش از بیاناتش به طرب آمده عزم را جزم کرد که به دارالسلام برود و آنچه از نبیل شنیده است با چشم خود ببیند باری نبیل از آنجا بهمدان رفت و با میرزا محمد علی طیب شهید ملاقات نموده به او بشارت داد که امر الهی از برکت وجود حضرت بهاءالله و به یمن تربیت ایشان از اعمال نالایقه اهل بیان که بعد از شهادت حضرت اعلی در وادی بی‌خبری سرگردان بودند پاک شده است از آنجا به قزوین روانه شده ابتدا به منزل کربلائی لطفعلی معروف به حلاج که از اصحاب بدشت بود وارد گردید و از وجودش رایحه صدق و اخلاص استنشام نمود این مرد خواهر پیر باتقوی و هوشمندی داشت که به جناب طاهره ارادت فوق العاده می‌ورزید و می‌گفت آن خانم هیکل تقدیس بودند این زن به نبیل گفت مؤمنین اینجا بعد از حضرت اعلی به چند گروه تقسیم شده‌اند نبیل با همه آنها ملاقات کرده آنچه از وصایا و نصایح الهی می‌دانست بیان نمود شبی که مصمم بر حرکت بود آقا محمد ابراهیم قزوینی او را به اصرار به خانه خویش برد صبح که عزم خروج داشت او را تا دروازه همدان مشایعت کرد آن اوقات هوا در نهایت سردی بود نبیل با آنکه لباس زمستانی نداشت معذک از حرارت ایمانی چنان گرم بود که عرق می‌نمود و با کمال نشاط و مسرت راه می‌پیمود دو منزل که از قزوین دور شد و در محلی آرمیده به تلاوت مناجات مشغول بود ناگهان صوتی بگوشش رسید که نام او را می‌برد بیرون آمد و چشمش به آقا قاسم (جوانی که بعداً به شهادت رسید) افتاد که چون نبیل را دید به گریه افتاد نبیل علت گریه و سبب آمدنش را پرسید جواب داد که دیروز صبح والدهام بیدارم کرده گفت در خواب دیدم این مهمان که از بغداد آمده جمعی دورش را گرفته‌اند و همه به او ضربت می‌زنند ولی کارگر نمی‌شود او هم آیه "هل من مفرج غیرالله" می‌خواند باید اتفاقی رخ داده باشد به تعجیل برو او را هرجا هست پیدا کن و با خود بیار اگر بدون او برگردی از تو راضی نخواهم بود من از گفته مادر مضطرب شدم و بیرون آمده از این و آن احوال شما را پرسیدم تا آقا محمد ابراهیم تفصیل حرکت شما را گفت و من به سرعت از پشت سرتان آمدم تا به اینجا رسیدم حالا خواهش می‌کنم با من برگردید تا پیش والدهام شرمنده نشوم نبیل از آن همه روحانیت و محبت متأثر شده با آن جوان به قزوین مراجعت نمود احباب خوشحال شدند و در مهمانداری بر یکدیگر سبقت جستند تا اینکه چهل روز به همین کیفیت گذشت آنگاه نبیل بدون اینکه زاد راه و مصروف سفر از احدی قبول کند روانه طهران گردید و به منزل میرزا محمد عطار از دوستان سابقش وارد شد جناب میرزا رضا قلی هم او را دعوت نمودند و از زبان ورقة‌الحمراء (14) احوال مهاجران بغداد و اهل حرم را پرسیدند و آن شب ليله نوزدهم شانزدهم شعبان 1275 بود باری پس از نه روز از طهران به زرنند رفت و با پدر آخرین وداع را بجا آورده روی به بغداد نهاد و در عید رمضان وارد دارالسلام گردیده در بیرونی بیت مبارک مقرر گزید و چون جمال قدم احباء را مأمور به کسب فرموده بودند و هر يك به شغلی مشغول بودند نبیل هم در دکان آقا محمد اسماعیل سلسله روز می‌گذرانید. خلاصه نبیل در این سفر نه ماه به نعمت لقا متنعم و از خوان کرم برخوردار بود تا اینکه روزی جمال قدم در بیرونی بیت به او فرمودند این سفر توقفت طولانی شد اکنون از برودت هوا کاسته و سورت برد و صولت شتا شکسته و فصل بهار نزدیک شده خوبست سفری به بلاد عجم کنی و نفحات ربیع الهی را به مشام مشتاقان برسانی وقتی که به اندرون تشریف بردند و بیرونی از حاضران خلوت شد نبیل آستان بیت را بوسید و بدون اسباب سفر براه افتاد وقت نماز عصر در محلی موسوم به خوان میان پنج فرسخی بغداد رسید هنگام غروب صاحب خوان او را به کمال مهربانی و صمیمیت به منزل برد پس از صرف شام خواست بخوان برگردد میزبان به علت سردی هوا مانع شد و در خانه خویش نگاهش داشت نبیل وقتی که در بستر آرمید در عالم رؤیا تنی از احباب را دید که گفت جمال قدم مرا درین سفر مهماندار تو قرار داده‌اند از شدت فرح بیدار شد و شبگیر با میزبان وداع نموده رو براه نهاد. در یعقوبیه یکی از احباء بنام مصطفی حسین او را دید و شناخت و با لطف و محبت گفت امروز باید مهمان من باشی نبیل به خنده افتاد مصطفی حسین از سبب خنده

پرسید او هم خواب خود را بیان و سرگذشت مهمان شدن در خوان را نیز شرح داد مصطفی حسین گفت شبهه‌ئی نیست که همچنانکه در این دو منزل برایت مهماندار پیدا شده در سایر منازل نیز پیدا خواهد شد باری صبح پنج تن از یاران بغداد وارد شدند یکی از آنها درویش مهدی جاسبی بود و دیگری محمد جعفر عطار کاشانی بقیه هم اردستانی بودند درویش بعد از مصافحه و معانقه به نبیل گفت عصر روزی که شما به اشاره جمال قدم عازم سفر شدید ما را هم احضار و يك عصا و يك عبا با نه قران برای شما عنایت کردند و فرمودند در یعقوبیه بهم خواهید رسید و با هم عازم ایران خواهید شد مختصر پس از صرف شام همگی براه افتادند ملاجعفر در اثنای طریق اظهار داشت که قحطی و گرانی خاک ایران را به بدبختی و ویرانی انداخته نمی‌دانم با این بی‌بضاعتی چگونه به کاشان خواهم رسید نبیل رؤیای خود را برایش نقل کرده گفت خاطر جمع باشید که جمال مبارك برای ما در همه جا مهماندار معین فرموده اگر باور ندارید یکی از شماها نام غذائی که امشب می‌خواهید بر زبان آرد اگر خدا همان را رسانید یقین کنید که او رازق و کافل است محمد جعفر گفت من امشب هوس مرغ پلو دارم رفقا به خنده افتادند نبیل گفت تا شب صبر کنید اگر نرسید آنوقت بخندید مختصر نزدیک عصر به خانقین رسیدند و در خوانی یا به عبارت دیگر در کاروانسرائی فرود آمدند همان ساعت يك نفر پیدا شده پرسید محمد زرندی کدامست او را نشان دادند آن شخص گفت شیخ محیی الدین قاضی سلام رسانید و گفت آیا منزل مرا از يك کاروانسرا کمتر شمردید که آنجا را گذاشته اینجا وارد شدید و خواهش کرده است که شما با رفقای خود زود تشریف بیاروید و ما را از انتظار بیرون آرید نبیل هر عذری آورد نپذیرفت تا همه را با خود برد وقتی که وارد شدند دیدند سفره عربی گسترده و شیخ با چند نفر در حاشیه‌اش منتظر نشسته‌اند شیخ گفت اول طعام بعد کلام حضرات ملاحظه کردند برای هر نفری يك مرغ بر روی قاب برنج نهاده‌اند همسفران به محمد جعفر نگاه کرده لبخند زدند شیخ فهمید حکایتی در میان بوده و گفت هر کس مرغی را که در مقابل اوست اگر تمام نکند باید يك مرغ پلو مهمانی بدهد به این ظرافت مرغ را بخورد مهمانان داد سفره که برچیده شد شیخ از نبیل احوال جمال قدم و حضرت غصن اعظم را پرسید و رساله سلوک فارسی یعنی هفت وادی را که جدیداً به افتخار شخص او از اقلم اعلی عز نزول یافته بود طلبید و خطبه عربی اول آن را تلاوت و بی‌اندازه ستایش نمود بعد پرسید که در وقت غذا بچه سبب خندیدید نبیل داستان را برایش بیان کرد شیخ دست بر شانه نبیل گذارده گفت نان حضرت ایشان را حرام نکردی این نان و خوان از برکت بساط آن بزرگوار است و من از ایشان چیزها دیده‌ام از شنیدن این حکایت هم بسیار ممنون شدم الحاصل رفقای ششگانه هر روز که به منزل نزدیک می‌شدند یکی از آنها از حق خواهش نوعی طعام می‌کرد و اسم آن را بر زبان می‌آورد و در ورود به منزل خدا نفسی را برمی‌انگیخت که اینها را به کمال مهربانی مهمانی می‌کرد و همان طعامی را که از خدا خواسته بودند برای ایشان آماده می‌نمود لهذا مسرورانه طی طریق نمودند تا به کنگاور رسیدند از آنجا حضرات از راه همدان عازم اوطان خود شدند و نبیل به جانب دولت آباد روانه گردید در آنجا با ملاعبدالله شیرازی از اصحاب بدشت ملاقات کرد و شرحی از اوصاف جمال قدم بر او فرو خواند این مرد چنان مشتعل گردید که خواست فی الفور به دارالسلام برود و شرف لقای نیر آفاق را دریابد ولی نبیل مصلحت چنین دید که در اعتدال هوا سفر نماید و در این میان همت بر هدایت نفوس بگمارد نبیل از آنجا به طرف سلطان آباد روانه شد و بر حسب سفارش ملاعبدالله شیرازی در اثنای طریق به قریه حمزه لو رفت و با ملاخدارحم و ملا ابراهیم که از محترمین آنجا بودند ملاقات و هر دو را از شراب معرفت الله سیراب نمود و چون شب گفته بود که فردا باید در سلطان آباد باشم صبح در میان برف و بوران براه افتاد آن دو نفر هر قدر خواستند مانع شوند قبول نکرد و گفت ابر و باد از جانب صاحب عالم بکاری مجبورند من هم به امری مأمور همچنانکه من مانع کار آنها نمی‌شوم آنها هم متعرض من نخواهند شد بالجمله رو براه نهاد و چون نیم فرسنگ طی نمود آفتاب از پس حجاب سحاب نمودار گشت و زمین را روشن و باد را آرام کرد در سلطان آباد به منزل ملاحمت الله که مردی پاکدل بود وارد شد بعد از صرف شام چند تن از جوانان در حالی که تکبیر بر زبان و تبسم بر لب داشتند وارد گشتند نبیل همه آنها را به مقاصد جمال اقدس ابهی که تنزیه

صرف و تقدیس محض و عبودیت بخته است آشنا ساخت حضرات درباره استعمال تنباکو یعنی سیگار و غلیان سؤال کردند گفت آری جمال قدم در اوایل کار در مجالس اعیان و اکابر گاهی با آنها همراهی می فرمودند ولی بعد بالمهره ترك و همه را به اجتناب از دخانیات وصیت کردند احباب چون این مطلب را شنیدند هر چه غلیان بود جمع کردند و شکستند بعد همه از هر گونه آلاشی که قبلاً داشتند خود را پاک نمودند چند نفر مبتدی نیز در خلال آن احوال بر اثر بیانات نبیل به امر مبارک اقبال کردند و شبی که این سعادت برای آنان دست داد نوزدهم از ظهور حضرت اعلی مطابق نهم رمضان سنه 1277 بود که تا سحر نشستند و به ذکر حق گذراندند احبای آنجا در آن زمان بالغ بر پنجاه نفر بودند و به نوبت مهمانی دسته جمعی می کردند و مانند کانون آتش گرم و فروزان بودند نبیل از آنجا به قم و کوهستان جالب و نراق و بادقان و کاشان و اردستان و اصفهان گذر کرده در هر جا دوستان را به چگونگی روش و سلوک جمال مبارک آشنا و به پیروی از ایشان دلالت می کرد و چون اخلاق روحانی و صفای ضمائر احباب سلطان آباد را دیده و بسیار پسندیده بود بار دیگر به آنجا رفت در آن میان سه تن از یاران سلطان آباد موسوم به کربلائی رحمت الله و آقا فرج و آقا ابوالقاسم به دارالسلام رفته و مراجعت نمود و کل را از شرح تشریف باستان مبارک شاد و مستبشر کرده بودند در بغداد زکری هم از نبیل به میان آمده بوده است که جمال قدم فرموده بودند ما او را به حکمت امر فرمودیم وگرنه اثر ورودش بیش از آن می شد که شما دیدید نبیل از استماع این بشارت از صمیم قلب بر زبان راند که "هذا من فضل ربی" باری از آنجا روی به مقصد نهاده در غره ربیع الاول سنه 1278 پس از آنکه هفت ماه در سفر گذرانده بود به دارالسلام وارد گشت و دانست که جمال قدم به مزرعه و شاش نیم فرسخی بغداد که در اجاره جناب کلیم بود تشریف برده اند او هم بلا اختیار بدانسوی روانه شد وقتی که از دور خیمه مبارک را دید به سجده افتاد بعد که شرف مثل را دریافت در رکاب حضرتش به بغداد آمد آنجا هم مدت هفت ماه از صهبای لقا سرشار بود تا آنکه روزی جمال قدم فرمودند چه خوش فصلی است برای سفر مشتاقان تا بمتابه اریاح ربیع رحمانی بر امصار و دیار مرور نمایند و اشجار وجود را سبز و خرم گردانند سپس نبیل را که تار و پود وجودش برای اطاعت آمادگی داشت مخاطب داشته فرمودند تا حال سه مرتبه به بلاد ایران سفر کردی ولی اقلیم فارس را ندیدی این دفعه خوبست بآن اراضی طیبه مرور نمائی و نفحات طلعت اعلی را از آن نواحی استنشام کنی بعد به اندرون تشریف بردند نبیل هم مانند دفعات سابق عتبه بیت را بوسیده قدم در جاده نهاد و چنان اشتعالی داشت که از فرط سرور در پوست نمی گنجید در بیرون دروازه بغداد محمد ابراهیم امیر نیریزی خود را به او رسانیده توشه راهی را که عنایت فرموده بودند به او تسلیم نمود نبیل از نیر آفاق چنان کسب نورانیت و حرارت کرده بود که بهر نفس مستعدی که می رسید با چند جمله او را به اهتزاز می آورد به همین نحو کوه و صحرا را در می نوردید تا بهمدان رسید و با آقا شیرعلی بقیة السیف زنجان ملاقات نموده از آنجا به سلطان آباد رفت و در شب نوزدهم از طلوع طلعت اعلی مطابق بیستم رمضان 1278 مهمان کربلائی رحمت الله بود چند روز بعد به عزم کاشان حرکت کرد عین عبور از قم با دو پسر حاجی میرزا موسای قمی سید احمد و سید ابوطالب ملاقات نموده وصایای پدرشان را بآنها ابلاغ داشت وقتی که بجوشقان سه فرسخی کاشان رسید حاجی محمد تقی نواب که از محترمین احباب بود پیغام فرستاد که اگر شما در نظر دارید مانند سفر سابق بی پروا باشید و بدون ملاحظه حکمت رفتار کنید ما را مطلع سازید تا اهل و اولاد خود را برداشته از اینجا خارج شویم تا از شر دشمنان محفوظ بمانیم نبیل در جواب گفت این ایام باید ندای الهی را در میان مردم بلند کرد نواب خود متواری شد ولی پسرش آقا محمد علی جوشقانی به استقبال آمده او را به کاشان برد و در خانه والد فراری خویش جای داد و به احباب خبر فرستاد تا همگی به دیدن آمدند و روز و شب به ذکر الهی پرداختند باری در اردستان و اصفهان و نجف آباد نیز هر جا چند روز به دیدار دوستان گذرانده بالاخره به شیراز وارد شد اینجا آقا میرزا مهدی کاشانی او را به خانه پدر خود برد روز اول خال

اکبر جناب حاجی سید محمد به دیدن آمده او را به شام دعوت کردند و شب بعد شیخعلی میرزا وعده خواهی نمود نبیل چون با هر صنف از نفوس روبرو می‌شد و بدون تقیه در خصوص امرالله گفتگو می‌نمود کم کم صیتش در شهر پیچید و همه در بلاد افتاد از جمله وقایع به قلم خودش این است:

روزی جمعی از مریدان میرزا کوچک نایب الصدر که خود را قطب دائره نعمت الهی می‌دانست با مریدان حاجی میرزا بابای ذهبی برای ملاقات آمدند گفته شد که هر يك به مراد خود این پیغام را برسانید که فقیری پیاده عاری از لباس علم و عرفان به شهر شما آمده هر دو شما که خود را قطب عالم عرفان می‌دانید یا نزد او بیایید و یا او را به منزل خود بخواهید و از روی انصاف مذاکره کنید تا اگر برهان صدقی از شما بشنوم جمیع این طایفه را به ارادت شما بخوانم والا دل از ریاست بردارید و به فاطر سماء و خالق اسماء توجه نمائید و هر گاه بنای مغالطه باشد این ذره بی‌مقدار با آن قطب زمان مباحله می‌نمایم چون مریدان خبر بردند اقطاب مریدان را منع از ملاقات نمودند و هر يك به عذری متعذر شد و قدر و مقامشان بر همه معلوم گردید و روزی دیگر جناب میرزا آقای رکاب‌ساز که بعداً به فوز شهادت فائز شد آمدند و گفتند شیخ محمد حسن واعظ چندیست از خراسان آمده و در شیراز هر روز بالای منبر می‌گوید که من چون شنیدم باب از شیراز پیدا شده و در میان مردم انقلاب انداخته آمدم به شیراز تا هر که بایی شده او را به برهان هدایت نمایم و جمیع را از این عقیده بیرون آرم چون از شیراز فارغ شوم به بلاد دیگر پردازم تا اسم بابیها را از عالم براندازم من به او گفتم شخصی مثل توچی تازه به شیراز آمده و بایی است من ترا به خانه می‌برم و او را دعوت می‌کنم تا با هم گفتگو نمائید اگر بر او غالب شوی من ضمانت می‌نمایم که همه بابیهای شیراز پیش تو بیایند و توبه کنند تا به شهرهای دیگر که وارد می‌شوی ضمانت نامه و امضای بابیهای اینجا برای شما سندی باشد که بدون مجادله حرف ترا گوش کنند قبول کرد بنده همه آن روز با وجود درد دندان رفتم واعظ را در صدر مجلس نشسته دیدم بر سر سفره طعام. گفتم که بدون احقاق حق این طعام بر ما حرامست لذا سفره در میان ماند و مشغول گفتگو شدیم تا نیمه شب چنان حالتی برای او دست داد که اقرار به امر بدیع کرد و به تبلیغ امرالله مشغول شد. انتهی.

باری نبیل پس از چندی قصد نیریز کرد جمعی از احباء او را تا قریه سعدی مشایعت کردند در آنجا نظر به خواهش احباء سه روز توقف نمود و هر شب دوستان گردش جمع آمده گوش به بیانات تذکرآمیزش می‌دادند و آخر شب کفشهای خود را زیر سر گذارده بخواب می‌رفتند چون از آنجا خارج شد و سه منزل طی نمود به حاجی قاسم نیریزی برخورد که گفت حاکم نیریز بنای بهانه جوئی گذارده و بر احباب تعدی می‌نماید ورود شما به آنجا ممکن است باعث همه و گفتگو شود و به آشوب و انقلاب بینجامد بهتر این است آنچه می‌خواهید بآنها بگوئید بنویسید تا من برسانم نبیل هم نامه مفصلی حاوی مطالب لازمه مرقوم داشته به او سپرد و خود به شیراز برگشت احباب خوشحال شده گفتند ما می‌دانستیم این ایام رفتن شما به نیریز صلاح نیست ولی برای ممانعت دست‌آویزی نداشتیم باری نبیل احباء را وداع نموده عازم سفر گردید میرزا مهدی کاشانی هم با او همراه شد که تا کاشان با او باشد نبیل قبول کرد بشرطی که در راه او را تنها بگذارد و شب که به منزل می‌رسند با هم ملاقات نمایند و این برای آن بود که نبیل همیشه از قافله جلو می‌افتاد و مجلسی از مجالس محبوب را به یاد آورده دل را شاد می‌کرد و در ورود به منزل چای حاضر می‌نمود تا وقتی که قافله می‌رسید باری در آن سفر پیک رحمان یعنی شیخ سلمان هم پیاده با قافله همراه بود مختصر نبیل با میرزا مهدی از طریق اصفهان به قمصر وارد شد و در منزل او فرود آمد در آنجا میرزا عبدالوهاب خالوی میرزا مهدی و میرزا اسدالله پسر عمه‌اش بدست نبیل ایمان آوردند از قمصر به نراق و سلطان آباد و دولت آباد و همدان و کرمانشاه و گزند عبور و در همه جا با احباب ملاقات کرده بالاخره به دارالسلام وارد شد و به فوز لقا فائز آمد و در آنجا تقدم امرالله را به مراتب بیش از پیش دید در صورتی که اعداء در منتهای ضدیت و مخالفت بودند. زمانی که جمال قدم در باغ نجیبیه به خواص اصحاب اظهار امر فرمودند نبیل در بغداد و شاهد آن بساط پر انبساط بود و چون به سمت اسلامبول حرکت فرمودند بسیار محزون و دلخون گردید روز نوزدهم از حرکت موکب مبارک در بغداد شایع شد که اکراد به قافله مبارک

تاخته و آنچه بوده به غارت برده‌اند هر چند این خبر کذبش واضح بود معه‌ذا مضطرب شده فی الفور براه نهاد به این نیت که اگر دروغ باشد برگشته خبر صحیح به دوستان بدهد و اگر راست باشد خود را هلاک سازد آقا احمد ملایری و آقا حسین ملازم حاجی کمال الدین نراقی نیز با او همراه شدند و در بین راه خبر سلامت اهل قافله را می‌شنیدند معذک به سفر ادامه دادند تا اینکه روز چهارم محرم سنه 1280 به اردوی مبارک رسیدند و خیمه‌ها را در دامنه کوهی برپا دیدند همانا نبیل پنج روز قبل از مهاجرت جمال مبارک یک مثنوی در همین خصوص به نظم آورده آن را به آقا میرزا مهدی برادر حرم مبارک سپرده بود اینجا نسخه‌ئی از همان مثنوی به آقا محمد حسن که از اندرون بیرون آمده داده تفصیل فرستادن آن را به طهران بیان کرد او هم آن را برده تقدیم حضور داشت پس از ساعتی جمال قدم بیرون تشریف آورده درباره مثنوی فرمودند خوب تحفه‌ئی به طهران فرستادید و خوب وقتی به ما رسیدید همراهی شما سه نفر با کجاوه لازم است از اسلامبول شما را به عراق برمی‌گردانیم تا اخبار ما را به احبای عراق برسانید نبیل از این فضل و عنایت غرق دریای مسرت گردید باری وقتی که این کاروان نجات در ساحل دریای سامسون خیمه برافراخت یک نفر افسر عثمانی از شهر آمده مشرف شد و به عرض رسانید که پاشای مفتش که از بغداد تا اسلامبول به جمیع والی‌ها حکم داد بتازگی وارد سامسون شده اذن تشریف می‌طلبد فرمودند "نعم الامیر علی باب الفقیر و بنس الفقیر علی باب الامیر" آن افسر برگشت و بعد از ساعتی پاشای مفتش با جمعی دیگر از پاشایانی که از اطراف به دیدنش آمده بودند سواره از دور پیدا شدند و هنوز مسافتی به خیمه مبارک مانده بود که پیاده گردیدند و اسبهای خود را در همانجا رها کردند زیرا نوکر با خود نیاورده بودند جمال قدم به احباب فرمودند بروند زمام اسبها را بگیرند هنگامی که به نگهداری اسبها مشغول بودند یکی از آنها لگدی بر نبیل نواخت بعداً جمال قدم فرمودند این آسیبی که از اسب به تو رسید برای کفار گناهان گذشته و آینده تو است باری نبیل با آن کاروان لاهوتی روانه گردید تا وقتی که به اسلامبول رسیدند در آنجا هم ملازم آستان مبارک بود تا زمانی که انتقال جمال قدم به ادرنه محقق شد آنگاه چند تن را امر فرمودند به عراق برگردند و احباب را از آنچه واقع شده مطلع سازند تا از اخبار عاری از صدقی که بگوششان می‌رسید مضطرب نگردند به نبیل هم فرمودند از عراق به ایران سفر کن و همه جا سبب تسلی قلوب احباب باش و آخر کار از طریق آذربایجان به اسلامبول بیا و خبر بده تا ترا بخواهیم. نبیل و رفقاییش که عبارت بودند از جناب منیر و آقا سید حسین کاشانی و حاجی باقر کاشانی و خیاط کاشانی و عبدالرحیم کاشانی به اضافه تازه واردها یعنی میرزا مصطفای شهید نراقی با عائله‌اش و آقا علی داماد آقا عبدالرسول قمی، بعد از حرکت جمالقدم و ملازمان پنج روز دیگر در بیت شمسی بیک که مقر جمال ابهی بوده متوقف بودند تا اینکه همگی در کشتی نشسته براه افتادند یک ساعت نگذشت که دریا طوفانی شد به قسمی که کشتی در امواج به فراز و نشیب می‌رفت و از طریق خود منحرف می‌گشت ناخدا به مسافران ما به سفارش شمسی بیک محل مناسبی داده بودند معذک هر یک خود را به ستونی بسته و نشسته بودند و گرنه از شدت تلاطم امواج به دریا می‌افتادند و بالجمله شانزده شبانه روز طول کشید تا کشتی به بیروت رسید چند نفر در اینجا و بقیه که نبیل هم جزو آنان بود در اسکندرون در شب یلدا یعنی اول زمستان پیاده شدند خلاصه از اسکندرون به حلب رفتند و در خوانی منزل نمودند و به معالجه جناب منیر که از لطمات امواج و صدمات سواری بیمار و بستری شده بودند پرداختند نبیل که به امر مبارک می‌بایست زود خود را به عراق رساند با همراهان وداع کرده با قافله حرکت نمود و بطوریکه عادت داشت شبها در کنار قافله بسر می‌برد و سحرگاهان پیش از حرکت کاروان بره می‌افتاد و خیلی زودتر به منزل می‌رسید روزی که از منزلی حرکت نموده بودند در بین راه به قریه قرجه حصار رسیده دیدند یک ذرع برف افتاده باز هم می‌بارد نبیل از رفتن باز نایستاد و با خود گفت آن کس که تو را مأمور این سفر فرموده لابد حفظت خواهد نمود ولی قافله وقتی که به آنجا رسید مراجعت به منزل دیشبی کرد اما نبیل چون جاده پوشیده از برف بود بر اثر تیرهای تلگراف قطع طریق می‌نمود بعد قاصد پیاده‌ئی از عقب به او رسیده گفت چون دیدم شما می‌روید من هم آمدم باری غروب به

آبادی کوچکی رسیدند که اهالی‌اش گرد بودند دو تن از سکنه را دل بر این دو نفر بسوخت هر کدام یکی از آنها را به منزل بود نبیل در خانه میزبان در مجاورت آتش نشست و غافل بود که پای سرما زده را نباید به آتش نزدیک نمود لذا سوزش شدیدی در پایش بروز کرد که بی‌اختیار صوتش به ناله و فریاد بلند گردید اهل خانه با مهربانی کمی آتش بخوردش دادند هنگام سحر که قدری تخفیف یافت بخواب رفت در رؤیا جناب کلیم را دید که نبات در دست داشتند و تبسم کنان گفتند جمالقدم این را عنایت فرموده‌اند تا همینطور از دست من بخوری و شفا یابی نبیل آن را تناول نمود و ناگهان چشم گشود و شیرینی نبات را در ذائقه خویش احساس کرد و دیگر اثری از درد ندید از شدت شعف اهل خانه را صدا زد آنها که شب می‌گفتند پا فاسد خواهد شد دیدند اثری از سیاهی و آماس در آن نیست باری از آنجا به دیار بکر آمد و لدی الورد دانست که شط یخ بسته و عبور از آن ممکن نیست لهذا در یک قهوه خانه اقامت کرد و چون از مال دنیا غیر از ده غروش برایش باقی نمانده و آن ایام ماه رمضان بود هر شب وقت افطار یک قرص نان بده پاره (یک چهارم غروش) می‌خرید و نصف آن را با یک پیاله چای می‌خورد و نصف دیگر را برای سحر می‌گذاشت شبی مردی بنام عبدالله از اهل موصل نزدش آمده گفت من از اول رمضان به این قهوه‌خانه می‌آیم و مردم را به لُهو و لعب مشغول می‌یابم و در حال تو که تفرس می‌نمایم می‌بینم چنان بخود مشغولی که گویا در میان این خلق نیستی از این خاطر آسودگی تو در شگفتم و می‌خواهم مرا نیز به چنین اطمینان قلبی رهبری کنی مختصر بعد از مقداری گفتگو دانست که نبیل از اسلامبول می‌آید و می‌خواهد به بغداد برود و گفت چندی بعد از عید رمضان کلکهای (15) ما بکار می‌افتد و تا موصل همراه خواهیم بود اما قهوه‌چی بعد از انتهای ماه رمضان شبها به منزل می‌رفت و قهوه خانه را بسته کلیدش را به نبیل می‌سپرد و هر صبح می‌آمد و آتش روشن می‌کرد این شخص در یک بامداد به نبیل گفت دیشب من سطل را روی آتش گذاشتم که صبح آب گرم داشته باشم حالا می‌بینم آتش خاکستر شده و آب سطل یخ بسته و ظرف خود را درانده و این سرمای عجیبی است ولی عجبت از آن است که تو بدون فرش و لحاف در چنین محلی می‌خوابی و هنوز زنده هستی نبیل گفت از آتشی که خدا در قلبم افروخته است خبر نداری والا تو هم در یخ زمهریری احساس سردی نمی‌کردی قهوه‌چی دستش را گرفته گفت شاید تو از همراهان آن شخص بزرگواری هستی که با موکب خود از بغداد به اسلامبول می‌رفت نبیل آهی کشیده گفت آری قهوه‌چی گفت روزی که ایشان از اینجا عبور می‌فرمودند من با ملاحمد موصلی برای دیدن موکبشان بر گذرگاه رفتیم و از دور زیارتشان کردیم و محبت ایشان در قلب هر دو نفر ما جای گرفت مختصر نبیل بعد از ماه رمضان با کلک ملا عبدالله سابق الذکر روانه شده پس از شش روز به موصل رسیده از آنجا با کلک دیگر چهار روزه به بغداد آمد و بعد از آستانبوسی بیت الله در خانه عابد نامی از دوستان وارد شده با احباءالله ملاقات نمود و دیدارش سبب اشتعال یاران گردید آن اوقات مصادف با نوروز دوم از واحد ثانی طلوع طلعت اعلی مطابق دوازدهم شوال 1280 قمری بود آنگاه از بغداد به ایران آمده از بلاد کرمانشاه و همدان و سلطان‌آباد و کاشان و قمصر و اردستان و اصفهان گذر نمود و با وصفی که احباء از سطوت اعداء گوشه‌نشین بودند معه‌ذا ورود او بهر جا سبب انجذاب می‌شد هنگام مراجعت از اصفهان به کاشان روزی در بیت حاجی میرزا عبدالوهاب برادر والده حرم دعوت داشت که نفسی از احباء موسوم به میرزا مؤمن داخل شده گفت جمعی از شعرا و عرفا به دیدن میرزا سیما شاعر نظنزی در احتفالی حاضر بودند و چند بیت از اشعار جناب طاهره در آنجا خوانده شد میرزا سیما گفت صاحب این اشعار کاری کرده که احدی اقتدار سرودن چنین شعری نداشته باشد من گفتم یک نفر تازه اینجا آمده که اگر بخواهد می‌تواند به همین وزن و قافیه بسازد میرزا سیما گفت اگر چنین هنری از او به ظهور رسید من بدون لا و نعم هر چه بگویم قبول می‌کنم حالا نزد شما آمدم که مرا پیش آنها سرفراز نمائید نبیل هم در ظرف کمتر از یک ساعت 19 بیت سرود و میرزا مؤمن آن را برداشته با خود برد ساعتی بعد میرزا سیما با جماعتی که به دیدنش رفته بودند به ملاقات نبیل آمدند و میرزا با نبیل

مصافحه نموده گفت آمدهام که آنچه بفرمائید بپذیرم نبیل بدون ستر و حجاب با حرارت تمام از امرالله صحبت به میان آورد و میرزا سیما نور ایمان به قلبش تابید همچنین میرزا حسینخان برادرزاده فرخ خان امین الدوله که از همراهانش بود به شرف اقبال فائز گردید و اهل مجلس کلاً خواهش کردند که آن اشعار را بخواند او هم قبول نمود و بعض ابیاتش این است:

**هله ای گروه عمانیان بکشید هلهله ولا
که جمال دلبر هائیان شده فاش و ظاهر و برملا
بکشید نغمه ز هر طرف که زوجه طلعت ما عرف
رفع القناع و قد کشف ظلم اللیال قد انجلی
برسید با سپه طرب صنم عجم صمد عرب
بدمید شمس ز ما غرب بدوید الیه مهرولا**

باری اهل مجلس از استماع به طرب آمده در نظر گرفتند که مهمانی دوره ترتیب بدهند و مدتی نبیل را نگاه دارند ولی او همان شب بیخبر از کاشان خارج شده به قم رفت و از آنجا به طهران رهسپار گردید سپس به قریه تاکر رفته عم جمال قدم موسوم به زین العابدین را زیارت نمود و به خواهش ایشان به طالقان رفته اسکندرخان حاکم آنجا را دیدن کرد سپس به زرند رفت و این مصادف با زمانی شد که بتازگی والدش وفات یافته و قبل از ارتحال نبیل را یاد و در حقیقت دعا کرده و اظهار ایمان امر مبارک نموده بوده است باری این دفعه پس از شش روز نبیل با والدهاش آخرین وداع را بجا آورده به قزوین و زنجان و تبریز رفت و در سرائی منزل نموده در نظر گرفت که روز دیگر از این شهر که از توقف در آن اکراه داشت خارج گردد ولی میرزا عبدالله گنجئی سر رشته‌دار که سابقه آشنائی باهم داشتند او را شناخت و به منزل برد و پس از چند روز با کروسهئی که یکی از دوستانش فرستاده بود به تفلیس روانه‌اش کرد سفارش خطی هم نوشت که نبیل را با احترام پذیرفتند و بعد از چند روز او را با همان مرکب روانه پت که اسکله دریای سیاه است نمودند خلاصه بعد از رسیدن به اسلامبول در خوان والده منزل کرد و به ملاقات بسیاری از یاران من جمله شیخ سلمان که بتازگی حامل الواح مقدسه بود نایل آمد و از فحوای کلامش دانست که در ادرنه کار سخت است معهداً همگی عریضهئی به حضور مبارک نوشته تکلیف خواستند در جواب اذن رفتن به کسی داده نشد ولی راجع به نبیل فرموده بودند از اوضاع ارض سر خبر بگیر اگر مقتضی دانستی توجه به ادرنه کن والا از همان راهی که آمدهئی مراجعت نما تا بعد به آنچه امر شد عامل گردی نبیل از عزیمت به ادرنه منصرف گردیده با ملا احمد یزدی در کشتی نشسته پس از چهار روز به اسکله طرابزون رسیدند در آنجا چند تن از اهل تبریز عازم آذربایجان بودند و هر یک حیوانی خریده بودند که محتاج به قافله نباشند تا هر جا بخواهند بار ببندازند و هر وقت مایل باشند حرکت نمایند نبیل هم مالی برای ملا احمد خرید و با او شرط کرد که خودش نه سوار شود و نه خدمت حیوان را بکند پس براه افتادند و چنانکه از قبل دانسته‌ایم نبیل همیشه زودتر به منزل می‌رسید و محل نزول و اسباب چای را فراهم می‌نمود و نیک متوکل و متذکر و شاد و مستبشر بود یک روز در حالی که فراز و نشیب جبال را می‌پیمود در جائی از خستگی نشسته بخواب رفت در رؤیا حضرت غصن الله الاعظم را دید که به او فرمودند غم مدار که پس از یک سال مهاجرت و مسافرت به ساحل دریای وصال رسیدی و تشنه کام برگشتی انسان باید بکوشد تا به رضای حق فائز شود و هر که چنین شد از اهل لقا محسوب است بهرحال اول زمستان به تبریز رسیدند این بار هم میرزا عبدالله سررشته دار نبیل را به منزل برد و پس از چند یوم که خواست به جانب بغداد حرکت کند میزبان نگذاشت و گفت در زمستان نشاید حرکت بجائی بکنی روزی تنی از رفقای میرزا عبدالله بنام میرزا تقی آشتیانی که منصب آجودانی داشت میرزا عبدالله را راضی کرده نبیل را به خانه برد و صمیمانه به پذیرائی پرداخت

ضمناً از امر بدیع تحقیق نموده ایمان آورد و هر روز کتاب ایقان را نزد مهمان می‌خواند و بالنتیجه جمیع عادات مضره را ترك نمود و از جناب ملاباقر حرف حی خواهش کرد که به پسرش درس بدهد علاوه بر او جوانی پاک نهاد بنام علی اصغر خان که نسبش به خاندانی بزرگ منتهی می‌شد مؤمن گردید و کتاب ایقان را به خط خود استنساخ کرد نزدیک نوروز که سررشته‌دار را به طهران احضار نمودند نبیل هم مهماندار را راضی کرده به عزم بغداد از شهر خارج گشت در اثنای طریق روزی در دامنه تپه بلندی در دهی منزل نمود در بالای تپه يك آبادی به نظرش رسید و دانست صاین قلعه است که اکنون شاهین دژ نام دارد صاحب آن قلعه رضا قلیخان پسر سلیمان خان افشار بود زوجه این پسر صبیبه جناب سید کاظم رشتی و این قلعه مهریه آن خانم بود همانا بین رضاقلیخان و پدرش سلیمان خان حاکم قلمرو خاک افشار نقاری بوده و بی‌لطفی از طرف پدر آغاز شده زیرا می‌دیده است رعایا میلشان به پسر بیشتر است تا به او و می‌ترسیده است که پسر را بجای او به حکومت بردارند نبیل که قبلاً این حکایت را شنیده و دانسته بود که رضا قلیخان در بغداد به محضر جمال قدم مشرف شده و او را به مدارای با پدر امر فرموده‌اند با خود گفت خوبست من این دو را با هم صلح بدهم لهذا به قلعه رفته با دو بیت شعر طلب ملاقات کرد او هم نزدش آمده با کمال خضوع مکالمه نمود و خواب خود و زوجه‌اش را که با هم دیده بودند همچنین رؤیای جداگانه خویش را نقل کرد خواب اول که با هم دیده بودند این است که دوتائی به زیارت اهل قبور رفته و شخصی را مشاهده کردند که مرده‌ها را زنده می‌کرد و خواب شخص خان این است که مردی با ذوالفقار در دست به او می‌گفت یا از اعمال ناروا دست بردار یا آماده برای ضربت این شمشیر باش و امروز وقتی که نامه منظوم نبیل بدستش رسید زن و شوهر گفته بودند خواب ما تعبیر شد باری وقتی که خان به نماز ایستاد نبیل غزلی برایش نوشت که دو بیت اولش این است:

با سکر و با کسالت قرب صلوة کم جو

اول نشین بکشتی آنگاه قرب یم جو

روزی جمال حق را جستی میان اعراب

حالی تأملی کن در زمره عجم جو

این غزل در رضا قلیخان چنان اثری فوری و عمیق بخشید که فی الحال به اندرون رفته فرمان داد تمام خمهای شراب را شکستند سپس بیرون آمده به اصرار تمام نبیل را به اندرون برد وقتی که داخل شد دید يك سینی بزرگ در میان اطاق است و در آن زینت آلات طلای بسیار با جواهرات گرانبها و تعدادی مسكوك زرد نهاده شده و در يك گوشه آن سینی هم کاغذهای متعددی روی هم و در بالای آنها يك طپانچه قرار دارد خان گفت محتویات این سینی مایملک من و همسر من از نقد و قبالة املاک است همه را به مهمان عزیز تقدیم می‌کنیم به ازای اینکه خدای مهربان او را به احیای ما فرستاده است اگر قبول کردید زهی سعادت و اگر رد نمودید من با همین طپانچه خود را هلاک می‌سازم تا بیش ازین در زیر بار گناه شرمسار نباشم نبیل خندیده گفت البته شما با آنچه دارید مقبولید ولی تکلیف مرا هم خداوند معین فرموده که " یا ابن البشر انت ترید الذهب و انا ارید تنزیهک عنه " لذا سالکان سبیل حق باید از حب ذهب مهذب باشند و در این زمینه صحبت‌های زیادی کرد و بعد يك سکه زرد از سینی برداشته گفت فقط این را برای خرجی راه دارالسلام پذیرفتم و حال به امانت نزد شما می‌گذارم و باقی بر شما حلال و مبارک باشد مختصر به کلمات دلپذیر او را تسلی داده برخاست وقتی که قدم به بیرونی نهاد جناب ابا بصیر زنجانی را که آن ایام به نقد علی موسوم بود ملاقات کرد این بزرگوار صوت دلنشینی داشت و از اشعار نبیل که در حفظش بود با لحن پرشور بخواند و فضای سینه‌ها را پر از سرور کرد سه روز که بر این مقدمه گذشت نبیل عازم یلقون آغاج مقر حکومت سلیمان خان شد و به رضا قلیخان سفارش نمود که هر وقت خط من به شما رسید سوار شوید و طوری بیایید که ساعت تحویل سال نزد پدر خود سلیمان خان باشید و او را از خود خوشنود سازید رضا

قلیخان نبیل را بر اسب نیرومندی نشانده، راهنما روانه کرد زیرا هوا سرد و جاده‌ها پر برف و راهها سخت و ناهموار بود عندالورود به حسینیة سلیمانخان وارد شد این محل حکم مهمانسرا را داشت که هر مسافری بآن نقطه وارد می‌شد به حسینیة می‌آمد و دربان نام و نشانش را پرسیده به سلیمانخان می‌گفت و برحسب دستور او آن مهمان در خور شأن خود پذیرائی می‌شد تا هر موقع که خود از آنجا برود و این پذیرائی و مهمانی را بنام سید الشهداء می‌کردند باری نبیل چون از این رسم و قاعده خبر داشت منظومه‌ئی انشاء کرد در بیوفائی دنیا و حسن عدالتخواهی و رعیت‌پروری و اینکه اطلاع حاصل شد که جناب خان از فرزند برومند کنورت دارند چون از این طریق عبور می‌نمودم روا ندیدم که بگذرم و منتسبین سید بزرگوار را به این حال بگذارم لهذا خان‌زاده را دیدم و غبار ملال از قلبش زدودم و انشاءالله در تحویل سال به خدمت خواهد آمد وقتی که این منظومه بدست سلیمانخان رسید از مضامینش مسرور گردید و به اطرافیان خود گفت اگر رضا قلیخان پیش ما بیاید کار این شخص بسیار مهم است و باید آنچه بگوید شنید از آن سوی نبیل قاصدی به تعجیل نزد رضاقلیخان فرستاد و به تأکید خواست که روز نوزد پدرش بیاید او هم در سر موعد با کمال آراستگی وارد شده اول به ملاقات نبیل آمد سپس بر طبق نصیحت او نزد والد رفته آداب خضوع را کمابینگی بجا آورد و آن نوزد سیم از واحد ثانی طلوع نیر اعلی مطابق بیست و سیم شوال 1281 هجری بود روز بعد نبیل قصد ملاقات سلیمان خان نمود و هنگامی وارد دارالاماره شد که بیش از هفتاد تن از اقوام خان از اماکن دور و نزدیک به تهنیت و تبریک آمده بودند نبیل ورود خویش را خبر داد خان از جای خود برخاست و بعد از مصافحه او را پهلوی خویش در بالای مجلس نشاند و قدری با هم صحبت‌های محبت‌آمیز داشتند تا مجلس منقضی گشت و نبیل به حسینیة مراجعت نمود سلیمان خان قصد داشت فردا به بازدید نبیل بیاید ولی او بار دیگر ملاقات را با خان صلاح ندیده مصمم شد که فردا حرکت نماید و همان شب رضا قلیخان را طلبیده نیت خویش را اظهار داشت رضاقلیخان گفت خوب بود با خان بابا وداع می‌نمودید زیرا ممکن است از بی‌خبر رفتن شما مکرر شود نبیل گفت اگر ایشان در این زمینه صحبتی کردند بگوئید او شنیده بود که هر کس به حسینیة وارد شود مهمان سید الشهداء است و هر وقت بخواهد برود غیر از سید الشهداء کسی در میان نیست لهذا لزومی به وداع نداشت باری رضاقلیخان با نبیل خداحافظی کرده به خانه برگشت و بعد از دو ساعت پیشخدمت با دو نامه و اشیائی برای سفر وارد شد يك نامه را همسر رضا قلیخان نوشته بود به این مضمون که وجه امانتی شما را با چهل و پنج اشرفی از اجاره ملك خودم خدمت شما فرستادم که بهر نوع صلاح می‌دانید به مصرف برسانید و از خدا برای من عاقبت خیری طلب کنید نامه دیگر را رضاقلیخان از زبان پدرش مرقوم داشته بود که این سفر به شما خوش نگذشت امیدوارم هنگام مراجعت از همین راه عبور کنید تا بهار خاك افشار را که بسیار فرح‌آور است ببینید و چندی هم در اینجا بمانید نه اشرفی هم بمصحوب این کاغذ روانه داشته بود نبیل جواب تشکر آمیز نوشت و اضافه کرد که انشاءالله باز به این حدود خواهم آمد و صبح با رفیق طریقش آقا نوزد که رضاقلیخان به عنوان بلد همراهش کرده بود بر اسب رهوار سوار شده حرکت کرد وقتی که به کرمانشاه رسید شیخ سلمان و سید هاشم عطار را دید که عازم اصفهان می‌باشند شیخ سلمان گفت اگر خیال فروش اسب خود را داری بسید هاشم بفروش نبیل گفت من این اسب را نخریده‌ام، بلکه به من پیشکش شده است لهذا من هم بایشان هدیه می‌کنم و همان آن زمان آن حیوان را بدست سید هاشم داد شیخ سلمان گفت شنیده‌ام متجاوز از صد تومان پول همراه داری اگر بخواهی من آن را مایه تجارت می‌کنم تا از منافعش خرج سفرت بدست آید و این مبلغ هم برایت بماند نبیل گفت تا زنده هستم خدا کفیل روزی من است حاجت به تجارت نیست. در آنجا علی نامی از احباب که همیشه دوستان را ضیافت و محبت می‌نمود چهل تومان مقروض شده خانه خود را به ازای آن گرو گذاشته بود و طلبکار درصدد بود که خانه‌اش را متصرف و مالک شود چون این قضیه به سمع نبیل رسید خانه او را از گرو بیرون آورد و از بیم بیخانمانی آسوده‌اش ساخت سپس آقا نوزد را به صابین قلعه مراجعت داده خود با کاروان به بغداد رفت و بیت الله را طواف نموده در منزل جناب خلیل مقیم شد و بقیه

پول خود را در مدت پنجاه روزه اقامت صرف مجالس احباء و فقرای احباب کرد و روزی که با دست تهی و خاطر خرم قصد حرکت داشت آقا نوروز پیدا شد و گفت خان وجهی برای آقا علی فرستاده به جهت خارج کردن خانه‌اش از رهن پنجاه تومان هم برای شما فرستاد تا اینکه در وقت مراجعت به افشار پیاده نروید که مبادا پیش خان‌بابا و پسرعموهایش شرمنده شود آن ایام حسین آقا پسر حاجی علی عسکر آقای تبریزی که در بغداد تجارتخانه داشت عازم تبریز بود حاجی خلیل نیز برای علاج مرضی که می‌بایست در نقاط سردسیر صورت پذیرد قصد سفر به افشار نمود نبیل هم مالی کرایه کرده سه نفری با قافله براه افتادند و در اراضی بهشت‌آسای بین منازل هر جا که می‌خواستند توقف می‌کردند و از صفای دشتهای پر گل و گیاه لذت می‌بردند تا آنکه بعد از پنجاه روز به خاک افشار رسیدند در اول قلمرو آن ولایت نوروز مذکور را دیدند که گفت رضا قلیخان مرا فرستاده است تا خبر بدهم که جمیع اهل قافله مادام که از دهات ایشان عبور می‌کنند مهمان ایشانند نبیل در اینجا همسفران را وداع گفته به چراغ تپه که محل تابستانی خان بود روانه شد و عندالورود او را از خطری که به حیلۀ عزیزخان سردار مکرری تهدیدش می‌کرد به تدبیر رهانید و این قصه‌ئی است طولانی که ذکرش لزومی ندارد باری رضا قلیخان به اصرار تمام چهل روز نبیل را در چراغ تپه نگاه داشت و کمال خدمتگزاری را در حقش بجا آورد و به دفعات او را در جاهای دیدنی و باصفا گردش داد آنگاه نبیل به دیدن سلیمان خان رفت این مرد وقتی که فهمید شر عزیزخان سردار از وجود فرزندش بواسطه نبیل دفع شده خیلی خوشحال و ممنون شد. روزی به نبیل گفت رضاقلیخان که از مخلصین قدیم شماست (کنایه از اینکه مؤمن به امر جدید است) اما من حالا سنوات عمرم به نود رسیده تاکنون به جناب سید رشتی ارادت ورزیدم و در خدمت به دوستان آن بزرگوار قصوری روا نداشتم و سبب اینکه به ظل امر بدیع درنیامدم دو چیز است اول اینکه از جناب سید امر مهمی مشاهده نمودم که به احدی نگفته‌ام و با خود عهد کرده‌ام که تا نظیر آن را از کسی ننیمم در حلقه ارادتمندانش درنیامم ثانی اینکه روزی در خدمت جناب سید بودم و از ایشان زمان ظهور موعود را پرسیدم ابتدا فرمودند "لایجلیها لوقتها الا هو" و بعد فرمودند تا سال هزار و سیصد هجری امرش ظاهر می‌شود و تمام خلق مطلع خواهند گردید و هنوز تاریخ به هزار و سیصد نرسیده و امری که جمیع خلق از آن اطلاع یابند به ظهور نیامده و منتظر حلول سال هزار و سیصد هستم نبیل گفت همه اصحاب سید بر این مطلب متفقند و کل گواهی می‌دهند که ایشان قبل از وفات هنگامی که اصحابشان از نزدیک شدن رحلتشان به جزع و فزع افتادند گفتند آیا نمی‌خواهید من بروم تا حق ظاهر شود و به همه اکیداً فرمودند بگردید تا حق را پیدا کنید ازین گفتار معلوم می‌شود که ایشان می‌دانستند که ظهور موعود قریب الوقوع است ذکر سنه هزار و سیصد هم برای اعتلاء و انتشار امر بوده و دیدیم اصحابی که بر طبق وصیت سید به جستجو پرداختند موعود را یافتند و شناختند ولی آنانی که در خانه نشستند یا دل به ثروت و ریاست بستند نیافتند و هرگز نخواهند یافت سلیمان خان گفت بلی من محبت قلبی بآن سید جوان مظلوم داشته و دارم و به دوستانش نیز به قدر امکان خدمت می‌کنم نبیل در دنباله بیانات خود گفت اما اینکه می‌فرمائید از سید مرحوم امر عظیمی مشاهده کرده‌اید بفرمائید ایشان پیش شما آمده آن امر را به ظهور رسانیدند یا شما نزد ایشان رفته آن امر را دیدید سلیمان خان گفته البته من رفتم نبیل گفت حضرت اعلی هنگامی که از زنجان عبور می‌فرمودند دستخطی به نام شما مرقوم فرمودند و به آقا نوروزعلی که خادم سید مرحوم بود برایتان فرستادند و شما را بر نصرت امر دعوت و دلالت فرمودند چرا نرفتید البته اگر رفته بودید بالاتر از آنچه که از سید مرفوع دیده بودید از ایشان می‌دیدید ایضاً اوقاتی که حضرت بهاءالله در بغداد تشریف داشتند چند دفعه گذارتان بآن شهر افتاد چرا اذن حضور نخواستید تا به لقای آن کس که مرفوع سید وعده داده بود فائز شوید سلیمانخان معترف به قصور خود گردید و چند بار اظهار تأسف کرد باری نبیل بعد از آن به خواهش رضاقلیخان به چراغ تپه رفت ابا بصیر هم آنجا بود و معلوم شد رضاقلیخان درصدد است که هر دو نفر یعنی نبیل و ابا بصیر را داماد نماید نبیل گفت من چون با خود عهد کرده‌ام تا جان در بدن دارم صادقانه به امرالله خدمت کنم خلاف وفا و صفاست که هوای زن و فرزند در سر بیروانم ابابصیر گفت من نیز همین خیال را دارم و تا خدنگ بلا را بر جسم و جان خود

نپذیریم و خون خود را در سبیل رب ابهی نریزم خواب و راحت نخواهم داشت در این میان رضاقلیخان وارد شده گفت صحبت‌های شما را از پشت پرده می‌شنیدم و در مقام مقایسه احوال خویش با عوالم شما برآمدم بر حال خود افسوس خوردم که اگر طریق محبت آن است که شما می‌پیمائید پس من باید خود را هلاک نمایم نبیل و ابا بصیر او را به سخنان دلپذیر آرام کردند و گفتند در هیکل امرالله هر فردی از افراد به منزله عضوی از اعضاست که باید هر کاری که از دستش برمی‌آید انجام دهد و در آن خصوص قصور نورزد و فتور نیارد وظیفه ما دو نفر قدم زدن در راه اعلائی امر و ایقاز خلق است با بردباری و انقطاع و تکلیف شما همان است که در عتبات از جمال قدم شنیدید باری فردای آن روز ابابصیر روی به زنجان آورد و نبیل به معیت رضاقلیخان به جانب صابن قلعه روان شد بعد از دو روز مکتوبی از سلیمان‌خان رسید که رضاقلیخان عازم اردو شود این هنگام یکدیگر را وداع گفتند و نبیل طی طریق نمود تا وقتی که از ممر بناب و تبریز و زنجان و دیدار یاران آنجاها وارد طهران گردید و این هنگامی بود که از کثرت برف عبور و مرور در کوچه‌ها سخت بود میرزا حسین منجم باشی تفریثی او را به اصرار به منزل خود برد نبیل با احباب ملاقات می‌نمود ضمناً موفق به هدایت آقا رسول خالوزاده آقای سید اشرف شهید زنجانی گردید روزی میرزا محمد علی قاننی به او رسیده گفت پاکتی باسم شما نزد جناب منیر است نبیل شادان و شتابان رفته پاکت را گرفت نامه‌ئی در آن بود که از قول جمال مبارک نوشته بودند آنچه را در عراق دیدی و از اظهارش ترا منع کردیم حال به اعلی‌النداء بگو بعد از دو روز پاکتی دیگر محتوی لوحی به اسمش رسیده که فرموده بودند "بلغ امر ملوآک الی شرق الارض و غربها" ایضاً "کن کشعله النار او کعمود من النور بحیث لو تظهر من جهة یظهر الاشراق من جهة اخری" مناجاتی هم بخط حضرت غصن اعظم در پاکت بود تا برای رضاقلیخان فرستاده شود که آن را با سید اشرف ارسال داشت و خود عازم خراسان گردید چند تن از دوستان مصروف سفر فرستادند نپذیرفت لباس عید فرستادند قبول نکرد و راضی به مشایعت احدی هم نشد اما میرزا محمد علی قاننی گفت یک قافله شتر در نیم فرسخی شهر است شتری برای شما به کرایه گرفته‌ام پوستینی هم برای محافظت شما از سرمای خراسان به ساریان داده‌ام نقدی هم به او برای تهیه غذای روزانه شما در منازل سفر پرداخته‌ام و اکنون خواهشم این است که با قبول اینها مرا شاد و آسوده خاطر سازید و بقدری اصرار ورزید که نبیل سکوت کرد شب عید نوروز مطابق چهارم ذی‌قعدة سنه 1282 در کاروانسرای دامغان قصیده‌ئی در اشراق شمس حقیقت انشاء نمود و برای اهل قافله خواند و این سبب اقبال جوانی از اهل بشرویه گردید در شاهرود با آقا غلامرضای قاینی ملاقات نمود و در سبزواری به خواهش آقا محمد باقر تاجر اصفهانی برادرزاده حاجی محمد کاظم چند روز توقف کرد در اینجا میرزا محمد قلی مستوفی مطالبی از زبان نبیل به حاجی میرزا ابراهیم شریعتمدار سبزواری که مجتهدی صاحب نفوذ بود نوشته به یکی از قرای مجتهد که خود او برای سرکشی به آنجا رفته بود فرستاد و آن نوشته مقبول آن مرد گردیده به امرالله اقبال کرد نام این مجتهد در اولین سرگذشت جلد اول این کتاب یعنی تاریخچه حاجی میرزا حیدرعلی اصفهانی نیز آمده است باری در نیشابور میرزا عبدالمجید ابابدیع بقیةالسیف قلعه طبرسی که با هم سابقه آشنائی داشتند او را به خانه برده شخصاً مشغول پذیرائی گردید نبیل پرسید که مگر شما پسر بزرگ ندارید گفت دارم ولی اطاعت مرا نمی‌کند نبیل گفت بفرستید دنبالش من می‌خواهم او را ببینم بعد از ساعتی آمد و او جوانی بود بلند بالا و ساده دل نبیل گفت این آقا زاده را مهماندار بنده بفرمائید و امرش را بحق و اگذارید در آن منزل شیخ محمد معموره‌ئی عموی شیخ احمد شهید نیز به کتابت آیات مشغول بود نبیل آغاز به صحبت نموده مفاد قصیده عز و رقائیه را به فارسی برای آن جوان بیان کرد و در اطرافش سخنانی مؤثر و ملایم از لسان جاری ساخت و چون آن مطالب از قلب آتشینی برمی‌خاست لاجرم بر دل پاك آن جوان نشست بطوریکه آثارش اول بر رخسارش نمایان شد سپس اشکش به جریان افتاد و کم کم صوت گریه‌اش بلند گردید و بیتابانه فغانش به اوج آسمان رسید نبیل هیجانش را فرو نشانید اما جذبات شوقش نبیل و شیخ محمد را از خواب بازداشت و تا طلوع فجر به تلاوت آیات مشغول گشتند صبح که سماور را به اطاق آورد

و بیرون رفت تا شیر بیاورد پدرش آمده گفت من تاکنون گریه این فرزند را ندیده بودم و گمان می‌کردم از هیچ چیز متأثر نخواهد شد نمی‌دانم چه افسونی به او دمیده شد که چنین حالتی پیدا کرده است نبیل گفت این جوان اکنون بی‌اختیار و شیفته حضرت کردگار است شما باید از او دست بشوئید پدر گفت این بی‌اختیاری عین مقصود است باری این جوان نامش آقا بزرگ بود و اصرار داشت که با نبیل همسفر شود پدرش گفت من شیخ محمد را مخصوص او به خانه آورده‌ام که خواندن و نوشتن را بیاموزد و رساله ابقان را پیش ایشان بخواند و یک نسخه با خط خود از رویش بنویسد آنگاه متعهد می‌شوم که او را با مال و خرجی بفرستم و همینطور شد یعنی بعد از چندی شیخ فانی به نیشابور آمده اظهار داشت که من از طریق بندرعباس و بغداد عازم ادرنه می‌باشم و اذن دارم یک نفر را با خود ببرم ابا بدیع پسر را با مرکوب سواری و مصروف سفر همراهش کرد به این نیت که در بغداد به نبیل برسند و از آنجا با هم روانه به ادرنه گردند این جوان تا یزد همراه شیخ فانی بود در آنجا مرکب و سایر اشیای خود را به شیخ واگذاشته پیاده به بغداد رفت و موقعی به آنجا رسید که آقا عبدالرسول قمی بدست اعداء شهید شده بود آقا بزرگ بجای آن شهید بسقائی اصحاب مشغول گردید و چند بار در اثثائی که مشک آب را بدوش می‌برد به خنجر دشمنان زخم برداشت و هنگامیکه حکومت عراق احباب را به موصل روانه کرد او قبل از آنان خود را به آنجا رسانیده به سقائی احباء مشغول گردید سپس به ارض اقدس توجه نمود و در عکا به لقای جمال ابهی فائز آمد و از آنجا حامل لوح سلطان برای ناصرالدین شاه گشت و چنانکه بگوش کل احباب رسیده است با صبر و استقامتی عجیب و شجاعت و شهامتی غریب مأموریت خود را به انجام رسانید و بالاخره با پایداری و ثباتی رنج شکنجه را تحمل کرد و با شوق و ذوقی جام شهادت را نوشید که سرحلقه فدائیان حق گردید و مغبوط کل جانبازان فی سبیل الله شد و به فخر الشهداء ملقب و مشتهر گشت.

باری نبیل هنگام حرکت به مشهد جناب ابا بدیع برای مهمانداری در بین منازل طریق همراه او شد و در مشهد به خواهش جناب ملاصادق مقدس هر دو رفیق منزلش وارد شدند و چون در آن اوقات والی خراسان طهماسب میرزا بود که به امر و اولیاءالله محبت داشت لذا رفت و آمد یار و اغیار بان منزل بسیار می‌شد در منازل سایر دوستان نیز اجتماعات احباء رونق داشت هنوز نبیل در مشهد بسر می‌برد که از طهران پاکتی برایش از جناب منیر رسید که لوح سورةالدم از قلم جمال قدم در جوفش بود نبیل در مجمعی مرکب از شصت و پنج تن از احباب به استناد آن لوح قضیه اعراض یحیی را عنوان کرد و پس از ادای نطق پرشوری کتاب مستقیظ ازل را در آتش انداخت حضار هم از یحیی بیزارى جستند و نخستین کسی که در این کار با نبیل همراه شد حاجی محمد جواد یزدی بود بعد هم ملا میرزا محمد فروغی و ملا محمد فاضل قائنی و ملا صادق مقدس خراسانی و ابا بدیع نیشابوری هر کدام شرحی در عظمت شأن جمال قدم بیان کردند و مجلس که در منزل فاضل قائنی بود با سرور و ابتهاج به انتها رسید باز چندانی نگذشت که در یکی از مجالس لوحی از جمال مبارك مصدر به کلمه ("یا اهل البهائم") تلاوت گردید که بهمان مناسبت تکبیر اهل ایمان منحصر به الله ابهی گشت و نخستین نفسی که به این کلمه طیبیه رطب اللسان شد ملا میرزا محمد فروغی بود که دیگران هم از او تبعیت کردند و به همین مناسبت حضار را با نوشانیدن شربت و چشانیدن انواع حلویات شیرین کام نمودند فقط سیدی خیمه دوز با چند نفر دیگر روز بعد در صدد رسانیدن آسیبی به نبیل برآمدند که برایشان میسر نگردید باری نبیل پس از موفقیت‌های شایان که در مشهد بدست آورد قصد سایر بلاد خراسان نمود این هنگام دو برادر مؤمن متشخص از اهل سبزوار یکی میرزا علی رضای مستوفی و دیگری میرزا محمد رضای وزیر که پیوسته در حمایت و اعانت یاران می‌کوشیدند روزهای آخر خواستند با نبیل در محل خلوتی ملاقات نمایند ولی فرصت بدست نیامد لذا ملا میرزا محمد فروغی و کربلائی نیاز علی را با مرکبی سفید و رهوار نزدش فرستادند تا در مسافرت تنها و پیاده نباشد پس هر سه رفیق طی طریق نمودند تا به قریه فروغ وارد شدند در آنجا هم نبیل با ملامحمد برادر بزرگ ملا میرزا محمد ملاقات و کلمه‌الله را ابلاغ نمود احباء را نیز به طلوع نیر اعظم از افق ابهی آگاه ساخت پس با کربلائی نیاز علی عازم قاین گردید و برحسب پیشنهاد نبیل هر دو به نوبت بر مرکب سوار می‌شدند تا

امتیاز آقائی و نوکری از بین برود و هوا هم طراوت و لطافتی و صحرا صفا و نزهتی داشت عاقبت پس از وقوع واقعه‌ئی که شرحش موجب تطویل است به قصبه کاخک وارد شدند و در کنار جوی آبی زیر درخت توت کهنسالی بار انداختند آن ایام نبیل ملبس به لباس نظامیان بود و هر که می‌پرسید شما چه کاره‌اید کربلائی نیاز علی می‌گفت ایشان یکی از ارباب مناصب هستند و چون مشرب عرفانی دارند به شئون دنیا بی‌اعتنا می‌باشند به این جهت مردم به دیدن می‌آمدند و پذیرائی می‌شدند و از استماع مسائل بدع و بکر شادمان می‌گردیدند شبی یکی از احبابی بلاکشیده و امتحان داده نزدشان آمده اسبابشان را بر حیوان سواری نهاد و هر دو را با خود همراه کرد این شخص نامش کربلائی باقر بود که در حدود بیست نفر از خویشانش ایمان داشتند و لدی الورود خواهش کردند چند روز در منزلشان بماند سه روز در آنجا توقف کردند سپس راه بیرجند را پیش گرفته عدالورود به منزل کربلائی عباس خوئی فرود آمدند نبیل در محافل دوستان اول مقام حضرت بهاءالله را می‌شناسانید و بعد به تبلیغ لب می‌گشود همانا عیال کربلائی عباس که با زوجه امیر قاین معاشرت داشت اوصافی از نبیل برای حرم امیر نقل کرد و او از وضع و هیئت و لباس نبیل پرسیده سپس گفت من در عالم رؤیا در بیابانی سرگردان بودم ناگهان دسته‌ئی از ارادل و اوباش دورم را گرفتند من در قلب پناه بخدا بردم و از او نجات طلبیدم ناگهان شخصی به همین علایم که می‌گوئید پیدا شد و راهی را نشان داده گفت این جاده روشن را در پیش گیر تا به منزل بررسی بشرط اینکه ذره‌ئی از آن منحرف نگردی من هم رفتم و به مقصد رسیدم حالا می‌خواهم به هر وسیله باشد این شخص را ببینم و تعبیر خوابم را بپرسم نفسی از احباب بنام میرزا شهاب که همسر او هم با حرم امیر محرم بود این خبر را برای نبیل آورده گفت خانم امیر دختر عارف معروفی بنام محمد خان نی‌بندانی است این خانم شعر هم می‌گوید آنگاه کتابچه اشعار آن زن را ارائه داشته گفت آرزومند است حضوراً تعبیر خواب خویش را از شما بشنود ضمناً اشعارش را هم اصلاح نمائید نبیل ملاقات با آن زن را صلاح ندید ولی تعبیر رؤیای او را منظوماً برایش ارسال داشت و برای اینکه دوباره از جانب او طلب ملاقات نشود علی الصباح با نیاز علی سابق الذکر و پسری سر چاهی روانه شده شبی در سر چاه رحل اقامت افکندند و به وظیفه روحانی قیام کرد یعنی در اینجا هم مانند سایر جاها حجاب او هام اهل بیان را که از دور پایبند یحیی بودند خرق نمود آنگاه روانه بدرخش گردیده در منزل میرزا باقر نایب با رفیق خویش وارد شد و در چند روزه اقامت با مواعظ حسنه موفق به تعدیل اخلاق و تحسین اطوار دوستان گردید بطوریکه علما و ساداتی که قبلاً به سبب خشونت و رعونت قول و فعل احباب ترك معاشرت نموده بودند شروع به مراوده کردند و بالنتیجه گروهی از وجها و اعیان فائز بایمان گردیدند از وقایع مهمه اینکه روزی نبیل و عده‌ئی دیگر در منزل برادر میرزا علی نقی مجتهد مهمان بودند این مرد گفت من ورود شما را به قاین برای اخوی نوشتم ایشان اظهار اخلاص و ابراز اشتیاق نموده و نوشته است که برای ملاقات ایشان خواهم آمد باری مجتهد پس از گذشت ایامی وارد درخش گردیده آمد و شد مردمان و اشتغال برادر خود را مشاهده کرد و به خیال افتاد که نبیل را در میدان علم بیازماید پس مکتوبی درباره اسطرلاب و نجوم و پاره‌ئی از مسائل غامضه نوشته در نیمه شب برای نبیل فرستاد و به قاصد گفت ببین بعد از قرائت چه می‌گوید اگر در جواب بهانه جست و عذر آورد که سرمایه علمی ندارد اما اگر جواب صواب نوشت لایق تقدیر و قابل تکریم خواهد بود نبیل وقتی که کاغذ مجتهد بدستش رسید فی الفور شروع به نگارش جواب کرد و پس از نگاشتن خطبه‌ئی در ظهور حضرت ابهی و تفسیر آیه و اشرفیت الارض به نور ربها تفصیلی در مواقع نجوم و مدارج ماه و خورشید و شرح حدیث کمیل نوشته برایش فرستاد و به میرزا باقر نایب میزبان خود گفت سماور را در آتش بیندازید که مجتهد خواهد آمد در این گفتگو بودند که مجتهد وارد شد و خواست دست نبیل را ببوسد ولی او مانع شده گفت اگر خلق ورود شما را در چنین ساعتی و عمل شما را در چنین حالتی بشنوند خواهند گفت که مجتهد ما را سحر کرده‌اند پس بهتر این است که فعلاً به منزل مراجعت فرمائید تا فردا به دیدن شما بیائیم مجتهد پذیرفت و گفت:

(بیدل گمان مبر که نصیحت کند قبول
من گوش استماع ندارم لمن یقول)

و تا طلوع فجر آنجا ماند بعد هم که به قاین برگشت پی در پی نامه می‌نوشت و اظهار خلوص و خضوع می‌کرد نبیل هم مکاتیب او را به نایب میزبان می‌سپرد باری چندی پس از رفتن نبیل مجتهد بیرجند تنی از احباب موسوم به آقا محمد را نفی بلد کرد همان ایام امیر قاین به نایب مهماندار سابق نبیل به لحن توهین و تهدید گفته بود شنیدم آن مسافر بابی وقتی که در درخش در منزل شما بوده زن و مرد دستش را می‌بوسیده‌اند نایب گفته بود بنده که چنین چیزی ندیدم ولی بارها میرا علینقی مجتهد دست او را بوسید و اظهار ارادت کرد و شاهد عرضم کاغذهای خود میرزا علینقی است که اجازه ملاقات خواسته و اظهار ادب و ارادت کرده است امیر مکاتیب مجتهد را گرفته و خوانده و گفته بود اگر آن مسافر در کل شئون بر میرزا علینقی فایق نبود او هرگز با آن غروری که دارد اینگونه اظهار خشوع نمی‌کرد باری نبیل از درخش عازم سرچاه شد احباب می‌خواستند او را بدرقه کنند ولی پیر روحانی من باب مراعات حکمت اجازه نداد اما خودش بعد از ساعتی با پسرش زین العابدین سواره به مشایعت رفت و در دو فرسخی درخش به نبیل و رفیق راهش کربلائی علی رسیده به کمال حزن و تأثر وداع کرده مراجعت نمود باری این دو مسافر يك شب در سرچاه مانده احباب را ملاقات و گرم کرده صبح به طرف بیرجند روانه و به خانه کربلائی عباس وارد شدند در بیرجند شهرت هائی درباره نبیل داده بودند که شرحش طولانی است کربلائی عباس گفت حرم امیر دایماً احوال شما را می‌پرسد و می‌ترسد از قلمرو بیرجند خارج شوید و شما را نبیند خواهر امیر زوجه مستوفی هم با آنکه قبلاً شوهر را برای بهائی بودن ملامت می‌کرد حالا خودش شما را به ضیافت می‌خواند نبیل در جواب این دو بیت از صاحب مثنوی را خواند که:

**مرغ خانه اشتری را بی‌خرد
رسم مهمانی به خانه می‌برد
چونکه اشتر پا نهد در خانه‌اش
نه بماند مرغ و نه کاشانه‌اش**

و گفت ابدأ مصلحت در ملاقات اینها نیست زیرا در یوم امتحان اعظم اهل ایمان وحشت زده می‌شوند تا چه رسد به زنان خلاصه روز سیم ورودش سیدی درشت استخوان وارد شده نشست غلیان برایش آوردند نگرفت جای پیشش نهادند ننوشتید و از طرف سید ابوطالب مجتهد پیغامی محترمانه آورد به مضمون اینکه اگر به ملاحظه عوام نبود من خودم طالب ملاقات شما بودم ولی خلق اینجا از درنده وحشی‌ترند و مقصودش ترساندن نبیل بود که در شهر نماند ولی او کلماتی پندآمیز و عبرت‌خیز بر زبان راند که آن سید منقلب شد بطوریکه فرستنده‌اش سید مجتهد به حیرت افتاده روز بعد در مسجد به کربلائی عباس گفت بود که مهمان شما به فلانی چه گفته و بر او چه افسونی دمیده که علی‌الاتصال به ذکر خدا مشغول است و هر دم از حضرتش طلب بخشش و آمرزش می‌کند در هر حال نبیل با رفیقش راه فاران (تون قبلی و فردوس کنونی) را پیش گرفته به منزل مردی بنام خلیل وارد و با محبت پذیرائی شدند نبیل روزها در کوچه‌ها می‌گشت و در سیمای هر کس نشانی از روحانیت می‌دید به صحبت مشغول می‌شد و بزودی محب یا منجذبش می‌کرد که از جمله آنها عبدالرحیم بیک از بزرگان شهر بود که در مروت و بزرگواری شهرت داشت الحاصل این دو نفر از فاران به بشرویه رفتند در اینجا حادثه مهمی روی داد که به قلم شخص نبیل این است:

(باری از فاران عازم بشرویه شدیم شخصی از پیش ما را دیده به احبای آنجا که از يك ماه پیش منتظر بودند خیر داده بود احباء بقدر سی نفر به استقبال عازم گردیده در يك فرسخی بشرویه به بنده رسیدند بعد از معانقه همه پیاده عازم راه شدیم در هر قدم اجتماع زیادتر می‌شد تا نزدیک شهر اجتماع عظیمی شد با همان حالت داخل شهر شده به خانه اول من امن که اخت جناب باب الباب در آنجا بودند با همشیره زاده‌هایشان وارد شدیم بعد از ساعتی جوانی از جانب امیر طبس آمده ذکر نمود که در اینجا میرزا حسن مجتهد بارها گفته که بسیار طالبم يك بابی بدون پرده با من گفتگو نماید تا بطلان این طایفه را به دلائل ثابت نمایم و من به او گفتم که در این روزها شخصی به این بلد خواهد آمد که در همه جا ندای این امر را بلند نموده و با علما گفتگو کرده آماده باشد که بعد از ورودش با او گفتگو نمائی اظهار میل و رغبت نمود و حال من آمده‌ام ترا خبر دهم گفتم من فردا به بازدید شما خواهم آمد او را هم حاضر نمائید تا مذاکره و گفتگو نمائیم روز بعد عصر برحسب وعده با رساله مبارکه ایقان و بعض الواح بدیعه عازم شدم چند نفر از احباء هم همراه بودند چون وارد شدیم در صحن خانه جمعیت زیادی از یار و اغیار بود چه از رجال و چه نساء ملا محمد حسین قاضی پسر عم جناب ملا محمد تقی مرفوع با بعضی از تلامذه آن سید معهود در آنجا نشسته بودند و قاضی بواسطه عم خود که در دارالسلام به شرف لقای مولی الانام مشرف شده بود از امر مبارک فی الجمله اطلاعی داشت و ملا عبد العظیم طبسی را هم که از علمای آن حدود و مایل به امر بدیع بود دیدم نشسته نایب که صاحبخانه بود استقبال نمود و اهل مجلس همه برخاستند و بنده را نایب در صدر مجلس نشاند و معلوم شد که هنوز میرزا حسن مجتهد که مدعی بوده نیامده نایب ملازم خود را فرستاد که او را بیاورد و به او بگوید چرا تأخیر کردید چون ملازم مراجعت نمود گفت به حمام رفته بود نایب متغیر شده چند نفر را فرستاد که بهر نحوی باشد او را بیاورند و رفتند و او را آوردند متحیرانه سلام نمود همه برخاستند چون نشست بقدر نیمساعت ساکت بود بنده شروع به گفتگو نمودم که شما را برای احقاق حق حاضر نموده‌اند سبب سکوت شما چیست گفت شما مطلب خود را اظهار دارید تا آنچه باید جواب گفته شود بگوئیم گفتم ما می‌گوئیم قائم موعود ظهور فرمود و به موجب احادیث وارده هفت سال داعی الی الله بود و کتب عدیده از آیات و مناجات و شئون علمیه خطب و تفاسیر از لسان و قلمش جاری و ظاهر شد با وجود آن همه براهین و آثار، بعضی از علما فتوی بر قتلش دادند و هیکل انورش را مصلوب نمودند و بعد از عروجش بملاء اعلی به مصداق " ولیه الحسین طلعت حسینی " عالم را به نور جمال منور فرمود و به برهانی که همه انبیاء و موعود آخر الزمان حقیقت خود را ثابت فرمودند قیام نمود اگر کاتب از عهده برآید در شش ساعت کتاب مجیدی از آیات الله بر قلب و لسانش جاری می‌شود به نوعی که من فی الارض از اتیان آن عاجزند" ولو یكون بعضهم لبعض ظهیراً " گفت چگونه قائم موعود و ظهور حسینی شد و اینهمه علمای با علم و دانش مطلع نشدند و چند نفر توپچی و سرباز فهمیدند گفتم بهترین صفات انسانی انصاف است آیا نه اول مؤمن به این امر اهل وطن شما جناب ملا حسین بشروئی بود که در عنفوان جوانی مجلس درس حاجی سید محمد باقر رشتی را در اصفهان معطل نمود و تا هفت روز در مسائل شیخ اجل احسانی با او گفتگو نمود تا او را مقرر و معترف ساخت و سید محمد باقر گفت که بر ما امر مشتبه شده بود و حق با شماست و به همین تقریر نوشته پا بمهر از سید گرفته نزد حاجی سید کاظم فرستاد و آن عالم ربانی در بالای منبر ایشان را (ملاحسین را) تمجید نمود و او را مطاع انام و ناصر اسلام خواند و در جواب نوشت " جزاك الله احسن الجزاء " که دین الله را احیا نمودی و رایت آل الله را بر پا کردی و دیگر وحید زمان و فرید دوران آقا سید یحیای دارابی که مجتهدین ایران چون در محضر او حاضر می‌شدند همه صامت و ساکت بودند و در حضورش قدرت تکلم نداشتند و همچنین عالم زنجانی که بارها در طهران بارم سلطانی علمای طهران و زنجان با او مکالمه و مباحثه نموده جمیع در حضورش مخدول شدند و به عصا و خلعت شاهی مفتخر شده به زنجان رجوع نمود آیا چنان نفوس که در راه ظهور موعود از جان و مال و اهل و آل گذشتند از علما و اعظام رجال نبودند و نفوسی که هنوز آداب تکلم را نمی‌دانند و بر جمعی عوام ریاست می‌نمایند از علما محسوبند؟ با آنکه اگر يك نفر عالم هم مؤمن نمی‌شد و اصحاب این امر همه از فقرا و کسبه بودند هم جای

اعتراض نبود چنانچه در ظهور خاتم النبیین و سایر انبیاء مخالفین همین گونه اعتراضات می نمودند این است که در قرآن می فرماید " ان یتبعک الا الارذلون " و همچنین می فرماید " ما یتبعک الا ارذلنا بادی الزرای " همیشه رؤسا بودند که فتوی بر قتل انبیاء می دادند و فقر او ضعفا و ارث علم دین می گشتند آیا این آیه مبارکه را نخوانده اید که می فرماید " و نرید ان نمن علی الذین استضعفوا فی الارض و نجعلهم ائمة و نجعلهم الوارثین " با وجود این در این امر مبین جمعی از هر قبیل ترك جان و مال نمودند و سبید تن از علمای مسلم که بر جمیع علمای عصر غالب بودند این داعی الی الله را لبیک گفتند و جان در راه جانان در باختند چون سخن به اینجا رسید گفت آخر هر دعوی را معجز و برهانی لازم است برهان صدق این ادعا چیست گفتیم در قرآن می فرماید " اولم یکفهم انا انزلنا علیک الکتاب یتلی علیهم " باز می فرماید " ان کنتم فی ریب مما نزلنا علی عبدنا فأتوا بسورة من مثله " پس مبرهن است که کتاب الله در اثبات امر کافی است بلکه با تیان سورهئی از کتاب عجز من علی الارض ثابت گفت آیات قرآنی رادیده ام لکن در این امر هنوز چیزی که توان گفت بر اقوال دیگران ترجیح دارد ندیده ایم گفتیم نزد من موجود است تلاوت می نمایم بشرط آنکه احدی در بین تلاوت تکلم ننماید بعد از اتمام هر چه می خواهد بگوید لوح مبارک سبحان ربی الاعلی را باعلی النداء خواندم از جذب آن آیات بدیعه حاضرین منقلب شدند چون بآخر رسید هیچ نتوانست بگوید جز آنکه گفت زبرجدا الخضراء باید زبر جدا الاخضر باشد گفتیم تأنیث زبرجدا مانند کلمه نفس و ارض و شمس مجازی و سماعی است از علمائی که حاضرند جویا شوید بعضی تبسم نمودند سید گفت این کلمات مثل تصنیف عاشقانه است گفتیم درباره سوره الرحمن هم همین را گفتند گفت من هم می توانم مثل این کلمات را بنویسم گفتیم منکرین قرآن هم گفتند " لو نشاء لقلنا مثل هذا ان هذا الا اساطیر الاولین " گفتند بلفظ که ما هم مثل قرآن را می گوئیم و لکن قادر نشدند که به کلمهئی اتیان نمایند و گذشته از اینکه صاحب این آیات مثل غیث هاطل این کلمات از لسانش جاری می شود کلام خود را بحق نسبت می دهد و منزل آن را ذات احدیت می گوید و هزارها از فرق مختلفه در ظل کلمه او به روح جدید ایمان مبعوث شده اند هر کاذب و خائنی را صادق و امین فرمود و هر مرده منکری را به حیات ایمان تازه زنده نمود و جمیع صفات رذیه را به محض ایمان به او به صفات حسنه تبدیل نمود و تو گذشته از آنکه قادر بر اتیان کلمهئی نیستی عبارات خود را بخود نسبت می دهی که من می نویسم و احدی از ملل اجنبیه را قادر بر هدایت و تربیت نیستی چرا تأمل نمی کنی " افمن یهدی الی الحق احق ان یتبع امن لایعدی الا ان یهدی فما لکم کیف تحکمون " گفت احدیثی که درباره ظهور قائم است به ظهور نرسیده گفتیم هر حدیث که مطابق کتاب الله نیست اعتماد بان نباید و اکثر احادیث صحیحه به ظهور رسیده کتاب ایقان را گشوده و احادیث ظهور را تلاوت نمودم گفت این احادیث متواتر نیست گفتیم متواتر چه معنی دارد گفت باید نوعی باشد که حتی زنها ی پیر هم بدانند گفتیم اگر چنین است پس چرا علما خود را حجت می دانند و چرا ائمه اطهار فرمودند ان حدثنا صعب مستصعب لایحتمله الا ملک مقرب او نبی رسل او عبد امتحن الله قلبه للایمان چون در گفتگو مفری ندید گفت بر فرض حجت آیات - علما حجیت آن را می فهمند و عجز خود را می بینند بعوام الناس چه دخلی دارد که حرفی از آیا ترا نمی دانند از کجا حجت بر آنها تمام می شود گفتیم عجز یک نفس که اعظم علماء باشد عجز کل را می رساند و علاوه بر این شما مجتهد و مطاع آنها هستید در مقام مباحله برآئید تا با هم مباحله کنیم و حق از باطل معلوم شود و حجت بر عالی و دانی بالغ گردد گفت من حاضرم گفتیم تا سه یوم شما را مهلت می دهیم که شاید بر جزع و انابه موفق شوی اگر نشدی در فضای وسیعی بیرون شهر حاضر می شویم و آتش می افروزیم و دست یکدیگر را گرفته داخل آتش می شویم تا هر که پاکست چون خلیل خرم و خندان از آتش برآید و هر که صبح روز چهارم حاضر نشد بطلانش ثابت و ظاهر خواهد شد نایب گفت سخن تمام است سید گفت شاید هر دو بسوزیم گفتیم به این تقریر معلوم می شود که شما بر خدای قدیر که زمام آتش و آب در کف کفایت اوست و به کلمه یا نار کونی برداً و سلاماً علی ابراهیم معتقد نیستید پس چرا خود و خلق را معطل نموده اید اهل مجلس خندیدند گفت مقصود من از این کلمه مزاح بود البته حق صادق را نجات دهد و باطل را هلاک کند البته صبح چهارم خواهم آمد و به مباحله اقدام نمود این را گفت و برخاست و مجلس ختم شد من گفتیم

از همین امروز تدارك باید دیده شود تا در روز چهارم حاضر باشیم احباء هم هر روز مقداری چوب و مواد اشتعال در صحرا فراهم نمودند چون مدعیان دیدند که چنین کوششی در کار است بسید خیر دادند و او شب سوم از خوف سوار شده با بعضی مریدان به قری فرار نمود و بنده در روز چهارم به محل میعاد رفتم و ازدحام خلق را دیدم حتی بالای بامها خلق تماشا می‌کردند و بعضی از آن طلاب را هم که در مجلس سابق بودند موجود دیدم و همه را خطاب نمودم که مجتهد شما بر حسب وعده باید برای رفتن به صحرا حاضر باشد و مباحله کند حال کجاست اکثری سر به زیر افکندند و بعضی گفتند ما از چنین پیشوائی بری و بیزاریم که فرار اختیار نماید و به اقرار خود از دیانت محروم شود گفتم حجت خدا بر اهل این بلد تمام شد اگر چه در سابق هم بوجود حضرت باب الباب تمام بود حال تمامتر گردید اگر متذکر نگردید غضب الهی احاطه خواهد نمود تا از برای دیگران عبرت شوید و چون به منزل مراجعت نمودم هنگام عصر بقدر سی نفر آمده اظهار ایمان نمودند و همچنین جناب نایب در امر محکم و استوار گردید و گفت من عازم مشهد می‌شوم می‌ترسم بعد از رفتن من سید عوام را بشوراند و به شما آسیبی وارد آید گفتم اگر جمیع اهالی جلاد شوند بر ضرر ما قادر نخواهند بود و شما مسافر شوید و آنچه دیده‌اید به عماد الملک حاجی میرزا باقر خان امیر طبس بگوئید مکتوبی هم به امیر مذکور نوشتم و او را از امور مطلع نمودم بعد هم اظهار محبت نمود. (انتهی).

اما بعد از مسافرت نایب به مشهد مجتهد مذکور به شهر مراجعت نموده به محمد علی نامی که رئیس اشرار بلد بود گفت اگر این مسافر را از بشرویه بیرون کنی نصف املاک خود را به تو خواهم بخشید او هم به طمع افتاده در حدود سیصد تن از اراذل و اوباش را گرد آورده تا به منزل باب الباب که نبیل در آن بسر می‌برد هجوم آورده او را بگیرند و از شهر بیرون کنند احباب که بر قضیه وقوف یافتند برای حفظ نبیل به آن خانه آمدند اما او همه را متفرق ساخته گفت بروید و کار مرا به مولایم واگذارید پس از رفتن احباب به رفیقش کربلائی نیاز علی گفت امشب باید درب خانه را باز بگذاریم و بخوابیم تا یاران بدانند که این جماعت لایق اعتناء نیستند. آن شب گذار احدی از اشرار بدان طرف نیفتاد صبح فردا که برسم هر روزه چند نفر برای تلاوت آیات آمدند در اثنای کار سیدی از احباب غیر معروف که با اغیار محشور بود وارد شده گفت محمد علی بسید مجتهد قول داده است که اذان ظهر امروز که جمعه است با همدستانش به اینجا ریخته شما را بیرون برند خوبست به فلان قریه که احباب منتظران هستند بروید تا جلوگیری از فساد شده باشد نبیل در جواب گفت رسول خدا هنگام شدت بلا فرما الی الله فرموده است لهذا ما به قریه نمی‌رویم و در همین جا بخدا پناه می‌بریم او هم رفت و آنچه شنیده بود به محمد علی گفت يك نفر سید دیگر هم از پیش خود به گزاف اظهار داشت که این مسافر گفته است اگر حضرات هجوم آرند همه را با يك عصا متفرق خواهم کرد محمد علی گفت این سخنان از روی اطمینان گفته شده است و الا اطرافیان خود را متفرق نمی‌ساخت ولی من چون قسم خورده‌ام باید کار را انجام دهم از آن سوی نبیل نزدیک ظهر قصد حمام نمود همشیره جناب باب الباب خواست مانع شود اما چون دید ممنوع نمی‌گردد او را به استخاره از قرآن و ادداشت در استخاره این آیه مبارکه آمد لا تخف انک انت الاعلی لهذا با کربلائی نیاز علی بیرون رفت همانا از خانه به حمام دو راه داشت یکی دور و دیگری نزدیک آنها راه نزدیک را در پیش گرفتند و در اثنای طریق گذارشان بر در خانه محمد علی سردسته اشرار افتاد که گروه اوباش در آنجا منتظر نشسته بودند تا محمد علی بیرون بیاید و با او به قصد هجوم حرکت کنند وقتی که نبیل را دیدند به محمد علی خبر دادند او هم با چند تن از سادات بیرون آمد به مجردی که چشمشان بر نبیل افتاد همگی سلام کردند و آداب تواضع را بجا آورده التماس دعا نمودند بعد از محمد علی پرسیده بودند چه شد که آن عزم شدید در اخذ و اخراج به خضوع و ابراز اخلاص منتهی گردید گفت وقتی که خبر به ما دادند که این مسافر بدون خیل و حشم دارد می‌آید همگی مضطرب شدیم و بی‌اختیار بیرون دویدیم و ناچار سلام و تعارف نمودیم باری نبیل يك هفته پس از این واقعه به قریه خیر القری رفت چند روز که گذشت احبای بشرویه خبر فرستادند که سید محمد بعد از خروج شما از شهر شهرت داده است که آن مسافر را به امر عماد الملک از بشرویه خارج ساختند حالا خواهشمندیم برای چند روز مراجعت به بشرویه کنید تا کذب مجتهد معلوم گردد او هم ظهر روز بعد وارد بشرویه شد و با جماعت

استقبال کنندگان از میان بازار عبور نمود تا به دولترای جناب باب الباب وارد گردید باری از بشرویه عازم جذبا یعنی طیس گردید در همین راه به ازغند و طرجد رفته به احباء حرمت افیون و حشیش و شراب را گوشزد نموده سپس به طیس ورود کرد و در آنجا نیز همین مطالب را عنوان و جوانی صاحب کمال از احباء را با نصایح مشفقانه از ابتلای به تریاک که سخت بآن معتاد بود نجات داد و اساساً این عادت زیانبخش در آن زمان بیش از سایر بلدان ایران دامنگیر اهالی خراسان بود باری این مرد رشید از طیس با يك قافله زوار که از مشهد برگشته بودند از راه ریگ شتران فرسنگهای بسیاری از ریگ روان را پیموده وارد یزد شد ابتدا در خوان تجار منزل گرفت و بعد از چند روز دو برادر بنام سید موسی و سید جعفر به اصرار او را به منزل خود بردند در این شهر علاوه بر دیدار پیاپی احباب يك شب با حاجی ملا باقر مجتهد اردکانی در منزل خود او ملاقات نموده بعد راه اردکان را در پیش گرفت و چون آنجا بعض احباب را دستگیر و بعضی را تبعید کرده بودند در کاروانسرای منزل نمود و شبها با بقیه احباب ملاقات می‌کرد سپس به قصد اردستان از آنجا خارج شد وقتی که به نائین رسید با میرزاجعفر نامی از مبلغین که به امر جمال قدم در بلاد سیر می‌کرد مصادف شد این شخص نخستین بشارتی که به او داد این بود که جمالقدم شما را به نبیل اعظم ملقب فرموده‌اند و بالجمله در اردستان آن لوح که به خط حضرت غصن اعظم بود بدستش رسید در آن می‌فرمایند "یا نبیل الاعظم اسمع ما ینادیک مالک القدم..." دو لوح مفصل دیگر هم عز نزول و شرف وصول یافته بود یکی درباره حج بیت حضرت اعلی و دیگری در حج بیت جمال ابهی و امر شده بود که نبیل اول در شیراز بیت حضرت نقطه را با آداب مخصوص زیارت کند بعد هم در بغداد بیت جمال ابهی را. و نیز فرمان بود که در هر مجلسی از مجالس احباء اولین باری که آن لوح تلاوت می‌شود جشن برپا گردد مختصر از اردستان وقتی که عازم سفر شد کربلائی نیاز علی را راضی کرد تا با محمد حسن که تنی از همشهری‌هایش بود به بشرویه مراجعت نماید و خود تنها براه افتاده از طریق اصفهان و زرقان به حدود شیراز رسیده و آداب زیارت را از گردنه الله اکبر که سوادشهر از آنجا نمودار است شروع کرد بدین ترتیب که در حافظیه با آب سرد در هوای خنک بدن را غسل داد و سر را تراشید سپس در هر قدم و مقام آنچه خواندنی بود تلاوت کرد و آنچه عمل کردنی بود بجا آورد تا به دروازه شهر رسید و آنجا با اینکه چندین تن سرباز و قراول ایستاده بودند به سجده افتاد و دعای سجده را تلاوت نمود و در حال توجه و مناجات عازم طواف بود که در قفای خود از سربازی آوازی بگوشش رسید که این آدم به شاه چراغ خیلی اخلاص دارد چه تصور کرده بود که ادای این آداب برای زیارت شاه چراغ است باری تکبیرگویان هفت مرتبه دور بیت را طواف کرد و هر دوری تقریباً ثلث فرسنگ می‌شد زیرا منازل بسیاری به بیت مبارک اتصال داشت که دایره طواف را وسعت می‌داد پس از اتمام طواف بدر بیت مبارک رسیده به سجده رفت و مناجاتی را که مخصوص آن مکان است از حفظ تلاوت نمود بعد داخل شده در کریاس بیت مناجاتی مفصل از روی نسخه سوره حج قرائت و عمل را ختم کرد و دیگر پیشتر نرفت زیرا ممنوع بود لذا وقتی که خدمه بیت از پشت پرده او را برای آشامیدن چای به درون خواندند داخل نشد فقط قدری از آب چاه بیت طلبیده نوشید سپس به منزل جناب زین المقربین که آن ایام در شیراز به خدمت و تبلیغ مشغول بود روانه شده دید جمعی از یاران در آنجا حاضرند او هم لوحی از جمالقدم را که در آن اظهار من یظهره اللهی فرموده بودند تلاوت کرده گفت هر کس درین باره سؤالی دارد بگویند شیخعلی میرزا و آقا محمد کریم و میرزا آقای رکاب ساز و میرزا رفیع و حاجی ابوالحسن و آقا محمد رضا و میرزا رحیم و مشهدی بنی و سایر حضار همه ابراز مسرت کردند و از یحیای ازل کناره جستند و آثارش را به دور ریختند روز بعد هم جناب حاجی سید محمد خال اکبر به معیت جناب میرزا آقا افان در حالی که جزوی از آثار ازل را با خود داشتند به دیدن آمدند و بعد که نبیل اطوار و احوال ازل را برای ایشان بیان نمود نوشته‌های او را به کنار انداختند. خال اکبر نبیل را برای فردا دعوت کرد وقتی که حاضر شد محفل به وجود جمعی از دوستان آراسته شده بود و چون لوح حج تلاوت گردید شور و نشوری در یاران پدید آمد که مزید بر روحانیت گشت و احباب مهمانیهای دوره ترتیب دادند و در نظر داشتند نبیل را چند ماه نگهدارند ولی او اسباب سفر را که در منزل زین المقربین

گذارده بود به خانه آقا محمد رضا آورده سیاهه برداشت و آن را در میان جعبه گذارده کلیدش را برای زین المقربین فرستاد تا آنچه لازم دارد خود بردارد و مابقی را بهر که خواست ببخشد و این قضیه مصادف با شبی شد که ستاره‌ها در آسمان بر هم می‌ریختند و مردم بالای بامها رفته تماشا می‌کردند و این واقعه عبارت از تحقق علامتی بود برای ظهور کلی الهی که در کتب آسمانی پیشینیان ثبت گردیده است نبیل همان شب در حالی که گیوه ملکی در پا و کلاه نم‌بر سر داشت براه افتاده مراحل و منازل را پیموده به آباده رسید و احوال جناب میرزا اشرف را پرسیده او را در نقطه‌ای که سه فرسنگ با شهر فاصله داشت پیدا کرده سه شب مهمانش بود آنگاه رجوع به آباده نموده شب دیگر روی براه نهاد و هر موقع که خواب بر او غلبه می‌کرد پانصد قدم از جاده کنار رفته نشانی از سنگ در محلی می‌گذاشت تا اینکه راه بعد از خواب اشتباه نشود يك شب در حالی که به صوت بلند مناجات می‌خواند گذارش بر لب رودخانه ایزدخواست افتاد و در آنجا چند نفر را با اسلحه و پیراق دید که از او پرسیدند تا قافله‌ای که از دنبال می‌آید چقدر مسافت است جواب داد من تنها هستم و قافله‌ای ندیده‌ام یکی از آنها به رفقاییش گفت این مرد درویش است که چنین بی‌خوف و تشویش است آنگاه نشستند و سفره‌های خود را پهن کردند و يك دسته نان لواش که با شیر پخته بودند با مقداری کشمش به او دادند یکی از آنها هم او را بدوش کشیده از آب گذرانید حاصل در قمشه يك شب و در نجف آباد پنج روز توقف کرد و از طریق اصفهان به کاشان روانه شده سحرگاهی بآن شهر داخل گردید عین عبور شخصی را دید که در خانه خود را جاروب کرده مشغول آب پاشیدن است نبیل به او سلام کرد و گذشت چند قدم که دور شد آدم از پشت سر دوید و او را گرفت گفت تا مرادم را ندهی دست از تو بر نمی‌دارم نبیل قبلاً شنیده بود که اهل آن شهر معتقدند که هر کس حاجتی داشته باشد و چهل روز هنگام سحر بیرون منزل خود را آب پاشی و جاروب نماید روز چهارم اگر شخصی با پای پیاده و لباس سفید برسد و سلام کند او خواجه خضر است لهذا بآن آدم گفت انشاءالله حاجتت روا خواهد شد مرا به خانه آقا محمد علی مخمل‌باف برسان تا در ظلمات آن منزل ترا بآب حیات رهبری کنم بشرط اینکه وجودت مستعد باشد و با من بیایی آن شخص گفت البته می‌آیم و چون بآن خانه رسیدند جناب ذبیح معروف به انیس و حاجی محمد صادق و برادرهای پهلوان رضا و سید آقا برادر آقا سید رضی و آقا هاشم داماد ملا احمد یزدی را حاضر یافتند آن شخص گفت عجباً تا حالا گمان ما چنین بود که خضر اگر به خانه کسی برود باید آن خانه متعلق به علما امثال ملا محمد نراقی و شیخ ابوجعفر باشد و اکنون معلوم شد اشتباه می‌کرده‌ایم و بالجمله آن مرد مؤمن و منجذب گردید باری نبیل آنچه گفتنش لازم بود بر زبان آورد و بعد از سه روز عازم طهران گردید در قرای بین راه و در شهر قم نیز مطالب لازمه را گوشزد نمود تا به مقصد رسید در آنجا مشاهیر اعیان از قبیل جنابان منیر و میرزا محمد علی قاینی و میرزا حسین منجم باشی و میرزا نصرالله تفریسی و ملا علی اکبر شه‌میرزادی می‌خواستند او را به منزل ببرند ولی آقا سید ابوطالب نگذاشت بجای دیگر برود در منزل او هر يك از احباب که به دیدن می‌آمدند می‌گفت نام شما در طهران ورد زبان دشمنان است و در صدند شما را دستگیر کنند در آن میان میرزا نصرالله شیرازی منشی وزارت خارجه اظهار داشت اگر خیال توقف دارید بنده منزل از همه جا امن‌تر است و اگر قصد حرکت دارید هر چه زودتر بهتر نبیل در جوابش این شعر را خواند که:

**این مترساید از کشتن که من
تشنه زارم بخون خویشتن**

سپس گفت چون به میزبان قول داده‌ام که تا آخر رمضان مهمان ایشان باشم خلف و عده نخواهم کرد بعد از چند روز میرزا حسینخان منجم باشی که به انبار یعنی زندان شاهی رفت و آمد داشت وجهی از طرف رضا قلیخان پسر سلیمان خان افشار برای نبیل آورد و زندانی شدن این مرد گویا به سبب اختلافی بوده که پدرش

با وی داشته است چنانکه قبلاً اشاره گردید علی ای حال نبیل گفت از مروت و انصاف دور است که آن جوانمرد در حبس باشد و من از او قبول خرجی کنم میرزا حسینخان گفت اگر قبول نکنید مکرر خواهد شد نبیل وجه را گرفت و قصد ملاقات او در محبس کرد و با خود گفت در چنین اوقاتی که امواج بلا از هر جانب متلاطم است باید استقامت کرد و حق نمک شناسی را بجا آورد ولی نیت خود را به احدی ابراز نداشت زیرا شخص منافقی در میان احباب پیدا شده بود که به جاسوسی منافقانه او آقا نجفعلی زنجانی گرفتار شد و از او نشانی محمد زرندی را پرسیده بودند و او اظهار بیاطلاعی کرده اسم هیچکس را هم بروز نداد تا بالاخره با نهایت شهامت به شهادت رسید خلاصه نبیل در ساعتی که عازم انبار بود به میزبان گفت در کار دنیا اعتباری نیست اگر دیگر همدیگر را ندیدم اکنون وداع می‌نمائیم در خیابان نیز به پدرجان قزوینی برخوردی که گفت من به انبار می‌روم شما در دکان آقا علی کاشانی تا غروب منتظرم باشید اگر نیامدم راه خود را در پیش گیرید و از من قطع نظر کنید باری در انبار به نایب زندان سلام کرده گفت من با رضا قلیخان آشنا هستم چون شب عید است به دیدنش آمدم نایب با خوشروئی او را به حجره رضا قلیخان دلالت نمود نشستند و به صحبت پیوستند آخر کار نبیل برخاست و گفت فردا برای تبریک عید اینجا خواهم آمد و پس فردا برای خداحافظی. خان گفت من هر روز اسم شما را از فراشها می‌شنوم بعضی می‌گویند او را گرفته‌اند و برخی اظهار می‌دارند که همین روزها او را پیدا می‌کنند با این حال ماندن شما در طهران بی‌احتیاطی و آمدنتان به زندان بی‌حکمتی است خواهش می‌کنم از این شهر بروید نبیل گفت اگر کارها را در دست خلق می‌دانستم به همین یک دفعه ملاقات اکتفا می‌کردم ولی چون زمام امور در قبضه قدرت حق است باز هم شما را ملاقات خواهم کرد باری وقت بیرون آمدن وجهی به عنوان عیدی ماه رمضان به نایب داد او هم من باب شکرانه اطاقهای زندان همچنین محبس سیاه چال را به نبیل نشان داده گفت ببینید انبار قدیم با زندان حالا چقدر فرق کرده و آن تنگنای متعفن چگونه به فضای وسیع تبدیل یافته است نبیل روز بعد هم نزد قلیخان رفت و چون جمعی به ملاقاتش آمده بودند زود برخاست فردای آن روز هم با او دیدن و خداحافظی نموده با پدرجان به قزوین روانه شد با اینکه آن ایام احبای قزوین از بیم اعداء در کمال احتیاط می‌گذرانیدند معهذا در چند شبی که نبیل آنجا بود هر شب مجلس مهمانی ترتیب می‌دادند و از او و عده دیگری که از نوزده نفر کمتر نبودند پذیرائی می‌نمودند مختصر از قزوین بهمدان و کرمانشاه رفته چند روز به استراحت پرداخت تا از رنج راه و گزند سرمای زمهریری بیاساید این موقع عید نوروز فرا رسید که مطابق با شانزدهم ذیقعده 1283 باشد خلاصه همچنان طی مراحل و قطع منازل می‌کرد تا وقتی که سواد دارالسلام از چهار فرسخی نمودار گردید در آنجا پیاده شده مفاد لوح حج را قدم قدم بکار بست یعنی اول مناجات سجود را تلاوت نموده به سجده افتاد بعد هم در هر مقام رسوم زیارت را از مشی و وقوف و قیام و سجود و غیرها بجا آورد تا به باب معظم رسید و از بازار و جسر عبور نموده به کوچه اعظم وارد گشت و بالجمله پس از اتمام آداب طواف در بیرونی بیت مبارك منزل نمود تا اینکه پست ارض مقصود رسید و مطلبی به این مضمون در نامه يك نفر از احباب مندرج بود که جمال قدم به میرزا مهدی نگهبان بیت فرموده بودند نبیل بدون اینکه کسی ملتفت شود به شطر مقصود حرکت کند او هم در سحرگاهان با دلی خرم آستانه بیت را بوسیده و رو براه نهاد و با زحمات بسیار طی طرق و قطع سبل نمود تا به موصل رسید و بعد از ملاقات تنی چند از احباء به دیار بکر و از آنجا به حلب وارد شده دانست مردی شوخ طبع و خوش محضر بنام میرزا حسین مشکین قلم از پیروان طریقه نعمت‌اللہی که در نوشتن انواع خطوط و ابتکار نقوش قشنگ صاحب هنر و سلیقه است در این شهر سکونت دارد و برای جودت پاشا والی حلب قطع می‌نویسد و چون رساله سلوک یعنی کتاب هفت وادی بدستش آمده از مضامینش بجنب و جوش و جستجو افتاده و منتظر است تا فردی از خبرای این طایفه را ببیند و مطالب لازم را بپرسد نبیل با او ملاقات و مسائلش را حل کرده به مدینه ایمان واردش ساخت مشکین قلم از نبیل شعری برای امضای خود در ذیل قطعات خواست او هم این بیت را برایش مرقوم داشت:

در دیار خط شه صاحب علم بنده باب بها مشکین قلم

باری مشکین قلم با نبیل همراه شده دوتائی به اسکندریه آمدند و در آنجا تذکره گرفته راکب سفینه گشتند تا به گلیبولی رسیده با قافله همراه شدند و نبیل بر حسب عادت همیشگی يك شب زودتر از قافله به ادرنه رسید و پس از زیارت حضرت غصن اعظم به حضور جمال قدم بار یافت و ایامی چند از نعمت لقا مرزوق بود تا اینکه روزی فرمودند در خراسان تخمی افشاندی اکنون لازم است به آنجا برگردی و آن کشتزار را آبیاری نمائی نبیل برای سفر آماده شد و چون چهار سال از محضر مبارك دور بود و می‌بایست به امر حضرت غصن اعظم تاریخ ظهور را به نظم درآرد از جناب کلیم خواهش کرد وقایع چهارساله را برایش بیان کنند ایشان هم کل وقوعات آن مدت را برایش روشن نمودند و تمام خرابکاریهای ازل و اصحابش را نیز شرح دادند باری نبیل در نیمه عید رضوان مطابق چهارم محرم سنه 1285 قمری از ادرنه خارج شده از راه کمرجینه و قره آجاج و منصوریه به مصر رفت و در آنجا گرفتار میرزا حسنخان خوئی قونسول ایران شد همان آدمی که شطری از نفاق و شقاقش در سرگذشت جناب حاجی میرزا حیدرعلی اصفهانی مندرج در جلد اول این کتاب برقم آمد این شخص که به منصب خود متکی و مغرور بود و بقای آن را برای خویش دایمی می‌پنداشت چیزی نگذشت که سوء کردارش گوشزد سلطان زمان ناصرالدین شاه قاجار گردید و بر اثر شکاوی فراوان به حکم شاه آنچه به ظلم از مردم اخذ کرده بود به عدل از او گرفتند به این صورت که شخصش را معزول کردند و اموالش را به مصادره مأخوذ داشتند در هر حال نبیل وقتی که از چنگ او نجات یافت در پی مأموریت خود شتافت ولی اسناد و مدارکی که این سرگذشت به استناد آن تحریر گردید از وقایع این مأموریت که عبارت از سفر به خراسان است چیزی نشان نمی‌دهد اما می‌توان در کارگاه تخیل بوسیله مقایسه این سفر با اسفار قبلی موفقیت‌هایش را به تصور درآورد مختصر پس از طی اسفار وقتی روی به سوی عکا آورد که مدتی از ورود جمال قدم به سجن اعظم گذشته و اوضاع سجن در کمال وخامت بود و سید محمد با رفقایش در نهایت سرسختی به عداوت قیام داشتند لهذا به کمال احتیاط داخل شهر شد معذک سید محمد او را دید و به عوانان حکومت خبر داد آنان هم اخراجش کردند لذا چند ماه در بلاد مختلف سرزمین فلسطین از قبیل حیفا و ناصره و اورشلیم و بیت اللحم در سرگردانی بسر برده بالاخره به عکا آمده اقامت گزید. در جلد پنجم کتاب اسرارالاثار جناب فاضل مازندرانی در ذیل کلمه نبیل چند فقره از الواح صادره از قلم اعلی بنام او درج گردیده ایضاً صورت نامه‌ئی از او به احبای درخش قاینات در آن مندرج گشته که هر که طالب باشد می‌تواند به آنجا رجوع کند جناب فاضل مرقوم داشته‌اند که (در تاریخ ظهور الحق به تفصیل بیان احوالش ثبت می‌باشد) ولی تاکنون که آخر بهار 133 بدیع است فقط دو جلد از ظهور الحق منتشر گردیده یکی جلد سیم و دیگری چلد هشتم در دو قسمت. و در هیچیک از آنها بیان احوال نبیل ثبت نگردیده پس لابد در سایر مجلداتی است که هنوز انتشار نیافته و شاید وقایع آخرین سفر خراسانش را نیز در بر داشته باشد. شرح مختصری از اوقات مجاورت نبیل تا خاتمه احوالش در تاریخچه آقا سید اسدالله قمی مندرج در جلد ششم مصابیح برقم آمد و خلاصه‌اش این است که پای او از بند بیرون رفته و لنگ شده بود و جمال مبارك آقا سید اسدالله را چندی به خدمت او گماشتند تا بهبود یافت و براه افتاد آنگاه سید را به تعلیم پسران میرزا محمد علی واداشتند وقتی که صعود جمال مبارك واقع شد نبیل روز هفتادم به محل سید اسدالله آمده قلم و کاغذ طلبید و يك مثنوی در فراق نیر آفاق انشاء کرد که این بیت از جمله آن است:

باز کن بر قلب مجروح طریق اندرین سال غریقم کن غریق(1310)

سپس روضه مبارکه را طواف کرده اشعاری هم حاکی از سوز دل بر دیوار قصر مرقوم داشت(16) عریضه‌ئی هم در پاکتی سربسته به یکی از احباب داد تا به حضرت عبدالبهاء برساند ولی حامل در ایصال عریضه تأخیر نمود علی ای حال به مجردی که آن حضرت پاکت را گشودند به ملازمان حضور فرمودند بروید نبیل را پیدا کنید ولی آن روز هر قدر جستجو کردند او را نیافتند تا اینجا خلاصه مطالب مرقومه در سرگذشت آقا سید اسدالله بود اما دنباله‌اش از همان مأخذی که توسط آقا سید عباس شیمیائی بدست نگارنده رسیده این است که دو سه روز بعد از ناپدید شدن نبیل عابری بر لب دریا سرو پای او را دید و به احباب خبر داد حضرت عبدالبهاء با جمعی از احباء تشریف برده او را غسل دادند و در قبرستان بهائیان به خاکش سپردند و در عزایش سرشک از دیدگان مبارک افشانند باری اگر نظری به احوال این مرد بیندازیم پی می‌بریم که خمیره‌اش برای رهائی از قفس تن مستعد بوده و برای کشته شدن ولو بدست خود باشد بهانه می‌جست مثلاً بطوریکه قبلاً مرقوم گردید موقع حرکت موکب مبارک به جانب اسلامبول همینکه شنید اکراد قافله را غارت کرده‌اند فوراً براه افتاد تا اگر این خبر راست باشد خود را هلاک سازد قبل از آن هم موقعی که در کربلا می‌زیست شبی در حال تذکر و مناجات به یاد شهادت حضرت اعلی افتاده با خود گفت سزاوار نیست که من بعد از ایشان در این عالم فانی زنده بمانم بلکه باید خود را فدا نمایم و ابیاتی در این زمینه انشاء کرد از جمله اینکه:

الهی کنون اقدم از ماضیم
بسر هر چه آری مرا راضیم
براه وفا غرق خونم نما
رسانم بمحبوب شیرازیم

و هنگام اخذ تصمیم به انتحار این دو بیت را سرود:

جوهر جان خریدم و رفتم
سوی جانان پریدم و رفتم
هدیه‌ئی چون نبود در دستم
سر خود را بَرُیدم و رفتم

در حینی که درب اطاق را بست و خواست سر خود را ببرد عبدالجواد پسر حاجی میرزا حسن رشتی شاگرد شیخ حسن زنوزی که آن روز حال نبیل را غیرعادی دیده بود خود را پشت درب اطاقش رسانید و با يك فشار سخت در را باز کرده او را بیرون برد و از آن اقدام بازش داشت یکی از علل بی‌پروائیش در اعلاى علنی امرالله در همه جا و عدم بیم و هراسش از خطرهای سفر در پیاده‌روی و تنهائی و قدم نهادن به محیط انبارشاهی هنگامی که درصدد اخذش بوده‌اند نیز همین بوده است باری پس از وقوع این واقعه آقا سید اسدالله قمی هم به فکر افتاد که بر اثر قدم نبیل مثنی نماید زیرا به قول خودش چگونه بعد از صعود طلعت معبود زندگی برای امثال او روا خواهد بود ولی در همان ایام حضرت عبدالبهاء احضارش نموده

فرمودند دیدی که نبیل چه کاری کرد اگر از من می‌پرسید که چکنم تا از غم و غصه برهم می‌گفتم برو به طهران خلق را به ملکوت الهی دعوت کن آنوقت او را می‌گرفتند و شهید می‌کردند يك قطره خون شهید بآن کیفیت بر خون صد هزار نفر که خود را تباه می‌سازند ترجیح دارد سید اسدالله وقتی که از فحوای کلام مبارک پی به قبح خودکشی برد از آن خیال منصرف گردید.

بر سر مطلب رویم نبیل چنانکه قبلاً اشاره شد اصلاً همسر قبول نکرد لذا نسلی از او باقی نماند ولی آثاری قلمی از او به یادگار مانده و آن بر دو قسم است: منظور و منثور. آثار منظومش عبارت از مثنویهایی است در مواضع مختلف امری و تاریخی از قبیل مثنوی اوضاع عراق در ایام مهاجرت جمال قدم به اسلامبول. مثنوی وقایع ظهور به امر حضرت غصن اعظم مثنوی در سرگذشت ملامحمد فاضل قاینی ملقب به نبیل اکبر و بسیاری از مثنویهای دیگر. يك نوزده‌بند که هر بندی نوزده بیت دارد و ابیات ابتدای بند اولش این است:

مشتعل شو جهان که نار آمد

عاشقا جان بده که یار آمد

دور ظلمت گذشت و نور رسید

لیل آخر شد و نهار آمد

پرده‌های گمان و وهم درید

پرده در یار پرده‌دار آمد

همچنین غزلیاتی که تماماً جنبه امری دارد ایضاً قطعه‌هایی در تاریخ و اسامی ماهها و ایام هفته و غیرها که اگر جمع‌آوری شود کتاب حجیمی را تشکیل خواهد داد مقداری از اشعارش که در آن میان دو غزل به زبان ترکی نیز هست در جلد سیم کتاب شعرای قرن اول تألیف جناب ذکائی بیضائی مندرج است. اما اثر نثر نبیل غیر از مکاتیب متفرقه‌اش عبارت از تاریخ مشهور اوست که چنانچه از بعض یادداشت‌های پراکنده‌اش استنباط می‌گردد تألیف آن را به تشویق آقا محمد حناساب و اذن حضرت بهاء‌الله در آخر ذیقعدہ سنه یکهزار و سیصد و پنج قمری در عکا شروع کرده و مدت هیجده ماه هلالی مشغول تألیف آن بوده و کلاً عبارت از شصت و سه جزوه است که پس از اتمام کتاب جزوه‌هایش را متدرجاً به محضر جمال قدم تقدیم می‌داشته و حضرتشان لدی الفرصه از لحاظ مبارک گذرانده عودت می‌داده‌اند و ملاحظه سه جزوه آخر در شب 26 ربیع الاول سنه یکهزار و سیصد و هشت هجری قمری به انتها رسیده و بالجمله در تاریخ مذکور کار تألیف و تصحیح پایان یافته است بعداً شرح صعود جمالقدم را نیز به امر حضرت عبدالبهاء در جزوه‌ئی نوشته و منضم به تاریخ مزبور نموده است. بنده نگارنده روزهای آخر اقامت در ارض اقدس از بیت العدل اعظم الهی استدعا نمودم اجازه فرمایند اصل آن کتاب را ببینم از باب لطف و مرحمت تمنایم را قبول و به جناب عبدالله مصباح که متصدی حفظ این قبیل آثار هستند اذن ارائه داشتن کتاب را عنایت فرمودند. جزوات و اوراق این کتاب که به سبب طول عهد قدری آفت زده شده است در کاغذهای طبی ضد آفت به کمال دقت نگهداری می‌شود این کتاب شامل یکهزار و چهارده صفحه **15 X 21** سانتیمتر می‌باشد که هر صفحه محتوی 22 تا 24 سطر است اگر چه اطراف بیشتر اوراق کمی مندرس و پاره شده ولی خطوطش تماماً به خوبی خوانده می‌شود اصلاحاتی هم به خط مؤلف در آن به عمل آمده که مواضعش معلوم است با يك نظر سطحی دو ساعته در کتاب موصوف دریافته آمد که این اثر مشتمل است هم بر تاریخ امر و هم بر مطالب استدلالی و هم بر شرح تفصیلی احوال مؤلفش که این مواضع سه‌گانه در بسیاری از مواضع به یکدیگر آمیخته شده‌اند. عبارات کتاب به روشی شاعرانه و اسلوبی ادیبانه است سایر آثار منثورش نیز به همین سبک

می‌باشد. مواد تاریخی آن اکثرش از مشاهدات شخص نبیل و بقیه‌اش از لسان جناب میرزاموسای کلیم و افواه سایر نفوس صادق القول که خود شاهد قضایا بوده‌اند یا نوشته‌های اشخاص قابل اعتماد است که نام آن اشخاص و منابع در تلخیص تاریخ نبیل ذکر شده است. نظر به صحت و تمامیت مندرجات این کتاب حضرت ولی امرالله ارواحنا لرمسه الفداء ترجمه قسمتهای تاریخی آن را به شخص شخیص برعهده گرفتند و از فارسی به انگلیسی برگرداندند و در این خصوص ضمن توقیع 28 آب 1330 خطاب به محفل مقدس مرکزی روحانی اقلیم ایران می‌فرمایند:

(این عبد نظر به لزومیت قطعی جمع مواد تاریخیه و ترجمه و انتشار آن در آن اقلیم چندیست که)

انداخته منتج نتایج کلیه گردد و علت آگاهی و انتباه نفوس زکیه مقتدره مستعده شود . در این هشت ماه اخیر ایام و لیالی این عباداکثرش بتدوین این کتاب و تهیه مواد تاریخیه و مطالعه کتب مشاهیرفضلا و ادبای ممالک غربیه و استخراج مطالب لازمه و بسط و شرححوادث جسیمه مولمه گذشته. در اینمدت هر چند در مکاتبه و مراسله با ان یاران ارجمند فتور و قصور حاصل ولی مخابرات ...

.....(Annotates).....

- 1) محلی است در مجاورت شهر یزد
- 2) شرح احوال این مرد در جلد هفتم مصابیح مندرج است.
- 3) این حکایت قبل از مسافرت مرکز میثاق بآن حدود بوده است.
- 4) شرح احوالش در جلد هشتم این کتاب گذشت.
- 5) عکس در کتاب خسرو گذاشته شده است.
- 6) یعنی با شما مشورت نمی‌کنیم.

- 7) معدود از قلم افتاده و معلوم نیست شش ماه است یا شش سال.
- 8) این بنده مؤلف (ولدی نرینه) نوشته بودم ولی در لجنه امر شد که بجای آن (فرزند نکوری) بنویسم.
- 9) گویا در اصل نباتی بوده است.
- 10) شاید در اصل اولین بوده است.
- 11) سجاج بر وزن اساس قریه یا قصبهئی است از توابع زنجان
- 12) این افتخار در اواخر دوره حضرت بهاءالله نصیب حضرات ایادی چهارگانه گردیده بوده است.
- 13) کیسهئی باریک و بلند که مسکوک در آن جای داده بر کمر می‌بستند.
- 14) مریم خانم دختر عمه جمال قدم که زوجه میرزا رضا قلی برادر ایشان بوده است
- 15) تخته‌هایی که با ریسمان و نی بهم وصل می‌کنند و چند خیک باد کرده بر آنها می‌بندند و بر روی آنها بار حمل می‌کنند.
- 16) این اشعار در یکی از کتب امری درج و منتشر گردیده ولی در نظر نیست که در کدام کتاب است.